

صنایع کیمیا فضا خلا از دست
پیر عیون پادشاه مبین این جهان و مین

انشای شیرین مقال که مکرر با عدوت فیض گفارش پوزر و ماست موز

انشای شیرین مقال

در مکرر گفارش مکرر مقال که مکرر با عدوت فیض گفارش پوزر و ماست موز

پادشاه مبین این جهان و مین
صنایع کیمیا فضا خلا از دست

اطلاع۔ اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست مطول
 نشان کو چاہے وہ کسی بھی جیسے سائنس و اہل علم سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت کے متعلق
 ہر اس کتاب کے ٹیبل پیج کے تین صفحہ جو سادہ ہیں انہیں بعض کتب انشا فارسی وارو کی دہج کرتے ہیں تاکہ
 فن کی یہ کتاب ہر اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدر دانوں کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہے

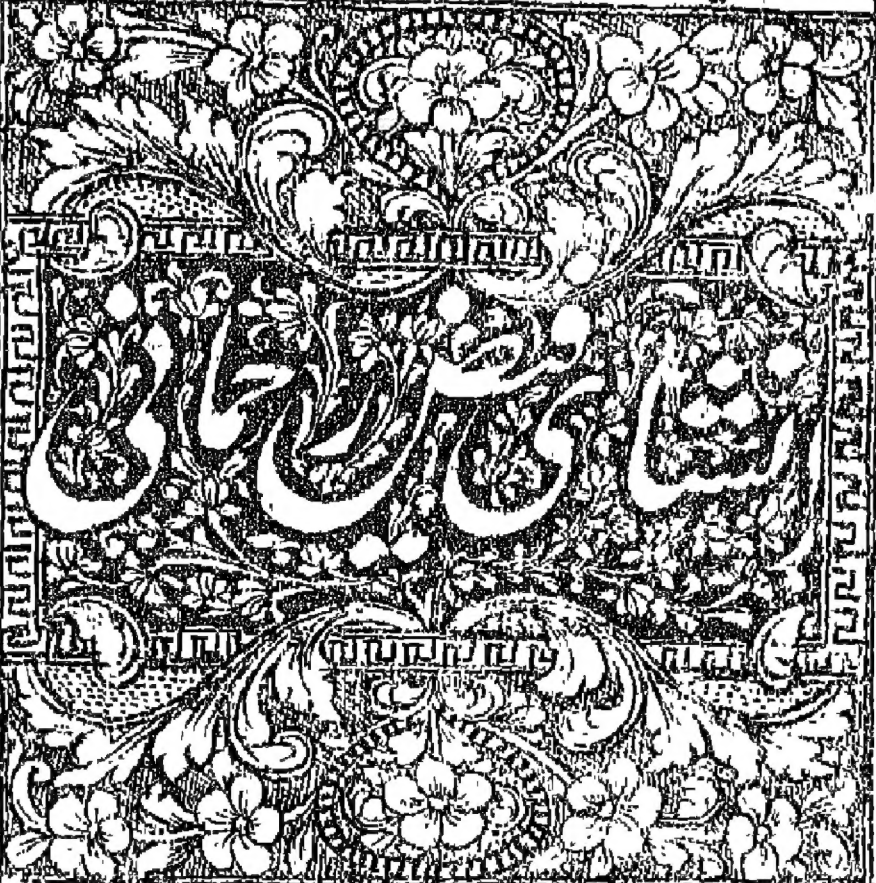
کتاب نشات فارسی

انشائے بہار عجم۔ بالترام الفاظ فارسی و ررقعات
 کہ کوئی عربی کا لفظ نہیں آیا مصنفہ مولوی امانت علی۔
 انشاء فیض سنان۔ انشا آموزی کے واسطے بہرہ
 اقباب و ادب کے صفات کے فقرے مصنفہ منشی حفیظ اللہ
 انشاء منیر۔ مصنفہ منشی کالی رائے تخلص منیر۔
 انشاء خلیفہ۔ مع اشعار کا اردو خط و نویسی مشہور
 انشا درسی از خلیفہ شاہ محمد قنوجی۔
 انشاء منیر۔ خط نستعلیق مصنفہ میرضانی منیر لاہوری
 انشاء کے بہار ہند۔ ررقعات بعبارت عاری بسیج
 تصنیف عبد العزیز آروی۔
 انشاء جامی۔ مصنفہ ملا عبد الرحمن جامی۔
 انشاء کے طاہر و حمید۔ از منشی مرزا طاہر و حمید۔
 انشاء قالیق۔ مصنفہ مولوی محمد قالیق۔
 انشاء دولت رام۔ مصنفہ منشی دولت رام۔
 انشاء صفدر رمی۔ آہن ررقعات فارسی بمقابل اسکے
 ررقعات آردو میں تصنیف مفتی غلام صفدر لاہوری۔
 انشاء گلزار عجم۔ مصنفہ مولوی مقبول احمد فاروقی۔
 انشاء منیر۔ تصنیف منشی لچمن رام شہزاد۔
 انشاء دلا و نیر۔ ملازم شطرنج میں مصنفہ مولوی

عبد العزیز آروی۔
 انشاء عجیب۔ آہن ررقعات ہیں سوائے لغت
 کے لفظ عربی نہیں ہے مصنفہ منشی محمد جعفر۔
 طہر الانشا۔ مصنفہ منشی محمد طہر الدین۔
 انشاء صفیر بلبل مع صحت نامہ انشا
 کی انشائیں عبارت کی مصنفہ مولوی عبد اللہ خاں
 علوی خوجوی جکا پایہ نثر نگاری میں ہم تہ قدما ہے۔
 انشاء و لکشا۔ جلی قلم مصنفہ منشی فتح محمد
 انشاء بے نقاط۔ سب رفقہ صحت مسقوط ال
 میں میں تصنیف منشی کا شاہ شہزاد۔
 انشاء لطیف۔ اسم بامعنی و تصنیف منشی
 ررقعات عالمگیری۔ جو خود بادشاہ عالمگیر نے طو
 شاہزادگان کے تحریر فرمائے۔
 ررقعات غزنی۔ مصنفہ مولوی عبد العزیز
 ررقعات قتیل۔ حسین سلیم عبارت مطابق
 ہی مصنفہ مرزا محمد حسن قتیل تخلص۔
 ررقعات ابوالفضل۔ علامی وزیر اکبر بادشاہ۔
 پیر حقہ۔ مصنفہ ارادت خان واضح اور مشہور پیر حقہ
 ظہوری و پورے حاشیہ پرد و شمع ہیں۔
 ۱۔ شرح۔ از عبد الرزاق مینی۔
 ۲۔ شرح۔ از مولوی عبد الواحد۔

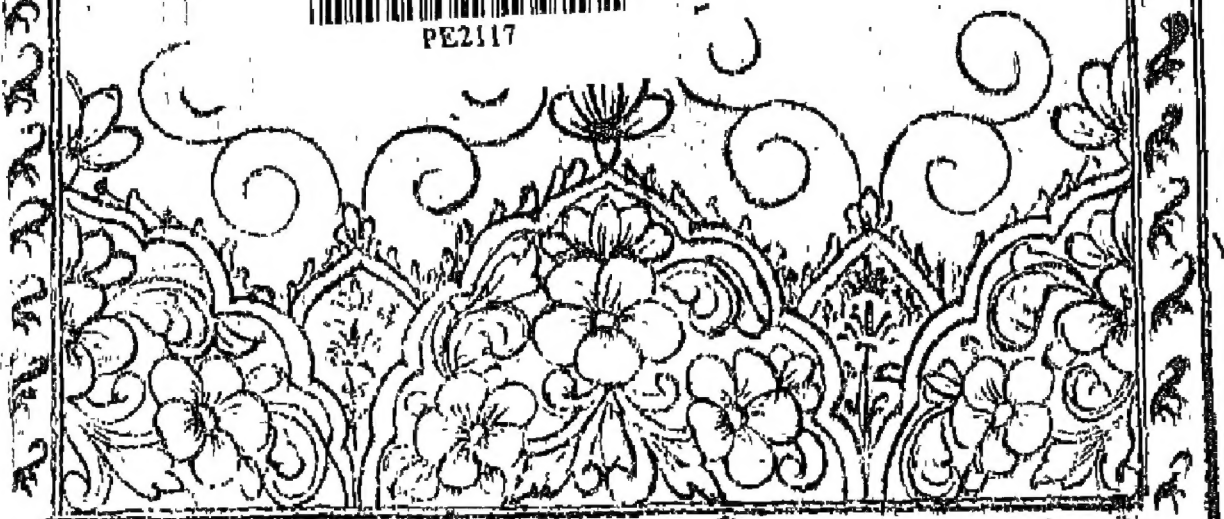
ضرب اسرار مکا فضل خلا زو سب
بر عفو ان باغ ملکین ان بون و مین ان

انشای شیرین مقال که شکر را با عذوبت فیض کفار لیش پیوند روحانیت مودت



از نثر کفار و شکر و تعالی حکیم حافظ محمد عبدالرحمن خلیف حیرت جغتای حسیب

پایان نموده نو کشته در باره مرشد
در مطبع می نشی کن پیروزین می این طبع



زبان طوطی ناطقه که از شکر سنایش و او بیجا شکرین مقال نباشد لال باد و صرخ آمدیست آسمان
 بر بلندای کاخ نیایش ایزد پاک استیانه نه بند و از ششین ماغ صبح نفسان روشن و رون نیست
 شود آنچه داشت گزیده صفات است که همه رموز باسه تا دانستید بر دمان خود پیر و نیکو بها
 کار آگاهی و شمع و و برینی در بزم نهاد انسان برافروخت تا آن نور جان افروزش راه
 بزمیشد و خنماست و خشان و راز باسه تابان که آگاهانده است بیاسوز و بخشیدن
 بزمه مندان کار است هم اول فریش همه کائنات انا است و واپسین بجای و ما و
 بهمان اندیشه گرامی و ستوده بارگاه است که هر که روبراه آر و کسوت رحمت و خلعت حق
 عالی درگاه است که هر که گردان بر خاک ریش بند لباس در شکاری و تاج آزادی
 شاه و الا توئی به نیستند است فراتوئی به تو دادی به خلعت کمرست به چرخ تو
 مراد و گوهر جهان فروز و نگه دار از دشمن بیمنه سوز و گمراهی ز راه خطا به منند از ما
 همین و ارم از تو امید نجات به که خود آفریدی درین شش جبات به همین است امید از
 نه آید ز من جز صداست و گو به خدایار و سپید خود را به سپاهی معصیت سپاه کرده ام و در دریاست
 گناه و ناانجاری سفید بخو و انجاخته ام خدایا از راه راست و طریق روشن باغو به دیو و رونی آواره

دشت کرب و مصوبت شده ام جاده نارفتنی و سخن ناگفتنی از شامت کردار خود رفته و گفته ام خدایا یا ایا
فانی ایم تو جاودانی چه بتاریکی جرایم آوار و تیره چهرانی و پشیمانی خدایا این یکس را یکس سپار نگران
خود و از خدایا آن چاه بده که من رستم ام و آن روز می بخش که من گشته ام خدایا در رحمت افضا
بر روستا بکش و این گمشده را راه راست بنا خدایا از من هیچ بندگی نیامد و شهر منده ام و سر افکنده و
بنده گنگارم سخت شرم فکرم نه بخشد کسی چون نه بخش مرا و ندارم جز تو که ربنا و خدایا تویی یا و
یا و مراست و مرا این گم شده را تویی بهماست و تویی خالق و رازق و دستگیر و اسرار گفته هستی
خیر و مکن نا امید این گنگار را و نه پاس و دلم بر کن این خوار را و یفلک بدر پاسه جرم و گناه و
سپیدی رویم گردان سیاه و به بانا بخش مکن نا امید و سپاه ای رویم گردان سپید و
گرفتار زنجیر عصیان شدم و به حراسه پر هول حیران شدم

نعت پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم

در و دنا محمد و بران مشهور پاک باد که سبب یحیی و کسپر و زمین بیکر گزیند دوست و موجب آفرینش
میرده هزار عالم ذات ستوده صفات دوست اعمی محمد مصطفی حبیب کبریا را از دار و اوری همتا
همه انبیا را پیشوا امین خدا اشرف انبیا شفیق المذنبین رحمة للعالمین چراغ یلغ هدایت و نشان
گویند نبوت نقش باعث مغفرت و رستگاری و اطاعتش موجب قربت و عقب گذاری و لیکه از
جوش آتش عشقش خالی باشد خانه زبور باد و سینه که پیروزش در پیشش بود و به نور باد و نام
نامی زندگی افزا که هر ده دلاں یاد گرامی شفا بخش بسیار و در دنان آفتاب عالم تاب نمایه
بر دار بزم پاک و خوشه چین خرمن نور دوست ماه تاب شب افروز زلزله ربا سے جوان شهید
ظهور دوست نوسه پاس جهان درگاه دوست علی غاشیه پروار خرگاه دوست مطلع نصیده
ایجاد و مگویند مطلع قطعه آفرینش زمان و زمین محمد و رب العالمین محبوب حضرت رحم الرحمن
امام اولین و آخرین خاتم النبیین و المرسلین غیاث المستغیثین پشت پناه مومنین و انجم طغرا
فرمان شناسه دوست حسین آیت و شن سنایش بے انتهاست دوست قطعه اس فخر جهان ترا
شنا با و بر وصف تو شاد است طابا و اس سر و کشور دو عالم و این هر دو جهان ز دست قائم
رخشنده ز دست ماه ایا و از نام تور و شن ست هر جان و بر خاک درت نثار جانها و از و

تو ترشده زبانها چون نام تو بر زبان را نغمه قدرت که در دمان فشانم به آن شعله عشق بر فروخته
 جان در آن سینه ام لب و زبانت به آن دل که ندارد عشق پاکت به بیند همه در دو غم فلاکت و از شوق
 تو روشنست ایمان به این سینه و دل زلفت تابان هزاران هزار رحمت و در و در آل طهارش
 و صاحب پاکش با و سبب تالیف برد و برینان پاک نژاد و روشن در و بان صفای نهاد و پنهان و پوشیده
 مباد که این نوشته چینی نیاز تا عهد الرحمن که زاد و بوم این فقیر فقیر خاک پاک چنانچه است
 در باز این شریکیده حال شکسته بال از گردش زمانه و گشاکشی آب و دانه آتش زیر پاست جایگاه
 کشش خورشید می کشد مینا بانه میرود و بقا یک جناح روز می می پرانند چار می پر و گاه از دوری
 و دوستان و مجوری پنهان مذاق زندگی تلخ تر از عصیر دارد و گاه اگر گذشتن گذشتگان
 و رفتن ره نور و گان باغ بقا خون جگر بخورد و می کشد میرود و شسته از دیوار عمر میکند نه کلاه
 سایه پدری بر سر نه لباس شفقت مادری در بر نیست نه قوت بازو برادر نه اعانت یار و یار
 گرم جوش بزرگتر آفتاب بر سر نیست و هم در دهن غیر از آب اندوده در جگر نه در دهن بکشتن شک
 ارم خار آسای زیم و این کوه هستی را از کلیله نفاس پر سوز از بیخ می افکند تن از همه و همه از مالک و
 و هر که اینم سبزه و آری گانه جو چندانکه بچو باد صبا با تمام عالم گشتیم و در هر گوشه این مانند چو
 دلا و زکند ششم از که می گل بوست محبت نشیدم و کینه جابجاء زریا سوس عروس قوت ندیدم هر که ایتم
 دشمن سینه یافتیم و پس هر کس که شتافتیم سراپا کینه یافتیم یعنی در کانون سینه آتش حسد و اخگر کینه عینیت
 و چشم از جوش محبت منافقانده میکنند چون سن امید از هر سو گسسته یافت و شیشه آتش بر سنگ یاس
 و هر دهن شکست خواستیم که گوشه نمان همچو عیب زشت و کلاسه بر یون متواری شدم و به
 عزت و کج خلوت چراغ تنهایی برافروزم و در باز گشت ارباب دنیا بر روی خود و به بندم ناگاه
 از یاور می اختر و رهنوی طالع رسیدن بحضور لامع النور و الالجاه عالی دستگاه جناب
 مولوی سید احمد خان بهادر نجم الهند دام اقباله رودا دستایش آن کریم السبحه
 سرودن ریگت بشت و آفتاب بگزینم و در دست نوشتن و صاف پاکش در یار بکوزه آمون
 آن والالجاه این دیوانه روسیاه را از خاک مضییعی ناکامی برداشته بنده و بنده و بنای
 نشاند و آب لغات بر چهره خاک بوده بار نشاند و از صحرای اودبار نگون باز می داد و می داد

گفت و انکساری برآورده گلشن آباد استقامت و راحت رسانید و همه خارهاست تر و دات جانفرسا و زندگی
 گسل را از پاسبان دل برچید و در داس کرم و کسوت عافیت بزرگان بر سرود و شمع بکشید اکنون بهر منمونی
 غایت و قلاوژی توهم کریمانه آن قدسی نهاد در علی گداز غریبان و دور و پیشانه میگذراهم و کار یکدیگر
 است انجام میدهم و بهار کیمیتی و حصار یکتائی جناب مولوی ملک صاحب تسبیح انفاس
 سست اساس را بطرز خوشنود مدخاطره شادم و غنچه زندگی از اینتر نسیم تسلیم و رضا تازه و ریان ارم
 زین نونال گلشن یالت و جلالت و دو صحن سعادت و ایت هم از دریاسه کرم و افضال بخش
 این تشنه آب محبت را سیلاب مان و شیرین زبان دارند و آب اعطاف و اخلاق شریفانه داد
 بمدا و اس دل مجروح مصروفان در وزه بر او گرم جوشی و ستوده خوشی طلسم از گنج جانان پرشته گوهر
 نطق به بهادریگونه بسلاک تقریر در سفند و آرزو گفتار شیرین و سه تازه در کالبد افسرده میدند
 که بشنوند که تباست این خجسته حسرت تمامه از یاس و هراس نماده اند و از نقش فنا این دارنا پاد
 بار و شناس کرده نفس از انفاس درین قفس خاکی ماندنی نیست و اما و راق کتاب بقا خواندنی نیست
 مثل زندگی را آمد و رفت از انفاس میبرد و این قفس خاکی از گشت دم چوب حیات را کرم آسا
 میخورد و این گل و بوته گلزار هستی را که میگری همه از لطمه باد و غزان محمول و پیران شد نیست و این
 پری تمثالان سسی قاست را که میبینی همه بکوه عدم نهفتنی تا لبیل شاید راست بر فاس گل است
 و جوش و خروش می گوید صادق بر بے ثباتی خمار مل است نظم بریر فلک کس نماند بجا و بجز حق
 کس را نباشد بجا و نه گل و چین ماند و نه بهار و نه بلبل نه قمری نه ششاد و خار و برون آراز
 گوش این بنیه را و بین پیش خود را و مرگ و فنا و بگو تا به کس خسی و خواب تاز و بین صبح شد
 کن و ضو و ناز و سیاهی ز مورت کن و سپید و سیاه که فردا شومی نا امید و نمی ترسی از
 و سیاهی خود و نداری هراس از تباهی خود و نداری زیاران ویرینه یا و چه سان خاک
 خورد و چه سان برد باد و ندانی کج رفت آن بزم پاک و خیزد و خفتند در قصر خاک و
 برین عمر ناپایدار تکیه کردن و شیفه جمال زوال پذیر بوسه گل شدن از فروغ دانش و پیش
 بسا دورست و آزد دولت فرزانی و حشمت یگانگی مجور و پاید که کاره بجا آرمی که دیر پا
 باشد و براسه موجودگان کارنامه انبساط و آیندگان رابا دگار نامه خرد افزا موش آفرین بود

گفتم که چه کنم و چه ارغمان خاطر پسند بر روی کار آرم که نپس از پدر و دگر دن وادیت هستی خدا
 بکار آید ارشاد فرمودند که شراباے دیرینه که در آنک بستر بسته اند آنها را از قید خفاری و رستگاری
 و از نهان خانه نامرادی برآورده و پرده گم نامی از روی زینایش یکسو کرده جلو و شهود بخشی
 عرض کردم و آب آتش رنگ از گریه فحالت و انفعال بر روی ختم که حضرت تاسن چه و تشرین چه آن
 پریشان گفتار به انگیز آوردن ناستودگیهای پنهان را از شعل و انمودن است کردار ناز بهار
 بر وز روشن آوردن اجمال شبیه را آفتاب آسا آشکارا کردن است فرمودند که از فراوانی لطف این
 بیهمتا و سیر این عطف قادر چون و چرا آغیب جو آهو گیسو نه بهیم چشم روشن دل و نا فم رسانند
 پاک داریم این همه که است براسه مخلصان صافی نهاد و گزیده نژاد دست نه براسه خورده گیران
 ویران و رون سست بنیاد زینهار از حمله بدی جو یان حقه ظلمت اسبجه و هرات نیست و از نیش
 زنی نکتہ چینان آلود دست و سواست نه چون دیدم که دست استبداد بد انتم از دله دل سے زند
 و بر عیب جوئی و پوست کنی چشم ندانند و اناب سرت بخش خیر گالی سرور اند حکم والا را سعاد
 جاوید پنداشتند که جبر فرماهی سوادت برستم و همه زشت و نامرغوب را بدین ترتیب بکرم
 و به فیض رحمانی روشناس نمودم فیض اول و مکتوبات که به بزرگان ترقیم یافت فیض
 دوم که بدوستان صورت تحریر پذیرفت فیض سوم که بخردان و عزیزان یورخر بر پوشید
 امید از هیچ نفسان آفتاب منشن و روشن دروان ما هتاب پر تو که تقدس و زنده دلی استان
 درگاه بلند و ستگاه اوشان است آنست که خطائے که میترا اذ امر و بالغو مر و کرا با کار آرنند و آتش
 آهو گیری و خورده بینی در کانون سینه نه افروزند پوشیدن خطا پوشیدن شربت بقا است
 و اغماض از زشتی و زیون موجب شرف و امتلاست و بد بوئی عیوب را به پرده کرم و التفات
 به پوشند و رعد آسا بر من سکین نخر و شند پندارند که انسان ضعیف البیان ام سهو و نسیان
 ماده سرشت است

فیض اول به بزرگان
 مکتوب اول بنام جناب موی فدائی حسین صاحب مخلص به قدس حال اول
 سلمه الله تعالی

امیدگار با تقدیر و ستیگار با محاسن کوتاه و ستان بخت پناه گستره ستان فلک استان ملک شان
 سلامت خاک عقیقه از چاروب مژده رفته سرمد و پرچم دل کرده مدعا نگارست درینولا از شامست نفس
 آواره و خوش هوای طبع آواره طایع الحذار و گستره زمام امروزی دل از قبل طاعت بزدان
 و از فرج گلگشت گذار و پنا یکسو است به خوشی نفس بدخویم خود طائر از پیشه از شاخ و مانع رود پرواز
 آورده سر لعل جگر از خون میزند و مرغ دانش از نفس خود پرده بوداده و یوانگی خاک نکست
 میبزد از استیلاست آتش خون آرزو و حصول دنیا نه خواستش دوستی خانه عقیقه از زیار و غنا
 کارس و نه از خوشی بیگانه تنای دیدار سے امید که نور خیر و سے خدا داد خود این حیران
 و سرگردان و شست و شوی و مصیبت را بر استقیم آرنده نقش رسیدگی و وارستگی از کز لک
 کرم و تو چه پنهانی از ناصیه سپید این بر دسیاه بزدانند قطعه مرغ و لم بین که پریده هین بود
 چون اشک غم ز دین چکید و چون رود و غرقم به بحر جرم و گنا این حسیاب و این دل بزرگ و ن
 خزیده هین رود و دعا سے فحاص فرمایند که این پابند بخیر بود و بوسل از زندان معصیت
 ستگاری یابد و با و چ کایابی رسد آفتاب رهنمائی و هدایت فرمائی از افق کرام و انفضال طایع لایع
 مکتوب و دم قبله در دستان و کعبه ستان سلامت شعله آرزو سے قدیم و در کانون
 سینه بکس شعله است که اگر آب از چشم چشم بر و زیم زمین و زمان را خاک سیاه بطرفه العین میخ
 التهابین شعله جمان تاپ را از آب اشک فرو کرده نکاشتنی با سے ضروری و نگارم پیش ازین
 نکاشته نیاز آگین بچشمور جا سید بوسان درگاه ملک پائیکه عرش و ستگاه آسمان جاد که
 ملجای حاجتمندان و ما و اسے ز ولید و مویان و امید گاه بسته کاران و اجابت که خواستگار
 شعر برقت رفتن کالاسے خانه خود و کتب و دیگر اشیا سے لایمی موجوده بیت الحزن رنگ ترقیم
 بهوای نفسانی و اغوا سے دیو و رونی خوابان چند کتب ضروریه بیامرومی آن مسند آرا سے
 ایالت و بهالت شده بودم بوالش جواب صاف تر از خسار گلزاران و اوند و تیغ انکا
 و ابا بر گلو سے آرزویم را نند ازین انماض سینه خراش و انکار و فاد و مروت و سباحت
 که از گران باری سے امید و رجاستگاری بخشیدند و دین نگران را از غبار نگرانی خلاص نمود
 قطعه از زخم تیغ نشت و احسان رسانده از خاک آرزو حص کیوان نشاند

بنے منہم چو کردہ لطف و عنایت است + خاتم با وجہ صبر و توکل رسانده + اگر چه بیاد می النظر چشم
 اشک ریز ملالت و محال شده بود اما چون بیدار شدم دیدم شیرین آب از دریای لطف از
 چشمم چو آنکه بار امان گران تر از کوه است و اندوهناک تر از غم مرگ زین بلا سے نفسانی رهایی
 و منجیه صبر و قناعت که بهین مشرب برگزیدگان درگاه کبریا است رسانده می جائے سپاس است
 نه موجب یاس و هراس آفتاب جاه و جلال از افق اکرام و انفصال درختان بادیه
 مکتوب سو هم قبله خوردان و کعبه مستحان سلامت آرزو مندیم که از نوحه مژده پاسے خدام
 والا مقام بهوم و خود را بردارے عقیدت و ارادت پوششم بهر حال کلیه فلفل کشایش اوست
 تقدیر است و انجاء همه مورزیر فرمان ایزد نعم النیر هر راه است که آفتاب خرو نوازی و کرم شری
 بخسوف است و ما بهتاب عنایت و کوچک پروری بسوف دل در دمنده طید که حال
 وطن چیست و در دشت دوری از باب وطن چگونه باید زمیت هر چند دل دیوانه و طبع
 جویا را میگویم که از که پرسم و از که جویم نه یارے نه غمخوارے و نه حاورے و نه دو گارے
 سایه بجز سایه خدا ندارم و پشت پنا ہے غیر از جامع المستقرین نانکارم غمخوار من داغ غم و مکار
 من ناسورالم که نام کس است که بمن پروازد و از کوا یف و حقایق آن دیار شرف بهابات
 بخشد فی الفور دل شوریده ماسد از تفکر بجاورد و بگویش جان یا یارے انگشت مهر و کتابه
 چشم الطاف نشان ذات القدسی صفات داد و عیار یاس و هراس را از آئینه دل نیاز من
 فروخته صورت اطمینان اشکارا نمود و و پندے خاطر پسند و اندازی از جنبه فرمود که آ
 نادان و لانا دین و انشس و پیش از گر و طال پاک کن و کالبد توهمات و ترددات را در خاک
 انداز و تطلق اندوه و طال از کمر جان بکشا و از دشت کوه سگالی و صحرای سرگردانی بهر
 به عمرات اطمینان و شایستان آسودگی در آو گوهر مدعا که برشته خاطر داری از در حکم خفا
 برآورده بساک تحریر در آری اگر بد از ن پاخ چین بچین بوند و ر و سے عاطفت ازین سو
 نازگردانند از آن باز و بگو شمه از و ابا ید کرد و بساط یکسوئی و عزلت گزینی به نادیده خفا
 باید گستر و چون این سخن دلپذیر بگو ششم خود حسب یارے حضرت دل بنگار غش مرکون خفا
 خود زبان خامه را از شورابه مشکینه خویش پر آبله کرده دل ربنده را باز بکنند زمین و

می پرسیم که از من چه پند که رو کشید ندیده اشک حسرت بودم که بجا که فراموشی بختند و چه بختبار
 کلفت بودم که زمانم تو چه ازین سودر میمنت آرزو دارم که تا آمد وقت انقاس که گزیده مسافر
 باک بقا اندراده نامه و پیغام جاری ماند و قتی که هم آشیایه عتقا شوم و طلیسان کجایی از دنیا روش کشم
 و پر و نیستی بر روی سستی اندازم و زرد زنگی در بازم همانم این تار و پود و تعلقات صدها
 از خود گسسته خواهد شد امید که بغور ملاحظه عیضه بدار از بار انتظار سبکسار فرمایید خرد نواز می خوشان داد
 کهنه پیر چهارم هر چه در دست داشت به مشور لایح النور جناب مولوی سید محمد خان صاحب دار
 حق - امین - آئی - قطعه

آفرین صد آفرین بر هست والا تو وصف تو هر گز نیاید از زبان خوشن	گر بچشم اندیشه بگذرد و ج بخششها تو جای من خاکست شد گردون گزین جان
که سرگردور که ناچیز وصف آفتاب	شد منور آسمان از نور دانشهای تو

دور داد و او پسند حسرت بود و کرم را در دریا سپید دریا طلیان ابر کف موج زن و
 شمع نوال الطاف را در کاشانه دل ستوده خصالان پاک نژاد و خشان دارا درین زمان
 میمنت توانان قدسی صیغه همچو حست آسمانی و ابریزدانی پر تو افکن گردیده از حقیقت خاک باج
 افلاک رسانید کسوت نتمه ای بے پایان پوشانید چون نور و قدسی صیغه را و اگر هم نسیم بهریم
 گلستان آرزو و داغ پریشان را از رایحه نتمه ای دلی مظهر و مغیر گردانید یعنی کاغذ زر یافتم شادان
 و فرحان بر قلعه کو به سرت و انبساط از پاس دل شتافتیم آن کاغذ زر را اگر تعویذ بار و
 جان خواهم بجاست و فرمان آبر و نشان ببا مات گویم رواست از رسیدنش جان بید
 باز آمد و کفر سیده از سر نو راست شد و تارک زندگی اکیلل خور سندی یافت زخم جگر
 از مرهم کرم علیا مند گل گشت و آبله غم از سینه جان شکست و غبار اندوه و احزان از صفی
 دل به ترشح ابر کرم و الطاف و الاف و نشست بهیست نه زرداده بلکه جان داد و
 رجو رترو دامن داد و این امداد را ما غیبی بودستگیری آسمانی می انکارم چرا که
 از روزیکه در وسیاه باطن کلیه احزان ما را از چهاروب بیتما رفت و روی کرده نشان
 حصیر بے نوائی و کاسه آب نوشش هم نگذاشت همچو شیریان بلباس عریانی بلجوس بودم

و به نون شایه جگر حسرت و افسوس مانوس درین زمان روزگار بر سر پر خاش و زمانیان و چه گویند
 خاش و تراش آسمان بر سرم سایه افکند و زمین جاسی پانها دن نمی دهد دوست از سایه با
 میگرزند و یگانگان از تیغ و تیر جوهر مستم میستیزند قربان بران خاطر دریا مقلط که در چنین
 آوان عبرت خیز گوهر یاد هم دران گنج و ثمار بران آئینه سینه که دران صورت پرداخت این فقیر
 انعکاس یافت این همه برکات ذات ستوده صفات است که زمان و زمین زلطله حادثات و معجزه
 و اوقات مصلون است و این همه سایه توجهات کرامات آیات انفس تقدس اساس بر سر نهان
 و زمانیان است که حمد زمین از جنبش حرکت از سیلاب انقلاب و گام محفوظ بوده بر جاست شکر
 این نوازش عظمی نه آن شکر است که بنیر و سه پاره گوشت که ناش زبانه سست و اگر دانه
 دیا از زبان هر بن هو استاده سپاس گذارده شود اگر سوسن آسمان تن زبان شوم و یا مانند
 گل و در همه تن خار خار بوده زبان شکر از دمان بیرون آرم کی از هزار هم بجا آوردن
 نمی توانم چون ادایش نامکن مجبوراً بدعا خیر می پردازد آبی آفتاب گرم و افصال همیشه و خشت
 مکتوب به هم در این استخوانه سبب فرمایش شهر است آفریدگار بزرگ و بزرگوار
 یا نفس را بگو که خور و خاک بچو مار به حضور فیض کنجور لایع النور نور خورشید ظهور رسالت و این که
 در خورینا ز گرایانست ستمندانه بتقدیم رسانید و معروض بیدار و وقتیکه نیز زندگی و الی و الی
 بر فلک هستی نور افشان بود و لباس حیات در بر خشم مزین بخواه از سحر کار و الا اقتدا
 می یافتند چون حسب فرمان ایزدی آن کوکب درخشان رویه حجاب با ذاجار اجماع نهاد و گویا
 جان بجان آفرین داد و آن تن مبارک نای واپسین پوشید و گوشه را گزیده آرام
 و زید جهان و طیفه بدستور الوالد ساجده عابدی رسید از و نیز که آن معفو ره هم نقاب دنیا
 بر چهره زندگی کشید و به پرده عدم متوارق شد و ازین سر زنده فانی ملک جوادانی شتاب
 آن او را و میانه بچو رزق میریت بر آسمان هو توفی مرتفع شد افسوس همراه زندگی خود و او را
 رزق ما هم بدریدند و نشنه و گرسنه گذشتند حیرانم که چه نور هم و چه پوشم و نشنه و گرسنه
 چه توانم امید که براه کرم کریمه این عقده بسته را از انامل ثفات بزرگانه کشود و بخشد
 و این نورق نشین بچو طلاطم را از گرداب لاکت برآورده بر ساحل حیات رسانند

که به پامردی حضور ازین دریای هولناک ننگ آموود که تماشای طفل و کودکی است بیرون آمده
 بوسعت آباد نیز و شارسنه دانش و پیش فراهم و این بارگران را که زاده طالب غلیست آسانی
 بر سرهم ز پاده عرض سیر خراشی و فضول سرائی است آفتاب اقبال رخشان دریا که موج و موج
 مکتوب ششم حضرت عالیجاه بلند دستگاه قیله آرزو مندان و کعبه نیاز گیشان سلامت از دیر باز
 در زمانه فراز چوپایه شراب و رگین خواب در انتظار قدم بهمنیت لزوم باز دیده و چشم و ابوم چون
 از کشش درونی و جذب نهانی من صبح تمنا از دامن ظلمت شب یاس بید و شام هراس پایان
 رسید و آفتاب مراد از افق آرز و طلوع یافت و توسن حرمان از صحرای انتظار به در طینان سلامت
 زمام خود بتافت نیر اجمالی رونق افروزی بر آسمان بهت بد خشیده و کوه هموم از سینه بکاید
 از دولت گشته آوری آن گوهرگان مکرست و افضال تابان لالی تاج جاه و جلال عین سپاس
 بدرگاه معبود کار ساز نیکو سودم و دست دعا و رازی عمر و حشمت فراز نمودم همون دم بتابانه از پام
 چشم و پیچیده منزله و کشش شوق ملازمت والا افتان خیزان باد آسا بفرودگاه آن آسمان پای سپاس
 و ناز و ربابان و غمزده بوابان که مانند افعی بر در خزان بودند کشیدیم و خنجر انتظار ز مهر تابندگی
 گسار بر گلو شوق مالیدیم پس از تگای پور مزید و تحسین شدید آشکارا کردید که ذات تقدیر
 همچون ل صاحب لای و شعل سرار فراش نشان در خلوت است و جمع جلوت در پرده فانور
 مانند نور ارباب باطن پوشیده و صعبا ستمهای با نگساران زنده دل نوشیده سوا که
 خلوتیان عفت جو که رادوست نمیدارند و تنفس را در بزم فردوس نظر باری نیند بخوبی بشوق
 آمده بودم بجان شوق بلکه صد هزار حرمان و ایس فتم چون بوقت دیگر باز آتش زیارت ملازمت
 در بونته دل مشتعل و ملتهب گردید و غار اضطراب و پیچیدگی شش محبت دامن دل کشید تا چار مانند
 سگ پرورده به آستان فیض نشان لایه کنان فایز شدم پدید آمد که هنوز کس را یار نیست بلکه ملک هم
 مجال ندارد که سلسله عرض مدعا بجنبانند بهر حال مایوسانه و محرومانه دل بریان و دین گران
 و ایس آدم بدلم یقین و اثنی بود که بیا داشرف خواهم گذشت یار به بار گلزارک پایگاه غایت
 افسوس بار نیافتم و چراغ در انجمن سینا آتش حرمان بتافتم این همه شکایت از شور و شیشه خود
 نه از سختی بندگان اقدس ایرون که بر رونق افروزی والا عرض چند روز هم گذشت

اما صورت خیال این و سیاه تر و لیدر حال بمرت مجلته خدام جم احتشام زلفت از وقوع این نام
غیر معمول سخت ملول ام و مانند شیشه ساعت میناس درونم همه مکر و غبار انگین دارم
پیدا است که چشم روشن و جهان بین آن ستوده خصال گزیده اقبال را خاک افلاکسین یا تیرگذا
و دین مروت و فتوت باخیره ساخت هزاران هزار اضطراب میگویم که داوود و داود گرامی
این افلاکس محبت کسل را کوتاه فرما و اقلیم سینه بزرگ را از نور کراست و عنایت رخشان
و تابان کن اگر از کرم قدیمی اثری و از گنذاریت ویرینه نظارتی باقی مانده باشد
سایگین محبت را از آب گل رنگ مروت و فتوت و شایستگی و خوش خلقی لبی بزدارند و دولت
اخلاق و وفاق را از گنج نهان سینه بیکدیگر برآورده بکار آرند و کیسه را از دین مختار بنیاید
و تیغ سوخته خلق بر تارک بندگان خدا نباید کشید چرا که میری و مقیر سینه یو و میده یک
گلشن و آفریننده همه کائنات ایزد و المنس است کیسه را رنگ بوداده نامش گل نهاد کیسه را
بر آتش سوزان تاب داده گل روشناس کرد و کیسه بار دار اندر پیش نمود و کس را پا فگار و
پر خار فرمود و چشم شیرین روان ساخت و چای رنگ خشک از تاب آفتاب تابانیده سینه
به نور دان را بنابر سلب گذاشت گاه بهار گاه خزان گاه بهر شکل و گاه خشک سال گاه روز روشن
گاه شب سیاه چو دوده گلشن است هر دم هوشیار و دانش پژوه را باید که شیشه این مجوز پر فریب
دنیا نگر و دوا ز تازیانه نیرنگی بر ماه غافل نبود و سخاوت از دریا و غفلت از آفتاب و تواضع

از زمین بایر و خفت تسلیم التکریم

مکتوب ششم در باره عفو تقصیر تحریر یافت کتاب نامه خطاب است که هر حرفش یاد
از خشم آسمانی و بلا س ناگهانی میداد و موج سطورش سیل قهریزدانی میکشاد و صفحہ
قسطاس چو سیدان رختنیز پر از گرد گناه گاران ذمی قصور و مانند سینه عشاق از داغها
حسرت معمور و روستای نامر از دود و دخان جرایم مالکین تابان و بوت سوزان اینگران
بیایسته آورد و هر فقره پر عتابش غنچه دل را از دست غیظ و غضب فشر چون نورش
در کشودم و از پای چشم اندیشه جهان پامیدان عبارت را منمودم و بفور سنجیدم همه
بزه ناکرده و گناه ناشمرده بودند و بزخم خطا ساس تا سمر زده ما خود فرمودند و منید انهم

که این اعمال نامه کدام تر دامن و سرست باوه خود کامی بدست خدام و الارسید که قبل از گسترش
 فرش باز پرس رستخیز برین فقیر قیامت بر پا گردانید انکار از جوامع که بفراتر از این سراپا خاک بسته اند
 و ز زیدن آتش غضب و آوری را از بهر خشک سوزا و بی جوش آوردن سنت و دریا به قهر بندگان
 آستان بوس از طوفان خیرگی بخروش آوردن ناچار همه تا کرده را کرده خود پنداشته زبان
 بحر می سرایم و آتش خشوع و ناره خضوع در کانون سپیدافروخته با طراح کام گوهر سرسرخ
 از دریا به چشم برآورده بردامن جان می افشام قطره کار به بحر گناه نداریم یا حفظ یا عذر
 بغیر از نداریم یا حفظ یا هر چند رو سیاه و گنگار و مجرم ایم یا جز رحمت پناه نداریم یا حفظ یا
 لطف و رحمت که سپهر شفاعت است یا اندیشه از گناه نداریم یا حفظ یا چون بازگشت بر لب یا
 رحمت یا یک نامه سیاه نداریم یا حفظ یا چون شماره گناه مار و سیاهان از قطره باران
 ازین معنی پیوسته از فردا فی خالت و افزونی افعال سرند است فکند و پیشست هستی یا
 آب و خاک معصیت سرشته اند و فرمان وجود اقدس از آب رحمت نوشته سزاوار همان است
 که بایان کردار در خور خود کنیم و بندگان والا عفو و خورشیدش فرمایند بیست می کنم گریه زانو و گریه
 دامن خویش به اشک تا دامن آکو دلی من پاک کنند به هنوز چراغ سپهر سر از مشرق
 می برآرد همه عاصیان امید قبول توبه دارند چرا که از حال من در گذرند و ریاسه کرم
 در خورش و دلیک عفو و جوش باو

مکتوب ششم جناب حضرت بهائی صاحب قیام مرادات و کعبه حاجات پشت پناه شکسته
 بلند دستگاه بسته کاران مد ظله العالی نقش عبودیت و پرستندگی راز یو چنین نیاز آگین کرد
 سجدهات عقیدت و ارادت بتقدیم رسانیده معروض میدار و نسیم غنیمت از باغ عنایات و
 گذار توجبات باهنر از آمده شاخ یادآور می بکنایند و کاخ خرد نوازی از نور شمع التفات
 بزرگانه منور گردانید اعنی ستوده نامه گزیده طراز بهیچ فیضان غلیبی جلوه اصدار فرموده
 ذره ناچیز را از شعله میانات و اعزاز نیکو درخشایند از زبان طوطی خامه مشکین شامه
 شکرین گفتار مترشح بود که از نه آمدن پا سخ نگاشته سابق ازین سور گرد ملال و
 احزان بردامن دل دارم که نتوانم گفت و در سبک تقریر از مشق بیان نتوانم

حضور من لاریب پیش ازین نامہ عظمیٰ نامہ مفاخرت انعام و اجلال و اعزاز فرموده بود و خواسته بودم که همان دم رنگ تسلیم جواب قدسی نامہ بریزم و دودہ سیاه در دود از غریب سینه بر دے قرطاس بہیزم چون آن کان عزم و علم گوہر جان بہ نثار میخواست و این در لیش چنین نقد کا سر را پر اسے شارق دم سمیت از دم داشتہ بود در نثار و عدم نثار ستار جان توقف دو روزه بمیان آمد بر و رسومی کہ ہنگام عرضی نگاری بود و بوقت نواخت چہار گنہار و قفل مکان شکست و ہمہ کالاسے خانہ کہ انداختہ ہمہ عمر بود بطرفۃ العین ہجو ہوش عشاق خستہ درون دشل شکستہ لالہ کرست شخون بہ یفا رفت پیچ چیز سے پوشیدنی و خوردنی و آب نوشیدنی و روشتہ بانی نامہ بخرانی ہمسایے ششیریان و در بجا یکی ہمسایے مردگان گردید و از قایت اندوہ و فراوانی کلفت بر ریگ اضطرار غلطید لباس تنم بجز لباس و ہراس پنج نامہ و نشی تقدیر قلم جہا بر رقم آسودگی مارا نہ برداشتہ دو صدمہ در آن واحد بر جان نجیف من افتاد و رخت آسایش و راحت در دشت ہولناک اندوہ نہاد نخستین صدمہ بیا در فتن اشیا موجود دیگر از بہر سانسیدن کالاسے با محتاج مثل کسوت سرماسے شبینہ و وزینہ چہ گویم کہ چہ آفتنا بود کہ سہر دون این ترانہ سنگ از مشقب جلہ سفتن و کوہ بکاہ کند ست درین کا و کا و بدلم آمد کہ بجز نور این چہ واقع رودادہ از زبان خامہ بگذرانم و داستان جان خرا پیشش بندگان اقدس بخوانم چون خامہ را بہ بن سببا بہ گرفتہ سر و شش غیبی خروشش بر داشت کہ اسے ناوان این کار زینہا رکن بیک قلم را درین راہ الماس ریز گام نما سہار ظاہر تو از دشت ہمسایے ترددات جان فرسا و خدنگ تفکرات آسودگی رہا سخت ابرو نزار است و از صدوبات آسمانی و مکروبات زمانی سیلاب و اریقہ را با ایشان سخن بنہ خرا گفتن نمک بہر راحت پاشیدن و تاسور جان از ناخن الماس خراشیدن ست چون نیک سنجیدم و بکاسے خود اندیشیدم کہ فی الحقیقت بندگان عالی تابا شنیدن برین اضطراب ندارند و کوہ اندوہ آن طایک دستگاہ گران تر ازین صدمہ است ازین معنی کیفیت سرت اسباب و حقیقت و زردی اثاثا بہیت خود در جان آوان سپرد خامہ نہ نمودم و دیدہ و دانستہ و مصلحتا و گفتگو سے این معاملہ از کلید بیان نکشودم اکنون کہ میسر پسند اندک از بسیار

و یک از هزار جواهر احوال پریشان خود را در سلک تحریر در کشید و گریبان خموشی را از مقر اض
تحریر بدید این معنی را ملاحظه خاطر دریا ملاحظه داشته تصور عدم تسلیم عرایض معاف دارند و در
آمرزش بردوش این باد و پیاسه مصطفی اندوه اندازند افسوس اشیا رفتنی پیش از رفتن
بچه یاران گذشته رفت رفته باز آمدن تیر از کمان بسته پشت آ و ر دست و مرغ از نفس
پریده را باز نفس انداختن مجبور دست از تحس کشید و سنگ صلیب بر سینه نهادم و بر رفته
و ناله خواندم و دل بجان آفرین بستم و بر لوح دل این نقش زد و نشاندم که همین سان روزی
در داخل آتش هستی را بچشم زد و نخواهد بود و در تنگنا سے لحد خواهد بجا بایند زیاده خاصه
فرسودن فنون و موجب لولست و تسلیم

مکتوب نهم قبله خدا گویان و کوی یزدان جو یان میرا آگاه دکان مسا ز روشن روان
بیدار دل فروزان دانش و نبش سلامت فیلمات قدویانه و کربیات مستند است تقدیم رسانیده
معروض بیدار و درست که آفتاب عالم تاب مخلص پروری و بند نوازی از مشرق التفات
ملاو مع نیافته و جوشش گرمی تقدیرات کریمانه شیوع نیافته ندانم که یک صبا غرام راه این
دارالام از یاد داده و یا خیال این شریکیده حال از تخیل معطله یفاک تسبیان فرو افتاده یابار
محبت هوانخواهان دیرینه از دوش جان فرو نهاده یا مرغ یادمانا سخن زن و چهره اثر
عروس حافظه قدسی گردید یا گلستان همیشه بهار کرم و انفصال از هموم استغنا سے شمول و
تیزان و زید ششوی محبت نه باریست که بار آورده محبت نه خاست که خارا و رده محبت بوشه
چانه را که خیزد از و گوهر به بهار زاو پیشین بسته زبان را یاد کردن و گوشه گزین خلوت دوست
را پرسیدن بار نامی بر نخل خاطر نمی آید اگر عیاذ بالله آید همه زراعت اخلاق فالفین
قلوبهم از لکد کوب کناسان نخوت و استکبار کعصمت کول خواهد شد و از پامالی خزان
ناهیجا نگاه باید داشت و شمع سجده ریشه برو باید گماشت و محافظ کرد از شبها روزی خود باید
دولت و ثروت را نور چراغ سحر می باید شمرد که بوزیدن هو اسے انقلاب و دیگر گونی
دوران چشم زد و خواهد مرد و بار بار در سعی محمد صبح بر حسن آسنا لیده ام و ماه و اردین
روز بروز که بیده ام که او را از پستی مدارج بر آورده بر اوج بام علو و مناسبت آرند

افسوس ہنوز صغیر و بزرگ ندان و پینہ در گوش است و ہمان تشنہ آب آرزو بدستور در خروش امیدام
کہ زنجیر جہد بلع منجہ جہانند کہ آن سرگردان و ایسے تشنگی و توحش بشارستان تمنجا با بزرگو
بہ ارک آرزو نشانند لو اسے بلند نامی و فراخ وصلگی خود افزاشتن ست پیوستہ کوکب
اقبال و جہاد و جلال درخشان بار

مکتوب و ہم بوقت عرض بندگان و الا جاہ فلک دستگاہ گردون رکاب عالم قباب سلطنت
گلدستہ تسلیمات زیب ستارینا ز آثار ساختہ مستندانہ عرض پرواز ست کہ از بد و صبح تمیز و
آغاز انکشاف سپیدہ نور خرد و غیر و شہر نما سایہ وار چہرہ گدست دست آموز پیوستہ سوئے
چشم کرم و دست عطاے والاے کرم و خادمانہ رکاب بوس بندگان اقدس سلیم از شوق نیست
خود چہ نالم کہ درین عرصہ فراوان گرد و بارگاہ مردم از ہر دیار و اقصاء و بسا حاجتمندان قن جہا
حاشیہ بوس بزم فردوس نشان شدند و کلید ابواب مراد بکف آوردند و از نخل تمنا
بار آرزو چیدن و بسام و مان روشناس ہم ہمین قدسی توجہ از آب زلال چشم دلی سیراب
و ہمان و تر زبان گشتند اما این تیبہ چاہے سبب بختی و مامون نور و در شرم طالعی از کوئے ملکوت و
صعوبت بمنہ عزت و مغاخرت ز رسید و آب شیرین از چشمہ دریا دلی و فیاضی بندگان والا
چہ پیشید سالہاست کہ خار نا امید می از پاس آرزو نہ برآمد و غنچہ دل از اہتر از نسیم لطیف عالم
والا نہ خندید و سینہ خمہ آرزو ہاے دیرینہ گردید آفتاب کرم بر آسمان علو مرتبت و اہبت اینکو
و خورشید اما این ذرہ خاک نہفتہ را نہ تا بایند بار بار الطاف و اعطاف بر روی ہمان
مترکم گردید و برکت خشک مایک قطرہ نہ بارید چند آنکہ دست دراز و دین فراز نمودم بچند
خاک یاس و خار ہراس نیافتم چہ چراغ تاجت با یوان خضوع و خشوع برافروخت آہ ہزار آہ
بجز داغ حسرت و حرمان چیزے نہ انداخت گاہے از زشتی طالع روی ز بار عروس مقصود
و شربت ماست آرزو دانی خایہ اقدس نچشید اکنون در تنگناے امید واری و ریگستان توقع
تا یکے گذرانم کہ شام جوانی بصبح پیری گرایند و شب شباب رار و ز شیب بدید قامت بالا
از بار انتظار ہلال آساینجید و موے سیاہ از برودت امید سپیدی در زید دیدہ
از دیدن و گوش از شنیدن و دین از خوردن و پا از رفتن روگردانید لیکن نفس چہ

هنوز زمان گندم می طلبید و کالبد خاکی آرام جو کسوت راحت میجوید شعر نا امید می برد و دستان که می کاریم ما
 رزق قارون میشود و آنکه می کاریم ما گوهر بی بهای عمر از صبی تا پیری با مید و ارمی گذشت و نقش
 نیر و از لوح تن بفرمان پذیری سگان درگاه و الا حک شد حالا براه خاوندی بزودی تمام
 بباغ فراغ و رفاهیت رسانند ورنه با فریفته ما باز سپارند که در تنگی رزق و کوسه ناهار و
 زیستن برستی خدا در درگستین است روی عالم بچشم انصاف بنگرند و دیده کرم و التفات
 برین مشت خاک بکشایند که سنگ نیم که چیزه خورم و بنوشم و آهسته نیستم که از جو فلک رعدار
 خورشیدم که میگفت خوب گفت و در بی بهاسفت قطعه طالع دارم آنکه زر بے آب و گرم
 سو بے بحر بر گردد و در بن و بنج روم بے آتش و آتش از بیخ فسرده تر گردد و در زکوه التماس
 سنگ کم و سنگ نایاب چون گهر گردد و گر سلا می برم بنزد کس و هر دو گشتش بکرم گردد
 و در پھر و در بختن خاک و خاک خالی بسرخ زر گردد و انجین حالها به پیش آید و
 هر کار روزگار بر گردد و چون عالم تنگ است و زندگی سنگ راه اگر چیده دیگر افتاب
 توجه به ابراستخواند زراعت عالم یا مال حوادث روزگار نخواهد بود و آفتاب قبال زوال
 مکتوب یا زوهم بوقوف عرض حضرت بیگم صاحبه خود و مکرر مظهره مظلوما آدابیکه نرا و
 بندگان عقیدت آثار است بتقدیم رسانید معروف و سیدار ویزدان جهان افرین را
 کوناگون نیایش و هزاران هزار ستایش است که آن قبله مستندان و کعبه خدا پرستان
 از چیز البقا و گزیده جا که مسجود عالم عالمیان است با آرام تمام و عافیت مالا کلام به وطن
 مالوفه آورده چشم منتظران و دیده نیازمگاران را از سربسته خاک پاک قدم دوم
 تقدس لزوم روئینگی جا و بیخشد تفتیده زبانان و ادبیکه تکرانی را به چشمه اطمینان
 رسانید و خاک شیرین تر از جان شیرین صبح نفسان شب زنده دار و لطیف تر از
 روح پاک در و نان ملایک شعار بود و هیچ روح افزا که خوشتر از عقد ثریا
 و خوشتر از رشته عقود زندگی بود و سربسته بینائی بخش روشنی افزا به چشم دل وید
 جان بودیم به رسیدند سر به چشم و خر به بیان و تبسج در گلو جایافت بر هر دانه اش هزار
 دانه جان نشا است سبحان الله هر دانه و یا دانه میدهد و نام پاکش لذت عشق الهی

می بخشند سر نه راه خدا طریق نبیا نماید و فرمایند و در حق افزاید چون این تحفه شریف یا تم از
 هزار جان سپاس طرازیاد و زمانی بندگان عالی شدم و او را عالم تا قیام عالم ذات ملکی صفات
 و اما شادمان دارا و امین یارب العالمات

مکتوب و از دهم بزر عرض بندگان عالی متعالی مجلس و اما بندگان و ما و اسے افتادگان
 و ستیکر بیدست پایان روشن ضمیر جاودان و ام اقبال کم آستان فیض نشان را از پنجه حضرت دوست
 چشم بوسیده عرض پرداز خدام و الامقام ست هفته میگذرد که آسمان بر سر پر خاش و
 زمانه در پی کین و بازار خصامت و عداوت کینه و ران دشمن دین گرم و تنو محبت و عنایت
 بزرگان از جوشش طوفان گردش فلک سرد است افسر که فرمان فرمایر سر راست بید
 و چشم قهر نگر و بیخسته تیغ کینه آینه دار و یودن مار خا رسینه میداند و هر دم بیاض جوش از
 از رنگ خشم گرفته و در گرفته میباید از هر سخن او زهر جان تراش و کلمات بستی خراش میرد
 و غبار بیانت و دو و بیامدت از صف و ر و س و آینه خیزد و افترا با س هوشش گداز زندگی
 از زبان خانه خودی چینه که نکرده ایم و خارا آن جرایم بفر اک جان مای بند که ندیده ایم درین
 حیات دور و زه لذت فالت چشایند و خدنگ زهره سر دکرده به پهلوی جان خلایندا
 شام بهوشام غریبان و سحر چون محرمات میان ست روز چون روز محرم و شب چون
 شب قتل هزار غم محکم بگناه ناکرده و خطائے نادین و ناشنوده فرامیگرد و درین لایزال
 از بیدار گری آفتابی اجل می میرد هر که و هر وضع و شریف افزا وانی خلعت ظلمت راه
 زندگی فراموش کرده میگرد و میگوید شعر هر دم آزر دیکه غیر سبب را چه علاج بهما زلف
 که شستم غضب را چه علاج و ستیکر درین طوفان به تیزی و هنگام جان سپاری قوت کم
 نجایه نوشیدن و انماض از انصاف ارشاد فرمایند که چه کنم و چه چاره قرار آرم که
 رستگاری ازین عذاب که فزون تر از شداید سقر است گردد و راه استخلاص بردوش
 و حلقه ربائی در گوش آید چون از زندگی سخت بیزارم و از پیودن راه این حیات
 که یاد از تلخی فالت میداد از پس پانکار و عمر حد زیست تنگ تراز آغوش زندان است
 و زمانه بستی تیر تراز کف حد پر حمان هر دم همین تاله و زاری بدرگاه جناب باوایت که

ای داد و در داوران و ای بادشاه بادشاهان و ای غفار الذنوب و ای کسار العیوب ای رب العالمین
و ای حاجت روا ای مساکین و ای حل مشکلات بسته کاران و ای مرهم بخش شکسته دلان از
خونین پیچیده تنگاران و سنان درشتی درشت کاران رنگاری فرما و ای بر فرازن سائبان
نیلوفری و گسترش فرش زعفرین و ای یکتای بی همتا و ای واحد یحیون و چرا از زخم غصیب
غضبناکان و آتش خشم خشم افزوزان یکسو داشته بکف عنایت و سایه حمایت خود آرزو ما را
درین دشت جهنم آسا بسیار اگر چه مانگه گاریم ناکشتیما کشته ایم ناکشتیما سرشته ایم اما همه با
رحمت و مغفرت است بر ای آمرزش سپید کرداری خود آید لا تقنطون رحمت الله بدست
داریم و بنا بر شفاعت و شورش پاک را شفع آریم جرم کردن و انبار سیاه کرداری می آید
کارماست بخشودن عصیان و آمرزیدن تیر و سندان کار تو است مانا کردنی باز شاست
اعمال کرده ایم که بنده گنه گاریم تو کردنی با سه خود کن که آمرزگار سیاه کاران و شوریده سر
ما را محبت دنیا بکوی هلاکت انداخت و طول مل در آتش هوا و هوس بسوخت و دیو تیره رو که
ناش شیطانست بر راه ناسزا برد و نفس اماره از تفرج گلستان طاعت و گلشت بوستان
عبادت بازداشت و جلیسان البیس نش بها و یه مصیبت و زندان ضلالت راه نمود
فاغثنی یا غیاث المستغیثین اگر تو درین وقت رحم کنی جز ذات پاک تو که کسی یار و مددگار نیست
که برین عاصی ناهنجار بخشاید نظم کر یا کرم کن برین مشت خاک و مکن نا امیدم ز درگاه پاک
تو آمرزگاری و من زشت کار و گناهانم بخش ای خداوند گار امید از ذات ستغنی صفات
آندارم که فرموده ^{بسیار تکرار} بر انگیز که این گرفتار زنجیر کردار ازین نفس هوناک هستی
زده رهد و باز رقص نامیمون دین فرمان فرما بخواب هم نه بیند سالما جاده عافیت و
غریب چاید و دیار با نرید و اقبال و دولت موقوف باشد زیاده و اب

مکتوب سیزدهم جناب سید صاحب کرم الخلق عظیم الاحسان سلامت از شوقین
تسلیم و گلگون ارادت و تقطیع جبین عقیدت رامزین ساخته محروض سید اراد و مایه ممتد
و عرصه بیکران رو بر و کشید که این زاویه گرا را از نوید مسرت جا و پیرویت گزین
اشخ شادمان و آسوده جان نگر دانند ازین حسنی یاد آن هایون نهاد پیرایه خاطر

چون معنی از لفظ گاهی جدا نشود همین سان ورود آن فرومیده خصال از زبان دل فراموش
 نمیشود یا اگر ای یا قوتی زندگی بخش این مرده دلی فسرده جانست بنحیکه روح از غذا آزار
 همچنین از یاد ساسی جانم سرایه توانائی اند و زوایز و کام بخش نهال رز و نخل اقبال ایشانرا
 پیوسته از مطا از خصال خود مکرر و بریان دارد و دینولا بگوئیم رسید که از نا همواری زمانه و
 ناسا عدت روزگار گردشتت و غبار توزع برد اسن حال محبت اشتغال دارند و از
 فراوانی اندوه و بیکرانی ازان گلستان خاطر محمول و پیرمانست ازین تراکم ناطا نمی از
 تعلیم نونمالان باغ زندگی خبر سے ندارند و نمی پرسند که چه خواهند و گچا مانند سو گند هزار
 سو گندیزدان دانش بخش است که از دریافت این کیفیت طبعم نقطه وارد و از ره تردد و
 تفکر است مناسب که خود را از دریاسے عمیق مبالات و اندیشه بر ساحل هوش و خویش انگاری
 رسانیده رشته نظم و نسق تعلیم و تربیت طفلان از دست ندهند و چراغ تدبیر به ایوان
 سگالش چنان برافروزند که از حصول علوم دین که دولت بیدار کونین است سبے بهره
 نباشند سیکه از باغ علم جاوید بار بهر روزی و فیروز می تخور و دایا ر نادانی و خارب و یولو
 از دنیا بخود برور و بشینے علم الهی تا بان ترا از نور علوم دنیویست چون از قانون یزدانی
 و آئین آسمانی و طریق فرستاده داور داد گرا گئی یافت آفتاب فیروز می بر آسمان عقبه
 نیکو بقافت همان علم میکه اختر نخب را بتابد و عقده کشائی از رشته صمات کند و از تابش
 حقیقت جمل بیشترستان اوج علم و هنر آرد و از خاک ضلالت به افلاک هدایت سازد
 و در اعزاز و مهابات را کلید و ابواب بیدار مفتاح بود و تعلیم دهند فتونیکه در صحن حصین زبان
 حاکم وقت محزون و محزون باشد حصول او قبول طبایع زمان و زمانیان باشد
 چرا که او ذریعه گزیده و وسیله پسندیده انجاه مرام است و روشن طریقته رسیدن بر
 اوج مناصب همه اتمام است میان حاکم و محکوم این زبان دانی نزد بان خطاب مان
 فرمان روا میگردد و این تکلم مقدم علیه داور وقت میناید و قره بامره اعزاز و نور دین
 افتخار و اقیانوس سازد باید دانست که درین روزگار بر گزیدگان خدا علوم قدیمه را
 همچو دلق کمنه و تقویم پارینه پنداشته از نظر تعظیم و تکریم انداخته اند و میگویند که ازین بوقی

گردانی غیر از فراز گوئی و دراز نفسی معتدیه و سوسائے سخن تراشی و دماغ خراشی و اشتغال
عروق گلو و اشتغال رواز آتش غیض و غضب شرے و یکوهم غیر سب و نیز گنجینه سینه را که
مخزن اسرار الهی و راز باطنی است اشک کینه صاحبین سائین سبیلین کینه خرقه پوشانرا بخل
و انش آریان بلذ فطرت و خردوران چون خصالت بار نمیدهند و بیایه اعتلا و بلند می نمیرسند مناسب
که زمام عنایت و توجه جانب تعلیم بر نور داران که جگر گوشه هستی و گل گلزار تقدستی اند مطلقاً
و فنون جدید و قدیم هر دو بیاموزانند و آموزگار را دپ دوست ملازم دارند و این زمان را از
بهترین نفع یزدانی و نیکو عطا یاسے بجائی پنداشته و رایگان نگذارند که وقت صبح و آن
بهار گلزار است درین زمان نصارت افزا هر تنگی که بریزند و نالیکه نهند همه سر سبز و شاداب
بوده بار آور خواهد بود و طوریکه چوب ترا پیچید پیچیده و خمیده خواهد شد چون گریه آفتاب
شباب و حرارت عنفوان استیلا یافت و از فراوانی پوست ریعان جوانی خشکی پذیرفت
باز خمیدن و پیچیدن و شوار و اشکالست کسے که در زمان بهار طفلی باغ تهذیب را از انش
خاشاک غفلت و جهالت پاک و ساخت درختان جوهر اندیشی و فرزانی را بجلاب نامردی
و ناکامی انداخت این باغ را بوقت بهار و بهوسم خوش گوارینجه صاف نمایند که روسته زمین
از سبزه بصارت افزا و سبزه از گلنای لطافت و نصارت آتما پوشد و از تماشاے
کل و برجان اوشه انبساط بخشم دیده و ران بچو شد یعنی زمین نقشه آفتاب جهالت سفاقت
از سبزه خوشگمانزگی بخش علم و هنر پوشند و سبزه را از ریاحین بوقلمون و لاله گوناگون
زینت تازه و آراستگی روح افراد همدرد آتش شروه و در بین شرف اندیشه نصرت
که ذات خود را هم صفات چمن خوش بهار گرداند که غیر از بوے عیش و نشاط و بهواسے
سرشت و انبساط از و نیاید و از دیدنش سواسے دل استگی و غمربائی و هوش افزائی نباشد
مرد می علم باغ شاداب لب جوست که تقید در زبان دشت جمل را سیراب و بان
از پیشه خوشگوار علم و هنر نماید و گرسنگان تیه نادانی پرا خدای جان افزا آبر و بخش علم
و فنون می بخشد مناسب که مصیبت آموز گاه شایسته و دبستان خرد آفرین و بی بسیارند
و ده تازه خواندگی ایش از آب یاری باز پرس امتحان سیراب و مظهر دارند و از

باو هموم و رنگ و تقویٰ کیسو داشته هر دم نگران باشند و از هوای محبت دیگر کو دکان بلندی
 و بهر آن کاشه دوست باز دارند گل نوشگفته و غنچه لب لبسته را باد صبا تازه وریان دارد و
 چون هوای تند و تیز برسد محمول و پیرمان سازد و دارند بلکه لوح ضمیر بیضا تویر مرثم
 فرمایند که علیکه از روشنی این درستی و در داشته نظامت آبا و عقلت و تا بهجاری راه نایب
 و دین دور بین عقیده را اخبار آگین مکتبت و قسوت حب دنیا سازد و اگا ازان ذهولست کله
 ز ارم اشوبل چابک خرام منقطع و باز دارند و فتونیکه بطریق سعادت و هدایت آرد
 و در چستان دنیا از سیاحت گلهای رنگارنگ آسایش و در بوستان آخرت از بوته
 ریاحین کردار ستوده آرایش رود و غنچه های انانی و امال در گذار گویند بشکافند و از
 غدویت تهذیب و جن اخلاق شیرین دبان گردانند و غنچه خاطر و خزینه سینه فراوان فراوان
 ذخیره دارند و برین و عاقبت سگالی بجمع محلات و امورات نفس العین دارند دنیا را مزرعه
 الاخره گویند باید که هلمه که درین کون قسوت نیست بنیاد سر بر آرد و رانجی رستنی و بذری
 بالیدنی و نمایی بار آوری و سبزه خرامیدنی افکارند که روزی این کردنی پیشکش نیست
 و ثمره او خوردنی و لذت او چشیدنی هر تخمیکه کارند از درخت خوش خلقه کارند سیاه ادا از
 غوایت نفس و هوا جسمانی نمی ناکاشتنی کاشته آید و بروز آسایش کف افسوس هم رسوده شود
 زیاده ادب ساغر عیش و نشاط از باده حصول مرادات در دور باد و مقوم و داز دم زوری می آید
 مکتوب چهارم جناب حضرت مولوی صاحب پدر العالمانجم الصلحی صدر المهدی
 شمس الکمال سلامت بعد تحیات و افزه و تسلیمات متکاثره و دعای ستیاب و ثناء مستطاب
 معروض باد و درین نزدیکی با تهنیتها منتها و زبانی واردان آن ناحیت تقدس منتر
 اصطفاینت که چند کسان تیره طینت ثرویده کیش و بد سگالان سیاه درون درم اندیش
 که سیه شان از ظلمت بدعت و قسوت غنچه شقاوت و ضلالت چند سخنان از احیف و
 کلمات رکیک و ضعیف اتها از طبیعت خست طویت خود آفریده بفرستاک ذات خادمان
 آستان شریف بر بسته اند و غبار شورش و فساد بیدان تقوی و طهارت آن ملک العلماء
 برانگیخته ازین معنی فتور و عظیم و زلزله فحیم در دیار استقلال آن مجمع الکمال راه یافت

و ہر جہ بیکران و تمامان فراوان باوقات ستودہ انداخت از شنیدن این معاملہ مالکہ الے
 عافیت رہا و جتنے آسودگی فرسار و داد حضرت تا این زمانہ بسا نازک و ہوش گذار و فتنہ انداز ست
 سوسن صادق و مسلمان و اثنی بودن و براہ و خشنور مردانہ پانہادون و بلگشن زہد و تقویٰ
 دلیرانہ خرامیدن و دید و دانستہ بزندان ملکیت و عقوبت نشستن و ورشتہ آبر و و مہابات از
 کار و صعوبات و مکروہات کیجتن ہر کہ بظاہر صورت مسلمان دار و بیاطن سیرت شیاطین فراماید
 ہر کہ بصورت آرایش از جہ و دستار دار و بمعنی حاشیہ کعبہ ہوا و ہوس غواہیت و ضلالت
 نماز گذار و در وے دل او مت دنیا و توجہ درونی سوئے عجب و اعتلا ظاہر کریش بزرگانہ
 فرو ہشتہ و بیاطن آب و خلاب مکر و تزویر سرشتہ برب لا الہ الا قد و در دل شعلہ اشتعلہ
 جب مکت و جاہ است بسا ظاہر کرانچ ایب درون برون آباد و زور و کذب را شعار ساختہ
 و آتش شیطان را یار و مددگار انکاشتہ صحبت ایمان چھو ختمہ کافران ست کہ بصورت
 قہماسے بلند و ایوان ارجمند و از نقوش و قلمون و رنگماے گوناگون مزین و شینست
 اما بطنش پر از غذا بسا باویہ و ملو از عقاب اے مازیہ و انیشہاے کژ دم و انفی سیاہ دم
 باخطر ترست ہر ذمی آبر و راکسوت آبر و ازین قلع الطریقان نگاہداشتن اصعب المہلت
 و دشوار ترین امورات ست بیدار درونی باید کہ رواے وقار را از دست برد این جزا
 ویران باطن پاس دارد و آگاہی و دشنام و ہوشیاری تا بان و اندیشہ معاملہ شناسا
 و فہم آگاہ و ناغندہ میثاید کہ طلیسان وقت را ازینماے غارت گران تیرہ سگال
 نگوہید خصلت حفاظت نماید شنیدہ شد کہ بعض ناہنجاران کو سرشت بہایم خصال
 سگ طلیت نقد حرمست و عزت فلان کس را پاس نکرد و شیشہ دلش را از سنگ جفا
 ریزہ ریزہ ساخت و کتف آبر و را کہ نازک تر از شاخ گل بود از رسن ہو قاری سخت بست
 ازین حسن جہرت بار سیدہ نگار چہ ہر اچم کہ چہ حالت دارم داورد داد گرا دشنا را کیفر
 کردار رساند خانہ دنیا نازکتر از نیچ عنکبوت ست کہ بلطمہ ہواے از ہم بگسلد بطرفۃ العین
 از آسمان ہستی بچاک پستی میگراید دنیا داران مانند گس حریص پابند این شیخ غنوی
 نااند و اسیر این زندان بے میعاد تا زندہ اند خار ہوس از راہ دنیا میر ویتہ

و کائنات خود هست که قاذورات این ناپاک خانه می شوند و عجز و وراند که آرام کده مردان خدا
 سے آرایند و گل کوب اند که مقوف خانه اولیاء اند پیوسته میگویند و قاضی که زمین گرویده شکوه
 به نسبت خدا و ان عقیقه علیا که سجده گاه پاکان و پوسه گاه خدا پرستان است از پرده قوه بمنصبه
 فعل گرایند و گستاخی که ازین تره سگلان نگویند اندیشه و سیاه درون جفاست پیشینه بخت
 جبار و بکشان شده ملایک رتبه که مطاف آگاه دلائل خدا شناس و بیت الاسن خدا
 جو بان تهرسل ساس است از پرده قضا باعلاسه اعتلا واقع گردید سینه خراش و هستی
 تراش دوستان صافی لشکر است و مسلمان فکر و خدنگ اندیشه در پیاوسته دل پیوسته خفته
 از شیش عقریست و او را در اگر انصاف پسند مخالفان ثرویلیده وضع و کینه نوازان بی نظیر
 از روشنی حیات بجاه سیاه مات نشاناد و خانه عاقبت و حیات را از کالاسه آسودگی ویران
 از سینه مشتاق گرداناد دنیا عبرت گاه سراپا ابتها هست آسودگی این خانه فرسوده و پاپرو
 کاشانه هست و بیو و گیسو این بازار در انقطاع بنیاد کاخ عقیقه هست و خوشنودین این دار
 ناپایدار در انقطاع شاخ گلزار جزا است هر که زیر سایه دیوار این قصر است اساس خشت
 راحت انداخت و طبلسان غفلت بر ر کشید وین و دالسته خود را به خاک هلاک انداخت
 آرزو دارم که زبانی که این معامله پیش داور وقت رود و بزم تحقیقات رونق پذیرد و از
 طرز زواید عالم گاهی و دکه دین دل چشم جان خاک اده انتظار است و از آیه کوالیف
 مقدمه چهره نصرت و همورت کامیابی مری میشود و از استرا ز نیم توجه رب کریم امید
 راسخ است که غنچه مراد شگفت و نخل آرزو خمر سرت و انبساط آرد از روز یک پریشانه عیش و آرام
 سنگ جفا افتاد و میناس راحت از حریق مروق نشاط خالی گردید و آفتاب خورشیدی
 و جمعیت بحباب سحاب حزن و اندوه توار می شد شبی روز در گرم ریگستان مضایب و
 آتشین کوستان مکاتب حیران و سرگردان مجنون و ارجحیت جو لیلای عافیت میگرد
 و وادیه پیاوسته تردوات جاذبه اش و صحرانوردان المات هستی فرسنگا پودام
 المیکه از زبان خامه تقدیر بر صفت نگویند و ابداع میگوید پیش از رسیدن بر زمین
 خانه این آشفته درون پریشان دل سپرد کاشانه خاطر م آرام کده غم و اندک است

هنوز یکے از خار دل پاپیرون نمی نهد که دیگرے زخیر در یغیا ندیم چون صبح محرم است و چشم
 چون شب شهادت است به نیست که و بآسایش و اطمینان بهاسایم و مقاصد که بر راحت
 و آرام چندے گذرانم نه بنوا چون سیر زخیر سر اسکی و اندوه کینی ام ازین سبب ز طوفان
 آستانه شریف مردم ماندم و در اندر پاس چشم و پنجه مژه بخدام درگاه فلک اشتباه حاضر بودے
 و شرکسایین حادثه زندگی گذرانم شدے و بسا بجد و سی کما بینی گسترده و نقد جان حزین را
 شارب را اقدام بعلی کردے و راز نفسی ما محافل نمایند و تسلیم معروضه نسبت و ششم جنوری
 مکتوب پانزدهم بجناب رشادت آید حضرت زمانی صاحب قبله مستندان و کبیر عاجزان
 سلامت مراسم عقیدت و لوازم فدویت تقدیم رسانیده معروض میدار و از روزیکه غبار
 ووری و دود مجوری چشم زندگی و روستی را کدر و تیره گردانیده چه نالم که چه حال شام
 سالماست که مرغ خیال و طائر آرزو براسے زیارت آن خیر البقاع و گزیده دیار پروردگار
 و قفس و مرغ آشیانه گزین است اما از مقراض ناداری گریبان بهم چاک در چاک است و دهان
 آسمان چاسے عزم از غایت اتمال و انکسار پابند دام محملال و اتهاک است مدتهاست
 که زخم فقدان دیار سعادت آثار و در جگر است تدبیر معالجه و شرشکی هر چند بر آدم هیچ رویه
 اندمال و التیام ندارد اگر چه نفس قابلم اتجا است اما طائر و دم برسد بام آن بادیه
 نشین گزین است درین زمان مبتلاے سخت مصوبات و اسیر کند مکر و بات و تالعات ام
 که کفکش آتش سوزنده دل و جانست و یاد کردش شیر و وزنده جگر پر حرمان است در حیرتم که
 سرده بزرگان دشت نور و دبالت و سعادت را یاد کنم و یا غایب آخرت را که ویران تراز
 و مرغ عشاق است آباد نایم یا کتاب یاد فردوس نشینان پاک کردار را در مطالعه و ام
 و یا برخای و بر بادوی زندگیکه خود لیل آسمان و فریاد کنم آنا هم و ابستان چه والد
 بزرگوار چه مادر شفقت آثار و چه برادر خوش کردار و چه اهل خانه اسرار و چه احباب محبت
 مآب همگی بر بستر خواب و البستن غنود اند و مار درین سراے غانی و جلے گذشتنی
 گذاشتند اکنون درین دریاسے هستی بود و رکتیا در صدف حیات ام غمخوارم بجز غم
 و دگر غم غیر از آه جان گسل نیست چند آنکه سفینه تکاپو و ذوق جد و جید بجان هست بلند

آسمت انداختم اما از سلاسل امواج طلاطم ناواری زویہ ساحل نکشید و کشیتے آرزو کینا مراد رسید
 و صورت اسباب ستوده بمرت متنادین منشد کہ این مشت خاک را از تیر و خاک معصیت برداشته
 بزیارت قدم تقدس التیام رسانیده دست مبارک را بہ نیر و سے ارادت و عقیدت معتقدانہ بگیرم
 و بر در دولت خانہ کہ نمونہ جنت الما و اسے با است بمیرم افسوس ہزار افسوس کہ تیر افلاس بیگو
 دندگی را سالم نگذاشت و خجراکت خون طارستی مادر یک حسرت و ملکیت انداخت خواہی بود
 کہ دست ہمایون فلان صاحب راعصا سے پیری بچا سے پیر تصور یدہ بگیرم او شان از گرفتاریست
 این رو سیاہ مخدول العاقبت روکشیدند و انگشت ابا بر رقم آرزو سے ماندا آوردن ما
 در سلسلہ علیہ خود پذیرفت اگرچہ جواب صاف نداده اند اما انگسار را وسیلہ انکار میفرمایند از تو
 کہ سچہ گرامی و مغاوتہ عظامی کہ بنام نامی حضرت محمد و شرف نفاذ باید در ان چند کلمہ خیر
 سعی این کینہ در گاہ از زبان خامہ مشکین شامہ بگذرانند کہ دست من از طرف حضور
 بگیرم و نام خدا گرفتار نیاموزانند و توجہ مرشد انا و ہادیانہ اندازند کہ این شیفتہ دنیا سے
 دنی از زندان بے میعاد ہوا و ہوسس برہد و رنگ معصیت از آئینہ سینہ برود و خوشید
 مریدان و مہر و مشور پاک بر آسمان دل بتاید از روزیکہ دودہ دوری و غبار مجوری
 از آتش خانہ تقدیر و وادی سے نیرنگی زمانہ برانگخته دیدہ جان را خیرہ آئینہ دل را تیرہ ساختہ
 و صواسے ناپیدا کنا بیت آگین زنگی فرساید الشرفین رو نودہ چہ گویم کہ درین عرصہ
 چہ ہاد نہ ہا سے حسرت اتقادیدہ ام و واقعات گوناگون و آفات بوقلمون کشیدہ ام کہ از
 ہزاران ہزار یکے ہم برشتہ بیان سفتن نمیتوانم بخیرہ ازان اند و جان خراش گفتن گوہر
 دل را ببلک خرہ کشیدنت و گریبان استقلال و خود داری پیچہ ناشکیبائی دریدن بلبل
 دست و عاقبت این رو سیاہ بردارند کہ ببرد خود برسم و از نخل امید شمر آرزو بچشم کہ
 خواہ گاہ دائمی آرام گاہ شود و خانہ مار و مور نہ گرد و چون طائر نظر بر خارستان جرایم
 و جوہرستان اعمال قبیح و کردار و قبیحے افتد چہ جریدہ کردار سیاہ تر از شب و چو رو
 تیرہ تر از دل کا فردینی بشور از زواالی تجر و بیکرانی تحسیر با سہا و عرصہ با ہجو دیوار
 بیس و حرکت بیبا شرم بیگو ہم کہ الی این کوہ کنہ چگونہ خواہم برداشت و این را کہ

الماس ریز خار آگین باین آبله پائی چہ سان خواہم نور و درین شب تاریک و راه باریک چگونہ
 بمنزل مقصود خواہم رسید و از بلندی پل مرا بطریق طور خواہم گذشت و در تیرہ زندان گور
 نایوم نشور بنی یار و مددگار چہ پنج خواہم گذرانید کہ من القبر و حالات و تکیرین را جواب کردار
 ناستودہ خود چہ خواہم داد و امید رستگاری از کہ خواہم نہاد کارے برے خوشنودی ایزد
 جهان دار بہ نیت گزیدہ نکرده ام و چراغے براہ مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم نہ افروختہ ام و
 خدمتے زندہ داران اقلیم شریعت نکرده ام باطاعت نفس امارہ ہمہ زمان زندگی بسر بردم
 و اما این دشمن دست مارا بخون دل پرورده ام و سجادہ نیاز بر در نقش همیشه گسترده ام
 ہیما ہیما از زبان خدا خدا میگویم و پرستش ہوا و ہوس مینایم ہر دم بر خودے لرزم کہ
 سوداے بازار جزا چگونہ خواہد بود دست من ارشدم کسادہ جنس عیسان در بغل خواہد بود
 و محشر نقد آمرزش و بخشش برکت نہادہ خواہد بود و امر و زکا ہے تخم عبادت در زمین ادا
 و عقیدت نگاشتم ^{بیت خدا تعالیٰ} فردا از کشت اعمال چہ خواہم برداشت و زراعتے برے خدا نکرده ام
 بر وزرستخیز چہ خواہم کاشت سویم از بردیبری و زراہ شیب سپیدت و رویم از تیرگی
 ناستودگی سیاہ استخوان از پرده پوست نمایان و روسے عروق از الیئمہ جلد ماتند
 رسن تابان اسنان از زلزلہ کنگلی بجنبش آمدند ویروسے تن از غایت فسودگی بہ
 کاهش گرایند و گل خسار شکنج و رزید و قوت باصرہ ضعیف گردید و گوش از شنوائی
 روگردانید و از بیت سفر واپسین زہرہ ہستی آب گردید بارگاہ گران تر از کوہ مرکب لنگ
 منزل و در شب بچو ر راہ پر خار پایے آبلہ دار نہ ہمارا ہے نمود و گارسے در حیرتم کہ چہ کنم
 و چہ چارہ سازم چون بہ چنایہ اتفاق رفتن افتد از سعادت ملازمت و اندر نہاے
 گوناگون جناب مولوی عبد الرزاق صاحب ریش جان چہ نیکو اندال می گردید
 در این کشاکشی یاد آن مرجع الاتام کف الفقر و امام العلماء مرکوز خاطر است
 جناح آرزوے آستان بوسی ہر چند اشتعالک میدہد کہ مالیک داری زود بہ پرو
 بہو اسے حمد گراما مقراض ناواری شہپر پرواز را پریدن بنید ہد دستگیر دوستگیری
 نو ما کہ کشتی ہستی مادر گرداب اضطراب است و ناخدائی کن کہ سفینہ ما از قعر این دریایے ناپید گنار

بر کنار نجات آید و ده یار و ده سالست که بتقریب چاکری وار و علی گنده ام دم شمار می و جان سپاری
 و وقت گذاری میکنم در اینجا یاران همگسار کفیل غمخواری و غمزدانی و پشت پناهی مانند و از
 ته دل مونس خاطر خسته ما و طبیب جگر جراحت رسیده این نیاز تمام استند فی الحقیقت و ات
 ستوده صفات شان مرهم کافوری است براس زخم سینیه میکنم ما و توجیه شان سفرح یا تقویت
 بنا بر دل دیوانه مانخشند و جهان و ایمان او شان از آب سحاب کرم و افشال خود
 بهموبسار و الماس سبز و ریاد و اراد دیگر صاحبان نیز هستند که نادیده شریفه جمال با جلال
 آنجناب اند و از بدت مدید و عزم فریدنال عقیدت صادق و چراغ محبت و انق و
 در یاسه ارادت راسخ و شمع مودت صافی و نیز موانست کافی در اقلیم خاطر و سیدان
 سینیه خود شاداب و نور افشان از ان درگاه ملائیکه پانگاه میدارند و آرزو دارند
 که از لب ادب قد و هم نیت از دم را بپوسند و دست خود بدست مولوی معلوم الماسم
 را دانه داده اند و نام یزدان روشنی بخش خاطر شکستگان میگیرند و نیازمندانه تسلیم
 میرسانند آیین بزرگان دین تکیه گاه این دل شکسته و دواست شفا این خصیه جگر اند
 ایزد بهیمنان گل زندگیه ابشا از ترشح سحاب الطاف بین پایان خود در گذار عالم
 و الما نصارت آگین و اراد آمین - اید و ن گلستان این دیار از روئیدن بهنر
 وجود خود پرستان و خوداران و برون سخنان سزاوار دم راست کردن و اقامت
 گزیدن نموده گل اسلام از وزیدن سموم طمع نفسانی و هوا به جسمانی عامه پوشان
 دراز ریش مخول و پیرمان ست و خیابان تقوی از طمره صرصر نفس پروری و یاده ملنی
 ممبر آریان ویران و رون تقفیده تر از زبان عاشقان از دیدن نیرنگی با س
 تا دیدنی و شنیدن واقعات ناشنیدنی مرغ دلم از نفس سینبال سپرواز میکشاید
 و در یاسه حیرانی و پریشانی دم بدم موج طوفانی میزند خلوت قلوب اجبت
 از جلوه محبوبان محبت و اتحاد خالی و خانه سعادت و راستی و راست سگالی
 تیره و تاریک آرزو دارم که گاه در چنین اوقات از دو کلمه رشک گنگی گذارم خوش
 همایون خود غمخوار بهبات بخشیده باشند از دلاظر از می این تفتت دل نونا بزر

میگوید اندوه گران خاطر نشوند که این همه جوش عقیدت و خروش ارادت است بنانا علی
 خامه را میگذارد که بیاید چون میدان کاغذ کوتاهی و زید تا چار باقی جوشش درونی
 ناگفته در سینه نهفته ماند زیاد آداب مرقوم چهارم ماه شوال ۱۳۸۶ هجری از علی گڑھ
 مکتوب شایسته و بهم بخشود سرایا نور جناب حضرت بهائی صاحب قلم حاجات و لاج
 نقوش مرادات سلامت گلمای تسلیم و نیاز را زیور دستار افتخار ساخته معروض میدارد
 چهار ماه چند یوم است که طاووس خامه شکین شمامه بگذارد تسطیر گوهر تویر حالات آن جبات
 جلوه افزاشده و طوطی قلم عطار در قلم بگلستان تحریر پذیرد و کند آن سواد شکر
 نگر دین پیدا است که در گلشن محبت بزرگانه بجای نسیم غنیمت الطاف غبار خزان رو به بهار
 آورد و سبزه عنایت مریمانه از خیابان تفقد و اعطاف در سترد و عند لیب کرم کریانه
 بر شاخسار بنده نوازی مرغوله سنج نگریده و بلبل تفضلات گرامی نیاکانه بر گل خرد پروری
 نغمه سرانگشته اگر ازین ساخته حسرت بار روئے جگر را از ناخن افسوس خراشیده لاله
 خون آگین کنم بجاست و اگر ازین واقعه کلفت پاش ناالتقای گریان دل نیاز گرا را
 مانند گل پاره پاره نایم زیباست درین زمان از گردش بخت نارسا و طالع ناهایون
 بزنجیر بلائے آسمانی گرفتار آمده ام که هیچ نتوانم گفت از گرمی تردد درونی دیگر
 مانند خم می در جوش است و دریایه جنون از طغیانی و افعات سماوی در خروش است
 این تیرگی اندوه آفتاب عالمتاب ایزد پرستی و درستی خانه دائمی را در بر غفلت و
 بیوشی پوشانید ازین سموم نامرادی و تراکم هوم ناشاد می شمع عافیت اندیشی و خوشی
 بینی بخوشید ندانم که در تنگناست گور حیان خواهیم گذرانید و این بار سیاه کرداری
 تا بمنزل چکوه خواهیم رسانید نفس دشمن صعب است سلاسل غفلت و ذہولت بر لقمه
 جان بنوعی انداخته که تاب جنبش واپسین سگالی و عافیت بینی خود ندارم و از نشه
 شراب مدبری و سرکشی بنیچه در هوش ام که ندانم که بیازار رستخیز حیان راوشه
 خواهم نورد نفس مریض بر خاک قناعت رو نمینند و بیفاک بلاک گیر و اعتلا اراده بر
 افتادن در دهر چند بیدیه عبرت و چشم حیرت بینگرم که جده پدر و مادر و برادر و

خویش واقارب و یاران با اخلاص همه با از گلستان زندگی همچو بوسه گل از صدیده موم اجل
 بنحاک فنا خیزید و طیلسان حیات را از مقراض فنا از هم دیدند و بر او سر لید پنهان گشتند و در
 مارا هم ازین خار پرآزار سیئه جان شکافتنی و همین کوه دشوار گذار کافتنی نفس کار فتنه حیرت شیرین
 میطلبند زمانه از دانت خود دانان چون هم نمیدهند تن خالی لباس مغفرت و امتیاز مجید آسمان در دامن
 پاره گلیم و پلاس هم اعراض دارد و هر چند خود را از سنگفتن و پیر مردن گله دار و ویدن و سوختن
 گیاه افرو افتادن از پایه هستی و بنحاک فنا رختن این کلبه گلی را آگاهی میدهم و از خواست
 هوشیار میکنم اما نفس بیوش غلبه نمیشود و خوف قیامت بخورد و هر خطه ای بدنیای دنیاست و
 پیوسته مصروف در اندام ایوان سلامتی و عافیت و بیخ کنی است انا بنحاک که ذات والا تا به پیر
 چمنستان حقیقت و طریقت است و ایام داغ از آب رحت و دعت و از دشمناسی آسوده هر جوی
 این عریق به مصیبت را بر لب سنگاری آرند و رنگ کدورت از آئینه دل بزدایند و از
 قعر دریای مدبری و سرکشی برآورده بر ساحل کامرانی رسانند دل را پیوسته سیکویم
 که روزی بغار فنا همچو بذرخاک افتادنی است و دنیا حیات بتیره خاک گره نهادنی است اگر
 چیزهای بیهوش افزا از گل اعمال الصالحات همراه خواهد برد آن خاشه تاریک روشن
 از اعلاای علین است و اگر دو وسیله کردار سیئات پیش آمد و هوای کرم کریم کار سازند
 آن مغاک از چترهای محین است و این تن با زمین طعمه مار و مورشانی و مار و زبخت نشر
 بنحاک هلاک بسر بردنی کنون وقتست که در زمین ندگی قلبیه جهد و طاعت به ران و تخم نیکوکاری
 بریزد و از نفس سرکش و انابستیز جناب من بلند این خاک بیزیتیه مصیبت را با قلم خدا برستی
 و در دیار درستی عاقبت آرند و از خارستان لعل و لب بدار الملک اهتدار سازند و ستم
 بگیرند که کور در و تخم و ضعیف تر از مور اگر برق کرم نخواهد و درخشید این انبار گناه عفا
 خواهد بود و زیاده آداب پانزدهم ملج نشانه

مکتوب هفتم الاحقرت بلند قدرت کرامت منزلت سلامت تبلیغ مراسم عبودیت
 و پرستندگی را کنگره جبین نیاز ساخته معروض میدارد و نارسائی بخت نافرجام را چگویم
 که زمانه تا اینجا بیخه نامساعد است که نقدیکه بگره بندم فوراً خذف ریزه میگردد و وزیریکه

بهم میرسانم از شامیت کردار ناستوده بلیغامیرد ز رباب من مخالفیت که میرزا از دل عاشق
 و دانش را از دماغ نمون و بیمار را با خزان و شب را با روز و هر چه بخوام که کعبل نکالیف
 هر وضع و شریف و وکیل جهات همه اصاغر و اکابر که وابسته بر بقه جان اند و روح وار در
 شریان دل جاگزین هستند شوم و بارانده و کوه هموم اجا و دوستان که روشنی شمع
 شبستان آبر و وباهات اند بر مکر خود نم اما تیر تقدیر و ستان شیت رب قدر نمیخواهد
 و آسمان بکام ناچسب نیزند و مهر بازی از گردش دورد و اربست نامیرسد آفتاب آرزو
 از افق امید بر سرمان تا بد و شام تیره بختی بسحر فرنی و فرخندگی نمیکراید و از قعر دریای
 آمانی و امان در تابان حصول مرام بهم نمیرسد با این همه دشواری و صعوبت در راهی
 خاطر داری و دلجوئی و اندوه ربانی مخلصان و عزیزان لگاپوے مزید و جهد بلیغ بقده یم
 میرسانم و بر جراحت هر مجروح مرهم التیام می نهم و دشت نور دان تیه کربت و غربت را
 از خارزار هولناک و از خاک بلاق برآورده بمنزل دلکشی می آیم تا میرسانم و گردن تو
 و عقوبت از چهره خاطر شان از آب خبر گیری و آرزو بر آرمی حتی الوبح و کام روانی
 تا به نیروی همت خود پاک میشوم ازین سبب پیوسته دست آسودگی مایز نمیردام بسته
 و شیشه سگالش اندرونی بر سنگ ترو و دانه و بر شکسته و اما همچو شیشه ساعت از غبار جاتقا
 افکار تیره حواس و پریشان لباس می باشم چون اکثر داران آن و یار را سپاس طراز
 در یادلی و غیر سگالی آن والا نوال بلند اقبال رطب لسان و شیرین دهن یافتیم و نیکو شنیدیم
 که بسا بسته کاران تمیز دست از مکالید ساعی و توجه شریف بار باب باب مقاصد گشتند و
 گروها گروه خلائق ورده رده مردم از ناخن عنایت و کرم آن کریم السجایا عتود حاجات خود
 و اگر دند و از گرم رنگستان یاس و هراس به گلستان سپاس بیقیاس اقباس گل آرزو
 نمودند من هم میخواهم که از آب زلال افصال آن ستوده خصال هایون اقبال از چشمه توجه
 سیراب شوم و تقیدگی یاس را از لب خشک و در کف و سیرابی و تری چشم یعنی منصبه کدای
 عده قرار هم و از قید بکاری و ارم و از بار عیال و فکر تا بل که هر دم بردوش جام
 سبکسار شوم اگر تقدیر به تبلیغ مرامم یاد آوری همت عرش میر گرامی رهبری اندناید

و عرق دستگیری و دوست خوانی نه جنبه فی القور رنگ گلی بریزند افسوس هزار افسوس سست
که نفس جریس انسان است بنیان دانش و پیش را چسان ذلیل و خوار میسازد و بگو ناگون ملوثا
و ذلات مبتلا می نماید آواز تراکم تیرگی اندیشه نمیدانند که رود می دهند آرد و بر آرنده بخشند
جان و روان ست هر ذی روح کم زور را بد وقت طلبی نمی پیرساند و هر حاجتی را از خاک صحت
و خاک کلبت برداشته با فلک رفعت و سعادت می نشاند هر پند و پیده را از دشت بیناک
بهرانات مراد آرد و کلید ابواب اسرار بر قاضی و ادانی بدست قدرت خویش میدارد
و خاک خشک را اگر خواهد رشک زد و من گرداند و کوه و ماسون را از کله های رنگارنگ
نضارت بخش تراز باغ ارم نماید این چنین با و شاه بی نیاز و کار ساز را گذاشته بیسان
بر در با تخلص معاش بدریوزه گری میرود و اس نفس کا فربشو خاک بخور و آیر و میریز
و خون دل بخوش و باد اسن کس میا ویز اگر یکس احسان کنی امیری و چون سوال کنی
امیری و بر شکم صبر بند و دست از بغل بیرون مده نظر بخدا دار دیگر را بیازار
و السلام سورۃ نهم فروری کشیده

مکتوب هیش و هم و تعزیت طفلی شعر تا که زمانه داغ غم بر جگر نهد یکداغ
نیک نشده داغ دگر نهد هر داغ کا و رد قدری رویه بهتری + آن داغ را گزارد
و داغ دگر نهد + این در نامه ایست **ستمن عبد الرحمن** گنگار بارگاه پروردگار
بخجست ملایک خصلت منبع الجود و الاحسان جمع تفصیلات بے پایان قبله در متمدان و
کعبه عقیدت اندیشان استظمار شکسته بالان حل مشکلات بسته کاران لایزال قبالم
و افضا لکم شرائط کورنش و عجب بوسی را سر به افتخار خاقین ساخته مقتضایه عرض پر دانه
قدسی نامه هدایت شامه بعین انتظاری خفته ز دل اجلال فرموده از کوائف بهوش گداز
خرد با آرام سوز کلفت اندوز واقعه زندگی و سازندار جند فلان آگهی داد و راه
سیل غوم و دهم بر کشور دل و دیار روح بر کشاد این مائیت زهره گداز عمر گاه
راحت ربا درین حادثه قیامت نا اگر داسن دل نه در چه کند و چهره خاطر از ناخن
الماس اندوه نخر است چنانچه داین و انیسست تا بهد الا باد و این رنجیست بی یوم التنا

جفت بزرگ حیف یا راس آه کردن و نهی و سجام تلخ صبر نوشیدن که از مقراض آه دامن پیا
 شریعت عوا از هم میدرد و ارشعله سکوت کالاسه زندگی و فرین هستی خاکستر میشو و درین باب
 در اندرز کوفتن کان نمک بر زخم جگر بختست و استان نصایح خواندن زهر در جرحت ناز
 انباشتن ست درین باره بجز گریستن و از دین حشر جز را نگرستن هیچ نمیتواند شد
 شهر خانه چرخ سنگریزه ویران تا ابد و کاند و خورشید راحت هست و ایم در کسوف و
 بهر حال والد آه آن نوحه ریاض جنت را ساغر شکیب از یکده اندرز و پند جرمه جرمه
 گاه بگاه چشاییده باشند و معجون نصایح و لندیر که از شفا نامه آسمانی پیدا است شام و
 بگاه میداده باشند و چراغ گرامی گذشتگان بگوشش رسانیده باشند و دور و درود
 حاجت محمود هر دم کرانده باشند که این کردار روینده خاک از ان از صحن و لاس
 و شومین غبار آلام از دامن سینه ناست اعنی که شعله جواله این ماقم لاجلاج ازین
 آب انطفی گردد و احقر هم دست بدعاست که بخشنده شکیب و توانائی آن مرکز انام را
 و نیز مادران شیر نوش نرفیم را آب زلال صبر و شکیبائی چشاند عنان توسن دولت
 و اقبال بدست خادمان الابد

مکتوب نوزدهم حضرت شامخ و منامکر مناد قله العالی لوازم بندگی و ملاسم
 پرستندگی بتقدیم رسانیده عرض میدارد صحیفه شریف نگاشته کلام جواهر سلک
 در عین گرمی هنگام زرد و خورده که مابین دل این چارنا توان و حادثات زمانه بود رسید
 و مانند تاج بادشاهی بر تارک جان یافت از آب اندر زو سخاوت پند و بلند سراپا
 سودمند شعله حزن و غم انطفای پذیرفت کمیت برادران و حقیقت معاندان دریافته
 برینم سوال است که از ابتدا که مرگ سرخ شده و تا ایندم که ستم است نیز نگما
 زمانه و بوقلمون با سکه او که دیده ام و بر جان ناتوان کشیده ام از ان چه بظانم
 که بس محال است اگر از دوات الحار و اقلام اسجبار از تا آغاز و ز تا نور زیدن
 بساط کائنات بر صفحه زمین و زمان برنگارم از دفتر نکبت و صعوبت حرفه هم پیرایه
 نگارش آوردن نمیتوانم و از هر موه زبان یک را هم با تمام رسانیدن طاقت ندارم

بهر حال آنچه که بمکیال بیان و میزان گشت میگذریم و بهزار آبله پائی درین راه غار آگین
 الماس ریز میجوییم از هزار سبک این است که درین عرصه شانزده سالگی همه مردمان خانه و لواحق
 چه مادر و پدر و برادر و طبع رنگ جل گشتند و سائگین کل من علیها فان از خجانه تقدیر در کشیدند
 و فرشت ندگی از ایوان هستی در نور دند و تار هستی از کزلک مرگ گشتند و کاخ فراخ
 میات را از کلمه مات بر افکندند و دریای شیرین انقاس را از نهر آب فنا تلخ کردند
 خانه را از ندان که دلد را غمرده نمودند و خود بیاباغ اعلا علیین شتافتند و مارا تنها
 درین سلسله فانی گذاشتند اکنون در صدف دنیا پھو در یکتا ام و در رنگ افشانی دولت
 خواری بی تنایار و مددگار بجز پروردگار نیست درین دارنا پایدار با کس کا نیست
 درین حالت شوریدگی و آشفتگی هر که مراد میبند اگر مرد صادق است بدین ترجمه نگرود
 ورنه از تیرنگا خشم آگین قهر آلود مرغ جانم میدوزد و غنچه هستی مارا خار را و باغ
 راحت خود می بندد و چند کس اند که در پنج کنی لعل زندگی من کریمت چیست بسته کنند
 خورده اند که چنبش مژده بیاسا خواهم رسانند و از اوج خورشیدی بجوچ دریای
 نیستی خواهم نشانید در انداختن بناس قصر حیات من ساختن مشکوئی ابروی و
 میاهات خود انگاشته اند و آسودگی دایره و فلاح کونین در گشتن من پنداشته اند ایوان
 از در و مند ان من کس نیست که آتش کینه در کانون سینه از میزیم بعضی حقد نه افروخته
 و کالاسی صحت را بیمه وارد در تهور و نالت و خباثت نیک نه سوخته نشانه تیر جفا ام و آماج گاه
 خدنگ بلا هر که اقرب است دشمن تر و زبر ناک تر از عقرب است حیرانم که مرغ وفا
 از آشیانه دلباسی خوبش ان مجاهد پرید و طایر یگانگست و ولا از سائگین سینه
 بکدام باغ خانه اقامت در زید ایاغ و ماغ از آب ریحق مروت و محبت خالی
 و در گاستان ادراک هوای مودت و شفقت و بوسه خلعت و صفوت نه و بی
 نه خیالے چراغ موافقت و موافقت از بر صر کینه جهان الکن خاموش و
 دیگ حقد و تنویر از خاشاک نگویند زوای در جوش سیرت برادران
 از فردا دانی عبوسه و بیکرانی پیوست غلی خشن ترا زگرگ و یوز و پست و خلاص مخلص

از بار نفاق کوز زبان زمانه زن خرس الفت و وفاق دل آتش که شعله حرمان پیر احرار
 نشستن بر زمین وطن دین و دانه افتاد است در آتش لکن نقش هستی خود را بر صفحه روزگار
 یکرنگ مرگ سترده چون مانده بر بخود تیره تراز دل کا فردیدم ناچار بار اقا است از بستان
 وطن جنت نظیر بیرون کشیدم و از اینا که جس رفته اشیا بس گسستم و بودید پیمان و
 کوه نشینان عقد خوانست و محبت پرستم گوشت تنهایی و ناله غم شبی سوسن داشت و تکیه مایه فضل
 خداست روزی از ورا میرانی سر برانویزوم و بادل خویش بر ریش همگوش شدیم
 و فرش نشا و رجم فی الامر در ایوان خاطر محزون گسردیم و از پیر اندیشه جهان گرد آسمان
 هم سخن گردیدم صدای دل نالایان و سینه سوزان شنودم و پرده گوش جان سوز
 او کشودم دریافتم که نپسودم و اندرز خاطر پیچندست چون بوسه دو مندی از ان
 بشام جانم میرسد بیکلف بران مخدوم هم عرض دارم که خالی از چاشنی لطف نیست
 دل و انا بمن میفرماید که اے غافل راه راست و فرزانی گذار و طریق خدا شناسان
 شب بیدار بدست از چشم انصاف بختا که برادران بایوست چه کرد و با سوسن است
 چه سلوک نمود با بیل با قابیل چنان پیش آمد ستاقان و کافران با و شور پاک چه طرز
 دشمنی کرد دل زین کرده یو فایردار و همه کار بر خدا بگذار که این همه فانی و اوجا و
 مرگ عزیزان بسایه نافع شفیق و ایمنی حزان گلستان و گذشتن گذشتگان لیل طالع
 بر بقیای آمد و رفت روز و شب دو گواه صادق بر بی ثباتی کائنات سلسله پیش نفاق
 خبر است بر قطع شاخ حیات یا دکن که گرامی نیاکان سترگ همیشه بگدام گوشه گناهی
 و بگدام هم مصروف و بجا اند و هر که شغوف و درین تاشا گاه رشک گذار و تاز چمنستان
 انصارت افزائی همیشه بهار مایان مسافران چون گل تابفته شکفته و خنده ان مانند یاکم و
 بیش ما بر سر چمن شادان و مسرور ایم و زهرن اجل دست پیشتر نمی آید پیش پیش
 انقلاب روزگار و گردش چرخ و دوار همیشه مادر درس میدهد از کتاب فنا و دور
 لیل و نهار و دگر اگویند زمانه ناخوار نفسیر است از آیت لایقا باید که رواس غفلت و
 طبلسان بیوشی از دوشش هوش دور کن و صدف گوش را از گوهر فرمان احب الاخوان

ایزد پرستی محمود گیم سید کاری و دلق نام بخاری از شیر فرمی و نفس ستانی فرو آر و تخم
 رذالت و ذلت در کشت کردار سکار دشمن خود را که تا شل کیس است و به بهلوای دل
 نشسته و شیشه آبر و رابر سنگ محبت در شکسته از تیغ ریاضت و سنگ عبادت سرش بکوب
 و ایوان طاعت را از خض خاشاک ریا و صورت پرستی بر و ب این کلخ خاکی ادر صبر اجل و
 طاهر فار و نه به بخاک که محنتی است و این شکوه گل از سموم موت بر یک عدم بخشنی است نشسته باد چیا
 از ترشی مرگ از پرده داغ بیرون ثانی است کاسه هستی از سندان فنا شکستی تنها بخاک
 همچو سوراخ توان تار و در رستخیز محنتی و گوهر صبر و اندوه برشته مژه سفتی جلیس نفس کافر
 و انیس دیو سیاه درون شود و بخارستان نباشت و ریگستان ضلالت از پاسبان خیره سگالی
 و نافرمانی پیو این جهان سایه آن جهان است این فانی و آن جاودان شیده حسن عارضی بود
 نادانی است و فریفته بزرگ و بوی این گستان چند روزه شدن سر اسریشیانی نفس
 دشمنیت دوست نادر و یار بیت عداوت انتما سخن چرب و شیرین اوز هر سیت بهلا اهل قول
 فصیح و بیخ و غلیب است سراپا تکامل و تساهل صحبت اودامی است براه بقا نماده و محبت
 و غلیب است در طریق زهد و تقوی کسره سیرا و از تیغ مجاهده بتراش و رویش از
 ناخن مجادله بخراش لگام فاقه در دهن فولاد خاشاک و انداز و پلاس زهد و دلق ریا
 کسوت اوساز تا این دشمن آستین را زیر نه کنی و یار طاعت یزدان بهمتا بر سرش نه بنی
 گوهر از دریای حقیقت و تابان لالی از عمان طریقت بدست نه آری و در گنج گور
 و زاویه لحد آسایش نیابی و بلکستان عقبه گل مراد بد این قلاح نه چینی چون ساحت
 دنیا کشت زار فرازین جهان است چرا که از کاشت و دمه کردار نسنده عاقل است
 و در تخم ریزی و آب پاشی این گلزار همیشه بهار کمال این کشت زار را از و چشمه چشم
 آب فراوان بده و از بهوب نسیم نیم شبی مناجات و طاعات چمن عقبه را مطرا و شاداب کند
 گوهر دل از چینه مژه برد این افعال ریز براس پرستیدن این جهان آفرین در سیاه
 چه ده نیم شب از بستر خواب نوشین عاشقان بر خیز اگر در پیشش گسری تعالی نهادنی و
 تکامل و ریزی بیغایله زیب خود را به ظلاب عذاب اندازی کردار تا ستوده را از

انکشت نظریۂ شمع غم امرو ز بگذارد غم فردا بخور که شیب آید باز نیر و شباب میرود باز نونی نماید
 و قیام را کب جان هر کس غم نمی بگذاشت و خاک زندگی از خاک فنا به این شاست همان دم قیام
 نه در دگر سے نہ طیسے نہ اینسے نہ شیفتے نہ رنفتے نہ مجھے نہ خلیصے صرف کردار ستودہ و ناستودہ ہمارا
 و عین افعال سیاہ و سپید ہوا خواہ تاریکیے گویا دکن دگوشت خلوت و زاویہ وحدت آباد
 باز کسے یاد نخواہد کرد و بر خاک مزار بجز سبزہ یاس و خاشاک ہراس کسے فاتحہ نخواہد خواند
 انجہ کہ کردنی ست بکن چراغ گل خیر برافروزی تا بہ کلیہ تیرہ و تار یک شعبہ عالم افروزی اندازد و
 چمن پرستش ایزدی در زمین خلوص بکار تا گل خندان زندگی بخش فروغ افزا و رہبر عقیقہ
 بخندد و باید فہید کہ دریا سے چشم چمپہ است از دریا سے قدرت تنگے تعالے کہ چمنستان
 طاعت و عبادت از آبیاری او انفار ت آگین و مطرا باشد و دماغ اباغیت از تخم نہ
 عنایت یزانی کہ از شراب محبت و ریاضت سرشار نشد و وحدت داور ہیبتا باشد و گوش
 صد و ایک گویا گوہر او امر و نوا ہی را محفوظ داشته بقعر و ریاسے خلوص نشیند و سیتہ ہیبت
 کہ جو اہر ز و اہر سار باطنیہ را سکون داشته آب تاب انقیاد میند و منور سن چون این
 اندر نماز از حضرت دل شنوم عنان تعلق ازین خاکدان سست بنیان برگردانیدم و دو کب
 سوکے او بی تابلی بر خود بکشودم از ہمہ زمام بچستی کیختہ بانتہائے شناسائی در دیدم اکو
 ازادانہ میزیم خلیع الحذر نگار از شہر و نہ مقصد از بازار با کسید واسطہ ندارم الا از پروردگار
 کہ او غفار و آمرزگار است آفتاب سایہ گستری بندہ پرور می نور افشان باد و عی
 مکتوب بہستم غریب نواز سلیمین پیر و از دستگیر شکرستان حامی و مدگار یالبتہ کا
 دام اقبالکم پس از آستان بوسی خدام و الا جاہ فلک اشتباہ عرض گزار ست سپاس عطا
 عینک بصارت بخش و درین کوتاہ نظران کہ باین بندہ کوچک براہ نوازش مرہبانہ محبت شد
 بکدام زبان و کدام سخن و کدام الفاظ بجا آر د کہ خس و دریا را چہ ستاید و ذرہ ناچیز آفتاب
 چہ مدح سازد و بہ عینک دور تا کہ صاف تر از دل اولیا و شفاف تر از جو شیم حور
 خوش ادا اگر از رشک صفا سے دور بینی اش مہر بہ آتش حرمان بسوزد بجا ست و اگر ما ہتا
 عالم تاب از نیکی بصارت بخش او عرق الفعال ریزد رہ است بان در جہ دور نما ست کہ

چون چشم بند از دنیا تاب عجب بر اے العین مری گردد و همه ضلالت نمانی و اسرار حقانی زمین و
 آسمان متکشف و مبرین شود چون این عطیة قدسیه بر ابراهیم بر دیده نهادم همه اشیا مخفی را
 آشکارا دیدم و اشکال خرد و صور باریک را بسیار مصفی و روشن یافتم و کوه تاریکی که پیش نظر
 از مشرق نگاه بکافتم از زبان دل و لب چشم این نعمت جان نواز مرا دیدم که اے واهب
 بیستاه اے قادر یکتا و اے نماینده راه بے یسران و اے کشائنده عقده بسته کاران
 پنجیک از چهره بینائی صورتی پرده تاریک کم بینی برداشته و نو اے بلند نظری و فراخی
 افراشته بین سان چشم دل و دیده باطن ما بکشا و همه نادین عالم خفا که بجا قدرت شایسته
 غبار غفلت و دود ظلمت از ایوان خاطر بر شحات حجاب هدایت و کرامات خود فرو کن و خایر
 زهولت و گردمانت از راه سعادت بیتی و عاقبت گزینی بردار تا جاده راست نگاه والا
 بینیم ولی سعادت راه بران بر ابراهیم رضا تو بروم و شیفته گلهای رنگارنگ نادیدی و فرشته
 نشسته بر بوشش با ناچشیدنی نشوم تا عینک مهر و ماه بر دیده جهان بین آسمانست چشم کرم و بنبر
 نوازی روشن و نور افزا باد از عرصه بیکران تسبیح هزار دانه آرزوهای دلی که واجب عقلند
 پس بیا به دل به جنبانم و چشم بر ابراهیم بودم که چون سایه همایون خدام بار عزتشان بارگاه ویرین
 سرزمین جلوه جهان افروزی خواهد نمود و هماندم در دیکه برین دانه با اے انقاس بنوا تم از کتاب
 و خطبه درونی برآورده بیرون از دلب کرده خواهد شد و اسرار دلی و راز قلبی گوش گذار
 بندگان والا جاده خواهد بود و حیف هزار حیف که حضور بهجور تو مهر جهان افروز جلوه بخش این
 تیره جانشند از فراوانی مشغله به اجرا کس ممت اینجائی به بنجه متنگ و مستغرق مانند که تا
 ادا اے تار دلی نیافت و آفتاب توجه عالی بر سرمانیا ز گرایان راسخ الاقیاد بتاقت چنین
 این زاده نشین بیا دیکه پوششافت و تار جسد و ساز کوشش کمانیقی از انامل نگا بونخواست
 اما مانع الضمیر فقیر ناگفته و گوهر مدعادر سلک بیان ناسفته ماند و حضور فیض ظهور بجلالت تمام
 نهفت فرماید و اوریگه خود شدند و این ژولیده حال نکبت مال بهیچ و تابیکه بود
 بدستور مانده چون زیاده ازین جوش دیگ اسرار درونی را ضبط کردن نمی توانم
 واد غایت بے صبری و کم مایگی خون جگر فرسیریم و اریکرانی ناشکیبائی ناخفت نازگار

میستیم منہ روز نہانی یکے نیست کہ اکنون چون بآئینہ حال خود صورت زندگی و چہرہ کو قوائے
 جہانی سے پیغمبران پیدا است کہ آفتاب عمر ہم پس کوہ آمدہ و شب جوانی بہ عمر پیری گرا بیدہ و شب
 شباب از صہر شب زندگی و سنا محمول و پڑمان گردین و نیر و سہ جوارح از جہائے آفتاب
 یکسوئی و ردیدہ و تکرک باری ضعیف ناتوانی زراعت عنفوان را منہ پور گردانندہ شمع میان
 قریب است کہ از باد تند نزل و سرفہ از شبستان و مانع خاموش شود و عمر و وقت ششوائی
 نزدیک است کہ از طلمہ صہر صدارع دائمی بیہوش گردد و طائر تو انائی از اشیاء ہر اعضا پیچ
 و مرغ پیر تائی از نشیمن خود دوری و زید از زمین آرد و دارم کہ پیش از فرو رفتن خود رشید
 زندگی بفار مغرب متاعل آسا بگوئید کان خفا شہر وی شوم و در زاویہ تنہائی و بی تعلقی تخی
 و ستواری باشم در آنجا بہ آسودہ دلی و زندہ و رونوی در یاد او رہی بہا بقیہ عمر بگذارم و
 پلاس تعلق صورت و کلیم دنیا جوئی از دوشش فرو افکنم چرا کہ خود در کار دنیا قرار نہ می یابیم
 و از یاد خدائی یگانہ محض بیگانہ حیث دارم کہ از گذار آرزوی ما بہار مقصود و واسطہ
 میگردد و بدریاسے متناہی آس آب یک یاس میخیزد و امن جوانی بہت شیب رسید
 و آفتاب کامرانی بہ شیب گرایید و مار ہوا و ہوس بگویم آن و شیشہ سے ریزہ ہستی
 و سعادت اندیشی بر یک غفلت و مصیبت ریختہ میخوام کہ چند سے بگوئید تنہائی نشستہ بر صہر
 در سیتے توشہ عقبتہ کنم و منتظر بر لبیک گفتن داعی اذاجا و اجلم باشم عرض دیگر نیست کہ در تولا
 از راہ ناہنجاری و بداندیشی و تکلیف دہی ہمہ داوران و فرمان فرمایان اینجا گردہ مسلمانان
 آفت دیدہ را بچشم تعصب و دین گندہ می نگرند از فراطعصب نے خواہند کہ مسلمانان یا کلمہ گوئی
 از پیش نظر شان بگذرد و براہ سلامت رو یا تا ہم این گروہ اندوہ زدہ در مجلس آنہا کسے
 بر زبان راندہ بر پنج دیوار وقت ایشانرا سیلاب دار و گیر داوران از تینا انداختن فضا
 و کشتیہ این جماعت را در گرداب آفات و تشنات دارند از و نہال آب و اعزاز اینان را در
 خیابان ہستی کسے نوع بردند شدن ندہ و جمال شایستگی و تہذیب ایشانرا در آئینہ
 کون و مکان دیدن روا ندارد تیرا قبیل مسلمانان در کسوف مست و کوب جاہ و جلال
 سوسنان و خوف چون ذات ملایک صفات بندگان عالی ستعالی ترقی خواہ و افتخار طلب

و پیوسته بودی جو مسلمانان است میترسم که مبادا درین راه غور نشی تمام اخبار نااطلاعی بر دامن ضمیر انور
 خنیاگر تر نشیند و در تردد بدین گوشش خدام و الایاه یا بد از آنجا که بنیادین کار بر اس
 خداست در کار خدا از موافقات انتقامی برسان پناید بود و دشمنه اضطراب بدست خاطر که نوش
 رحمت آسمانی است نباید زدن چنانچه زنده دسے گفته نظم آن خداوندان که ره طے کرده اند
 گوشش با بانگ سگان که کرده اند خدمت میکن بر اسے که کار با قبول و در خلقت چکار
 نفیمن بهای همت را بر ذروه فلک نهم باید بست و شیشه سیالات هسته آفرین را بر سنگ
 علو مبنی باید شکست همه وقت صباے الو العز می از مضبطه لبنه جدمی پیاینے باید نوشید
 و در آنجا که مرام مسلمانان باید کوشید خیر اقبال با جاده جلال با و قوم بست مہتم ماہ نو بہر شہ
مکتوب بست و حکیم بحضور لایع النور خداوند خدایگان پشت پناہ جان و
 جانیان لجایے و ما و اسے استمدان جناب نواب کلب علی خان صاحب بہادر فرزند
 دلپذیر دولت انگلیشیہ دام اقبالکم حامل از بار آستان بوسی خدام فلک احتشاج کہ
 ذریعہ مغافرت و نیا و آخرت بندگان را رخ الاعتقاد است زینت بخش کلوے خاطر نیاز ما
 ساخته بعض بندگان عالی متعالی میرساند مدت مدید و غرض بمرزیدست کہ این نزاد یہ
 کر اسے گوشہ گشتی جو بانی ہرے شتر تخی ترانہ غم قدیل حرم شگوفہ خسروی کہ ششہ کلک
 جو اہر سلک بندگان و الایاہ است بوشش لی مصروف است ہر چند مراتب تماشش بکار
 بتقدیم رسانیدم اما بنیافتم بہر جایکہ شنیدم کہ بست پیاسے چشم و پنچہ مژہ شتافتم جواب
 آوردم کہ ہر کس زیادہ از جان عزیز دار دیند بد بلکہ جدائی چند روزہ او جدائی روح
 پندار و چند مرتبہ بنظر سرسری از زیارت نسخہ محنتی بندگان حضور کہ یہ سوسیلی غنایت شدہ
 دل تشنہ را از آب زلال معانیفش سیراب کردم و شربت تسکین چشاندیم چون آنہم کہتہ
 مقفست و پیوستہ زیر نظر حکام و الاسقام است دیدن ما بندگان بسیار و سوار است از
 آنجا کہ بر طر زحریر و پذیرد گذارش تقریر جادو آگین او مرغ دل شیفہ و شید است
 دل دیوانہ سن دامن خاطر نمیکذار کہ زندگی بیے این دولت بیدار گذارم و ہمک صبر
 بر جراحت این استیلاے شوق باشم ناچار دست بہتہ عرض پرداد بخدمت حاشیہ ہر سال

بندگان حضور رفیع ظهور ام که هر سه شکر مذکور به راه خادندی و ذره هر درمی مرتبت گرد و از
ذات فیض سات امید و اشی در جاس صادق دارم که نالک این عاشق صادق و فریاد این
در ویش دلریش بذروه اجابت رسیده و اسن آرزویم از گوهر اجابت مملو و پر خواهد بود
و اع محرومی بر تاصیه التماس نخواهند نمود و دست نوازش و کرم که نمونه ابر رحمت است
برین فقیر خواهند کشاد و سبحان الله چه نشر نشره شایسته است و فصاحت و ثنار است که آب حیات
سعانی زندگی بخش نظمات حروفش همچو نور در شب و یخور تابان و ششم لطافت و بلاغت
در ابر فقر آتش آفتاب و در دشمنان و نور افشان است و نکست مضامینش همچو غمره
محبوبان بد لر بانی میا و صیانت ترکیبش مانند و قار بر گلین ارباب مکنش و ابست هر
شوکت و جلالت افزاست ز به صفا عبارت دلنشین هوش افزا فروغ بخش
که بر هر لفظ شگینش نقد روح سیو حیان بهزار جان قربان ز به دل ربائی مضامین
لطافت آگینش که بر اوج معاینه و لا ویز فصاحت خیز و مرغ ادراک باشندگان
ملا و اع تسبیح خوان عروس حسن ترکیب و بندش عبارت او چون نور دیده جاگزین
حمله و لها س نازک خیالان بلند اندیشه ست و نظم و نسق معورت الفاظش چون نقش
گلین نقیحه لوحه خاطر با س والا نظر ان سخن پیشه بر نقش باغیت همیشه بهار نصارت بخش
خردا و بر نقش گوهر بیت گران بهار فروغ ده سیمه از باب فهم و ذکا تو صیفش چون
از حیطه فکر من نارسا و پچان بیرون و تعریفش از حیرت قدرت خاصه این در ویش
افزون است لهذا بدعای دولت و اقبال می پروا زم و دست دعا و ترقی شمت
جاء و جلال بیارگاه رب العالمین می افزا زم شگرمی تعالی ذات ستوده صفات
بندگان عالی را تا قیام نور مهر و ماه با عز و جاه دارا و آمین یا رب العالمین و معروضه ۲۲
مکتوب است و دوم جناب بنشی صاحب عطار در قم جیش شیم عالی هم منیع الجود
والکرم سلامت مراتب نیاز مندی را بتقدیم رسانیده معروض میدارد و توارش نامه
والا که خوش ذخیره اندرز هوش افزا و سلیه گزیده نصایح خردا تمام بود مع هر شمر
یعنی شگوفه خرمی زانه غم تبدیل حرم و رسالت سعید و آوان حمید چون بهر کج

و رونق باغبان جلوه صد و رانداخت و این سرگردان وادی تروک بشمارستان الطینان
 رسانید و معزز و ممتاز ساخت ایزد و توانا باین درویش نوازی و فقیر پروری ذات
 عالی صفات آن در یاسه کمرست و انفضال را تا قیام جهان در بزم زمان کاهران دارد
 نامه عالی را قلم باز و سه جان ساختم و عطیه کبریه رحمت آسمان پنداشتم بر تارک دل
 نهادم حسب ارشاد سامی عرضی بدم عرضی روانه درگاه کیوان و نگاه کرده شد بدرباره آن لعل
 کاین دست و قوت مشاهده حضور انور خواهد گذشت بعرضه سابق بدسم اندر اخطا عرضی تصویق
 بلا مد عرضی روانه کرده شد از ان بدعت تازه خود دخت متعلم از آئینه گاه به خلاف دستور
 درگاه عرضی بلامرنگاشته نخواهد شد بدایت عالی تکیه گاه مابندگان خواهد بود و قطعه
 خط بر عرضی احقر بدسم اندر بود و از رموز باطنم آگاه ظل الله بود و دیده دانسته
 از سن بیج سهوی سر زده و آفتاب این راز علیا شاه و الاجاه بود و گذشت بر این
 عنایت و کرم اعنی نامه عظامی از نقوش تاریخ تحریر نامه که دستور العمل همه دانش مندا
 آگاه درون است معر بود بر لافافه از تاریخ روانی ایامی رفته و نه برخاسته گرانس تا
 زیر و سطح سامی نشانی یافت خط سامی را مابندگان ترو لیده خاطر دستور العمل کار آگهی
 پنداریم لهذا عرض است که تحریر نکردن تاریخ بر خطوط دستور گاه است یا سهوا از زبان قلم
 ترشح نیافت اگر فرصت یاری دهد و اخلاق خدا داد و بهیسی فرماید از انهم آگهی رود
 این تحریر استفسار است نه اعتراض چرا که در دیار ما کلامی کتابت به ثبت تاریخ حلیه
 نمی پوشد زیاده نیاز مدام بایراد کرامت نامحبات معزز و ممتاز سیفر موده باشند
 مکتوب مست و سوم بعرض بندگان عالی ستعالی خداوند خدا ایگان خدیو
 و زما بیان حاجی حرمین شیر افشین نواب محمد کلب علی خان بهادر فرزند دلیند بر دولت
 انگلیشیه دام اقبال کلم پس از استان بوسی عالقان پایه سریر آسمان جاده و تسم عبته
 فلک رتبه و اتقان حاشیه دریا رثا یا یا لگاه میر ساند بهزار جان سپاس گزار گرامی
 عطیه نقد سه ام که تاریخ ششم جنوری ۱۲۸۵ هجری شمر شده شار کمر بار مرتضی بندگان حضور
 لایع النور همو فیضان آسمانی و رحمت بزدانی جلوه صد و پنجشید و نه ناخیز را بیایه آفتاب

رسانیده خیابان آرزو را از بهتر از نسیم عنبر نسیم قفصات بنی پایان گل گل شکفتا پیدا
 شکست این بخشش و توجه عالی برین مشت خاک از خیزر امکان این خیر اندیش بیرون و افزونست
 تازنده ام بنده درگاه ام و منت پذیر خدام فلک متشام ام پنجیکه بندگان عالی این شکست
 و تقصیده زبان وادی آرزو را بساحل حصول آرزو دلی رسانید و در جهانداران اور
 و او را از سر بر آراسه کشور مقاصد گونی و آئی گردانا آمین یارب العباد سبحان الله رب
 ساعت سجد و آوان حمید رسید عطیه قدس بود که جناب لغت گور ز بهادر بر که سبی
 زرنگار و سندن زرد و زمر صغ کار عتایی بندگان حضور در کمره سوسی احوال شش بود
 و نیز هماندم اسپنج خود میگفتند و جلوسه امیران نامدار و رئیسان باوقار منعقد بود و ابواب
 خورمی و اینسا ط آذر سو کشاده بودند همه حضار در بار گوهر بار همه تن گوش شنوا
 بوده تقریر و پذیر لغت بهادر می شنیدند و لالی آبدار تقریر بیهوده گوش جا میدادند
 که این دولت بیدار بدست احقر رسید فی الحقیقت تغییر بینه و ابرار و رنگ تنعم و نعم
 نشاندند الله آنوقت عجب سرور افزا و زندگی بخش بود که در گوش آواز تقریر بواب
 لغت بهادر بود و در دست این نعمت لازوال و دولت جاوید بود و در دل نیا منزل
 نور سپاس حضور فیض گنجور جلوه نمود و چشم تو زک امیران و رئیسان زیا شوکت
 پر تو فکین بود کیفیت این لطف از قالب گفت فرستگما و در است آن لطف دیدنی بود
 نه شنیدنی اکنون هر سه شرک گنبد جوهر معانیست بیشتر و مطالعه است پیوسته یک صبا
 نظر را از سیر این گستان همیشه بهار نصارت می دهم و معانی دلا دیز هر فقره شش را
 برنگین خاطر منطبق و نقش گردانم از شرف مطالعه و روح و روان آسودگی چشم خور
 نور بهودگی حاصل میشود لذتیکه از معانی ارجندش میا هم روح خوب میداندند
 بر پیمان تنگ لطف نیکنجد از اینجا که ذات ملکی صفات را افریدگار عالم پر بندگان خود
 بر خست و کان کرمست فرستاده است هر قطره که از خامه معجز نگار میچکد گوهر بکتا
 اکل شرافت و سعادت میگردد و هر نقطه که از عرش ضمیمه خورشید تنویر بر زمین ظهور
 میدرخشد جلوه افزا تر از فعل مینی میشود و آسوده و لان را زندگی جاوید میسر

لهذا دست بسته آرزو مندیم که اگر تو ذک جهان بینی و فرمان فرما سے بندگان عالی از خلق بخانه منیم
 تقدس تحیر به عرصه شهود گراید براس دیگر جهانداران زمان بریت گوید و آئین پسندیده خواهد بود
 و نیز براس درس طالب علمان مدرسه العلوم که عقرب از مد حضور از خلیف و قوه پرزم فعل آید
 ستوده کتابی دانش افزون گیس است افزا درایت استا خواهد بود جهانداران پیشین و فنان
 فرمایان نخستین هم تو ذک جهان بینی خود با نگاشته گذاشته اند تو ذک جهانگیری گواه بر
 بیدار درونی و فرزانگی جهانگیریست و تو ذک تیموری شاه راستی گرایمردانگی و جهان بینی
 تیمورست این همه گزارش از جوش ارادت و سوچ در یاس عقیده مست تصور زیاده گوی و اثر خانی
 و در از نفسی معاف آرزو مندیم که اگر دیگر کدامی شریارتات چکیده خامه اعجاز نگار باشد از نیم
 فرخنده اند و زبهاات و اعزاز فرماند بید از ذره نوازی خواهد بود آفتاب دولت و اقبال
 بر آسمان جاه و جلال دالکاتابان و درخشان باد بحرست نون و آله الامجاد و مدو ضیاء باز هم
 ماه جنوری ششم بمقام علی گنده

مکتوب بست و چهارم جناب حضرت بھائی صاحب قبله آمانی و آمال ایش بنامه ست
 شکسته بال دایم انفضا لکم لوازم پرستندگی و مراسم بندگی بندگانه بجا آورده عرض دار
 ابر کمر بار رحمت انوار اعلی نامہ نامی و صحیفه گرامی پرکشت حال این مدبر زشت اعمال بھو
 سحاب نصارت مآب بارید نھال افسرده خاطر نیا دگرار سرسبز وریان گردانید و از نیش
 کواکب منور بساتین فراوان و سعادت میکران بخشید نورضا بینش در دین دل جایا
 چراغ اعزاز جاوید روشن گردانید جوشیک در دیگ ضمیر خورشید تنویر از نار رسیدن نایاب
 این مہ سیاه زده بود ہمہ بچاست از اثرش جذب درونی و کشش مہی ما آگاه است و از جوش
 باطنی و طیش قلبی آنقدسی صفات دلم گواہ است بیشک اگر نامه نوشتی و چند سے بحالت
 بچا مانده بجناب ضرور براس دیدن این دیوانه تولید درون پریشان روزگار
 در اینجا قدم رنج فرمودند و تقدیم سفر و کربت غربت بر خود گوارا داشته باعث ذک
 و بسبب تعویق در نامه نگاری سهل انگاری بنود بلکه امر سے آسمانی و مانع زمانی بود
 اندکے براس آگهی بندگان آسمان پای گزارش میدهم و از دو درد ناکستی فرسا

کانون سینہ و بوبہ دل را خالی میکنم حضرت من از زردی که والدین ما تفسیر افاجار اجلم از مدرسه
تقدیر ایزدی خوانده و داعی اهل لبیک گفتند و بگوشت دار النعم و در حجره اعلیٰ علین السجده جاوید
منزوی بوده اند و لم تحت مضطرب و عالم همچو رنگ آتش بر پاست که ام جاوید آشفته آثار
نمیگردد و کس جا آراسی و رات نمی پذیرد سینہ از غبار زمان و اسن دشت رختیست نفسیکه می آرد
همه دشت خیز و شعله انگیز و از عمرات و شارسنستان زمان میگریم و بد اسن کوه و دشت همچو
باشندگان وادی و محرابی آویزم سوزیکه در دل دارم اگر بد و رخ بودی بچشم زدن از
حدتش خاک سیاه شدی و شمع الامان الامان برافروخته از سوراخ شدن آسمان رسیدن
این صدمات هوش گذاردل و دغیم میداشتم و خود را بے قابو تر مثل پرگاه در بطرسه امواج
می انکاشتم که دشتا حادثه دیگر و دواعی دیوار خانه دندگی ما از سیلاب اجل بطرفه آمدن
بشکست و مشکوئی راحت و آرام از طوفان صحرای زمین نیشست هر چند درین باب تلگاو
یاران و اقربایان بکار رفته که باز از محن خانه خاشاک ویرانی و بریادی از چاروب حسن تبیین
رفته آید و دیوار شکسته را تجدید بنا کرده شود و غبار یاس و هراس از چهره حال این
رو سیاه سراپا ابتیال شسته گردد چون کوکب بخت مادر ابر حرامست و ریاضه سیه بختی
و گون طامعی در بیجان همه جسد خاندان و کوشش ساعیان را یگان فت و هیچ کشودمی رو نشود
و از ناخن تدبیر مدبران ستوده سگال عقده از رشته کار نکشود و اکنون که چهره دل بیژن
خیال پیغم همه خراشیده ناخن غم می یابم و دیوار خانه را مرثیه خان و زمین آسمان را آه
فغان می انگارم زنده ام مگر در زمان اندوه بصورت می خندم لازم خند لباس تنهایی
در بر و پلاس میزانی بر سر و کلیم سیه بختی بر دوش و کتاب اندوه در آغوش است همه
اسباب زندگی و سامان آرام فراموش و زبان لطق و دم زدن خاموش ازین جزا
و دل سوزی چند بے بحالت خود و تحیر بودم و سانحات و واقعات پیش آمده را بچشم عبرت
میدیدم گاهی زمان کودکی و آوان طفلی مانند برق خاطف بدیده دل میدرخشید
و گاهی هنگام ناز و تنعم زمان والدین گل حسرت بخیا بان جان میشکفانید و قته جوش
استغناس بر نانی و خودش نیر و س جوانی خواب آسا بدیوان خایه نمید و می نمود

در سه جلسه صدقه و جمع اجبه صادق الوداد نقش هستی از صفی دل بزرگ حسرت میزد و
 این ذوق نشین در یاس اضطرابی بطریقه تند با دوا و اذیت روزگار بنقیر اسبگرد و عنان تهمت
 و زمام عزیمت بدست زمانه است بهر جا که خواهد گشتان گشتان میر باید چون بمان بولن کف قان
 جز آن اندوه غرق ام و از ساحل هوش و حواس ز سنگما دور و در گرداب اضطراب از هر سو
 محصور ازین سبب در غلی و تهاونی و تساهلی بنامه نگاری روداد امید عفو اذات گرامی ام
 و آنکه فرد حساب آمدنی اراضیات خراجی بنوک کلک جواهر سلک سپرده اند از دیدن شل نسبی
 بیگران نشانی فرادان دست داد جاس سپاس داور داد گریه که کد امی اراضی از گشت
 و بند ریزی خالی ماند و تخم تر و دهمه جانشاند و نذر مالگذاری سرکار هم از آمدنی ادا گردید
 و زربا قی سرکار بیچک نماند آمدنی چاه اله دیه و الا بسیار اندک است بران اضافه باید کرد
 اگر چه آن زمین زرخیز کامل نیست اما شور و پیچخت شومان نامهار و ناقابل الزاحت نهیم نیست
 مناسب که حسب اقتضای وقت و حیثیت زمین افزونی محصول باید فرمود و پیله جدیدی معین
 بنام مزارعان جدید باید نگاشت چاه وضع جالپور از کاشت گوجران باید بر آورد و به کاشتکاران
 دیگر باید داد اگر چه محصول اندک و قلیل رود اما آن چاه را زیاده ازین بکاشت گوجران
 گذاشتن منظور نیست از اراضی قاضی والد پانزده بیگ زمین پنجه جدا کرده و از شور و خار بند است
 و محصور نموده باغ و گلش و چمنه مطبوع و نهال خوش قطعه و اشجار نادر و وضع باید نشانند و قناری
 و کشت این اندیشه سترگ و مهم بزرگ بزودی باید راند و درخت انبه خوش ذائقه و خوش
 و دیگر میوه جات به نشانند و یک قطعه دل فزاد سرت بخش براس گلکاری که متصل نهر باشد
 بگذارند و تخم گلهاسی هر موهم حسب هدایت این فقیر آرام طلب غفلت شمار به خیابانها بگذارند
 و به به باغ را به چهار کس چین بنده ان خوش سلیقه صنعت طراز خواهد فرمایند و کار روزانه
 همگی نخل آرایان ملاحظه میفرموده باشند و در وسط باغ یک کمره نمش حسب نقشه درخت
 این رود سیاه مرتب نمایند و مکان سردر به پیش و دو منزل پایین و بالا تعمیر
 فرمایند و خاک تسایل و غبار تکامل بر دامن اجراست این امور واجب التعمیل اند
 چرا که این وادری پیاسه ناکامی بسال آینده همچو بهار چین دیا هو اسه خزان بخانه میرسد

و بقیه انفس را بر دیوار آرزو ایست نهاد و میگذازند و از خاک افشانی کوه و دشت و صحرا و رودی
زمانه پائینا به گردش از پائین برآرد و آنکه برآرد روزگار عبدالمجید بسیار خامه فرسوده اند و چون
دوات ریخته و تا کید مزید بکار رفته همه فرموده عالی سخن و کرسی نشین خاطر احقرست عروس
عنقریب از پرده خفا جلوه افروز بر زم شود شدنی است و صورتی نیکو بر روی کار آمدنی است
و بسبب تعویق و تساهل در روزگارش این امر دشوار و فرموده است که درین زمان نهال علوم
جدیده در گلستان جهان و گلزار زمان بروند و بار آورست و از بوسه دلاویزش
دماغ اینها روزگار از بس سحر و هر کس بر بسم این ریاضین نوشگفت شبنم و بهر نفس
بر خند های گل تازه و سبزه نو دیده و در فیه و دو صد فنون قدیم همچو تقویم درین پایه اعتبار
و وقار و افتاده از کار رفته است اکنون ناهران فنون قدیمه کمال کثرت و خواری در
خاک بسم هر سو در تان و گرد افشان میگردد و کسب بشیزه نیگیرد و بشیزه نمی پذیرد و جوینده
روزگار را باید فرمود و بار لباس کند را از دوش دل باید کشود و رنگ درین راه را از تیغ مسینه
بسیکینه زد و باید زد و دهان وقت غنچه آرزو بچینستان آمانی و آمال خواهد شکفت و دیوان
طالبی از هواست این تازه بار بار از خواست بر بست خوان از دیوانی را در دیوان که تا
بفرمایان حال و قیقه نیست و فارسی طرازان کنه خیال گرایان را در انجمن انگریزی سرای
عزتی و منزلت نه از این چنین بند چو بنی بریدن قش چو داند و شنونده بوسه گلزار انگریزی
جویندن گل صد برگ منیگر آید و پوینده راه راست انگلستان بکوه و خاک و دشت
خطرناک این دیار پائین نهد و آرنیکو بفمایند که اگر درین زمان که بر سر میگذرد و از
فائده داور وقت روزی میطلبند همان سامان شایستگی بکفت باید آورد و که بشیرت
آرزو بر سهند و از باغ مراد و کامجویی شمره زندگی بشنایند تا چینه تا متاع لیاقت فنون جدید
در دولت خانه ذات فراخ سمات خود نخواهند داشت چراغ بهروزی و آسوده دلی
در بزم مستعار از زندگی نخواهند آفرودت باید که لوازم بخردی بکار برده مراسم طرز
بخنده درونی بتقدیم رسانند تا زمانه میعادت و استمداد ایشان کمر همت چاکرانه و خاد
به بند و گلستان خواهش و بوستان آرزو بار آسودگی و گل پیودی آرد و در میان

ہم اور برابر اور وقت ہند اشتهار بخین خود راہ بخشند و در چشم موافقت و مصداقت بسان ہر و یکش
 بہار باغ آفریدگار عالم جاہمند باید فہمید کہ ہر کس ہم سخن و ہم زبان خود را عزیز دارد و او را
 نوی رتبہ و بلند دانش پندار و تا بہ اسوق سخن زبان اور وقت حق دل نہ ریزی گوہر بے بہائے دولت
 و کمالت از درائے افلاکس نہ آگیزی و بابالین آریاں این زمان نہ امیزی و ادخاک نہ
 و مخاک نہایت تجزی بہر حال اگر روزگار بلند خواهند واسے فنون جدیدہ بدست بردارند
 و در محو خاطر شریف را کہ از نقوش کلام ربانی نمونہ لوح محفوظ است این خیالات متعسر

پر دازند معروضہ ۲۹۔ مکتوب ہست

مکتوب ہست و ختم دستگیر بکسان روش ضمیر والا شان و احم ظلمک از قشقہ نیاز و اہل
 جبین حال را بر آراستہ فراوانہ عرض پردازست گلدستہ ریاحین فضائل و مجموعہ شکوفہ ہا
 اجلال اعنی قدسی ناشکین شامہ پر تو صد و فرمودہ از حقیقت نگاشتہ شرف آکا ہی بخشید
 و ذرہ ناچیز را از نور عنایت مہربانہ تابانید و انگہ نوشتہ بود کہ بعض گوشتہ سگالان تیرہ تر
 و نصف پسندان جہالت اتما چند اشجار کاشتہ برا کھیں مارا فروختند و در و کرانند و خواگا
 و اسپین خود را از آتش دودناک جہنم انباشتند و دندان آزد و شرہ بر مال و انتقال این
 عقیدت اشتغال تیز نمودند و آب حرص و طمع بر خود بکشوند و نادرہ کینہ در بوتہ سینہ فرو
 و خار بدنامی و خاشاک مذلت براسے سوختن استخوان خود و فراہم کردند از شہود این مضمون
 غیرتہ خارا شگاف از گلوتابانہ برافروزد و لشکر افسوس بیکران و مسکرت سرشت او ان بر صمد اول مرہ
 فرو و متاع بے بہا آسوگی و طمیان اتراح کرد و زندگی مارا براسے تیر بلا و فتنہ طعناج کرد قبلہ من
 حقیقت نیست کہ اشجار معلومہ کاشتہ و نشانہ برادر است آب آوہ و پرورہ ادست ان
 بوسے شرکت و سهامت کسے نہی نیست از ثمر دلپندانی برسی ما شکر کون را و در اس پایہ بلند پایہ شالی از
 بخار سہ برمی و پاک و صغون و محفوظ چھو سیزہ محبوبان خوش سیرت کلب بران اشجار
 ہو اسے شرکت نوزین و باران سهامت بنارین و نہ ہنگام طفت خلل گستری رو کسے
 دیگر برداشتہ و نہ لو اسے ملکیت غیر پایش آن فراشتہ داما در قبضہ ماہو نور در چشم
 و سرور بسینہ و نشہ بدناخ از سخن چینی چرب زبانان یکسو مانده و پیوستہ غلبہ ملکیت و اہل

کارکنان مادر انجرا رانده و نه وقت بر شاخه های رشک فردوس آن نهالان طائر آسمان
 پرواز مزاحمت آشیانه بسته و نه مرغ طبع از نفس سینه کس طمع سیاه شرب جانب بار
 جسته از تا آغاز روز دماغ کداحی دعوی دار از خار ادعا مخور گشت و از او ان گستر دن
 بساط ایجاد و تکوین خانه استبداد و استنزاع نسبت این نهالان معجوره نه شده جاس
 غور و تامل است که کدام دلیل ملکیت مخالفان و اثر دن سگاست و بکدام حجت قبضه معاند
 مغشوش درون بران نهال است مان البته پیش ازین گیوش این نیاز نیوش رسید
 که برادر کلان ماهنگام بند و مبت بغیبت این نیاز گرا بر اقلب دست تطاول بر مال تا
 فراز کوده نام گرامی خود بخانه مالک درج کرانده اند و قتل اناغیر می در خانه ملکیت نشان
 این هم بفهمند و بخوف تمام به کنند مقدمه فرار کنند که تا عرصه چند سال برادر کلان مادر جانب
 این فقیر سربراه کار بر جمله جانها و برادرانه و بزرگانه حسن ستور دانه بده او همه کار و بار مالی
 و ذاتی ماه صوابیدان برادر مرحوم داستان انجراح و انهرام خوانده چون خار عدم
 توجی برادر مذکور در راه اجزای حیات اراضیات ریخته دیدم و رشته بگانت و صفای طینست
 از کار و دژم سگالی گسینه یا فتم مجبور او صلتا همه امورات مالی و البته ذاتی خود میانشجارا
 از چینه فولادی قبضه شان برآورده شد و بکی کار و بار به آن والا دستگاه سپرده شد چنانچه
 از عرصه هشت سال جلد اراضیات خراجی از جانب به نگاهداشت آنحضرت است باید دید که
 بکدام وجه ملکیت عاصیان ویران سگال بیایه ثبوت میرسد و بکدام وجه آن درختان حیوان
 قوت لایموت او شان میشود اکنون کاغذات پواری را ملاحظه فرمایند اگر در کاغذات بنده
 حال ملکیت سارقان سرچشمه ربانوشته است آنرا عاصبار به بنمایان پندارند و هم قیل
 و قال المعاندانند و اگر در کاغذات بند و بست سی سال سابق هم ملکیت او شان نفس
 هماندم داد این دادخواه پیش و او را در گشت و همه خواص منقلب بر داد و پواری و او را در گشت
 انجیکه در باب روزگار پسر باوقار خود زبان خاصه فرموده اند و حال قرضی و پرتابی
 و حسرتی که فرموده اند همه بجاست هنوز آن نونمال فرخنده مال بلند آقبال نرو
 ابن فقیر خسته حال سایه نزول اجلال نه فرمود و رنگ انتظار از آینه دل نیاز نزل

نزد و دو خانہ چشم فرو دکاہ اوست کوشک ل و تفر جان آرام کده و خوا بگاہ اوست این
دیدہ و دل خانہ بے تکلف یاران و عزیز است چنانکہ خوش آن بد همه جاسیر مہیاست
حقیقت بہر سی روزگار بدست قدرت پروردگار بہت بسا ہنرمندان افلاطون و ہنگ
خاک یزان دشت ہولناک پریشانی اندکے بجوے نہ پُرسد و بسا بے ہنران مجنون آہنگ
ننگ و آتش پست دراک اندکے براورنگ جہا بنانی و تحت کامرانی کام آرز و فرساید و چرخ
داوری در کاشانہ اقبال مے افزود کسے در دیوانخانہ مشیت او مجال دم زدن نیست و کداحی
دست را نقوش نگاشتنہ اورانیر و ستردن نیست بارادین شد کہ بسا گرامی و سیلگان ذمی ہوا
بیدار فطرت از حصول دولت روزگار بے نیل رفتند و بار ہا مردمان بے یار و مددگار
و خستہ و ژولیدہ روزگار بر علو و مناسبت و براوج مراتب محض از کرم ایزدی جاوہر شدہ
چون سلسلہ این بقبضہ احکم الحاکمین است و او قادر بر ہما قایلیم زمان و زمین ست باید کہ ہمہ
بود و نابود خود را بر ضاقتضا و قدر سپردہ گام فرسائے این تاجیت شوند و این تیرا نہ را
خانہ بے تکلف پنداشتہ بطیب خاطر و روق افزودن بجا بوند نگاہ کما مثنی از جو اسرار خطا
است و شگافا نیدن گل آرد و بخیا بان مراد بہ وزیدن نسیم عنایت و فضل خداست قبلہ
مستندان و کعبہ درمندان سبب گیر فقدان روزگار تغیر و تبدل ہواے درگشتن
علوم و فنون ہمہ ست علوم قدیمہ پھو آ و ان قدیم و کنتہ کلیم و پارینہ تقویم بیکار رشل
استخوان رتیم بیکار شدہ و خواصان بحر سلف با نثار جدیدہ پاغوش نیزند و از
چشمہ شیرین نواہدات سیراب دہان و طب السان نمیگردند و از دست ساقیے فنا
زبان موجود صہبائے مراسم نے نوشند و لغتہ خوش الحانان معنیان بزم حال غنیمت
دل نے شنوند و لباس راحت اساس علوم مروجہ را در بر نمیکنند و بر سوار یہاے
موافقت و محترعہ این عصر نے نشینند از برخاستن این چنین عبار مبہانت و گرد تباد
و تعصب کہ در میدان سینا ہمہ کعبہ پرستان صافی شرب و یزدان ستانی عالی منصب
بر عاشقہ از مضیض کفایت و نکال و مفاک صعوبت و وبال سر بر آوردن نے دہد و دلق
سفایت و کلیم و نامت از دوش حال فروخے آید و نیز ہمہ خدا پرستان از گردش

اعمال زشت خود خدا را خدای گیتا و قادر بیستای دانند و الوتیش را همچو شان بلند و نمی شناسند
 نماز نیک ندارند و از تازیانه صوم نفس سرکش را با سانسیرسانند و زکوة نمیدهند و حق ذوی القرب
 ادا نمی نمایند و به خیال بان مروت و قنوت و یگانگت و محبت آب لاطفت و شفقت نمیریزند
 و همه شب همچو خر غفلت شعار می سپند و محروم از لب تر خواب نوشین براسی یاد خدا
 نمی جنبند و از خورش حرام نمی بریزند و از فراهی مال طیب و سنگسار نمی گیرند و
 از مادر و پدر و میر و مرشد متخاصمانه می ستیزند برادر و روحانی را دشمن تر از مادر و عقیده
 پندارند و آبر و سس اسلام نگاه دارند و از لوباشی و بد معاشی بازمانند خانه سعادت
 و مطاوعت یزدانی را به آتش محصیت و تیره کاری سوزانند این همه اسباب ذلت و خواری
 از تاج خجاری و بدکاری ماست پنجر راست از است و السلام مع الاکرام

مکتوب بیست و ششم کاشف دقایق آسمانی و اقیان حقائق یزدانی حافظه سفینه آشنایان
 عمان عز و علا قاسم انوار تجلیات مضمون خفادام الله افضا لکم پس از تسلیم عتبه فلک اشتباه
 که سجد گاه انام و پرستش که خاص و عوام ست خادمانه عرض پر و از است امروز
 سپیده دم که زمانه از شطرنج لیل مهر با سس نجوم و قمر را در نورده یزم گنجینه آرائی
 و برق آفتاب را از کف شب ربوده بر بساط روز انداخت و در دوامات جہان
 و جهانیان پرداخت این عقیدت پناه غلام و ارکمر انقیاد از نطق عقیدت و ارادت
 استوار بسته بکار سرکار ثریا یا یگانه معروف گشت و در سر انجام مہام صراحی آسود و زانو
 بنشست و از جذب درونی و کوشش ظاہری مستعد به بیرون بازمی افتخار و سرخ
 از تہ دل میا بود و اوراق واقعات و حادثات جہان را از دیو انخانه فکر و اندیشه بیرون
 میر بود تا گاه پیک سعادت قدم چون قفسای سرم بر سر رسید و عالی نامه مشکین جو
 نگاشته بیکمی خوش نگار در گاه عرش مناض رسانید ابواب اعزاز و مہابات یکشود
 و ذره را در خشان تر از آفتاب نمود و نوشته بود که طبع فیض میغ حضور اقدس از
 تاہواری آب دہوا و تبدیل و تغیر موسم از مرکز اعتدال یکسو بود و بجانب کثالت
 و علائق گرایند و قدسی خشخ و فراوانی کسل و بیکرانی انقباض بدنی تا توان گردید

از استماع این خبر تردد هوش فرسا و طینتان ربا پر امون خاطر نیاز مآثر گردید تا سخن اندیشه
 سیندر اجنت و اسمالت بخر اشید شافی مطلق و حکیم بر حق ذات ملایک صفات را از جمیع کربا
 روحانی و جسمانی محفوظ داشته پرسند چاه و لالی قبال دارد بحسب النون و آله لا محاذ تحت آرزو و نیت
 که براه ذره پردی و بنده نوازی از چگونگی احوال که است اشکال بندگان عالی مفصل
 آگهی رود و از کیفیت شبایه و وزی هیاون عنصر مطلع گردد و تا مشوره زندگی بخش تندرستی
 و بهبودی حضور و الا سبغ نیاز نخواهد رسید تا سخن تردد و چهره دل را خوا بد خراشید حضور
 از نوا به سبب بهره گذار کلب جوا بهر ملک که در انگار بارگاه فلک شتبا حضور اقدس
 ماهی دل نیاز منزل این و سیاه برگ اضطراب و اضطراب غلتان و تپان گردید و
 از غایت هوا به سبب و خوف بید و لم بلر زید و از شدت هراس و قهر و اوری پاس
 استقلال بخلاب ناشکیبائی بلغزید و لشکر اندوه در کشور سیننه زن گردید و بساط انبساط
 از ایوان خاطر در نور دید نشیء درگاه عطار در قم می نگار که که امی نگاشته این نامه سبب
 خالی از گرد حقارت و خار بدلت سوسیتی که چشمه فیض بحق زمان زمانیان خصوصاً آتشنه بیان
 نمی شود و از بهر مکاتبه و در حق و غبار تذلل او مدیده دل میرسد ازین سبب یک گونه گویند
 خاطر عرش مناظر گرانی گراست و آینه سین فر تاب گنجینه از صور تا لایمی و بهی میرانی تمام
 از شهود این محاطه سرمه دانش و پیش از دیده هوشش و خرد و طبعیانی اوج خونا بهر شک
 فرو ریخته شد و رگ اندیشه جمعیت و آسودگی از کار و توزیع و هراس گیسخته شدند انجم
 که این گردباد از که امی دشت پر خار که درت و عنابر خاست و این هنگامه سراپا در
 براس که امی مصاحبت در میدان ارادت و عقیدت طین ویش بیار است از آنجا
 که بندگان عالی خاطر غوامض شناس و قیقه رس و دانش تقدس اساس عرش کرس
 در ذات خود فراهم دارند و نیکو میداند که با آلودگان خاک و آسمان و نکال را چه یارا
 که در محاطات بلند و امورات از چند فلک بارگایان انجم چشم تاخن زن حقارت شویم
 و اشیا محبوبه و مرغوبان خداوند و الا شان را کرده پنداریم و کلیم پاک را درت و خلوص
 خود را بنحاک محصیت بیالایم و ایاغ صبیح تلخ نما را فرزانگو بهیده سرانی و تراش خفائی

در سایه بارخ و گلشن که نشانه دیر و دروه آن قبله دین و ایمان است بکشم و ساغر شربت بلندی آید
 بر زده گونی در بزم پاکه ترتیب داده بندگان حضور است بے محابا به چشم او کل آید و سکه هزار را
 از منقار ذراغ و دناست ورق و ورق پریشان گردانیم و گردد بزه مندی برداسن عزت خدا
 بر نشانیم حضرت من این آستان بوس ویرینه از عین شورش فتنه خیز عافیت سوز مهر لباد و در است
 و از چنین آتش فروز می و کینه پر داری از بس نفور بچمن پاک فش را آنزدون در خرمن جهان
 آتش جهان سوزید چینی زدن است ولی تعی ملا یک خود را رنجانیدن گلشن سعادت را از سبوم
 نه موم زبون نمی از رخ بر گردن است امید که برین آتش غیظ و غضب آب کرم و نوازش
 انداخته شعله بواله بد مهری را شطرنجی فرمایند و از خطای این قدر بر و سیاه که در حقیقت است
 صریح است و در گردن همیشه ماخل بوسیده و کشته در زمین ارادت و عقیده است ایستاده
 که تاب افکندن برق غضب داور وقت ندارد و زندقگی اشلیخ بے برگ از باغ
 ظلوم و نیاز است که طاقت برداشت حد اے بر حد مهر فرمان فرماے زبان درخ
 نمی بیند این برای مزاج تقدس از خواب و هولت بے بردار و و بیگود که شجر
 خشک را در گلستان سبز نصارت آگین جانے دهند و نهالی بے ثمر را در بوستان برکت
 فرو رس لکیر ایستاده و سالم نیکنان کسلی ما هم درین باغ جاوید بهار که مراد از دربار
 گهر بار است بے آسیب نخواهد گذاشت و تخم بوسیده و کرم رسیده بودن ما را محفوظ و
 مصون از بلاے آسمانی خواهد داشت چون جوش دریا بے آذر دگی حضور فیض ظهور
 موجب بر باد می و پیر مردگی غنیمت خاطر این نیاز گراست زیبا آنست که اسباب برکت خود
 فراموشیم و در آستان بے حرمی بے گناهی پیش حدام گردون آفتشام بکشانم حضور انور سبشی را بخت
 و به رشتی یاد کردن شیوه این گال عقیده اشتغال نیست سبب آن چنین رود و او به درین تیر یک ضلوع
 بر اے صبح اخبار از بس طوق قریب هفت جز و یک لک الخط باریک خط سراسر با غلط و بے رابطی عبر
 اردو و انگلیزی بزبانها بے گوناگون بے انطباق بله انطباق سطور نامرئوط و غیر منقوط همچو شسته
 نقدیر در بخار سید فرمان کیده بود که هفت عشره این همه جلایه انطباق پذیر بود رنگ تراخی بر میان
 نیاید در نه باعث برهی و ناراضی طبع خواهد بود چون دیدم که تصحیح و برتری می چند گوشه نامه

و دانشمندان و غیره پشیمان و محض است و اجماع چندین ماہران متعدد و الفنون در یک
 آهوان اصعب و دشوار و محال است و تیارسی و درستی آن کار دقیق و نور دیدن آن
 طریق مضیق درین قلیل مدت بعد از قیاس و خلاف دانش است خیر خواهانه بطور اطلاع
 بندگان و الامارا و حقیقت حال و کیفیت اشکال آگاه کرده بودم و تنگیها که در اجراء کار
 و انجام مرام مرنی بود من و من بحضور پر نور حاشیه بوسان و رگاہ اشرف گذارش
 کردم و بکلی کیفیت خرابیها و قمتها بے کم و کاست بخدام انور عرض نمودم و نیز بے دلی
 و برداشتیگی خاطر ملازمان از نایابگییخواه که از سه ماہ بے آب و دانه اند ضمنا بزبان خا
 نیاز طراز سپردم تا که خدام عالی مقام پندارند که ازین قمتها بے گوناگون صرف وقت یاد بفرماید
 از فرمان عالی شان که گفت روز است خواهد گردید حیث هزار گونه حیث که همه دلسوزی
 و عرق ریزی با باعث دل و دزی و عصبانیت افزوری دیکینه توزی شد دما می جمد و کوشش
 بندگان و موجب کدورت و حسرت اند و دزی شد تخم نیکی کاشتم خرمن رشتی بر دوشتم بنای
 یاغ ارادت نهادم بوی دماغ نداشت یا فتم نظم این چه شور لبست که در دور زمان بیغم
 دشمن خویش هم پیر و جوان بیغم در نور و ندیمه فرش و فار و الفت و جابجا حار جفاتین و سنا
 بیغم و هر چند براه و فاشتا فتم خار جفا برداشتم شمع عقیدت و ارادت در نیم خلوص
 برافروختم بجای سرور و مباهات و نور عنایت و داند و داند و ختم اکنون راه زندگی ما
 در تنگی و کسرت است و احوال این پلاس پوشش خاک نشین و صعوبت و غربت نظر بخدا
 و همه کار ما بدست مویست گیاده آداب

مکتوبات بیست و هفتم جناب حضرت بهائی صاحب ظل کسرت غریب پر و رسالت
 تسلیات بندگان بتقدیم رسانید و عرض میدارد و صفای و ضمیمه آبر و بخش مباهات افزا
 چون ابر حجت بر کشت زار خشک و تقیده نزول فرموده تازگی و خلل آنرا گردید و بدختر
 و خاشاک نگرانی را از صفی دل بزود و غریکه در باب نگا داشت اراضیات خراجی و سلمی
 ملوک البارا آرد و از نور افشانی چراغ خرد و در اندیشهش خود دهم کشت بارام بزارگان
 و کاشتکاران براسے تردد و کاشت دادند و کد امی قطعه زمین از فراوانی عرق ریزی

و محنت پڑھی و کوشش ملیغ آن مرجع الانام افتاده نماد و در سرکاری انعام فی اراضیات
اداشد ازین احسانات گوناگون بارکش منت و کرم و الام ایزد جهان آفرین ذات
را از بهیگی صعوبات و کمرویات زمان مصلون و محفوظ دارد و آنکه در باب تلاش معاش فرزند
و بلند خویشکامیتا قلمی فرموده اند که این نامه سیاهه و تولید طالع مراتب جدد و سعی کاشتنی بجای
نمائی آر و دلو از مصلحت چنانکه بایزیده نشود نمی رسد و جناب والا این همه نیالالت رکب و توهمات
و سیه است درین زمان روزگار مثل روزگار گذر و دوادوی است تا پارا از رنج آبله سفر
و کمر را از بندش نطق زد و آزرده و مهمل و سازند و رسته و دزدی در آبله خیال دیدن نتوانند
استعمال و زکار درین نزدیکی بر بچارگان و بی وسیلگان بسیار دشوار است هر که ذریعه گیرد و دار
یافته لیاقت از حقیقت ناکامی با وج کلامانی میرسد و هر که وسیله خزیله ندارد و گو افلاطون
وقت و جالینوس و مرداب و هلی زمان باشد که پیشین و فرمهره نمی خورد و مارا شتی سالت
که خاک افشان و سر زمان بهین و دشت پر خار و ام چون دستگیر و عاشق و معان
صدا و قندار و در وادی پاس و هراس بهزار جان فرسائی و جگر کاهی می رسد و دیوانه
میگردد و خاک حسرت بر سر افکنم و خاک کلفت پیاپی جان می زخم و در دشت مایوسی سیاه
مشیک میدارم مردمان روشن طالع خفته بجان دلی و سیلگان زانے گویند که شمارا دستگاه
در کار بر آری حمایت مالی و ملکی حاصل نیست و سود لیاقت و لیاقت در نهاد کامل نیست اگر
جوینده روزگار محنت فارسی خوانست آنرا گویند که این مانا اگر زبان ست شهابان اگر بری
بهره ندارند و مجبور می ست و اگر مساعدت وقت اگر بری می دان باشد و راز ایند که تا
از حواض عربی و فارسی شرف گهی نیای لیاقت نمیدان اصول قوانین و شمار قوانین
روشنی نمی پذیرد و اگر بر تقدیر بر همه علوم چه دینی و دنیوی قادر باشد و از هر باغی چه
سیرت بخش بر وزی و خرد افروزی شصیده باشد و از هر چشمه و هر بر که آب چشمه باشد
یا دشان ارشاد دهند که عمرت کثیر است و لشکر ضعف و ناتوانی بر نانی و شهاب
جاگیر ازین سبب کار تحریر شمل تو مرد میرا انجام شدن تواند حضرت من بر اس
مردمان بی وسیله بسیار صعوبات و مصدات جان فرساست که بکلیه گفت نمی در آید

و بیکمال بیان نمی سنجیدند درین غورشن آید و ربامبتلاست و علمای هماره روزی
 جو یا ست کشود کار از کلید تقدیر است تدبیر را هیچ دخل نیست هفت سال است
 که صورت آسودگی و بهبودگی براس برادر مذکور می جویم و به هر کس و به هر باب است
 و ابدت میگویم اما هر کس برتاب و ادان میخورد است راه مقصود که نمی نماید چون کار
 چنین گره در گره است باید که نگه بر خدا باید داشت و کرم او را پس پیش باندازد
 همه بے دستگا باز او دستگیر است و برآرنده در مقصود از صد ف مراد همه امیر و فقیر
 اکنون زیباست که پاتا سفر بپوشند و ساغر مسافرت بنوشند و در نیایه تکلف برسند
 من جهد کنم شاد عا از خدا نمایند اغلب که عروس در عاجلوه نایزم شود گردد و آغوش
 آرزو آرد و منداگر به نشاط و انبساط بخشد و غنچه تمنا به اهتر از نسیم غبر شمیم جد و دعا
 بشکند و ریاحین اسید به پیوب صبا تبسم در آید و من از دهم گستان زهر تاب
 طعنه و دستان فرار هم و آن ستوده در دن از کاهش فکر معاش الطینان یا بند
 جناب من از روزی که دو دمان ما خاک ویرانی در باد می بر سر ریخت و معاندان
 تیغ جفا و اختصاف بر آهخت و در گلستان آسودگی صرصر فرسودگی رسید و
 بجای عنده لب نشاط در اغصوبات و مکر و بات گوناگون نشین گزید و لم
 از بود و باش وطن مالمه و لقا برداشتنی خاطر برد و شش جان کشید و بهبودگی
 خویش در دیار غیر بدید بنوا هم که از خار و خج و خود غبار است خویش صفی جنبه نظیر
 وطن را پاک و دامن قلوب تا مهربانان کدورت آکین را صاف سازم و دیار غیر
 رخت اقامت شاست و اما را بکشم و زیاده ازین خار راه کس نه شوم باشد که
 ماه آینه از خاک ناپاک ما گذار بے خزان وطن را پاک یا بند و نام و نشان
 ما را از صفحه بپند و ستان فردوس آکین نابود پندارند و مرد آن ست که بویا
 نه آزار و خاطر دشمن را هم مکر نه ساز و چون دین شد که بسا بزرگان وطن
 ازین درویش آشفته در دن خار کینه در دل وارند و در راه زندگی خود پندارند
 و بپوشد سنگ بغبار نشسته خاطر می زند و غبار سب و ششم در دین جان ماندازند

ازین سبب مرغ دلم جان بخشای بلندی پر و از دست و بر شاخ نخل دیگر آشیانه اعمار و السلام
 مکتوب نیست و شتم بر عرض بندگان عالی ستعالی خداوند خدایگان بخت پناه بیکسان والا
 دستگاه خاک نشینان و سنگیر عاجزان گردون بارگاه شریا جاہ سلیمان چشم سکندر خرم دام بجا
 پس انداخته اسان نوار عیبه یوسی که سجده رضیه خاکفان آستان ملایک نشان ست سر عرض میدارد
 از عرصه دراز و زمانه فراز مایندگان بیدان هولناک صبر و قناعت نگا پو مزید داریم و از
 خار خار تردد و دوا و دی شبانه توری درین دشت الماس زیر کعب پائے جان را شکیب و
 خون آستان می یابیم و بگی شیب و فراز و کوه و ماسون صبر و قناعت کما یمنی نور دیدیم اما هنوز
 بمنزل آسودگی و بهبودگی نرسیدیم و از ستمل شیرین آرز و نقدی کی زبان را سیراب نکردیم
 و شسته و تودع و شست از سینه تنه بزرگ و دریم و از صحرای سنگدستی به شارسرستان فراخ دلی
 نرسیدیم یعنی شش ماه است که بے آب و دانه صرف بقدرت قادر زندگی بخش و حکم داد مطلق
 می زیم و خون دل بخوریم و آب شاکس می چشیم چون ظاهر و فائده رزق از هر مو نور دیده است
 خورش و روزی ما بچوگر و به سوجان جز یا در داق بر حق نموده و نخل فریاد و فغان را غلظ
 حیایان بارگاه خالق نه نشاندہ اید و نیا و خدا و ذکر از دیے هتا کار غذا میدید و هر کس
 از جرگه ملایکان می زید جاسے دید بندگان و الاست که حالا بیدان صبر و قناعت کسرا
 جاسے دم زدن و پانها دن نموده کدای طرے و ستمتیت که در انجا اشتیاق کل و صبر نه جهانند
 و بختی همد و کوشش نه رانده و زینے نه نهال نگا بوبه آنجا نه نشاندہ حالا بار ازین دشت
 سینه نگار زندگی فشار صبر و توکل بر درند و بدیگر خیال صعبیت اشتغال ریاضت و محنت
 رسانند که در انجا باشیم و نمک قناعت بر زخم جگر باشیم یا حکم عطیه نخواه واجب الادا شرف نفاذ
 یابد که نفس گرسنه را شکم سیر کنیم و روزی داد و بخشندہ رازق مطلق بخوریم و سیر
 او تعالی بجا آریم حضور والا اکنون جمیع مراسم و لوازم صبر و قناعت بتقدیم رسانیده شد
 حالا میخواهم که مراتب شکر و سپاس و ثناء و تعالیات و توجهات آن قدس اساس هم خود
 سازیم و در اداسے ضوابط صبر و شکر کامل البیار شویم اگر خدا نخواسته درین حالت
 گرسنگی و تشنگی ببردیم انبار افسوس و حسرت همراه بخاک بزدیم حیف هراصف کردین

هستی چند روزه از وظیفه طیبیه شکر و سپاس نا آشنا اندیم و آب از چشمه شیرین لکن شکر تم
 کنیز نیکم نه چشیدیم رجا که حالا به گلشن آباد سپاس گذاری رسانند و بار گران
 و توکل از دوش جان ناتوان مایه دارند و در دس که بر دل میگردد از ان چه نالم
 و از سوز درونی خود چه سراپیم که از در و آسمان خون شفق میگریزد و برق مضطر بانه طپد
 و ابراز دریا شک افشاست و در عدل نعره زنان و آه زنان ست و کوه پاش پاشش و دشت
 پاره پاره دامن گل گریبان چاک و بلبل نعره زنان غلطان بر خاک باد و سموم نشان از او
 در دناگ است و طوفان نوح انرا از گریه بے باک است تیر دعا از زشت گردایی و
 تاج بخاری مایه آسمان نمرود و شمشیر قضا از آب زندگی فرسای خود گلو خشنک است
 سیراب نیکند و در و دل پر در دادا و اما جوع جوع است و شعله خاطر عز و ن پیوسته
 خضوع و خشوع است در زمین امید تمام جسد کاشته مار شیشه و داند و نخل آرز و نا آب
 ریزی چشمه چشم ما نمره تا میخانه و بدخواه قناعت به پایان رسید و بهار توکل بخزان
 اگر امید و کمر استقامت شکست و تصریمت و استقرار از صدمه سیلاب هراس بجاک نشست
 درین عالم یاس و بیچارگی اگر نخواهد ماه محرمت شود بجا است در نه فریاد و فغان پیش خدا
 تا شور جهان ازین دود فغان گرم و سرد زند کن جهان است مانده فیض عام سترده باز آید و آب
 مکتوب است و مهم جناب فیض آب فشی صاحب منع نبوضات گوناگون و مجمع بهما
 بوقلمون گوهر دیاسه گریست و افادت و جوهر گان است و جلالت زاد انضالکم
 از دستار سلیم دنیا و تارک جانرا نیست جا دید داده خادمانه و ممنونانه عرض پرداز خلام
 فلک خشام ام حمیده الشریف مرقوم است و هفتم ماه جنوری ۱۳۳۷ هجری قمریه در انداخته
 کلمه تاریک این نیاز گران را آفتاب عالم تاب سباهات و افتخار نورانی فرموده و همه کالیف
 متد رجه گوت انکشاف پوشید و بوسه الطینان از نفحات صفایین دلا و بر شمس به یونیم
 نوشته اند که تفکر به طرز دشین و طور متین که نظیر خود در عالم تنهال ندارد از
 انصاف حضور لو اب صاحب زیر طبع است و بعرضه یک ماده لباس تکمیل در بر خواهند
 و اکلیل تحمل بر سر خواهند نهاد و یک نمه به این رود سیاه هم محرمت خواهد بود ازین

توفیق معاد جاورید جان بجان آید و امید سے کہ در پرده دل نہان داشتیم بگوشش آمد
 از فضل ایزد بے ہمتا ریجائے واقف است کہ محقر یہ این عروس سرست از جگہ گوش بمنصہ
 دیدہ جلوہ گر خواہد بود این ہمہ کہ بہت پر تو تفضلات بے پایاں و توجہات بیکران آن
 ذات ہمایون صفات ست ورنہ این نامہ سیاہ بجا و این دولت بیدار کجا کلام ملوک
 بکاوگان میرسد و بہ فقیران سید گیم رسیدن بسا اشکال است چون آفرینندہ لیل و نہار
 آن برگزیدہ انفس و آفاق را جوہر غریب پرور می دیند و نوازی بخشیدہ است آنجناب
 این احقر را از فیض جلی و اثری نظری خود بہ اوج آرزو و بہ طام تمنا رسانید تا زلف
 بندہ احسان سامی ام اگر تا کو اربطع مغلطہ نشود و مغل اوقات شریف نگردد از مضامین
 تذکرہ آگاہی رود و آیتان کردہ امرا زمان است چون ماثر الامرا یا تذکرہ شعرا و رشک سبحان
 جاد و بیان است یا تذکرہ علماء ذیوقار متانت و ثناء است چہرہ آفرین و مذموم کہ حسب قصد
 کم مایہ بیچ پایہ خود انجیکہ در عمر دین یا شنیدہ ام از ان ہم مدو سے شایستہ آفرینندگان
 اقدس را بدہم اگر چہ ضعیف و از سو رو کم زور تر از پیش و ناچیز تر از ذرہ ام چون
 سلیمان دعوت سورچہ ناچیز و در زمین بود و ہمین سان سلیمان اگر عرض مابندگان بندہ
 استعجاب رساند و بہر کیسے پذیرائی نشاند جادو در شایکہ کہ کدافی واقفہ از واقعات
 دین و شنیدہ ماسناوار درج تذکرہ اقدس باشد لہذا دست بہتہ عرض پروردگار
 کہ بیک بیان خامہ نگران خود را ہدایت میریزد و ارشاد سے ہیں رود کہ فہرست مضامین تذکرہ
 بہستودہ ترین فلوش نگاشتمہ درینجا ابلاغ دارند و نیز این ہم پر سیدنی و در یافتنی است
 کہ اگر تقریظی از این جافر ستادہ آید در اختتام تذکرہ چاہواید یافت یا گوشہ عافیت بران
 بہند دل نخواہد بود ہر گلشن را خار بند و احاطہ واجب است تقریظ مابندگان چہ عارض
 و خار بند خواہد شد اگر ممکن التوقع بود و نوک خامہ بہ صفو و طاس بفرسایم و جوے خون
 دوات بر سطح کاغذ بیزیم و در حجلہ فکر و اکودہ عروس تقریظ را بہ انجمن بطور آرم و چون
 بیند کہ بارش در کتاب نامکن است خاموش باشم و این ہم پر سیدنی است کہ سپاسنامہ
 عطیہ تذکرہ بوقت رسیدن او بہ بندگان حضور نواب صاحب دام ابدلہ روایت کنم

یا با فضل بخیله مصامت وقت باشد گوی هر دست از دور انقیاس و طول نویسی این خاک نشین سلاطین ظاهر
 نه شوند زیاده نیاز است و بس زمام شمشیر خاصه بدست اقبال باد هر قوم مقتدر هم ماه فروردی
 مکتوب سخی ام بحضرت و شوکت نور انجاست مستندان و اداسی مفتقران فلک کنت
 ملک عظمت داد و در دوران فرمان فرما زمان دایم افتخار کم و حق تسلیم سراپا نگریم برد شوخ
 از اخته عقبه والا را قبله حاجات ساخته سپیدات عبودیت بتقدیم رسانیده معروض میدارد
 دو ماه میگردد که خرد نگار در گاه آسمان پایگاه از تیغ صدا که جان گسل یاس و هر اس ما
 نمک خواران مانده انفعال را بترس بند که ازین باز بالوته سرکار سی زبستی می روی
 بدرگاه رازق برحق گریستی خواهد بود ازین نواس جان فرساخت بتبر سیدم دیدار
 بر خود لرزیدم که اکنون قبل از جان دادن نان دایم و بے نان تا که زنده خواهم ماند
 و به یقین پنداشتم که اجل عنقریب میرسد و این کالبد خاکی بچاک زود تر نهان میشود
 پشمار دم شدم و می دیدم که گشتن اتمام نخواهد میشو دنیا انجام انقاس روسی نماید اول خمر
 رزق از شجر جان بر زمین می افتد با شاخ زندگی از ترنمایریده میشود درین یاس برین
 کران جانی با کسی کشیدم و منازل زندگی را بر کریمه سبب خاکیار آسمی بریدم سزاوار دیدی
 بودند لایق شنیدن بهر اذیت و خواری و شکبازی و سه ماه نخواه بانی مانده بسیروم
 و بساخون دل خودم بهر ماه قطعه برید نخواه از جانب سرکار و به هر دم کاهیدگی انقاس
 این سبب اساس از طرف بهر و در گار درین زود خورد و قطع دریدم که در وقت مزده
 جان افروز و نوید مسرت اندوز از پیشه ساختن نگار آستانه شریف شنیدم که الوق از
 سرکار بهار اجرا یافت و آفتاب عنایت و اکرام از عار مغرب التوا باز طلوع شده
 مجدداً بر سر عطیه خوران بتافت و بگذارد جو احسان نقش بهار نصارت و تازگی از
 سر نو پشست و عند لیب تفصیلات و بخشش بر گلهاسی گوناگون مرغ و گلهای گشت و
 از عنایت بآبجو آمد باشندگان چین را از کشیان بهر شاهانه مراد بنا کرد و غنچه تگللی
 از مزاح و خوش طبعی نیم جنب شمیم بخنده گرایده و اندوه درونی و احزان روحی بهر
 پرست گردید و ز کس چشم سپاس نشود که لال ادب نگار بر پشت پا انداخت و لاله پاک

فکر و سپاس بدست نماده خود را به خیابان عبودیت بر یکپا ایستاده ساخت و فاخته بر قلعه شمشاد
نشسته تسبیح لعلین شکر تم لعلی کرم بخوش الحانی در تشنید دلنواز بخواند و تجلید نکوبنخی و دود
آتش بیضا از زرق لعلی بشار بر صحن چمن نشاند ازین نسیم انبساط و هوای نشاط گل زندگی
بشگفت و مرغ اندوده دالم به آشیانه فنا بخت افروز ترانه سپاس بقیاس و نعمه شکر بیجاست
از گلوی جان من سرایم در خیمه شادمانی و کامرانی بر تار زارخ دلی و آسوده درونی
میزیم و به پستان منت پذیر می و احسان و رزمی آب از چشمه چشم نیاز میدهم و سرد
خوشی و غوری من نوازم و بدرگاه ایزد بهال و میناب خداست درو الجلال دست عابد ارشته
و دامن انکسار و ابتهاج بر افراشته بخصوع و خشوع در دایره عرض پردازم و در راه ساجات
از حسن عقیدت از پای من جان و غیره در عالم کلام زبانی که اسرار کرم آن کریم انفس
گذرانوارا بر آب و پاید و الا فایز کن حکم جهان مطاع عالم مطیع را بر روی زمین
جایز کن و در درگاه اورا آسمان بنده و از پاسبان و بر خاک آستان اوجانی شرفنا

قربان باد بحق یارب العباد

مکتوب سی و یکم بموقت عرض ایستادگان بارگاه ایوان پایگاه کیوان دستگاه شریک
شکوه جیس منوره مناب نواب ملک آید و نجات و ام اقبالکم نامیده نیاز را
از خاک سجود و مسعود و آستان گردون نشان نورانی ساخته میرساند عید یکسال
که از عطیه شریف دست خورشید ملک و اهر سلک بندگان عالی متعالی سر افتخار را بلندتر
از عرش معلی می یابم و بکلام خلوص و تخلیه میجو ادرا و ما ثوره و لچسپ ذخیره مباحات و
اعزاز من اندوخته امداد و نیاز متزل پیوسته جوایز دیگر تصانیف لطیف ستایش ازین
از جوش عقیدت و غرض ارادت آرزو می نمکنه ضمیر نیاز تخمیر را پاینده عرض خدا ام والا
رسانیده بودم پیاپی او بوضوح انجاء مید که تذکره شعراست جاد و گفتار به اصلاح چندگان عالی
کسوت ترتیب می پوشد و هنوز در غفلت خاشه مطیع است و قتی که علیه جان آراست انطباع و بر
کرده به بارگاه حضور رسا یا نور براسه اقتباس انوار خاک بوسی در بار گهر بار اقدس
خواهد آمد همان وقت یک نسخه این عقیدت طراز را به انظار و انقیاد را به محبت خجسته

چنانچه نام این نامه سباده به فرست حلیه یا بان مشرف اندراج یافت ازین نوید کرامت جاوید دل
 بهیچول بیگفت و ظل بهار تازه و توانا گردید عبادت سپاس مودے گردانیده شد چون از جنوری ^{۱۰۰۰} عی
 تا جنوری ششمه عرصه یک سال دامن امتداد بر سر زامه کشود و انتظار مزید با متار رسید و شعله آرزو
 این آرزو منتهی به دین اشتیاق از فرط یاد کاری مشکب است اما این دم آفتاب تنها
 از غلوه تخته خاوه در جلوه افروز گلبه از ان این رویش در لیش نه شد هر دم اضطرابم از دامن
 اشتغالک ناکره آرزو را به کانون سینه می افروزد و کالاسی اشتغال و استقرار را از
 حجره دل پیزم آسای سوزد که بهاد انام این ناکام از دیوان حافظ علیا که نموده لوح محفوظ است
 از دود نیسان و تراوشی رفته باشد و نقش خیال این نیاز اشتغال از آب سو که خاصه او را
 از دامن یاد فروخته باشد لند اعراضه بنا بطور یاد می بندگانه و متقدانه از سال در با
 فیض آمار است که وقتیکه نکره نکره کور از قعر دریای قوه بساحل فعل مهر آید یک نموده عظیم محبت گرد
 دیگر آتماس دست بسته هم دارم که درین زمان زبانی هر صادر و دارد و هر قاصی و ادانی
 بگوشت خاک بوسان است تا امداد رفته که بندگان عالی را بیشتر شغل در شغل و سخن به ماند
 و عروس صفایین دلاویز خاطر فریب از مجله عالم غیب بمنده ظهور جلوه میدهد و بسیار از خیالان
 معنی طرازی بندگی که ایدم شاعری را از شعله در داگیز انواع سخن گرم میدهد و بسیار از خیالان
 شیرین ادا انجمن حلقه را از بهار شیرین سراسر رشک فردوس سمنه فرماید و گلزار سخن
 و حدیقه اندیشه از رشحات شهاب توجه حضور رلاح النور و شاداب تر از قلوب و لیا است و
 چستان معانی و گلستان فکر از آبیاری ترشح آب عنایت و الا سطر از سخن بهشت
 جان را فراست خضر گفتن اگر چه بادی النظر شغل عالیست و غبار تردد و خاشاک فکر را اجازت
 متعالیت اما براسی یکاران و تیره کامان و مفلس و ناداران نه براسی سلطانان و جابان
 و خدیوانان و محافظان زمان کار فرمان گزاران و جهانداران و گیتی ستانان بهتر از شعر
 گفتن گوهر محدث در سلک اہل و جلالت سقین است و بجای نغمه و الحان خوش نایان
 در غمزدان تار پیش صدای مستغنیان و داد طلبان و زخمی دران و ستم دیدگان
 از گوش دل مشتقن انقیل الا شغال و اکرام انخیال است چه خوش بود که زمام قوه

آن آفتاب جهانگیری و کشور کشای ازین چمنستان خوشا خزان زیر بار برگزیده جانب بخت گنجینه گنج
و قوام ملک شاهی پیرستن باز گردویش طبع آفتاب بخت هاست جان آردانی و کشور گشتانی پس جهان را
این بنام مرتب سازد و به عوض تلاش مضامین غزل در باغی مطالب خرد آفرین بکایا پروری و آسود
خلایق که همین ترین درخت ایزد به بهال است گزیده امانت خداست ذوالحلال است از بخت و بخت
عمرش پر دازد و گلزار فکر لاله گان پر دازد به دبستان ظهور جلوه به روزی بخشند مردان زمان را که
نادان تر از کودکی اجداد آموزانند شیوه فرزانی و طریق مردانگی بیاد دهند و از آنها بهای قانون داور
سخنای وقت بنحیدر مجرب در موزعده گشتانی بر معالجه در بهائی بهرام در مراتب بار یک اصول برقی
ملک و فرزند به جا و اندیشه نگاه خوب بچند عبارت فضول در از او موجب عمل محال از گشت بر طاق نیاید
فرز که از بد و مضامین را آمد بایوان تحریر و آرد این چنین بر بستار بیش کس و کار بهار بخت بهر سر نشینان
مملکت و سلطنت و براسه جمیع تا بعد از آن آسمان گشت بلند مرتبت عزیز تر از گنجینه بهی و خزینه غیبی خواهد بود
و بهر پندار بختی که این گزافه فرزانی را بصندوق سینه بهر گزافه ایران محفوظ خواهند داشت و میدان عقیده
خواهند داشت و تعلیم گاه طلبان و ستواران و شناسایی کار آگاهی خواهد بود و آفتاب و طلایان و نشان و نشان
مکتوب سی و دوم مالی مفاد و کرامت آسمان چون ماه به شب سیاه و مانند خورشید و برابر
تاریک جلوه صد در زمره و ذره ناچیز را بنواخت و این خاک نشین را مفر و ممتاز ساخت
حقیقت در رفتن بوطن مالمه و کیفیت بهر و اشتیاق طبع از یار و دیار خود دریاخته اند و از
سار و بود و غایات و توجهات مریات و از ریسایان لطف و اکرام جزو گاه و بوق استفسار یافته اند
اگر چه صورت کیفیت این خرد و حسن منتفی است نه سزاوار گفتنی اما چون برای نوازش و عواطف
ستر که بهر سبب و حال شوق و ناگفتن می جویند و تیغ زبانه را از پیام خموشی بیرون کشیدند
میخواهند و جوهر خمر لطف را آرزو می بیند دارند ناچار بهر سبب مدعا را از این سبب و دل آورد
پس ناگین بیان بهر نیم و مانند شعله نمفترا از زیر خاکستر خموشی و خاموشی بهر نیم حقیقت
واقعی این است که چند سال است که از سیل مرگ ناگانی دیدار خاد و رخت عافیت با بخت گزیده
در دشت بهر چراغ کلبه احزانم ارباد شد اذاجا و جلم گل گردید این انقباض و ارتعاش شرعی
بختانیکه از شرفا گشتی گرامی در دوران گزیده شده بود و چون بهر خزان و نشان که زو بهر این سیاه بود

فیتلہ دور از کار و آسودگی در وطن بے ہمتی و معاون بے یب و دی در مولد و مجالست جلسیان
 ناپدید یازین صدات گفت سات نال قاستان صرصر اندوه و ازان بجمید و گریان معاشرت از مقرضان
 و اشقتہ و رونی بدید یاران بزم مصاحبت را دیدیم کہ در بوئہ کینہ آتش حسد فروخت اند و کالاسے
 محبت سوخته و آشتیہ فرگاہ و بہائمہ دارند و چشم خصومت و عداوت نظر سے اندازند نازک کبر و منی
 در تور سینہ ہر کس شعل و ہنفس و بیخ کنی و دل خراشی و آتش لہنی خانہ ہم بزم خود شعل ازین معنی نیک
 و چشم جان نورینائی دیگر یافت و آفتاب کشو حقیقت برکشور دل بطرز جان فروز بہافت و در ہر قدر
 و ہر برگاہ و در ہر قطرہ دریا جمال جلال ربانی موج زن کو کمال ہدایت تمامے یزدانی تابان و
 نور افکن یافتیم و بارقہ قدرت و عظمت و تعالیٰ از فرش عرش رخشان تر از صر و ماہ دیدیم و بلغ
 دنیا را مبتلا بہ پیچہ خزان و گل ہستی را بستہ دام موم فنا نمود و پیرمان پنداشتیم موج انفاس چوئی پ
 بہ آجور وانی و طائر عمر را مثل ہوا در پیرانی انگاشتیم و ہمہ موجودات را بستہ زنجیر قضا و قدر و فی
 جبر و شمر را در حیرت خدایے کبر یافتیم از عیانہ این حال بلا اتجا شا جان بیدان ہر ضاے و تعا
 شت یافتیم و ہمہ از دل را از صید مرغ الفت و محبت ہمہ اشیا را فانی برداشتیم و بقی یزدانی و محبت
 در آویختیم و بادہ کا مجموعی ہوا و ہوس از قریہ دل بہ ریگ سیان فرو ریختہ کنون چالے دارم کہ نتوانم
 و در را جاسے درونی در سلک بیان بینا نتوانم صفت آہ ہزار آہ خار اہل در راہ منزل دور و
 شب سیاهی لنگ و مسک تنگ رہبر خیر از غریبت محمدیہ و طریقت مصلفویہ رو بردہ دوستی کے بجز
 اندوہ و درد ولی ہم پہلو نہ ازین تنگی و نا فراخی خواستم کہ تودہ جسم خاکی را بہ آب عشق آتشی بریزم و
 کوہ سر اسیکلے یاد آوریے داور برحق بردوش جان بر انگیزم و گردن نفس را نفس اہلین
 ہر دم را دم آخرین میدانم و کوہے گور را آرام گاہ و گوشہ لہر را فرو دگدہ سے انکارم و طعم بعد خفا
 دیوان استغیر ہر جا کہ خدا بر دہنجاست و مال متاع باہل ز حساب کتاب روز باز پرس از طاعت
 و عبادت ہر چہ باقی ماند اوزان ماست نور شریعت محمدیہ با دینے ماست و لمحہ شہادہ عشق ہم
 در ہر حال رہنماست چہنگامیکہ در وشت فنا و نیستان عدم سر اسید خاک نشان بودم خدا سے تعالیٰ
 ہمارہ بود و فیتلہ بود سے گل ہستی ہمیشہ وجودم رسید لباس حیات را کوہ خاندہ تہذیب و شہید رقصہ
 حکم شمشیر محصور گردید و شہر بہ تعلقات دنیوی از میخانہ قدرت ایزدی تہذیب و تہذیب ہم چہ خدا

و نگهبان مایه بود خالق اکبر با چون لب نفیسه و دل ز آتش حرمان سوزان و لبان می باید آتشی
 و رحمت بی اندازه از دریای کرم خود می رساند چون شکم گرسنه و تن عریان می بیند جامه عرو
 می پوشاند و طعام لذیذ بخوراند چون بگور روم و از بازار جهان نابود شوم همان ات بر حق نیست
 بدیمیک در آفتاب محشر برهنه پاشتا بم در آن دم نیز خدا سے لایزال جلیس است زیادہ چہ بر طراز حمد
 مکتوب سی و سوم این سپاس نام است از نامہ سیاه زویدہ موزرہ و پریشان حال نکبت مال
 سراپا بدتیر و ترون بخت عبدالرحمن بخیر دست بابرکت والاد حجت کفایت الفقار رئیس الصلوات نخل بند
 ریاض ریاضت و منبع شیرین محیط عبادت اطاعت ہمار از رموز سنت نبوی دم ساز زم مصطفوی
 مولوی مشتاق حسین صاحب علم امدافضالکم پس از نور دیدن دشت نیاز کہ ستودہ ترین منازل
 عقیدت خدا را بحال اتقیا دست معروض میدار دکشایش نامہ غنای با غنای افزا کہ ہر حرفش نگارنی بخش
 اندوہ مندان بلال و لفظش امیزاری نامہ مایوسان مستور و نان جمعوت انما بساعت
 و آوان حمید بچو بلال عید بختی روزہ داران افلاس مانتد نسیم نصارت شیم بحق جنتان خزان
 رسیدہ تفیدہ اساس جلوه صمد و فرمودہ ابواب قنار و اعزاز بشود و مہایات بیکران سعادت
 فراوان افزود و پیاسخ پریشانی و حیرانی بلہ مہربانی و تندرانی این فقیر بے نوائوک یزخامہ غنیش نامہ
 شدہ بود کہ زکا و زندگی تراش گردش پی کج آہنگ قم استقلال را از صفیہ دل حکایت کرد و ماندگار
 در تحمل بردباری شب روز ہم تک باید بود و بدیوار خود در انجا کمر جان نگی باید داد و بر عنایت
 خدا کے ذوالجلال نظر باید نہاد و ہر چہ مطلوب و مرغوب باشد از در گاہ فلک ستگاہ مالبطور خوش
 یا بطور دعا ندہ باید گرفت و ہر گاہ کہ بدل رسد رقم دادہ ما واپس کن یا کن بہر نوع اختیار است
 و اگر منظور خاطر بودہ است یا علیہ یا درینجا شریک بے طعام مانشود و امداد زاد راہ ازینجا ہر
 کہ خواہد بود رسانیدہ خواہد شد حضور فیض مہور من سپاس گذار این توجہات بے پایاں
 این عنایات فراوان بدل جانم و شکر این فرہ پروری و بندہ نوازی از زبان دل و لہجہ
 واکجا بجائے آرم شکر این توجہات کہ از گوشت پارہ زبان ادا کردہ آید و یا از یاور
 و پامردی جو ارج بہ پایاں رسد این میدان نباید اکتفا آست کہ اگر طائر فہم تیز بال و مرغ
 شیرین مقال زائر تا ابد بہر پر دو زبان تقریر بکناید عشرت ہم بکا لید ادا و کسوت تحریک بخند

و حرفی ہم از داستان سپاس گفته آید تا زنده اسم حسان بند گاه اقدس فی الحقیقت آستانه
والا سجده گاه بندگان ست و خاک عقبه سر نه دین مانیا ز کیشان سست اما باید دید که بر اثر قات بر
گداگری و ہرزہ در راہی نشو و کنشتی عمر در آت کہ قلیل المعی و قلیل الدور وانی نہ پذیرد و گلستان
زندگی از آب شکت ہوا سے سر و حشرت سیرابی و شادابی نہ ورزد و بازار جہان از استغ و قمش
عاریتی رونق نگیرد و بزم زمان از صبا سے وام و قرض پایداری نہ بیند پس گویم کہ آنقدسی نژاد
گزیدہ نہاد ہم بازارین دوستان ہوں خواہان خود را باین چنین تواضعات و توجہات معاوتت و امداد
نہ دہند کہ درین باب بساد قنما و خرابیہا است ملاحظہ فرمایند کہ اگر دوستان پاک شربت از بارگرا
قرض و بخت و برشتہ خلوص از کار و احسان بختن و بزم محبت و عاطفت را ارد و د و خان
آزم و جیامکر ر ساختن و زرمودت و ملافت را در کانون نہ وہ گدختن ست براسے یا و می
و دستگیری بر نکو ہیدہ و مفلس افتادہ از پاسے ہمت برخاستن و لو اسے ند گار می اغانت
ہرستہ خاطر و لیدہ درون و رسیدن سخاوت افواختن علم گدائی خود و بازار کون فساد
افراختن سامان فلاسفن اسے خانہ خود میا ساختن ست و بنا سے آسودگی و قصر راحت خوش
از کنت تیرہ سگلی از پنج دین بر انداختن ست طریقہ پرورش تھی داستان و ذریعہ معاونت
ہچو مایہ مانگان این ست کہ ہر کہ را مقید سلسلہ انکسار بینند او را از دشت پر خار سیمینہ فگار
ناکامی و ناقرجامی بر آورده بمرغ زار نصارت آثار بلند نامی و نیکوایامی رسانند و از گریستا
بیوسیلگی چنستان دل پروری آرند و اشک کافحت از آب الفت از دیدہ دل فرود شویند
و گردشتہ از پیرہ خاطر بر بایند و از صحر اسے جگر خراش بے تعلقی بہ شارسرستان تعلیق نہ نمایند
و خار تر و دال پاسے طبیعت بہ نقاش معاونت برکشند بے ہنرم مایہ و ناواقف الحرفہ منگو
را جو ہر صنعت و حرفت بہ حبیب طبع انداختن بر خزان گوناگون و وقاین بوقلمون قان و سلسلہ
کردن ست و غریق لجزہ تعب و سکا کمر را بر کنار عافیت کشیدن و آنکہ اندرز دلاویز کہ ہر حرفت را
بہ درجہ شل ہچو ایمان مصنون و محفوظ باید داشت و ہر لفظش را دولت لازم وال باید انکاشت
در باب نگاہداشت مراتب حق شناسی حضرت ولی نعمی خود فرمودہ اند ہمہ را بگوشتش ہوش شنید
و بساک خاطر بہ نیکوترین وجہ سقیم اطاعت و انقیاد محسن عالی و دودمان را حصن حصین نہ گینے خوش

پندارم و هر لحظه استانه علیار الجای و ما و اسے مفاترت و مباحثات داریں مے انکارم و غمناختن
 حق بزرگان برافروختن علم ذلت و حرمان است خاک ریش اکسیر سر خود میدانم و بجا فروختن عرق
 غلامانش خون لب میفشام تا شاخ حیات از نسیم انفاس جنین است و ذره زندگی از نور آفتابم
 در تابش بیکسره بنده و از بخت دست خادمان درگاه اقدس حاضرم و دے از بجا آوری حکم ازین
 غافل و قاصر نیم اما اگر اخی خدام فلک اختشام ملک حرام آستان بوس حاشیه نشین درگاه گردون
 پا نگاه بودن این درویش در ریش راشل تقویم دیرینه و پلاس پارینه مے انکارند طنز و مزاح
 میبایند که همیشه کینه و بغیرم پارینه سزاوارست و چراغ غبه دهن غلام لایق افروختن هر
 بساط بوس درگاه و عرش شتیه که سجد گاه عالم و عالمیان و مرجع انام خاص و عوام است
 بر سر و ست سیاه خود همچو نال نورسته بخیالان نشاط مے بالد و بر ریش سفید و جوهر آژنگ آژده
 که مانند موج آب بر صف و رضا از کثرت شیب پیری پدیدانند مے خند و بحدله خاموشی مے رامید
 میناید و دو طه برو مے مارا از تیر حقد و کینه مے ترا شد این گرگوینها درین بوستان بخیزان مانع
 ریش و دانی شجره قاست شده و این چنین اوقات در اوراق قد است آتش جسد زده مجبورانه یا
 بدشت حرمان مے نهم و فقیرانه کاسه لکمی شیش و گیر گداز فرام مے نایم و نخواهم که دل سوخته
 بیازارم و پیش دشمن تیغ مقاومت و انتقام از نیام بارم و آنکه درین زمان قتل و کشتن بگوش
 او رنگ آباد شده از حسن اتفاقات است شنیده ام که در زمین کن فساد مے عظیم و فساداتی
 نسیم هویدا است و هنگامه پر خاش و خاش و خشت مشربی پیدا است و در میان و ملائمت گویان
 مختلف کیش تیغ عداوت آتخته و در کمر هر فریق خنجر و دم شناعت و عداوت آتخته بر عالم
 جب پویش جوشش و خروش و خشیانه و خوشش و طبع خود از دیگر طینت خبیث طوبیست آرد
 و آتش بیج مجادلت و مقاتلت و مجروح آرائی و خوشتن سگالی مے افروز و چنانچه ممدومی الشب
 محمدی المذهب ایجاد است پرتش از د و جهان و هنگام سودن جبین نیاز پیش خلق زمین از
 خون پاکش از تیغ پدید ریغ بر یکس فخر بخت و رنگ بسته او را در عین نماز مساز کار و ظلم و
 بیخوشی از بر خاستن گرد این قلعه تشویش مزید و تردد و بیکران رودند و هزار گز اینجه بارانند
 و در شش عالم فرسود چوین فاستان جمع الکالات در آنجا بود و مانند چندان تعب و رونی رودند

زیاده آداب شبدر اقبال بکیدان چاه و جلال تیز لویه باد
 مکتوب سنی و چهارم آفتاب مرادات بے پایان و ماہتاب حاجات مستندان سلامت
 یزدان فیروز می بخش فیروز و خرمند و کشته باج پای بلند و مراتب رجبند رساناد واقعہ سفر این
 روسیہ خوتابہ نوش اندوہ نمیرد یافته و سینه استفسار و استدرالک زنا خن لاسل زرز و کنگ
 و کوہ تحقیق از کنگد کید کافقہ و دریلدن ریافت حقیقت این نیاز اشتهال زرتہ دل شتافقہ انداگر چه
 این کیفیت صعبوت اتماسند و اگر گفتن در سلک اقرار این حروارید فتنه لایق سفتن نیست چون بکند
 ناچار زخمه بیان بر تار گفت بر نیم و فتنه در داند و خود از کج جان سوز میسرایم بہنگامیکہ در عدا
 دیوانی دہلی بر کار بے قفسہ کار بند بودم و گین زندگی را بر سنگ فات زمان سے وسوسہ دم بوقت
 تو اخست چهار ساعت شام از کچھری بھول غصت و بہ جانب طن نہادم و پاتاہہ فخر شوق تمام
 بہا کردم از بجان جوشل شتیاق ملاقات سرت سات ارباب طن و اصحاب یا را نقد رتاہ فاق
 کوہ فقم و انجام ناشناس شستم کہ بر سوئم شکل و افزونی بارش طوفان فیر چہ نہ اندیشیم حال
 و دوا بر بسینہ گردون چون خبارند وہ بر دل عشاق از ہر سو محیط و مستولی بود و دیوانہ وار
 از نطق سحر کھر بہیم و بر بار کیے دشت نور دی و صحر اگردی شادان و فوجان جہت شستم
 یا انجبر چہر لک شونادہ بودم کہ نزول باران غار شد و بہ سینہ آسمان سوراخ گردید و
 باریدن باران بآمد رچہ روداد کہ چشم عشاق ہم از فایست نہاست بحجاب چمن چمنی و پنهان گردید
 و بہر سگماہا سے زمین بہ پردہ آب ناپدید شد و عذاب گریزی و خوشیدن و تابیدن
 روز برق شورش و غرش رعد و استلا سے تاریکی شب بر سر روز شایین ہمہ
 سامان حواس گاہی و اسباب ہوش بانی از ہر سویہ فرو و دہم زمین و زمان لپو اب غدا طن
 بکشود درین پریشانی و آفات آسمانی از ضرب الہ و آسیب باران اسب سوا میچہ ماہار زندگی
 بخاک مرگ نہاد و سواہ جان بجان آفرین دادہ آن حالت سراپا کہ بت کہ بر طری رمی بود
 دیدنی بود نہ شنیدنی تا بہ کہ گذشتن زلفیلا سے شب پنج گروہ را نور دیدیم و تا بہ کوہی سیم
 آن یہ ہجو آہ مظلومان ہمہ ویران تر از سیمہ بخیلان و سیاہ تراژ کردار نامہ لیلیان بود ہر چند
 در تھن کاروان سرا و فرد گاہ را دیہ بیان تنگاپوسے بیکران بکار بردم اما جادم راست کرد

نیا تخم ناچار چو خوشن باران دین و غریبه آفت سیده کو بگو و در بدرمانند غول شتی سر زنانه سینه
 کو بان بیکر دیدم و بر چاکه رقم با بگ بر توفیق برو برو و در شومی شنیدم بهزار دشواری و خواری
 گرم به بازار افتاد و بهمه و کاکین را مانند دست نخل بند یافت اما یک حلوائی دکان خود مثل باب
 کریم انسان نده دل و شب بیداران شتوده شامل واداشت و اسباب ضروری میبرد داشت
 رگ حلم و عرا ویر حال تباه بچکید و شمع تلطف و قطعت لکاح سید و از آتش مروت و نرم دلی بتاب
 و کریانه و ریحانه درد دکان خود چاداد و بار فراوان منت اکر ام برد و شش خاتم نهاد چون هم آتش
 برافروخت و به نرم فراوان براسه گرم مایه سوخت و جامه اسباب یک سیده را بتابش آتش خشک کنید
 و صیبر کنه که خیز از نقش پوریایچ نشان نمیداد براسه این شورایه نوش مضبوط صحبت بگسترانید
 تا انتشار نور نگاه مانند مرده و رگور که بر بستر پوریاکه درانم هزار درجه بهتر از مسند شاهی بود
 راست کردم و نقد کفن خفته بازیم آوردم چون آفتاب را بر تند میری و نگو نساری ما خنده آمد
 و از حمله خاور باز نمود و گریه شمع به پیا بیان سید خاک تر پر دانه و در هوا به پریلین و لید
 و بسپاه مانند شک حسرت با سفر بر کمر بسته بادل حزن خاطر شکسته رگه اس منزل مقصود شد
 گرگاه اسرافان بر آریا بر سر زمین بحجاب غلاب ناپدید بود از فرا و اینی باران آب راه تابه
 و بعضی جاع تابه فحزین دیا تابه کم بود این سبب گاه مثل مرغابی بر سر آفتاب شنا و گاه به باضه داز
 ماهی آسایندرون آب آه می پیو دم و گره سفر را از ناخن همت جدا داد از رشته طالع خود میگذشت
 از گام طلوع خیر روز تا بر آمدن ماه شب فزون بهزار جانکاهی و عرق ریزی رشت کرد و قطع
 منزل کردم از فرا و اینی آب و افزونیه خلاب به رایه رفتن و پست و بلند کرد و به نوردن
 و از خیلین سنگ سبز و خار ساسه صحرانی کفش پایا پاره پاره گردید و پاسبیکه بر تن ارم بود از
 انوار باران و صحر به پوسید و بدرید و چو مشربان عریان و برهنه به پره آب قطع راه سیکردم
 چون به همان سر رسیدم دیدم که از موج دریا سیم چمن طغیانی و دریا کنه سراسیمه آب فیروز
 ازین طوفان زندگی و ساسه کین بگنجند و خا نه ساسه کاروان سراسر گدایان بلا و آرامگاه
 زندگان و نعیان شدند و تشانی از یتی نوع در انجانست و صورت زمین ناپدید بود و در
 گدایان قیامت خیز و طاقت انگیز همه جامه وجود از دیدن این چاند و شبی زرد و اوجان رها طاریا

از نفس غصری رو بر پرواز آورد و بکار دیاس هر اس نقش خود می نوشتن انکاری از صفی عالم سیر
 از غایت بیم و فزادانی هول گریه و زاری هم بگو که گیر شد و دوا هم از کانون سینه تا به آب متصفا
 نیکو دید در آن حالت همچو دیوار سنگین سخت تخیر و نگین ایستاده بهر سو نمی گریستیم و می اندیشیدیم که دید
 باید این شست استخوانم را که ام گرگ پلنگ بگو شک شکم خود جاسید به و کدام دو تیز چنگال شغال خونی پنجه
 این لباسی پستین را از تنم جدا میکنند و درین تنگنا سه ترد از خود رفته و شیشه حواس شکسته بیان
 بودم و مرغ نظر اسیر سوبال به پرواز نشووم دیدم که بهر از جانبی سیرت عالی عمارت بر فضا
 سرور کیوان بیاید و گنبد بلند شش از عرش اعظم سرگوشی وار و از دیدنش رنگ پریده باز برو
 گرایید و جان رسیده از سر فوبه کالبد خالی بستر هوش گسترانید افتان و خیزان بجان خدا
 رسیدم و پناه از آفات زمان و زمین از و طلبیدم و رانجا بانگ پرواز آن مسجد دیدم که هنوز
 قهر خدای نشان خشم این بهیستا بود آتشار در شتی از لوح جنبش پیدا و نشان خباثت دوا
 از صفی حالش می بینم و میدادش کلال قدرت از آب خاک زشتی سرشته و فشیه تقدیر
 بر عنوان سیت او را از هر کس بادی و بدیشی نوشته و از ناصیه تا پاکش آینه جور و جفا عیان و از
 کانون حالش شعله خباثت و قساوت فطره تا بان و درخشان آن کتاب طبع خاص
 چون مارا گرفتار زنجیر بلا دید رسیدن ما را بلا سه آسمانی و دبا سه ناگهانی پیدا شدت یافتند
 سگ نه دبا سه عالم بگزید و فریاد عو بور داشت و لو اس رعونت و خود سری شمر دانه بر فرا
 و از جوش غشپ مانند مار سیاه بخور و شید و خمر زهر نابلز نیام یکشید و بخواست که بار سرم از
 دوشش فرو اندازد و بزودی تمام رقم هستی را از صفی زندگی ماحک از دانا بجا که من همه است
 از جهان و جهان شسته بودم و رشته امید نجات از کار دیاس و هراس در گسته بودم همه بود
 و نیرو سه دلیل آنه یگار برده فیض تیغ خون ریزش بگرفتم چند نشت ندان شکن بر پهلوی او
 بزور تمام زدم که غبار رعونت و بخار جهالت از بوده دماغ فرو رشتد و غار انانیت از سرش
 بدر رفت چون دیدم که مزاج آن لیس زار و پاه صلاح آورد و خر و شیکه و دیگر دماغ
 داشت ند که فرو شست چاکانه و مرکبانه اندرون مسجد با شان مردانه درآمد و همیشه
 مانند شمع بیک پایستاده بهر حال خود زار زار بگریستم و مثل صراحی می دوزان و نوشتن مانند

و همه شش و کوب را از پنجه خزه و دست نگاه بجنبانیدم و از ماه عالمتاب هم کلام ماندم چون کوس
 جهان افروزی شهنشاه روز بتواخت و لشکر ماه رایت جهاندار می و فرمان فرمانی خود در کوفا انداخت
 نماز نگاه خوانده و نام خدای زبان رانده و تیغ خون آشام آن بانگ گونا عاقبت بیند ایس داده
 رو بر او بیانی و دشت نور دی نهادم و همه متاع بود و نقد هستی خود بدست مشیت از وی دادم
 این روز سوم است که رو سبناغ آب ندیده ام و بوسه طعام نه شمشیده امروز خبا لایرا نریخ
 آفتاب بگایید و قدری آتش خورشید در پشته مشرق بدرخشید و آب آه از سینه تا به ناگهان
 و چهره آسمان ز سقنه حباب پیدا کرد و دید پاره ماه رفته بودم که گفت قلاوه گران خونی چنگال مثل با
 آسمانی از پس تلی ریگ کشیده درین افتادند و دندان طبع بر گوشت خشک من تیز کردند من هم گریه
 او نشان هم گریه من نشان ترسان خود را از پنجه حمله آنها میزدیم و کاما تیز تیز میزدیم و گران هم
 درویدن و خور و ناله جفا و ان کوشش بلوغ و سی بیکران بگایید و دند و کمال عرق ریزی و جفت
 پیشمار کشتن باطله و آوردند و رینی داد و می و پویه پوی گریه مردمان صحرانی مسلح خفرا
 و الیاس و از دامن دشت برآمدند و پاره زندگی از ان دشت یاسن هران بر آوردند و از کوس
 مرگ غاریستی برکنارستی کشیدند چون از ان آهنگه زیور نجات بگوسه حیات آراستم و من زندگی را
 از فرشتان مید زلیست چه استم شکر خدا از زبان جان لسان روح مودس که دم و روان تازه
 بکابد خاکی بدیدیم و راه صومیش گرفتیم و دشت پامس سافوت گردیدیم و تیکه خیز روز جهان افروز
 بالاسه سر بتافت ساکنان دشت و پندگان هوا و هر فری روحینه تا بانه جانبای پشتافت روی
 زمین ز تابش آفتاب نماند تا به تلب بخت بخش میدان استخیز پتید و همه زمین آسمان کوه نار
 گردید و یک بیابان چون شعله آوا و تپه گشت و ساغر غزم بر دشت نور و سفر دوست
 از سنگ صوبت گرا دشت و زبان از فط گرمی در دهن خارا ساختن گریه و فرسنگا
 نام چشمه شیرین و نشان اشجار سبک ستر پدید بهزار جود و گوناگون نگا پویه که
 شاداب تر از باغ تن جوانی بود و رسیدیم و بوسه حیات از ریاحین و لاله ویز شش شیدیم
 و آنده بود اسکندر دل گرم را بیا را میدم و از چشمه نهر که رشک عین کوثر و سبیل بود
 لب تقیته را سحرانی بخشیدم و از خوشالمانی طائران داودی صدا خاطر غمزه طبع فرزند

راستی زندگی افزاد آراست خورسندی بخش رسانیدم و از سبزی سبز نور نظر را تازی و دم آفت سیه
 بلند آوازی دارم و از نیزگی گلهای گوناگون شادابی و رنگ آمیزی دودهای تو قلمون صنعت خلک را
 گلستان ایجاد و تو کوبین از چشم تحیر میدیدم و جرس کن فزونی خرد آراست او هزاران هزاران فرین
 میگردم چون از مشاهده نماست قدرت قادر بی چون منت محو از خود رفته بودم که در گلاب تازده و
 آفتی بے اندازه و حادثه زهره گداز مصیبتی حواس انداز و نمود یعنی ان پرده تراکم اشجار و شبنمی
 مارک سیاه بکمال حسنی و خشت و بی نمودار شد و کف و خونین زهر آگین را که تیر قضا و خدا نگار باید
 بر باد کرده سویم بشکافت و مانند تیر بر تاب بدم که در از نظر تیز و فکا زهر ریز به کمر کسیت از طبیعت
 جان فرسایش دیده جانم ابرو دار بکسیت چون فوج هر اس بر حصار خاطر از هر سو حمله آورگر دید
 و اقلیم دل را مثل نقطه بر کار مجوس محصور گردانید و طائر و پرنده و قفس مرغ پریه و دلق هواس
 از دوشتر جان بر خاک فنا گرا میدمن از غایت بیم و فرط خوف مانند سنگین جیس حرکت مانند و
 همچو نموده خاک سفید و خاک بے لطف و چنان بیک جا تیره شدم از استیلا کاین و فروتنی و بے سعی بی گیر
 و خود می گرداندم و از لفظ بهشت بهشت مار خنجر را از در و در و میگرداندم درین بلاست ناگهانی و گرد
 آسمانی بتلا بودم که لشکر بوزنگان از جانب صحرا پویان پویان و بازی کنان بر سر و قدم در رسید
 و مار از هر سو بیان گرفته بمحسور گردانید از انمیان یک بوزنه که شیردل و چابک چالاک بود برق سا
 جست و سطر را از دست خود و شتر و شبکست و گردان و در دست گرفته بار بار بر زمین بالید
 و باز می دیدم مار هم قابو یافته بر تن میمون بطور سبب محمد که از شدت کشتن و رطبت میمون زانرا
 نالیده و از طاقت طاق شده سطر را بنجی برنگساید که مرغ جانش کباب کش جنم گردید فوراً مار
 بگرد و بوزنه از اثر دم زهر آگینش نقش بر شش از صف و داغ نیکو بستر و مرده و ابر بر خاک افتاد
 و همه نقد خودی از حیب سرفرونها چون دیگر بوزنگان یا خود را و چنین گبست و صوبت و دیدند
 که میوش است و زهر مار در جوشش از بیت بخودی و یحی اسی هم آغوش و سیاحت تفرج همه کون
 مکان فراموش مار را از بدن او بکشد و بنجی از صحر آورده در دهن خود خائیده عصاره او را بپوش
 میوش با دو دست از کرا را زبانش خاک برداشته بر زانو نهاد که کف پا از کمال در دست میشت
 میخالید و کس بدن او را دلاک میکرد و همین سان چند مرتبه بنجی مذکور از من صحر آورده و دند و بونتر

روا دادند چنانچه میل بر یکپاس از دریا به غفلت میبوی بر کنار میوشد که چشم و اگر در دم و یک گردید
و باران اید و بشناخت و نشست آب نوشید و بر بالاسی شمار و دیدن این تماشا که عجیب و غریب
دید و اقلان و خیران بطن فم نهنگام با یک ساسل غول سیاهانی بر بند و عریان بخانه آمدم چون از دروازه
بارو سی این وسیاه که سیاه تر از دل فریود دیدند و از جوش مرادری ابر آسا گریستند و چندی
ماش و روشن تلخ بصدقه خوران دادند و مارا بعد غری و خور سندی بستر استراحت نشانند و به رنگی
و تیمار سی من از دل جان پر داندند و آنجا اعرصه سه بستر گرا و فرش آشفته اندام و تیریدات گوناگون
و مفرحات و قلعون ششام و بگله خور دم و رنگارنگ مقویات با استعمال و دم بهزار چاره گری و
معالجه پردازی پس از کشیدن صوبات بے ثمر و بے شمار و بیم چور و سس انسان شد و در روی
از چشم و سیاهی از رنگ بکامید و لون اصلی اندک نیک بیاید و کسوت بیست انسانی از خلعت
خانه گرم یزدانی پوشید و شربت محبت ندرستی از شفا خانه فضل و مطلق نوشید و دیگر واقعا
که بر من فته و گذرشته اند و آنجناب بیست و نه در وقت فرصت در زنجیر محرمینسک خواهم کرد
و بندگان عالی را خوشوقت خواهم ساخت زیاده آداب و

مکتوب سی و پنجم بنجاب گردون قباب عالی القاب خسته آب عطار در گم شود و چشم
سلامت لوازم نیاز نداشتی و مرا هم سندی را بتقدیم رسانید معروض میدارم تمیذاتم که ازین
رو سیاه چه دید و اند و چه شنیده اند که مرغ های لون بال یاد آوری و خامه و سالی را از شاخ
فرخ نهال و الواف و محافظت از تیره عدم تو جبهه به واسطه سیاهان فراموش میپیرایند و اشیانه
طایر شفت و عنایت را از گلستان خاطر فیض مناظر مندم گردانید از عرصه فراز و سس
نامه نامی نمیده ام و مشرد و محذور سس مزاج و باج شرافت استراحت نشینده ام ازین سبب
نگران و جگر ریان و سینه از شدت حیرت و محو بوده آننگران سوزان ارم اگر جان سیاه نامه متذکر
یاد آور می ستوده شادان و جان بایرون دو زبان نیست اما سیاهان نظر با مور خورشید را توجیه و در
آپسیر میباشند ازین آئینه و آفتاب و ریاحات راسخ از ذات خجسته صفات دارم که با آب سلامت
عنایت سات را تا بازگشت تا فله و الفاسل این سس ساس باز دارم و زنجیر سیاه الطاف از حلقه
سیاهان بر دارم و قفل فراموشی را از کلید یاد آوری و انامید که متاع موافقت و مصافقت

باز رحمت را از نیکو آتش و گریه استیلا دارم که پیش ازین بی لادیز نعمه تقدیر سے غار گو شوم
رسیده بود که تذکره شعرا آسمان اندیشه و یادگار نامه سخن سگالان گرامی نگر مختصر تیار میشود لباس
الطباع برود و حرمین زبان می پوشد و طایفه که یک نعل این خیر طلب باجم حسرت نخواهد شد از آن باز
تا این زمان چند مرتبه زبان خامه فرسودم و فواید و احوال بر میدان قرطاس و آن خودم اما ان شاء الله
طالع و زیلوسه بخت خود و وسیع پاسخ نامه شایسته ندیده ام و بویسه گل از آن عطیه کبریه بشنیده ام
اکنون عرض پردازم که اگر آن نند که یاد یوان مصنف حضور نواب صاحب بهادر تیار بود و یا شتاد
خلو تحسین مطیع رونق افروز جلوت شده باشد و امن کوشش فیاضانه قرار کرده و یک نعل با این
سینه پیش کشیده صادق سخن نواب صاحب سمت بلاغ فرمایند احسان بیکران و اگر ام فرادان
بر حال ما بند دل خواهد بود و التماس دیگر هم دارم که یک قطعه عرضی بطور تفتیت فیاضانه خطاب تقدیر شما
به افاده دیگر بحضور کرامت بخور بنام نامی حضور نواب صاحب سال ست زاموق سجده و دیگر کلام پیش
از نظر اشرف و ملاحظه الطف جناب نواب صاحب بزرگوارند صین فیاضی و کمال نهایتی می خواهد بود و از آن
با مواب این عریه برینا نامشرف افتخار جاوید بخشند بنده را در عاید از ظاهر و باطن بشد اشتهای کمال
استاد ار این دیدار و اقامت میفرموده باشند مدام نامه فیض شامه الحس انامل فیض شاکل

حقین رحمت آینه را در قومه هفتدهم فردری ستمند

مکتوب سی و هشتم بر حق عرض بندگان عالی متعالی آسمان جاوید انجم سپاه کیوان یوان
خدیو زمان عقده کشای بسته کاران حاجت روا سے دل انگاران ریاض ند گیه جهان جهان
دریا به جود و الاحسان با دم بنایه فسق ید کرداران دستگیر بی پناهان جناب علیه القاب
گردون کاب محکم علی خان صاحب بهادر فرزند ولیدیر دولت انگشیه جی سی ایس
آئی اوم اقبالکم از پاک آستان جنت نشان چین نیستار انورانی کرده حاشیه عقبت
وجودیت از لجان پوشیده و بند گانه عرض پرداز است یردان جهان دار و جان آفرین
ستایش و بنا این است که صدف گوش نیازیوش مارا رخ الاعتقاد ان صفای درون را از فرد
گوهر اضافه خطاب جاوید بسی و آئی که از حضور فیض ظهور شاهزاده و پادشاه در حرم
مالا مال گردانید و ازین نوید فرحت جاوید خاطر مانده و زده کار از انجم شامی گل گل شگفتان

نخل تشار ماراست و اما دمنندان عاگور از خمرا و شمر ساخت و لوای آرزو دے مارا و گویا انوار
 و ساختن بناسطیر از فروخت این جل شایه عم نواله از روشنی این گزید خطاب میں جاہ رادالکادرجان
 و ارا و از نور سراسر این الایا پیایه بندگان قدس بر ترازو جہانداران داد و کردار
 گردانما تا پیش زنگشت نفاس می سپاسیم و عاگورے صادق درگاه فلک شتباہیم
 و تا جام حیات برکت ساقی سیداریم و در اراوت و افاق بر زبان داریم غالباً نہ دعای
 تر قیہ و ولت و ادعج شمت و جلالت از جناب شمشاہ مطلق و خداوند برحق پیوستہ منو اعوام و سوسو
 احسان عطا سے ہر شے شرف حضور و بر و ارم و رین کان خبر ریاست را پیوستہ انطباع
 دیوان جنیف بندگان عالی سیدہ گویا جانے تازہ بر کالہ افستہ سخن سخن معانی دوست
 سے دھار دریاے بخشش و عمان فقیر ووری موجب زندیک نسخہ از ان این خیر خواہ در گاہ را
 محبت شود احسان گران بہا بر جان این روشن تہا بند دل خواہد بود پیشل رین دہ روح فو
 عطیہ تذکرہ شعر اسے گرامی و یاد کار سخن طرازان نامی ہم دریافتہ ام آرزو دارم کہ وقتی کہ
 تذکرہ موصوف از گوشہ خفا بہ زم شہود جلوه جہان افروزی دہد و نور بینائی منتظر از ان بخشہ
 بہان ہم نیز یاد این ہے بضاعت بخلوت خاطر ملاک مناظر بر قرار ماندگ رز و دشر بان ہست
 ہر دم بہ پہلو سے جنبہ کہ چہ خوش باشد اگر تزی کی شعر بر تو اید جاندار می و رسالہ مقصودی برضو
 جہان بینی از زبان خامہ جواہر نگار بندگان عالی بر تو طاس شیعہ بچکد و شہود ہست
 بہت ناز وانی از خم خمول بسا غراطلان بریز و بیشک لاریب براسے دیگر خدا و تہان بکنت
 و کنتی ستیان پاک طہیت ہا بہتہ برین و رہنما سے روشن خواہد بود و بخت انشا پر دازان بلند
 و نشیان خوش وضع تابان شمع و درخشان چراغ خواہد شد و براسے انشا آموزان بہستان
 حمد کتابے فردا و زوالتن بخش حیرت افزا فطنت اتما جلوه فیض خواہد داد و نصیب
 نور شیدہ تنویر پاسے سر بوسان و الاندیر و دبیران سحان تقریر باریابان بارگاہ یون
 پیدا ست کہ شعر ہر بلند طبع عالمی را و راگ گفتن میتواند و در نشر ہر بلند فکر صاحب اسے در ملک تہ
 شوقن میتواند انکار کرد کہ بر صفہ تسلط بہستن کار جہانداران فہان گزار و شیوہ تحت نشینان
 بجایون قارست کہ ایشان از زمینہ سلطنت و خواص حکمت و فرمانروائی آگاہ و واقف

دست بلند این راه دشوار گزار زهره گداز خوب می شناسد و نیز گوید مضمون لطافت سخن از
 هر دریاس طبع خیزد و آب تشنیه لاله رنگ لکشا از هر ساغر نریز و سخن خوب بنجیده هر کس نگوید
 و دود حضرت عرفان در هر زمین در هر کشت نه روید از اینجا است که فکر مضمون آفرین به نصیب هر فرد بشریت
 و فهم ساد و فهم ذکا بکصد هر مرد صاحب بنیست چون بزد کو تا بندگان اقدس را نموند قدرت
 کامل خود آفرید و کاشا سے آفرینش خود بر جهانیان آشکارا گردانید و هر فن کمال فی جلال اوده
 و در هر علم بنیست مینال مبارک قال عز و اعلم انما انا عبد الله و انما انا عبد الله و انما انا عبد الله
 و سر لاج الکلا است خاندین نبوی از نور ذات فیض سمات تابان و کاشا اسلام از پر تو آفتاب
 تو جبهه لعان و دشمنان است لکن دست بسته بخدام و الا التجاست که اندک خون خالص به دعا
 باثر و لیده میوایان شفته درون هم بریزند و جگر دوات از نوک قلم موافق آرزو و سکه مافرو
 گریان بکاوند و گوهر به بهای سخن از عیان غیر تقدس تخمیر بخواصی خاصه شیرین مقال برآید
 و جوهر دلا و دین دانی از لجه تقریر و پذیرد به باغوش قلم ملاحظت تمیرون باورده بر تاج قسطیر و کوه
 تعبیه فرماید از قند کلام که شیرین تر از جان شیرین است کام و زبان سخن شناسان را اغذیه
 روح افزا بخشند و بر جان نشیان زمان و دبیران خوش بیان گران حسانی ننند شناسا
 آفتاب بر سر فلک حکمران و جلوه افروز است نور حکومت و شوکت روز افزون با
 بحر استانون و آله الامجاد و

مکتوب سی و هفتم حضرت والا قدرت گرامی خصلت عالی منزهت سلامت درینو
 می بنیم که آنحضرت بر خدادانی مال و متاع و افزونیه جاه بهمان مطلع تکیه فرموده انما مالی
 وستان پلاس پوشش کیم بر پوشش روگردانیدند و به اغوا سے بعضی شو و لیکن سبک یه
 واسطه ابدی و رابط جاویدی را از کار و اغراض و خود بینی از غم بختند و باغ و باغ را
 از صیفاست پر خمار کسب و منی لبالب گردند و باغ طبع را از چراغ کلمه سے رنگارنگ خیالات
 خود بینی منور در روشن فرمودند و نظر بر سبب ثبات دنیا و ایمان انداختند چنانچه چشم مل
 نمی بیند که مال دنیا همچو باران است و مثل سایه پیران صورت هر شاه و گدایان کج
 و زاده گوهر یکسان است و تاج دار و باج گزار در گوشت و پیر و تنها و عریان نخل بر کج

در داغ و بیکاری و زحمت و محنت در باید کرد تا امر و ذکر عرصه سه ماه که در انتظارش منتفی گشت کام فرسایان بخانه شد
 جاسه نشان داده آن بلجاسه ستمندان هر چند دریافتم و در وادی تجسس و عصبانیت و در وادی
 هر جاستانم و کویدهای تلاش زکند فکر کاظم اما نیافتم چو کبریا حمزه نام نشان نه دماند اسم اعظم
 غیر از شهرت آثار پدید نیست از روز تحریک سلسله تلاش تا به الان چنان چشم براه او هستم هر جا
 حسب نشاندهی بیک نشانی بجهت تو بود و پیوستم کس جا اثر پیدا نه کردید چو آرزو و کس
 بر شتم و درون در زنا و به انما که ز نظر جهان بین پنهان است مثل سودگی و بی سودگی و غفلان ز
 روزگار به نشان در دفتر نریک عهده برانی بر خوردارند کور خالیست تعبیل جمیل او را
 باین ناحیه بر این فرمایند پیش ازین از تحریک بکسی کاظم بود و موضوع پیوسته بود که نصیب من رانجا
 خواهد آمد و تا به چهار ماه است پذیرجانه خواهد بود باز این عهده بر روسی و دلم نه کشود و کاظم
 کاظم به رانگداشت یا نه چون ^{نام وین مصنف} چنانچه در سلسله باشد همه سامان خوردنی و نوشیدنی از زحمته
 حواله میبندد که فرمایند و کس نوسخ سنگ سنگدستی و خازن داری زیر پاسه راحت و نه آید
 و غبار تنگی روزی برداشتن نشیند و از همه خراجات ضروری و لابدی خبر گیران پرستان
 باشند و نیکو آگاهی از گاه و دانه زکاوان و یا بویا و صابون و دار و کد و قفا و قفا خواهند
 آمد دارند و ملازمان و خادمان را نیز دل شاد و آبا و درون و خوش حال خواهند داشت
 و فرد حساب بروا شدت خرج هم فصل خواهند نوشت حال اینجابرین نوال است که به کار را
 رونق بخشین گزین اند و به تیاری مدرسه العلوم مسلمانان جدید بلوغ دارند هنوز خدمت
 نه گرفته ام موقعه حصول می بینم با موز فردا کاسه آرزو پیش سرکار نخواهم نمود اگر راه کار
 خدمت دادند چو صبا سحر می و دعا می نیم شبی بطرفه العین بحضور و الا بیست و شش می جویم
 تازه این است که بر دوشده محرم ۱۲۸۳ هجری بوقت یک نواخت کنند روز که مخالف
 و معاند مدرسه با نام که طلبا به مدرسه العلوم آتش در زدند و دو جنگی متی چهار هزار روپیه
 سوخته خاک سیاه شدند بیشتر اسباب بر آوردند و کثیر سوختن رفت هر چند ناله تجسس
 در کانون جبهه و کوشش برافروختند نشان آتش دهند تا پدیدست تا سه چهار روز باز ترقی قفا
 سرکاری گوم ماند و کشتن و پراساسی پرسی از هر چهار سو خوب شد هنوز دیک خیال هر کس چون

و در یاس اندیشه بحر محسوس در خورشید آتش منتهی لاریب مخالف عدو مدرسه دشمن گروه کلمات
 میگویند که آتش زن باین نیست مدرسه آتش و که جمله کو دکان مدرسه را بخوف بین چندین حادثات و واقعات
 و اربابان شان بخانه بطینند از استقامت سکونت در سه بهر اسند و این سلسله تحصیل علم فاضل
 از هم بگسلد و صورت دبستان در گون گرد و در دستخواه پسندان باریک بین انجام و آغاز نشاء
 صاحب یقین بودیاست که خست طینت جنبان تا کجا رسید و زخم شیش کینه کینه دران تا به انجمن
 رسانید و آتش فساد و فتنه باقصی غایت شعل ملتهب سخت و خورشان گوهر آبر و خدا و اوله بجلال
 ضلالت انداخت و در زیر من قوس عزت و جلالت از راه کینه در می آتش زد و چراغ خانه خود را از تنه باد
 خباثت و شقاوت خاموش کرد و زشتی شناسان خباثت جنبان باید دید که چه پایله اردویتی فکر است
 هتاج و ن اندیشه بساحت دانات و زالت چه سان سجد و وسینه هر کس را دین کینه و گنجینه نقد
 و قساوت می یابیم و طبیعت هر پاک ظاهر را ناپاک ترازو قاز و زرات و مزبل می نیم در دست
 تسبیح هزار دانه جنبان و در دل خار خوش قیج خیش نشان بظاهر و سجد و بی باطن سجد و بتکده
 بر زبان ذکر رسول الله و اولیاء الله و در دل جوش توجیه میکند از نیرنگیهای زمانه باید ترسید
 و بچوبید بر خود باید لرزید زمانه بسیار فکار بر مای میگذرد و هر یک صورت ناپاک باطنی
 این وقت منت خوف خداست و طهای و ما و اس هر آفریدگاه و کبریاست بهر حال رسته العلوم
 روز بر روز بچو ماه غره در ترقی و عروج است و کوکب مخالفان از بروج سعادت در خسار و ج
 ایام گرامی بر سر آمد و ده من جنس ذی رایحه و داغ افروز نشاط اند و زبر اسه ثیمایا خرید و دارند بلکه
 ثیمایا معموله تیار کنانیده و من و در با نشتگاه لایکو به پیمانید و بران ثیمایا نصب نمایند
 و د و نفر سقه بر اس آب پاشی هم ملازم دارند که بر وقت رسیدن این تفت درون در درون

تلاشش که چیزه شود زیاد و نه یاز فقط

مکتوب سی و نهم بجنو فیض بخور جناب بهائی صاحب قبله و کعبه دام ظلمک میسر استنباط
 انوار نیاز مندی معروض آنگاه از بهنگام خفیدن گل شعور و بخودی خیابان ماطفت گلستان
 موافقت والا را به آبیار می صاحب خود نوازی و یگانگی پروازی سسر سبز وریان میدیم و از
 آسمان دیدن نور صبح فراست و نظانت گذار یگانگت و لاله زار مرا فقط ملاز تر خج بر افشان

حمایت بزرگانہ و خاندانہ نصارت آگین و شادابی اتھائی یافتہ اکنون چند سال سے کہ آن گلستان
 میشت بہار رشک فردوس از صد سہ باد خزان نسیان و طہرہ صر و شست نشان و اموشی رستگاری
 نیافتہ آفتاب بہت دیگاہ پرستی و اہتباب گفت احوال جوئی از شرق توجہ و کرم پرستہ ثقافت آن
 آفتاب ہر و الطاف کہ پیش ازین نور افشان بود دید و ن بہ کد ام برج بے تویی منزل گزینیک
 آن ہر و تیر نشان و تیرہ ابر نیسان و زاموشی جا گرفت آن کوکب پر نور جهان افروز یگانہ داری
 و عزیز الکاری بہ پردہ خفا رفت این نسیان بندگان عالی ابواب گوناگون عبرت در باب قلمون
 اندوہ و حیرت بر جان حزین بد شود و گرگان افسوس و تھیان خلق از ہر سو چشم حیرت بنود از بجا
 پیدا است کہ این گلشن جهان را بیشک خزان سیدنی و این چمن ایجاد و تلکون را بے تامل ہوا
 خمول و ذبول مدنی این بازار سربلک سار رونق و طعطر اقی چند روزہ است این گلزار بلبلقا
 نصارت شادابی چند لحظہ است بدیدہ افسوس نمی بینم و گور بہر اشکال و درجہ دل بر آورده ہر شستہ
 مے سقیم کہ آن چہ و ز بود کہ آنجناب مارا خود سعادت پڑوہ پیدا کنند و من ذات علیا را بزرگسایہ
 و مرمت یزدانی مے پنداشتہم لاریب کہید قلوب بدست را زردان خفا و آشکار است و کشود خزان این سر
 پیدا و نہان بقدرت پروردگار است بطریقیکہ خواهد رام دل را گرداند و بنوعیکہ ستودہ و گردیدہ الکاف
 و منقطع سازد آن چہ خوشنما بود کہ سخن خازن موافقت و یکگشت ازاد ہر عداقت و موافقت
 آباد بود و جوئے محبت و التفات آداب لال ہر سو بوج زن و سیرابی و نصارت مے افزود
 و در فانوس کالبدی شمع مروت و نفوت و روشن و نیر صبر و رزمی بطریق توکلن بود اسے نیک گاہ
 بیکسان و اسے دستگیر نیکویشان زور و یکہ خار خادہ بہ پاسے جامع خلیل و گریبان عافیت از فقر
 واقع جان فرساید و صر صد مات آفات در گلستان زندگی مایورید و اشجار آسودگی و بہر
 انہج وین برکنید و بخار افلاس مشور بختی بر رویم افتاد و نور و کار و اجلال رو بہ شرف حال
 نہاد و لباس راحت مبدل بہ پلاس کعبت و صعبیت گردید و اساس عشرت از کند ہر اس عسرت
 بجا کہ گرانید ہمہ خوبیا مے ذاتی و صفاتی بندگان حالی نیسا و نیسا گردید و بجائے دو محبت
 و نہال بہا منت و خیال بان طبع و الارشہ و و انید ملاحظہ فرمائید کہ از مصاحبت و محالست ہر آفت سید

و گویان در دیده و بیک و خون پییده و خالاشنگی بیاس جان خلیده نباید که بخت و فراق گلی
از سوسه بستر قدامت بر زمین استغنائاید رنجیت بے یگانه بودن جز خدا سے جل جلاله دیگر را
نازیبا و تنهاریستن هر آفریده را نامزد اهل کمال گردان و غنچه اسما دهن از حق بسن و سرودار بر لب
جوبار تجردی از همه بیکو شدن و تدرو مانا بر کوسا ربی تعلقی خرمین شیبوه خردمند صافی مشرب
و طریقه سعادت مند کافی ندب نیست باید که آئینه سیندر لارنگی بے تو جوی پاک فرمایند و ورق استغنا
و سر مهری را از جبین دل چاک نمایند و از خار فراموشی از پاس بے قوت حافظه شریف بختار شمس
و کرم بر آردند و تخم یگانه پروری در کشتزار طبع که منبع رحمت الهیست بکار دوازدها بیاسه تنه
گرزیند و بدامن محبت و مهرورزی در آویزند جناب من اگر تنها گل را به بوسه دلمخ را بر نشانی
دهد و چون شکر تنها خوری صغرا افزاید و اگر با هم آمیخته تنادول فرمانی گلشکر پیوده امراض قبض را شفا
و لذت جان بخش و اختر روح افزا دهد و طائران هم جام دوستی با هم نوشند و در اعانت یکدیگر
بدل کوشند باید دید که تار شتر میگوید از تیر و سکه کودک شیر خواره بگسلد و چون چند تو هم گرد
از نو و پر پیل کوه پیکر هم گیسو نمیشود و در دنیا بے یابودن در کوچه و برزن فیل خوار شدن است
و زندگی را الیاس سادرتنائی و تجردی گزاردن در دشت ناکامی و نافرجامی کام فرسودن است
طائران در هوا و در ماندگان در محراب تنائی و یکتائی نمی پرند و دوسه و مجاست و موالت
با همی خواهند شاید و چنستان خیال شریف که مبط انوار علولیت فخر این و هم خود فرسا
لب کشوده باشد که این روسپاه خون نابه نوشن باس و حسرت و کلیم پوشش هر اس و کلیم
که ای کشود کار دنیا بے نه شده و کس نوع کایاری و حصول تراض در جات و وصول نقد
گرا نایه و بهر سپیدن کیسه لعل و جواهرات بوقوع نیامده و در خیابان اقبال و فرومایه است
گاسه گل کامرانی نه شگفته و نه گوهر خوش طالعی و بلند می جا به در سلک حلاله سفته از چنین فواید
و سبت پایه مخاطب بودن در راه مکه است پیوون آبر و س خود رنجیتن در یک مذلت محنت
صاحب من فی الحقیقت همه عمر در محراب کسبت و غربت سر زنان با دل بر زبان تلفیده و
خشک بان گردیدم گاسه پای بر زینه کامرانی و آسایش جادوانی نه نماده ام و نطق بکشت سعادت
از کمر جان نه کشاده ام هر چند کام فرسا شدم از هنگام انتشار نور شعور تا ظهور ظلمت شام پیری

در وادی آرزو و تمنا پیاپی تجسس و تلاش دیدم اما بسبب تراکم تاریکی سیاهی بنی خن
 بمنزل مقصود رسیدم چنانکه کام زدم و نگاپو کردم هنوز خود را از شارسرستان مارتبی دور
 یافتیم این همه خرابی و انقلابی بسبب نبودن ذریعہ کامل و وسیلہ بالذات است اگر درین دیر ناپایدار
 دستگیری و پیرسان حال بودی ابواب این چنین صحو بات و مکرو بات روز افزون بر ما نه کشود
 حضور من آئینه دل را از اشکال اغراض دنیوی باز باید داشت و لو اسے خلوص محبت شفیقت
 در راحت سینہ باید افراشت همیشه کسی را در دنیا زنده مانده نخواستند بود و داناکس راه هستی نخواهد
 چون عقد کاخراج مرام انام از انامل این لا یعقل و انده شده و کسی را فروغ از رهنمایی این
 پلاس پوش شورابه نوش در دو بلار و نه داده و نفس را لگشت و سیاحت گوار عروج و صواب
 علیا میسر گردید و فردی را باغ ترقی و اوج مراتب الایمان می این سیاه کوکب و درم طالع
 نه خندید این خیال سامی بچاست و بانگ درشت و رین امر وقت انبار ماریاست ازین غیالت من
 هم سرگردان و روبرو انوس الفعوال و نداشتام معذ و در اند و ما را مجرم این گناه کبیره
 نه انکار ندانم گردش مانده و افتاد فلک کج آهنگ بخت مجبورم از روزیکه درین شورش کد
 حیرت آگین پا حادده ام و دلق ادراک و طیلان شعور بر دوش جان نمانده ام گاسب بخت ازین
 سخن لرز و براری و کلام کشود مرام نه گفت هر چند در گستان جستجو صبا آسانگاپوس آشکارا
 نمودم و عرق ریزی کردم لیکن به سبب نیم خوش طالعی غنچه مرادم نه شکفت و نه گاسب هوا
 مراد در گذار کامرانی و زید و نه در حدیقه امید گل نشاط و انبساط خندید پیوسته خونابه نوش
 سیکه حسرت و نکت ماندم و مدام رقم صعوبت و محنت در بریده حال خود خواندم چون سنجیم که همه
 سیاه و سفید جهان و جانیان بدست آفریدگار عالم است و همه کار و بار یا زار و بیکار و مگوین بر گم
 اگریم قایم کسی را تا بدم زدن در کارخانه اوست و نفس بے رضا و او در گفتگو نیست تا گرد عالم
 نه گوید ذر و تاب و در کار جهان نظر باید بر کسی بختند زمام انام و عیان همه محام و بخش رب کام
 در دست قدرت اوست و بهار و قوتان و شام و صحر و سپید و سیاه همه در شیطنت جلالت و ستیهر
 دانشمند فرزانه خور باید که شود هر کار ز پروردگار جوید و افسانه آفرود و اسرار مکتبی پیوسته
 بمضو و کارکنان و ازین درگاه گوید و ما سواد را گرفت از خیم قدرت قادر و از الجو و پندار و دانستن

جروا هب لطیفات پیش دیگر گستراند زیاده چه عرض دهم و تا کجا نازدار کشش بر مع قدسی خیم رگ نه
و القاطع از عوارض بحث گرمی شفتت لایعنان باد

مکتوب حضرت مولوی صاحب مد ظلمت از عرصه فراز و روانه دراز بندگان الماراجوش
مضمون نگارسی و خوش طبع آن سبب است و از دریای طبع بارالایه مضامین پیکسپ و
خوش وضع درین مطلع میرسند و بند ریخه اخبار گوش جانین دور و نزدیک را غورسندی
سخت بشند و آلیش میدهند و مضمون خوش آئینده و نفع بخش بر ناکی سپرد و هوش فراخ غیر و کبیر
می باشد و هر فقره اش بدرباری و حسن نالی همچو زلف شکویان بدگیری دست رازی میکند اما نقوش
خط سامی ز نقوشهای مرد و پیمان یکسو است و از کشور نعم و ادراک بساد و درست هر چند غوامض الله
درین ریای پر آشوب آشوش میزند لیکن از هدف نقوش گوهر حروف بدست آید و حرفی
از حروف مثل خط تقدیر پیاسه ادراک دریافت لور اگهی نمی بخشد و کشش هر حرف دل نشو
خواندگان از اندیشه کمال غور و بیان و زلف محبوبان در پیچ و تاب دارد و در خوشس هر لفظ خبر از
کمر راه و شان از فلک عدم میدهد و خواندن مضمون نگاشته خامه کن و الا حوادد احسان
دریای علوم و فنون اینجا به کمال شناسناوری و غوطه زنی در بر آوردن شتی گرداب افتاده
مضامین آنکه در قعر حروف نامر و جبه افتاده است اینجا به می نمایند و هر غیب دانی و جوش
بحر معرفت و قدرت کشف خدا داد خود را قواسم آرد و طرز خط سامی همچو عزمه گلرسان قاطع
لایه اندیشه آسمان پیماست و انداز تحریر و روشن تصویر زنجیر گلوئی ذهن و نکاست از ظلمت
آباد نگارش جستن مضمون سامی سکند آس آب حیات آوردن است و از دشت هولناک
ترقیم یافتن مطلب الا که شاید آن خسرو و ارباب فتن است نه آن آب حیات آوردن و گنج یافتن
بسا آسان است از تاریکی خط باریکی مضمون سامی نمیدن بسا دشوار بلکه اصل از سینه سنگ
بیرون آوردن است اگر آینه سینه اینجا بیان مطلع الانوار کوفی و آبی نبود می امر نهانی و نکته
آسمانی یعنی مطلب ایشان بر کس هر گونه نشود می ریزش حروف از زبان خامه شریف مانسند
اشک عشاقی بر احراق سراسر پشیمان و تراوش الفاظ جنون افزا و قدوس ترا و نشانی است
ر بایده و خوشش از دماغ جرج انسان جناب من چون خواندن خط پاک یافتن نشانه تقدیر

و فہمیدن نقوش تقدیری کارے و لکیر است لہذا التماس است کہ باز ازین نوشتہ خود را از قلم دیگر صاحب قلم کہ رگ شناس زبان خاد و دانندہ خواص نامہ باشد گویانندہ ابلاغ دار ملازمت ہایون خود زبان قلم بگیناہ نہ فرسایند و خون داوات ہر سطح قوطاس نہ ریزند ہر شناس و نا آشنائی ہنر را زیباست کہ خود را بصورت نا آشنائی و ناواقفی ماہر فن و استاد ہنر بنما و دل لوح خوان خود را اعلام العلوم نہ انگار د این خاثر نادانی بوسے انسانی را از دواغ فرومی اندازد و چراغ بشاشت و گیس است از محبوب ہوا سے مایہ نولیا سے میرانہ تصور زیادہ گوئی معاف بیضا و شما از گرد کینہ صاف باد

مکتوبہ محبت و یکم بحضور فیض گنجور روشن خمیر غور شید تنویر ماہ نظیر باد سے امیر فقیر و ستیک صغیر و کبر و ام اجلا را پارخ قیمہ ما کہ کردار نامہ بن نامہ سیاہ و ولیدہ و مو و کمار نامہ محبت این گنگار نکبت تا تلو دور حالیکہ باران رحمت از غر شمس بارید و فرش زمین آبے ندگی میخورد و سبزہ سریناز فرو کردہ سپاس نصارت بخش باغبان حقیقی از ہمین انکسار بتقدیم میر سائیدہ و آب باران بحال دریادلی ہر خار را رشک گلزار میفرمود بر تو افکن گردید و از فرط شادمانی جملہ رازہنہائی زمین برآوردہ و ہمہ اسرار درونی آشکارا شد مہزون یاد آور ہما گردانید ہنگام رسیدن نامہ قدس ملا را علی فلک کتاب بارش بن باران میخواند و عاید حساب ذکر جسم عدد و تسبیح ہزار دانہ ترشح بدست میرانند و این مدبر و سیاہ خوانا بہ جگر و شہرہ از پردہ دل براہ چشم بردمان حال سے افشانند و نخل آہ بر زمین دل بہزار اشکبارہ سے نشانند چون گرامی نامہ را خواندم و نیکو دیدم کہ ہمہ کردار ہا سے ناستودہ و کدو شمر دنا و خاطر تازک ما را از دشت ستم بحال سنگین لی و فرسودہ حرفے بود کہ خواستندہ جان فرو و لفظی از خاصہ گرامی نہ چکید کہ سینہ ما از دشت اندوہ ند رید از اول تا آخر ہمہ دامن نامہ مملو از اتہامات شکونہ و شکایات متکونہ بود فہمیدانم کہ گناہیکہ منور نہ کردہ ام چو اغمرہ اند و خطائیکہ تا ایندم پا در قضائے تعجیل نہ نمادہ چہ سان گمان بدہمن بردہ اند شاید کہ برآمد آئینہ ازین لودہ دامن سحر و خواہند شد یا آہن تاب از دفتر گراما کا تبین بدریدہ کشف باطنی نقل برداشتہ اند یا از جلا مدیوان تقدیر خبر سے جسته اند یا از فرط کشتن فیضی کا گاہ و

در یافته اند اگر اکتشف کشف است فی الحقیقت تدین بر تو باطل در یافت ماطل است داین شمشه که بر
صخره غاط لا هوت مناظر تافته همه لاجمل است حضور من اگر چه یحسین نگاه دلم بشو ریده اشک حسرت
از آسمان چشم باریلا چون خیال کردم و خود را نیک بنیدم نامه عالی را باز دیدم و برگشته
بجفا گستری خود غور کامل نمودم آن نامه را هدایت نامه و رهنمای سیر من و هادی و روشن چشم
و آغز ناب را بمنزله پیر بخشید و انگاه چشم چرا که بدر از بدی آگاهانیدن کار مرشدان عرش پایگاه است
و این گزیده شیهه ره روان حیستان حقیقت آگاه است چون کردار ناستوده مالمشوند و از شست
درشت کرداری و نه بخاری آگاهی بشید ندیده هیچ جاسه سپاس ست اگر آئیده هم نقل کردار نامه
از دست کردار اما کاتبین گرفته ابله داشته باشند عین شکر گرامی و منت دوزی خواهد بود
اکنون وقت ماوله سین و آوان آخرین است هیچان از افعال قبیح و اطوار قبیح چشم آگین نمود
باشند و شسته سوت که رفته جان از کار درگ میکسلر و از بیم جمیع و البستان و انجمن پاران
و محاضنان جدا سازد و اما به ارواح گرامی نیاگان پیوند چا وید می بخش از خلعت رنگار می بخت
و ابستگی میدهد نامه عالی هم از خواب نوشین نقابت که عزیز و محبوب لسان سید ارسینکند و
جسام شربت هو شیار می و آگاهی می بشانند و از راحت آرام موجوده که درین سینی سراسر
پیش نظر است مباعدت و مباهلت میدهد و انبار گناه را که زیاده تر از ریگ است از
گلند و رشت گونی و منت سرائی میکا بد نامه نامی امیر کرم است که رغبت و محبت است با همه مردم
و هدایت کشت طبیعت بکار و نامه گرامی پشته را چه جرایم را از جا بکشد تنگ تاریک و زوایا
باریک بسته و پشم و قفص جان فرا کشن یافته اندک را بسیار و بسیار را انبار ساخته بود
یک نه تمیم مثبت فرموده و بر دس من که دند و گران احسان بر گردن کردار نگاران
نهادند و از منت اعمال نویسی من ستکاری بخشیدند این مدبر و سیاه بدل و جان سپاس اگر
و منت پذیر شکایت تنگ سامی بوده از جرایم ذمیه و شمایم زدیده خود نقاب نداست جلایان
بر و کشیده از آب گرم سپید خویش سیاه می شانی را فرود شست و نفس سرکش را از تیغ صبر و
شکب گشت امید دارم که تازنده باشی بین نمک شور سخت طرازی و مردم زهر تانی
و جانکدازی بر تانصور جگر پیوسته پاشی ایقدر که نگارش یافته رنگش ثر و حانی بود که

از شیشه غضب وینا سے بینائی بر قضا کے ظہور و آشکارا رکتے شد و از غریب عالم بالا شبنم و بار
 بر شجر و کلمتہ اکنون جو اپنا سہ حسب رواج ظاہر آریاں صورت پرست گلگوہ نگار نفس پر چہرہ
 گذارش میاں جناب از جوش و یک غیظ و غضب نے نگارند کہ حکمائے جہان مطلع عالم طبع
 مارا وقتی زادند و گردن القیاد بند گاہ پیش قتل شریف مانہ نہادند و قرآن عالی راجہ در وہ
 مہا باعد و افتخار رفعت گرانہ کردند و بر قدسی احکام کہ سزاوار شار گویہ جان و تقدیر زندگی بود
 از دل و جان کار بندہ گشتند و نوشتہ مارا نوشتہ آسمانی و یا لکشتہ تقدیری نہ انکاشتند
 و مصحف ابروین جان نہ داشتند از عدم عطاعت و نافرمانی شاہ عتاب و خطا باطلہ داد و رقت
 آدمیم و از باد سموم خشم و غصہ فرمان فرما گل عافیت و نور سندی قبول و بران داریم جناب
 حال این است کہ حکم فرقان شریف و احادیث مہینہ بر قول فقہا و علمائے بیخ و بار و پیر سر
 ہمہ احکام دینی و دنیوی فرمان داور داد بخش چون نور شہید سے تابندہ فرمان پذیر ہماں
 کہ حکم داور داد و از بار دیگر داور بر تر و عظم و مغم و واجب التعمیل نگار و فرمودہ خدا را از جہان
 و تعویذ اعلان پذیرد پیش فرمان خدیو گیتی ستان حکم و در را و امر اطمینان نفاذ و امر اعدا پوشد
 کار بندگان سعادت پذیرد و ہمین است کہ دانادار جاسے فرمان فرمایان کرامی مقام لطیف
 بہ کوشد و گزیدہ ہنایاں است کہ مدام از نسیم شہباز صافیہ نخل بند حقیقی ثمر بردی آر دو برگ
 و شائے از استیلا سے آتش خواہش خود نہ چہانند ازین معنی این رو سیاہ فرودیدہ مو
 ہم حکم داور را علی را ماند حامل مصحف در گردن جان انداخت و مس جان را در بودہ مطا
 و القیاد خادمانہ آتش فرمان بری بگذاشت سے بیغم کہ سبزہ خود در و از قضا سے عین
 و معن گلشن سے تاشند و خاشاک خود سہر بر آورده را از سطر گزار سے فراسخند
 در شریعت بنوی ہم بدشت و مخترع را از تیغ تہدید سے برند و خود را کی و لاف گارا
 اردن میندند و مطیع اسلام با سر و رانام سے دانتند و طبع القدر را راہ ایمان را
 بچاہ ضلالت سے اندازند ازین دلائل بینہ و براین روشن فاضلہ فرمان سامی بردوش
 جان نہ کشیدہ و بر ناحیہ آفتاب تاب فرمودہ جناب خیاں تجاہل عارفانہ نرسند و نیز
 بہمان مباد کہ مارا حکے قطعی نبود کہ اشیا و مطلوبہ را حسب حکم مسریرہ ہم روانہ کنند

و بارادت و عقیدت و دیگر کار پر دازان بارگاه اقدس هم بر تارک جان کشید و تنگد آفتاب
چنان مطلع سر کار کلان را از مشرق درگاه و الا طلوع یافت بنده هم بر نهانی ضیاع تاریکی
ربانی آواز پیچیده و از پاس چشم بیدار انجاش بشتافت از نور طالعش روئے سیاه
پهلو آفتاب غیر و زبانت دگر و ترود و تفکر از کند انقیاد بکافت اکنون حضور فیض ظهور بر جوهر
ضروری ما توجه فرموده شعله غضب ششم را از آب بردباری و تحمل درزی که شیوه برگزیدگان غدا
و طریقه رستودگان درگاه کبریاست منطقی فرمایند و در پرتو سینه که کهر آتش محبت آبی و عشق
ایزد نامتناهی است دم اشتغالک غیظ افروزی نه زنده ماندگان تلاوه انقیاد و اطاعت
همه فرمان فرمایان در گردن جان و اریم و همه پاس بوسانک یدگار حضور می را داد و اعظم شایسته
و بجا آوری احکام درگاه تقدس پناه کارماست و هر فرمان که میرسد تمثال
واجب اذعان سرکارماست همه استان نشین در پاک فرمان فرموده و رانند و سگان حضور را هم
به از برادر و امی شتاسند امید که زیاده ازین در کانون دل زغال خشم نه افروزند
غریبان یکس و بھوران بے بین ابیدہ کران نگرند و اسلام

مکتوب چهل و دوم داور دادگر و سادگ عدل و انصاف را از نور ذات فیض شایسته
و اکام حین دارا از عرصه فرائین نیا کر ابور و صحایف شریف مہابات اند و ز شادی
و زخندگی نفرو دوزنگ انتظار را از آئینه دل نیا و منزل بمقتل یا دوری نه زد و دلسا
شگفت یناید و از بس حیرت سے افزاید اگر در مصباح عنایت و توجه سامی که بحال
این نیاب از اشتغال مبذول بود اگر دینے مروست و قلیل مودت باقی باشد و بپشت
سابق در کاشاء سینه و کاغذ دل نور افشان و تابان بود از تنه رستیه اشیم و غیر
و حضور لطیف شرفی کسی رود تا که خاطر نیاب از ماثر الم بر سیده و خزن دین به استمالت اگر
و عاگویان را رخ الاعتقاد را یاد کردن اعظم المہات و اکرم السعادات و گریع اطوار برزگ
در تیرولان با فی شخصه کازان سوتازہ وار و بود با صفا آمد که رعایا سے آنجا به سبب سختی
انقیاد و پابندی بر نژاد انگلیشیہ و اطاعت بر بیست مروجه کہ بندگان عالی ہشتاد و ہشت
میفرمایند و بر حال زارستم رسیدگان گوشہ ہمد اورا و وسایہ عطوفت عادلانہ اندازند

گر بخیت با طراف میرود و خاد را خا ربست کرده پیر و ظلمت شب ره گراسه دشت غمبت و کربت
 میشود و نیز میگفت که همه فرمان پذیران آستان نشین از گرد دشت گیر می و خشونت فطری آن
 جاه مندر پسند داغ جلا وطنی بر سیاه دل و لوح جان مرقم و ثبت میکنند و سخته هر لحظه کنگلی
 هر دم به لایتغیر زهر نایب پندارند و میگفت که بسا داد جو یان آشفته درون پریشان حال
 داد خود بداد در لگاه آن ضحاک مرتبت نم آرنده سیکه براسه داد جوئی و انصاف طلبی
 س آینه زخم مخبر بیدادی و اعتساف بر جگر خورده مایوسانه باز میرود و بسا کسانند که
 از خوف تعدی نام نامی و تشدد و احکام سامی سالتکین سم قاتل بوشید و از بزم
 زندگی و انجمن ایجاد و تلوین برگردید و بگوشه لحد بساط اقا است جاوید بگسترانید
 و از چمنستان هستی بچوسبزه خور و کیست و زرید و میگفت که هر قومیکه خشم خدا و قهر
 حضرت کبریا نازل شود این چنین داور سفاک خونریز و حاکم سهنداک شورش انگیز
 میفرستد و بندگان گردن کش را از تازیانه جور و جفا س او گوش ملی و تنبیه میفرماید
 و میگفت که کدامی خانه نه کارزد و دظلم و ستم تیره و تاریکست و کس نه که کالبدش از
 هیوب هو اسه گرم ناله صافی و بیداد گری مانند موبار یک نه آتش مشتق و شعله
 زشت خوئی او بسا خانه با خاکستر کرد و از کلد کاوشش و تیر سرنشش شجر آسودگی
 برایا نابود ساخت از طغیانی در یاسه ظلمش سفینه حیات با شندگان آن نواح در
 گرداب عذاب سست و گوهر جمع هر غمی و دنی از تراکم طوفان یاس و هراس در خلا
 عقاب جناب من از شنیدن این کلمات تو حش همت خواستم که بے تکلف و تلف
 به خواسته بجا شید بوسان نگاه و الا و بحضور مقتبسان انوار خدمت ملی گزارش کنم که از فراوانی ناله صافی
 و اعتساف و زرمی محترز بوده و ایوان نیکنای حسن خلقی را از شمع عدل و داد منور فرمایند
 و بسا طار عیایا پیروری و غریب نوازی بکوشک طبع که منع فیومنا آسمانیت بگسترند و
 تیغ جور و جفا به نیام خفا اندازند و رایت جود و کرم بمیدان انصاف پیر و می برافرازند و عالم
 و تعدی و محجود ادگرانی نه افروزند و دل خلق الله را به ناله حرمان نه سوزند گروه خلق الله
 ستوده ترین و دلیت یزدانی و گزیده امانت بر حانیست این رده پاک آزر و دل جزو عالم

چشم آورد دست و یکسانی بیستار ابرم کردن بلا سے مفاجات دین داد استہ طلبید نیست بہینہ
 کہ ظلم آشیت سوزان و شعلہ است و دشمنان کہ اول خانہ جفا کار و پیدا کرد اسوزاند و دھڑکیست
 کاوندہ کہ تختین جگر ظالم را شبک میسازد و بجز جوہر جز بدنامی و سید زونی بارندہ و درشت
 اشباب غیر از خاں خجالت و نہامت نبالد ظالم جہا پیشہ ہمیشہ مجروح تیشہ حقارت و نہامت ست سنگا
 عقد کیشش از ریش شقاوت و عداوت پیوستہ گرفتار ز غیر شامت نہایت است و سہ ظالم
 نامیہون تراز میہونست و خوش جہا جوئے او ناموزون تراز زاغ نہایت شتون سیہ ظالم
 سیاہ و حال او در واریں پریشان و تباہ است ظلم را باید گذاشت تخم عدالت و انصاف در کشت زار
 طبع باید کاشت مفاکت کاخی و کوہ پرتامی را باید انپاشت و علم لیبینی و رایت فرا زاندیشی لیبینی
 حسن کرداری باید افزاشت طبع ظالم و اراہوارست و ما و اسے جفا چو تعمر مارت چوں عشا
 اشہب خیالندیشی و خوش قلبی بلینجا رسید و از گرم درونی خامہ رو بہ زمین این ہضمون مالید
 چشم خرو و دین ہوشن از شد و انظافن بربر دیگر جوش سوز و گداز شد بدل گفتسم کہ
 عبد الرحمن این چہ لایینی گفتگوست کہ میگونی و این چہ صہبائے لایعقلیست کہ مے نوشی
 آگاہ ہائش و این سئے ناب ہمدردی و در ریگت عاقبت اندیشی ہبائش تو کجا و این
 نو اسے میساز کجا زمر پر تا راند ز زدن کار تو نیست و نغمہ پند سرائیدن بخار تو نیست محتسب
 مشع نمی کہ میزدوشی و ناظم جہان نیستی کہ در یاد ایجو شمی شجر باحمان اصل بہ تحت الشرسہ و فرع بر
 عیش مغلطہ دار و و نہال اندرز گویان از آب کوثر چشمہ سلسبیل و ہو اسے جنت لہا و سے
 برومندی میپدید و پند سرا سے تو یہ آن ماناست کہ سبوس گوید کہ مراد و غن بادام
 چرب کردہ بخور و حذف پیزہ مراد کہ ماراد سلک گوہر شمر فقیر بے سرو سامان خود را ہچماہ
 امیر شایستان شناسد و گد اسے کو چہ گرد خود را سلطان زمان انکار و ز غن عوہ برابر
 ہما سازد و وزاغ باتد و نزد ہم سہمی باز و خندہ گل بر اسے طبل است نہ بر اسے بوم شاد ایچے
 بہار جنت گلزار است نہ بہار خار ز قوم نمیدانی کہ داواران پند و ادن تار کجا ز ابر و دم شیر
 نہاد دست و نگا پو میدان نصیحت بحق اہل نمودن غم بہت جان را بر یک فنا رایگان دانست
 پند کردن بند گران بر پاسے زندگی نہاد دست و سوراخ سیلاب ہستی گسار بر خود کشاد

درین خاکدان کسے دشمن ترا ز نامحسوسیت کتاب موت را سوانسے پند و اندیشہ و شاعر نیست اور ان
 نقد اندر پیش کردن کیسے زندگی را از مقراض غضب و قہر و اوری و زیدن ست و وہم پند بر رق
 حکام و الامقام جہانیدن برگ حیات را از کار خوشم بریدن خرابی و زبونی جو رستم بار کس
 خوب میداند و آملی زشتی ہر ذی خرد و لای عقل نیکو سے پندار و از تا آغاز و ز درین پاش گاہ
 بر سر فردیش پید او اشکار است کہ ہر کہ داد انصاف بداد و رحم بر غم با فرمود و مظلوم را از دین
 ہلاکت و عسرت را بخود ہر وضع و شریف حامی و معین دست آسمان سایہ گستر و زمانہ یاد و
 اقبال ہنشین دوست انسان وادیشہ انصاف پسندیم چستان کرم ایزدی است شیرین
 منہل رحمت علویت بحق داور عادل و روشن دل و عاقل و از می عمر و پادار سے اقبال
 ہر کس میخوابد و محبتش ہر شہر ز آبل رادت و مطاوعت رخی بان جان سے پرورد و دلش
 را بر رحمت مظلورش سایہ کمر و خلل عاطفت پندارند ذات ہای لون صفات او را محبوب
 خیر و برکت ذاند ظالم ہر جا کہ رود و عقب و آرازا رود و پیدایش برسد ما را سائش
 و ریش جانگسل بر سر خود ذات پیداد کرد و دشمن چو ذوق کاغذیت کہ چشم زدن
 از آثر آب از ہم پارہ پارہ شود و در اندک زمان مع باشندگان و کشتی شینان غرق در گرد آ
 ہلاک بود ظالم کہ کشتی ظلم را در دریاسے کردار روان میا زد و در راندن او جہد فراوان
 و سیمیکران بجائے آرد ہمہ جو رجبار سے پرورش نفس نام آوریست و صرف جہت تعلی و تکمیل
 گتری ست ہر پیدادگر شید تیغ ظلم را رویشیے آفتاب اقبال و اجلال خود میداند و تجلی خاستہ
 و اہست انکار و کسے از جہا پیشہ ستم دوست پر سید کہ تیغ ظلم بر گردن خلق اندک ناورد و نصرت
 ایزدی اندچہ آہنجہ این غبار قدسی و مردم کشی کہ ز بون ترین شمایل ست بہر اسے طینت بچہ
 ضرورت آہنجہ بخندید و گفت اگر داسے ظلم بر دوش بہ افگم مرا چہ دانند کہ کدام کستم
 و چہ جاہ و جلال دارم و بہ سبب ظلم ما را ہر انسان نیکو سے شناسد و از خوف جان و آبرو ترسد
 داور ذی کتب سے دانند و حاکم اعلیٰ خوانند و از را میکہ میگزرم بہر ناوہ پیر بانگشت بینایند
 کہ انہم صاحب شان و داد داوران ست و از ہم سیاست اورزان زمین و آسمان است
 از اینجا اشکار است کہ ہر ظالم را جانب جہاشت و دناست رہنمائی طینت جہلی او ست و بر تہ

بخارستان جهالت و ضلالت زشت طبعی و ست جناب من مبین زمان یکے عارس زندان مانند
 قهر خدای محبوبان علی گدہ از سکر انگاشتیہ مقرر شد و بر زندانیان بطبع حصول زور و افزونی
 از عذاب ہائے بی حساب و تشدد و بیشمار واداشت کے راطلم براز خورند و کسے رابول نوشتہ
 و کسے رابزاق لیسایند و پسر کے سید باز نہاد و بر و خیاک بے زانید تاکہ براز از سوراخ
 سید آب یکنذات شدہ بر روی زندانی ریخت کے رادر لوعہ ناپاک غلطانید و نماز گذار
 را از اداسے نماز و صوم بازداشت و کسے رادر پلیدی و قاذورات بگذاشت و در گوش
 بعض قیدی آب سرمازہ ہنگام بگاہ چندان بر ریخت کہ از صدہ آب بار در گریے شعلہ زندگی منطفی
 و شمع حیات از برودت بیکران خاموش گردید و ہزاران ہزار تکالیف شدید براسیران
 رسانید چون کشتی کردار و از بار زشتی گرانبار شد بوزیدن با دختالف بگرداب بلا فروت
 و از پایہ اوج مناصب خود بجاک مذلت افتاد و یہ کیف اعمال خود رسید و بر بالین پاداش سرنہا
 و ذلتیکہ سزاوار بود کشید و عذایکہ لایق او بود کشید اکنون رجر کہ زندانیان بگو ناگون نسبت
 و ذلت زندگی بسر میکنند و مانند کناسان و کاسہ گردان میگذرانند و در زنجیر باز پرس و از
 پایند و در دار و گیر حاکمان سخت مبتلاست از بجا بویداست کہ پیدا و گر کہ ستم روا دارد و
 آتش ظلم و اعتساف در بحر طبع سے افزود و فوراً بمکافات و پاداش کردار خود میرسد
 و بغل ذلت و سلاسل ثبوت و صعوبت گرفتار گردد و مصداق قول کرد کہ نیافت میشود و گشت
 کہ برداشت پیدا گیرد باید کہ از نشہ باد و دوری چند روزہ چنان مدہوش غافل نشود
 کہ روزے بدست ستگاری جان آزاری اسیرانہ در آیند و سید زبونی و بدنامی بر
 سر بندد و برین میر ناپائید از بچہ بہار گلزار بسر باید کرد کہ بہر گلی کہ رسد از خورمی بخندند
 و بہر برگے کہ لمس کنند شاداب گردانند قصور زیادہ کوئی معاف دارند زیادہ آداب
 مکتوب **چیل و سوم** جناب شاہ صاحب عالی و دو مان و ساوہ نشین ستودہ
 خصالان ہادیے دین و ایمان رہنماے مومنان شاہ ابدال حسین صاحبے اہل فضا
 دلنیز از سرایا انکھار بر کف جان انداختہ معروض میدارد و از بدتہماے مزید بر باب
 یادآوری و ذرہ پروری قفل نیسان و فراموشی افتادہ است و بار محبت و برینہ را

بشاد راہ عدم توجہی از دوشن عالی فرو نہادہ پیدا ست کہ زندگیے این کہنہ سال سراپا بہتال از
 تہ دل سننے خواهند و این تودہ گنگہ را بہ گل اندودن و بزادیہ گوز خواہا بنیدن آرزو دارند چرا کہ یاد اوست
 نامہ آن گرامی ذات ملی صفات موجب زندگی و مفاخرت است و مکاتبہ عالی قبا لہیات این
 نیازانما ست جناب سے ترسند و یقین دارند کہ اگر فرجی ہم از منقار طوطیہ قلم شیرین گفتار
 بر صغیر و طاسن نگاشتہ خواہ شد جانے تازہ و زندگیے بے اندازہ خواہد یافت ازین
 خوف ہیبت افزا و اندیشہ وقت انما علیہ خامہ را از قفس آستین نسیان بیرون نمے آرند و
 اشہب کلک جواہر سلک را با ساحت تحریر تیر عنان و گرم زمام سے فرمایند این سگالش بندگان
 والا ہی است درین امر خیال سامی بہر پنج زیبا ست لا ریب نامہ نامی و حیدہ گرامی را ہجرت گفت
 آسمانی و از ارمان لایسکانی سید لکم مایہ توجہ اقدس نیز سراپا عمر جاوداتی سے شناسم اگر این لہد
 پژمرده را از روح جانی بخشند و روانی افزایند جاودہ کہ بروقت طاعت کیما خاصیت براسے
 نثار قدم ہیمنت لروم بکار آید مناسب کہ براہ بندہ نوازی گاہ گاہ از اعتدالی ہمایون خشک
 آگہی بخشند و نیازمند را خادم دیرینہ پندارند درین زمان شرافت تو امان سموع شد کہ توجہ
 جانب شنیدن داستان ہائے عجیبہ و واقعات غریبہ مالک ست لہذا حکایتیے دل خوش کن
 سے نگارم و ازینا سے دل صہبائے اسرار دلاویز بساغر کاغذ سیرزم و خدام محفل خلد شا کل
 نشاط آگین نشہ خور سندی ہما زم و گوہر مضمون را در سلک تحریر یکشم درین نزدیکیے زمانہ کیے
 از راست کرداران صافی درون شنیدہ شد کہ بخادروسی و دانست کیش سارقی عیار
 دور اندیش براسے زردی رفت و ہمہ مردمان خانہ را مانند طالع شوم عشاق خستہ درون
 خستہ دید و شمع از یکپا مانند شب بیداران زندہ دل ایستادہ بکمال دلسوزی و جا گلدازی
 بہ پاس بانیے مصروف و اختران سماوی بغایت نورافروزی بدید بانیے جہان مثل انجم شمارا
 اضطراب و ست مشغوف و صاحب خادہ ہجو شش حصیر بر فرش خواب نسپان و بر
 در چشم جہان بین حجاب سر آویزان و طائر ہوش و حواس ہنہنہ نفس و نفس دماغ
 بہ پرواز آمدہ و بازو سے مرغ ادراک ہر کس بہ شجر بیہوشی و سیہ ستی بر کشادہ و زو
 این خواب خفتگا لارا اگر کام یزدانی و انعام رحمانی پنداشتہ درون خانہ در آمد و بر وقت

کالاسے خانہ پرداخت از آواز پا و صدای اصطکاک مالک خانه از یک غفلت و دیگر بیگانه
 بمیدان هوش و بیداری پانادوز درایانگ داد که کدام کس است و این چه هوس است
 این گفت و از فرش خواب چاکانه مثل ثعبان خشم آلوده سارق سارق گویان جانب
 کو تو ای مستغنیانه پویان شد و زنجیر حلقه در بر و در و در چهاره اندرون خانه مانند تیرگی کفر
 و تساوت نسق بدل محصور ماند سارق چون داستان حسن افسانه اسیری بالجان حوزین از کتاف
 حادثات نیک نخواهد شد بهر خفا صحنه خود بر آه اندیشه و فکر رسا بر اندک شفقت منصوبه خنده افزا
 به اندیشه و مهره رستگاری بر شطرنج خیال بطور سخن نشانی یعنی از شیخ قلیل افروز چراغ خانه
 بر افروخت و بساط زربازی بر آه عیاری و انبساط باگسترده و فو و مظهر مانند زاهد شب خیز بهنگام
 پیشش مدنی پشت و ساغر پاس و هراس بر سنگ استقلال شکست پس از دیرینه
 و اورش چون سنگ جفا بر سر آمد و خانه بقال را بسان نقطه پرکار از هر طرف محاصرت
 و زنجیر از در بختاد و بر کتف بازو دخیار جولان بهنادشب گرد سلیمه شعاع زریا و ظلومانه بر آورد و
 داد از میر شیب خواست و فغان برداشت و آه آه گرفت که این چه سیدادی زندگی گسار است
 که برین شت خاک میرود و این چه خجسته جفاست که بر گوسه مالانده شود و من ز نمار و زرو
 نیم و نائب نیم دوست و قاشعار این بقال صاحب بقال ام هر شب بر اسے زربازی بیجا
 سے ایم و چوسر بقال سے بازم دالما بازی بقال سے بردام و ز من یافته ام چون از
 وادن بازی رنج و کد و رتن و ذلت یافت لهذا عدوانه و مخاصمانه در عدالت دزد و دزد
 گمان بشتافت من هرگز در دیاگره بر و قطاع الطريق یا قتب زن و غارت پیشه یا جفا کار
 خوز نیم مرد چوسر بازم و در چوسر بازی به طوطی دارم میر عس زرد را فوراً بگذاشت و بقال
 را سبب استا به زندان داشت جناب والا فرموده جوهریت و تابان و درخشان گوهر سے
 هر کس که از عقل کارگیر در وز سے بمذلت و دناعت بمیرد و هر که تیغ خرد را صیقل نه
 فرمانده و س حکمت را در بر نه آرد و تا آئینه دانش و نبینش را از زنگ جمل نه زداید
 صورت آرزو و جمال محبوبانه نمند هر آن دانا گوهر سے که از رخنه شمع خرد راه
 تاریک هر معامله ملاحظه کند گل بهر روزی و بخت افزوزی از چمنستان امید بامان تنها

نه اندوزد صحوه که حقیرترین بر بندیت از چراغ و در اندیشی و مال بینی بر نهانی خسر و هدایت
 پیر عقل چه دلکش و آرام افزا آتشیانه صنعت آگین می بیند و در برق و باران چهره سران
 سطره راحت و آرام در آن می یابد و بوزنه با وجود قوی یکجلی و تنادری و پستی و چابکی
 که در ذات خود دارد همه آفات بارش و صحویات هر صر و آتش بر خود میکشد خرد خیمه ایست
 خوش و وضع هر که در آن جا گرفت از همه مکروبات زمان و زمین برست و هر که در بستان
 و آتش تفرج و گلگشت فرمود از موب نسیم جنت نسیم خور می و خوش دلی غنچه وار بشگفت +
 بر نهویته خرد کار کردن طریقه کمار دانش پرده است و در خیابان عقل و فزونی خرامیدن
 و آرامیدن شیوه عقلای کوه شکوه است زیاده تسلیم مع التکریم مرقوم و هم
 رمضان ۱۲۹۶ هجری +

مکتوب چهل و چهارم نیز اقبال و کوب جاه و جلال از افق لطف ایزد متعال پرتو
 نور ایشان باد و مقام و ضمه والا و مکاتبه علیا چون نور آسمانی و حرمت یزدانی جلوه نزل اجلال
 فرموده ذره ناچیز را تابان خراشا قناب گردانید و از شعشع مبایات و افتخار تابانیدار شاد و رفیع
 که پانچوان بزبان فارسی جلسه دعوت جناب نجم السند سید احمد خان صاحب بهار
 مفصل باید نگاشت و نکته و دقیقه فرو نباید گذاشت بیاس خاطر دریا مقاطر آن دریا
 بود و احسان هم کیفیت انجمن میدان سیم قام قرطاس ابر و ارسمه بار و از گوهرهای
 گوناگون خور می و انبساط دامن نظر فیض اثر را بر می کنند جناب و الا حقیقت اقی آن گرامی
 محفل خلد در شاکی که رشک ده هزاران هزار گلزار و چین بود آنست که تیار سبب و ششم
 ماه اگست ششوع بوقت شب در مکان استیوٹ علی گڑه این نمایان جلسه نور انقیاد و گشت
 و شراب نشاط سر خوشی بخش مایا انبساط در سالکین و لیا ریت چون نجم السند بهادر از جوشش
 و خروش دریا و وحدت و خلوت آراسه طیلنسان تعلق دنیوی که باز دارند پرده
 اوج معرفت و حقیقت طلبی و خدا جوئی است از بالا و دوشش فرو آورده از محمد طیل
 خود دیکو بوده باب آیزد پرستی و یزدان پر داری بر خود و مشوه هزار سنش متوکلانه اکفاد و زید
 درین شهر زینت بهر براسه تیار سیم مدرسه العلوم که بهین ترین مخزن جواهر بهبودی و

آسودگی رفاه انام معدن لعل و باقوت فلان خاص و عام ست بخت اقامت انداخت و این بوم
 را از نور قدیم سیمت لزوم خود ثانی باغ فردوس ساخت بجلد و این عزم مایون تقدس
 مشون بزرگان و گرامی نژادان و عالی تباران و گزیده دودمانان همه نوابان و رئیسان فلک نشان
 این ضلع با هم متفق بوده و هم راسه شده خواستند که جلسۀ عظیمی و محفل تکریمی سید صاحب رنگ
 انقضا و برسیاط بشود و نیز دوتا زده بهار راسه از ریاض مروت و محبت و عظمت نمائے بر روی
 جهانیان خیم زد و سپاس نامه که به آب زر نوشته باشد و از دست نقاشان جاد و طراز نقش
 آراستگی گشته باشد از جانب جمیع امرایان کیوان ایوان بحضورشان باید گزارانید و چرخ
 قدر شناسی و پایۀ انگاری در بزم مکرست و احترام باید افزود و دست و سر مایه سفاربت دنیا و آخر
 باید انداخت لهذا بتاریخ مذکور بوقت نواخت هشت ساعت انگریزی نور این جلسه رویه
 افزونی نمود و داد انبساط و خورمی در داد یعنی بوقت محمود جمیع امرایان و بزرگان گردون کاپ
 آفتاب پر تو از دیار بیدیه و منازل دور و دراز حسب الطلب یکسان اینجا مثل باران رحمت
 و دریا بے معرفت موج موج از هر طرف ورده رده از هر جانب نزول اجلال فرمودند و به
 انواع تزک و گوناگون آتشام شریک جلسۀ عالی شدند بوقت مکان را از روشنی آلات
 شیشه و دیوار گری و شمع کافوری و فرش ملک و پردہا بے درد و زمی و کار چوبی به بنجی
 بپاراستند که زینت بهشت برین را پیش نظر می آرد بلکه باغ خدا از رشک و نجاست فزاون
 خود را بخود می فشرد و بهواسے دیدن او غلامانہ ساغر آرزو می خورد و پیش هر امیر
 نیز پایہ کاشنه تناسے خدمت گاری می برد و مافراط پاسپانی و پاسدار می چاوشان
 و در بانان مجال باریابی نمی شد و از در هم پاس ادب تماشا کردن نمی توانست که بسا
 چشم زخمی برسد بر اسے اهتمام و انتظام این نگارخانه بهشت تزئین امرایان عظیم الشان
 و رئیسان فلک نشان از غیر و سے عقیدت و جوشش ارادت خادمه مصر و و شوق
 بودند و در زینت و آرایش انواع انواع تکلفات بدعت طراز اختراع میفرمود
 قادیل از غایت دلگرمی و نور افزوز می گفتند که بجای پروانه مرغ روح سهو و جان
 بر اسے شاد و جاننازمی درینجا زیاست و شمع فانوس بکمال جانگداز می اظهار میکرد

که شیدالانوار شب قدر و یا ضیاء شعله عشق معرفت طاراعی درین مکان آشکار است و از آنست
 حسرت دل مخالفان و مخالفان مانند شمع آب میشد دیوار گیری همچو آفتاب یگانه نور افشان و
 جهاز که بسقف و اندرون سمانه آویزان بودند مانند انوار لیلته القدر و تجلیه آسمانی هوشیار
 کلیم اندر خشان بودند آن بزم مسلمانان به طور سعادتی پذیرفته بود که بسیار ناز داران
 ناقوس از صنم پرست به آنوس اسلام و زیدین کجوش اعتقاد اندرونی در دل
 داشتند چون بزنجیر ختم اند علی قلوبهم سخت اسیر بودند تاب دم زدن و جزات کلمه سرودن
 نمی توانستند چون همی امرار و وسایعین وقت معموده از انصار و دیار در رسیدند
 در بر کرسیها جلوه افروز شدند و هر کس بر کرسی خود چون خورشید بر فلک ششم افروز و جلالت
 بود گویا مکان سوسنی آسمان آسا از نور ستارگان رنگارنگ بهمنش و مرقم بود و در
 روشنی فادیل درخشدن لباس فاخره امر که از جواهر زوهر مزین بود و طیفه شگفت
 و کیفی دل پسند نمود چون این بزم فرو و سس نشان آراسته و پیراسته شد انتظار
 آمد آمد حضور اقدس نجم الهند بهادر دامنگیر هر کس گردید بهی ارباب انجمن همه تن چشم بود
 فرش نظر به شاه راه گسترده و چراغ انگار بجان خاطر برافروختند درین اثنا آواز آمد
 آمد سوار سی بلند شد و دل به نظر ازین نوید سرت جاوید خورشید گردید چون سوار
 شریف و واسپه فتن در رسیدند سواران و داوران عالیجاه بنظر استقبال تا فرو و گاه
 سوار سی رفتند و آن عالی درجات را دست به دست چون نور جان و روشنی ایمان کجا
 تعظیم و تکریم بحفل ارم مشاکل آوردند و هر کس صدر مرصع طلایی نشانند درین وقت همه
 حضار مثل شمشاد و صنوبر سر و قد بایستادند و نیاز مندانه حسین سلیم بر زمین نیاز سو
 سید صاحب هم بجنده روی و کشاد و پیشانی خفته سلام نبرده اجابت رسانیدند
 کرسی زرنگار خود اجلس فرمودند چون نجم الهند بهادر کرسی اجلاس جلوه افروز
 شدند همانوقت نور سیادت از تبیین مبارک که نمونه لوح محفوظ بود و ستمایید و شعله
 جلال و شوکت و ضیاء جمال و نمکنت از ناصیه هایون سید خورشید زمان بعد صد
 مرزا پور از کرسی خود بایستادند و تقدیر پسند و گفتگو سراجیند و بیان دلا ویز شمر

بر حصول اجازت گزرا نیدن سپاس نامه بحال فصاحت و بلاغت پیش نجم الشهد صاحب مؤید
و داد خوش بیانی و شیرین زبانی دادند چون کسوت اجازت گزرا نیدن و خواندن
سپاس نامه در بر کردند و اگلیل مرصع ایام پیش کردن نامه شکر بر سر نهادند
همانوقت خواجہ محمد یوسف صاحب سپاس نامه باواز بلند خواندند و حق خوش الحانی و
روشن بیانی بتقدیم رسانیدند

مضمون سپاس نامه منیت

ام شب که منوہ لیلۃ القدر است و گرامی جلوه آمل رسول مقبول است ماہمہ بزرگان
نامی و رئیسان گرامی صرف براسے اداسے شکر و سپاس گوهر کج سیادت قدسی تربت
در نیجا بحال خوشی و نور می شادان و فرحان آمدہ ایم و از زبان دل و لب جان اداسے
شکر آن احسانات و توجهات و اکرامات و عنایات اقبس میکنم کہ آن حضور والا براہ
در مندی و فیناضی و گرم جوشی ملک ہند وستان و مسلمان ہند وستان از تیرہ کوہ
جہالت و فحاکت برآورده راہ ترقی قوسے فرامودند و از راہ مزلفہ و شعبہ مضیقہ نگون بختی
و وارثان طالبی بیرون کشیدہ بہ ایوان علم و فضل نشانند ماہمہ یکے بان و یکل
بودہ لوازم قدر شناسی و مراسم احسان مندی بہ تقدیم میرسانیم و از شربت بجا آویختہ
شکر و سپاس سالی شیرین زبانی و عذبا لبیان ہستیم اندک زمانہ میروکہ انجاسے حسن
در تار یک چاہ بید وستی و بیہ عزتی و بیہ جیتی سرنگون افتادہ بودند و در ان تیرہ
تار یکجان اہمیت و خواری ہے پیو دمرو در نہمین ہند تنفس نہ بود کہ معنی ترقی
و فضل و ہنر از عبارت زندگی نیکو پندار و کہ ترقی دولت طائر دریاسے است و با سحر
ترقی حیوان است یا انسان ترقی در زمین کاہ آسامی روید یا با شجائو و اپید اسے گیر و ترقی
از شکم کان بچہ وار متولد میگردد و یا از سینہ سنگ بیرون مے آید و این ہم کسے فہد است
کہ مدار ترقی بر کدام اقوام و انام است یا فتن این دولت خاصہ خاصان خداست یا
مردمان عوام گاہے در دست و ہم گمان برادران مار قہم بہبود می علو مناصب ہم مندرج
نہ شد و کسے را نام ترقی دولت و حصول عزت ہم یا دہو دہم ہند زبان دابہ و

و چرندگان و درندگان بخشونت قلبی و روحوت و ششاید میگزرایندند و دیگر اقوام فیض فرجام که بر
 لباس شایستگی و بلندوصلگی و اوج مراتب و فراز مناصب ملوکستست ما را بنیم و جشی ششاید
 میگرد و ششایل خزان و زرگاوان و بارکشان و خدمتگاران قیاس میگرد و مہوطانان مالقب نیم جشی
 و غری از گوشش شنیدند و القاب بدنامی و خطاب و ناست از دیدہ میبیدند اما مسلمانان
 ہنسند از غایت بلا دلت و اہل و نہایت حماقت و کور خردی نمیفہمیدند کہ بر ما چہ رود و
 امن تیرہ ابر بدنامی و تالیباتی چہ تاریکی پیدا کرد و کسے از فرط نادانی و مزید تافہمی اسباب
 شناعت و دنانت را بمکیال خیال نمی آورد و ہمیزان ادراک لوازم پستی و گونگی
 نمی سنجید و در علوم جدیدین و ہنر ہا س قدیمہ دستگاہے نمیداشت و در عاقل
 و جاہل و خواندہ و ناخواندہ فرق بین نمی پنداشت المتہ احد کہ آن ہمہ غبار پستی
 و مذلت کہ بر روی قوم مانستہ بود و آن ہمہ تاریکی بے علمی کہ بر چہرہ برادران جا
 گرفته بود از جوش و ریاسے فیض و ترشح محاب مکرست و جو د بے پایاں محصور کرست
 گنجور فروشت و جلباب نادانی و غفلت از پیش نظر بہ توجہ ذات تقدس سمات
 مایک صفات کرامت آیات برداشتہ شد و انوار انسانیت و ضیاء تہذیب
 پیش دین ما پدید آمد و از نیکوترین وجہ مایہ دانم کہ ما ہمہ فردا فردا جو ہر قابل و در ذات
 خویش داریم و ہرگونہ شایستگی و تہذیب را سزاواریم و این عینک دور بین خرد افروز
 کہ بر چشم ما غفلت گرایان نہادہ ہمہ از فیض جہلی و تفصیلات طبعی حضورست اکنون مایان
 خوب میدانیم کہ ما ہمہ ہا ما ہے شناور و ریاسے علم و ہنر ہستیم و در عمان فضل نبایستگی
 مثل دیگر اقوام اوج گرا پا غوشش آفرین جو خواہم زد و ما ہم قوت آخذہ ہر ہنر
 و ہر صنعت و ہر علم و ہر خواہمض درشتہ خود داریم کہ از ہر دریاکہ خواہم تخر او گوہر تیان
 برآریم و از جگر ہر کان جواہر بے بہا بدست آریم و از ہر شمع نور برگیریم و از ہر تجلی
 روشنی اندوزیم و بر ہوا سی علور مدارج عقا و ارجح پر واز کشیم و بر اوج
 ہر شاخ آتشیاہ فرزائی بر بندیم و از جہد و کوشش بندگان والا با حسن و جود
 مے انکاریم کہ گرامی نیابگان ما ہم پیش ازین برسند منصب مناسب متکمن بودند

و تیغ آید از خون آشام مردانگی و گیتی ستانی در دست داشتند و سروری و جهان آرائی
 میکردند و آنکه نجم الهند بهادری چون آنجناب ما را از قعر کج جبل و نادانی و از کوفی غفلت و
 پیریشانی برکنار بپوشش و ادراک و شناسائی آوردند و راه رفاهیت و طریق حصول
 دولت و معاشرت و شایستگی فراهم نمودند و ایند بر همه قوم ما شکر گزاری و سپاس طرازی
 و قدر شناسی و استه و المصافات از واجبات و تحیات است گزیده ذات شماس
 که مایان را از صومعه تاریک و عقیده تنگ معیلى بر فراز اورنگ علم و هنر و تهذیب
 و شایستگی نشانمزد و عصا به غفلت و رفاده نفسانیت از دین دل ماکشودند مایان از
 هدایت بهرین وارشاد روشن شهادتیم که اکنون درین باشگاه چند دروزه
 و خاکدان شراب آسایش گادان و خزان و ابلهان و کینگان زندگی بسر نباید کرد
 و از غلاب دون همتی و خاک پستی بیرون باید خرامید و مرغ همت را با وج رفعت
 و بلندى پرواز باید داد و بر زمینه ترقی و ترفع پایا بدیناد و خیابان خیالات را با بیاری
 بلند حوصلگی شاداب باید داشت و خود را کامل و عاطل نیاید انگاشت حالا امید
 و اثنی و رجاء صادق است که روزی ما هم برهنونی برگشت و هدایت حضور در
 گلشن ترقی و چستان بهروزی با کامرانی و ثمر متع خواهیم خورد و بوسه یمنوی
 از چمن رفاهیت خواهیم شمیم و عجایب قدرت قادر برحق خواهیم دید و لذات
 گوناگون از گستان جهان خواهیم چشید اے سید و لا شان عالی و دومان شمار اوصاف
 و صفات است حضور که برگردن ما بر خلقان مانده اند از حد قیاس و حیطه گمان بیرون
 و احوال و نسبت پاره زبان را چه یار که آنرا بر شمارد و منطقه تیز زبان را چه نیر که
 که عشره عشر شش بر گزار و به طفیل ذات هایون صفات ما را شناخت نیک و
 بد خوب و زشت پیدا کرد و آثار سعادات و انوار رفاهات بر رو درخشید
 ما همه سپاس گذار فیاضی و علو تنیی و الایم درین شهر که اندک آید ادانی و از
 و اگر که در دیده گفته آید زریاست و اورا از بنای سوسیتی و مدرسته العلوم بنه
 شهرت چشید که از خاور تا به اقصای نام علی گده بر زبان هر کس جاری است

بسانا مهوران و ریشان دور و نزدیک تعظیماً و تکریماً آرزو سے دیدن و خاک بوسیدنی
 او دارند از بودن سوکشی حوصله ما و محبت ما رو برتر قی آورده کتاب انسانیت حاصل غلام
 حسن معاشرت از که تا مهر بر زبان دارد و این احسان نه صرف گردن ماست بلکه بر
 گذشتگان و غمخواران خواب واپسین هم هست و بر سبب آئینده که هنوز از جملہ عدم در
 گستان امکان نه آمده اند و درین بازار چنین دروزه براسے گلگشت و تماشا خراشیده
 هزاران هزار احسان ماست و نام نامی و اوصاف سامی تا قیام خمیہ افلاک و برجا بودن
 فرش خاک در وقت عالم برقرار خواهد ماند و همه گروه آئندگان ذات اقدس را
 امام المومنین و حاجی المسیلمین کبیر الفقراء و قدوة العلماء خواست گفت و بنا کے این
 مدرستہ العلوم کہ درین شهر ازین قدم نبئت لزوم افتاده این بنیاد مخزن جمیع ترقیات
 کوئی و آئی و معدن ہلکی سعادت صوری و معنویست حضور و الادب تملی ہندوستان
 بلکہ در ہمہ عالم مثل حضور را تا آغاز روز تا این دم دیگرے کسوت پیدای نہ پوشید
 و از اختراع این چنین کار نمایان نہ کوشید چو اماندگان حلقہ سیاس گزاری و
 حق شناسی در گلوے جان نہ اندازیم و چو امان شیرین را براہ اخلاص سامی نہ بازیم
 کہ حضور براہ فیاضی و دریادلی وطن خوراکہ شرف لیلاد اعظم البقعة و کعبہ ہند و قبلة
 ارباب ہوش و ذکاوت صرف براسے بہود و پلیدان پست بہت گذاشت و لو اسے
 اقامت براسے آسودگی اولاد و مادرین سرزمین افراشت لاریب آمدن حضور
 برین سرزمین ہجویم حینت است کہ براسے شگفتانیدن غنچہ مراد ما بید و ننان در و بانیان
 سبزہ نصارت افزا البصارت بخش ما خشک طینتان تفتہ بخت ششوریدہ طالع وزیدہ
 و نزول قدم ہمینست لزوم درین ششورہ زار ما شدابر رحمت است کہ براسے دمانیدن
 گیاہ اقبال ما شکستہ حالان آشفہ درون و بران فہم و ادراک رودادہ بیشک این
 سرزمین را گلزار ہمیشہ بہار و بوستان جاوید نصارت و شادابی و رشک فردوس
 و چشمہ فیض و دریا سہ جو و احسان ہمہ مالک صرف توجہ مقصور فرمود و ابواب
 اکرام گوناگون ہر وضع و شریف کر یا نہ کیشود و این ہم کمال بنہ نوازی و ذرہ در

مضمونست که این پنجیز صحت ما قبول فرمود و ما را از قدم نیست از دم منون و مشکور نمود
ایزد تو انادام سایه ذات گردین صفات و الابر فرق همه مسلمانان زمان مسعود ابراد
و خوشی همت و فراخ دولت کناد آمین بار برب العباد

جواب سیم نامہ

پس از آن بزم الهند بهادر از کریم زرنکار خود یاستادند و جواب سپاس نامه
بدین مضمون لطافت و فصاحت مشحون دادند و قلیکه سید صاحب به ایستادند و
جانب بار برب انجمن مخاطب شدند از تباہی حال و زشتی اعمال مسلمانان دلش تزلزل
شان نهایت پر جوش بود و در پاس هم در می بان در هر روبرو به موج آورد و
که چشم پر غم و سینه پر غم بود و طوفان اشک را از عیان چشم بازیداشتند اما از
فرط بیجان ابرو اسیم چکیدند و مانند سک مرورید از گلو فریاد بیرون آمد
بدانان سیم آیدند و از جوشش درونی که معدن گوهر با معرفت آیت خیر پیدا
بمزار وقت و دشواری خود را سنجیده این تقریر پذیر فرمودند و از آتش اثر بسا
سنگین دلازا گرفت آب کردند بان اسیم مسلمانان و برادران فلک بارگاه
بیشک اینجانب طین خود را که نام پاکش و اہلیت و از اعظم البلاء و اشرف البقعه و گزیده
و پسندیده جاست بهمایون جان پرده خفا بنده ظهور آورده ام و در آنجا من و قدر نیلایان
پیدا شده اند و همانجا استخوان بزرگان عالی و دومان و عزیزان ما و یاران معاوان
و ہم بزمان و ہم در سان ما و سیم زمین شل نور ایمان و گنج شایگان حقی و محبوب اند
در ندگی کا و خستین و خوا بگاه و پسین ہم آنجا است ابدون ہم و ابستان و اقربایان
باقی مانده سکونت پذیر اند و نیز در شبستان خیال یاران و ہم عصرا ننگن بود که باز
این مشت خاک که کالبه عصری ما از تعمیر یافته و این کاخ گلی ما از و مرتب شده بهمان
خاک اقدس خواهد آمنت و این گل قصر خشیی از ہم خواهد ریخت آن جاس پاک
و خستین فہم و ادراک را حرف بر اسیم محبت مدرستہ العلوم و جذب دلیہ ربان
علی گندہ و کشش باطنی بزرگان بلند شہر و بر اسیم آباد سیم دیار قومی و ہمدردی گذشتہ

آمده ام و در اینجا مسافران و غریبان به خدمت اقامت انداخته ام الطافیکه اشب که شب حراج است
 احراکے عظام و روسے قومی الاحترام بر حال زارم فرمودند و از پیش کردن سپاس
 اعزاز و امان و امتیاز بیکران بخشیدند ازین مهربانی و قدر شناسی دل محزون ما را تقویت جان
 افزا و انبساط آبر و افزایه فیجی دست داد که شکر این موهبت عظمی و مسافر نوازی و غریب پروری
 هرگز بهرگز ادا کردن نمیتوانم و مشربیکه رونموده براسے گزارش اوفظی و عبارتی در انخطاط
 خانه ادراک خود ندارم که بدقت بیان رسانم بلاشبه این همه گرم گسری و مهربانی که کردند
 بحق آن کس کردند که سزاوار این کرام و احترام نبود اما چون طائر خیال بال به پرواز
 میکشاید و بهاسے دریافت جناح به پریدن و اسبک زدن بهیم که اکنون در دیگ طبیعت
 قوم ما جوشش قومی و همدردی میزند و هر کس خیر خواه قوم را چشم قدر شناسی سے بیند و
 در دمنده قوم را دوست میدارد و به کاشانه دل جا میدارد ازین سبب دل اندوگین ما را
 تقویت بسیار است که همه آرزو ها که بنیت بهبودگی و آسودگی قوم در دل ما جاگزین و متعش تحت
 همه کسوت انجام خواهند پوشید و ایوان جنت سے اندوختنی ما غریب رو به آراستگی
 خواهد آورد و یاد داری و به یقین صادق الگای که غریب زمانه خواهد آمد که یکے از مایان بلکه ازین
 کودکان و طفلان که پیش انتم اندایشان زاده و زیاده و خوشنما باغ مدرستہ العلوم باید
 انکاشت و تارک نهال و بار آورج گلستان مدرسه باید پنداشت برادر رنگ پیدائی
 جلوه گر خواهد بود که مستحق و سزاوار این همه مهابت و تعظیبات که براسے ماکرده اند خواهد بود
 باز فرمودند که انصا جان الفاظ عنایت آمیز و محبت انگیز نسبت قومی همدردی و قومی
 بهبودی بنسبت ما اظهار کرده اند به آن ماناست که آقا خادے را به جلد و سے خدمتگاری
 و اداسے حقوق ملوک بنفایت مسرت و انبساط بفرماید که شایبش خوب کردی و حق خود را
 نیکو به تقدیم رسانیدی زنده باش شاد باش و خوش باش زنده گیکے تو فرزان و ان باد
 همین سان الفاظ خادم نوازی و سافر پروری نسبت ما انصا جان ارشاد کرده ام
 من هم بجناب آفریننده سراسے کائنات آرزو مصمم کرده ام که ما را از شرف دولت
 توفیق قومی بهمدردی و قومی بهبودی زیاده ازین که دارم مشرف کنده جان و مال

گوشت و پوست مادر آسودگی قوم قبول فرماید اسے عزیزان شام دعا کنند کہ ایزد جہتا
 آئین رز و رازدہا دج قبول رساند و کسوت استیاب پوشاند و ہر اورنگ آریلی
 نشانہ و گلشن تناسے درونی را نیز شمع محاب فضل و اکرام خود شاداب تر از ریحان
 شباب و کامیاب تر از وصل محبوب صداقت آب فرماید باز از دریائے ذخائر تقریر
 و پذیر خود بدین نوع گوہر آبدار در سلک بیان کشیدند و در درجک سمع طہران
 لایے تابان اثر و گزیدگی دل سپردند کہ انچہ حال اہر اسے سو سہی فرمودہ اند
 و از بودن این گرامی و نامی انجن این خرد شہر ہمایہ دیگر بلاد بزرگ بودہ و شہرست بلند
 آوازہ گردید و آفتاب خوبی و خوش طبعی و نور پاشش و فیض بخشی اوروح ہمکین دنیا
 تابانید و بر ہمسایہ زمین نوکر این ہمایون انجن جاری و ساریست و آب فیضش
 در اطراف و اکناف عالم جاری یاد دار بدکہ این ہمہ نخل بار آ و راز چمنستان
 قیاسیے آنضا جہان و رئیسان بلند شہر و علی گڈہ است این نمونہ است رہنما و
 ہدایت فرماہ این امر اگر ماہمہ متفق و با ہم یکدل شویم و بہر کار سے کہ تگاہے فزادان
 و جہد سیکان نایم بے بہوینے غیر سے دبے یاد ریے و ادر وقت بانظر ام و انجام
 خواہیم رسانید و بہر امر سے کہ رایست بہت بلند نیت خواہند افراخت بجا خواہیم آورد و
 در ہر زمین بشورہ زار باغ و گلشا و چین فردوس سا نشاندن تو انیم خواہیم نشانید باز بچوش
 قلبی و راست اندیشی فرمودند کہ ہر سلمان دیندار را رخ الاعتقاد کہ یقین استوار رکبہ
 لا اِلهَ اِلَّا اللہ محمد رسول اللہ دائرہ اندیشہ و خطرہ و ہراسے از روز رستخیز
 ہیبت انگیز نیست بیشک و ہر سبب یقین کامل و ارادت صادق برین کلید پا
 نجات از آفات روز باز پرس خواہد یافت و در باغ فردوس طبل و اربے اندیشہ
 و بے مہم خواہد شتافت و آشیا نہ رستگاری بر نہال مغفرت خواہد لیست و بر
 شاخ تنعم و بہا ہات مرغولہ سنج زمزمہ خوش دلی و خور می خواہد شست اما
 مشکلی نہر و گداز آب و فرساکہ داریم درین سببی سرداریم کہ بے شمار خاہاجات
 ہر امن از عمر کی ما و نیتہ و بے تعداد نقوش ترددات و تفکرات بر ناصیہ حال ما

مثبت و مرقم گشت بسبب پر خار بودن راه زندگی کاسه رقتن کوه کندن و خنجر بر کلور انداختن
 راه زندگی پر خطر وقت تاریک گشت هولناک منزل دوم کرب از رفتار معذ و ز زار در راه
 در آیینان شه دل از صعوبات سفر با اطمینان نه راه کم تر ایمان و قطع الطریقان در پیش
 سینه از خدنگ براس طعن دشمنان ریش در ریش قوم ما ساخت مشکهار و داده
 دبره او الماس ریزه پاشگان ثنات معاندان افتاده بهین خیال محال انجابت را
 سفر دور و دراز مالک دست داد و بهر جا که شایسته و بهر دیار پستندیده رخت اقامت
 تماشاخانه بکشا و این همه صرف براس پیدا کردن قومی بیهودی و رفاه هم کفودشت نور می
 و کوه گردی اختیار کرده شد و آنچه دیدنی بود دید و شنیدنی بود شنید و هر صوبت
 غربت گریست کشیدنی کشید و قتی که کد امی اشیاء عمد و خرد آفرین هوشنا و حالات لا اله
 شکفت انگیز دیدم مجمع علماء و مذهببان در یافتیم و در هر انجمن علمه همچو پروانه بر شمع و مانند
 برگ گل و مثل بهار در گلشن و بسان نشسته در گل رسیدیم و بجای انس صلحا که در یاد دل چون
 موج دریا سرت بخش اندوه ربا سیاه خانه گذر کردم و اکثراً مزین و عساکر شمشیر ملاحظه
 کردم و از مشاهد جمال خوبه دیان و خوشنویسیان سنجیده طرز مذهب و وضع شمع عرفان
 ایزدی بکوشک دل افزونتم هر چه از عیوبات زمانه و نوادرات او ندیده گیسست افزون
 معرفت اتما دیدم فوراً ملک خود را و برادران خود را با نفوس تمام و عصرت به پایان
 یاد کردم و بآه دردناک گفتم که حیف قوم ما چرا باین خوبی و شایستگی و تهذیب و اخلاق
 نیست در آسودگی قوم و رفاه مسلمانان و فلاح هم کیشان به هر موقع و به هر لحظه کتاب
 اندیشه و فکر را مطالعه کردم و طائر تیزبال عرش پر و از خیال را بال کشاکش کردم نیکو
 و سخت خوض و امعان نظر نمودم غیر از تقریری مدرسته العلوم که از قومی کوشش
 صورت قیام پذیرد و تدبیر دیگر در میزان فهم مانده سنجید و سامان آسودگی در کاشانه
 ادراک غیله زمین ندید چنانچه بنای آن دارالعلوم که مخزن گوناگون هنر و فنون است
 در شهر شمس و بزر سایه دیوار شما افتاده و طالب علمان که در حقیقت شمع درخشان و چراغ
 تابان این گرامی مدرسه اند پیش ما نور افروز و جلو بخش انداز دیدن این گروه طالب علمان

در شرف ام و از بوالعجبیهای آنکارم و بذل میگویم که یارب این امر راست که مدرس علم
از جمله مسلمانان پاک شریعت ستوده و دوران یکشود و طلبای او و بر و س مار و فنی
اند و در مدرسه می خوانند و وزیر و زینل قبال بادشاه وقت رو به ترقی دارد و یاد عالم
خواجگان واقع می بینیم و یاد در بریم خیال عرش سیر خود گلگشت می نمایم باز موسیقار تقصیر
از منتقار بیان بر آورده بقوم خود ارشاد کردند که ای مسلمانان پاک درون سعادت شوق
آگاه باشید که این مدرس علم العالوم بر ائمه قوم شما و اولاد شما و بر ائمه آسودگی و بهبودی
و ترقی دولت و عروج مراتب شصت و شش ساله این اصل و بنیاد همه نیک کرداری و
تقلید است اگرچه هنوز درین مدرسه هیچ نه شده و محتاج گوناگون امداد است و خواستگار
معاونت بوقلمون مثال او همچو نهال نودیده و دود نوخیز است اگر این درخت تازه را از
ترنج حباب جود و اکرام نصارت خواهند بخشید از ثمر جان بخش او تمتع به روزی خواهند
ورنه کوه حسرت و افسوس ز کند آه و ناله خواهند گفت بهوشیار شوید و بدین گلستان
همیشه بهار از چشمه فیض و سخاوت بکشند و از لطف صرصر حادثات آسمانی این چین قبال را نگاه دارید
و این گلزار فردوس آنار را با وج مراد رسانید باز میگویم و صراحت میسریم که از چشم
خرد و دین سگالش بینید و نسکو یاد دارید که قوم ما در چه چاه هلاکت و
کوه ضلالت سرگون افتاده است و حالت او بسیار خراب و جان شیرین او
در عذاب است دستش بگیرد و بر حال زارش رحم کنید و رنه آن نازک وقت و
آوان بے تمیزی غمغریب میرسد که باز هیچ طائر تدبیر بال نخواهد کشود و کد امی تخم مصلحت
از زمین چساره جویی سرسبز نخواهد بود و چندان تخمیر تدبیر را جنبش خواهند داد هرگز
بجنبش نخواهد آمد و تدبیر و مصلحت و تفکر در دوس دست نخواهد داد و
رئیسان عالیشان کیوان ایوان این مدرسه قومی بدیر سایه دیوار شاپنا پذیرست
معاونت باید فرمود این مدرسه توجه و امداد آن صاحبان از بس میطلبد و خود را
مستحق هر گونه امداد و دستگیری ندارد باز به طالبان مدرسه فرمود که ای عزیزان
خوش اخلاق و کودکان ستوده اوصاف این همه آرزو ها و توقع که نسبت قوم عالم

پوشیدم را این همه امور است بستم شام است اگر شمس از تعلیم این دارالعلوم سر مایه سناست
 و ذخیره سعادت حسن خود و حسن خصلت و تهذیب اخلاق و درستی شبستان آن نیت
 و آراستگی گلستان دیانت و امانت در ذات خود حاصل کرد و بر آفتاب تحمل علم و فضل
 جلوه افروزش دید پیشک درین دارنا پاندار نامی گرامی نیاگان خود را نور سمع خوشنوی
 روشن و درخشان خواهد کرد و گزیده انودجی و پسندیده نموده قومی عزت خواهد
 و خرد و دمان و شرف قائمان و امام قوم و پیشوا سب معصران هستند اگر شما چنان
 نکرده و درین راه راست که صراط استقیم است گام نه فرسود و از آفتاب دل رنگ جیل
 نه زدود و خانه سعادت از اسباب فضل و بزرگوار است و کوه نادانی از کنگره محنت شاقه
 نه کاست همه آرزوهای بزرگان تنهاست قوم شما بلکه می بیند دستان بجا ک حسرت
 و انوس با بخت و رشته توقع از کار و ناکامی و حرمان و کسب متاسب که نام بزرگان
 و نیاگان خود را متور کنید و ارواح طیبه اجداد را که در گنج زمین گنج و انجمن و پنهان اند
 از کونایه جلوه جهان افروزی بخشید اگر بر تقدیر شما چنان نکرده و بر فلک فلک استاید
 بیچست و اگر باو شاه هفت اقلیم بوده کوس جهان داری و فرمان روائی نوازید
 بیچست و اگر امیر کیم صاحب مکت و صولت شدی مارا چه و اگر دایه بلاد و
 امصار و مالک تخت و دیم گشتی مارا چه ما همه با ستم می نیک خصلت شما ایم و از شما
 امید پیر و می دین و اسلام داریم ما آرزو مندیم که بر طریق و شورش پاک راست است
 کام فرس با شید و از راه شریعت محمدیه پایرون نه نمید اس عزیزان با تمیز باو اید
 که از همه کائنات و از همه موجودات راست و روشن پاک کلمه لا اله الا الله محمد
 الرسول الله است از یقین داشتن برین کلمه طیبه قوم ما قوم است و رنده جاس
 انوس است اگر شما همه اوصاف و نبوی در ذات خود جمع کرده و در همه علوم شگاف
 کماهی بهر سائید و برین کلمه پاک یقین نکرده پیشک در قوم ما نماندید و از حصین
 کفویرون رفیق درین حالت اگر کوکب آسمان بستمید مارا چه و مانند مهر و ماه بر
 روس عالم نور افشان شدید مارا چه از ذات شما و اتقن دارم که شما نموده هر گونه

سعادت و عقل و کیاست شوید و سرایه فقر و احترام قوم و گرامی بناکان خود و شرف و عزت
و آب و در ذات گزین صفات خویش بهم آرید - باز فرمودند که من آرزو دارم که قوم ما
آنقدر ترقی و رززد که مانند شب ستاره آیین نور افروز گردد و همچو ریگ شست و دریا
در شمار بندگان نه آید باز جانب قوم خود مخاطب شدند و از غایت جوشش در درون
ارشاد کردند که ای مسلمانان بیدار و درون ما را یقین افشاست که در پیرویه پیغمبر
صلوات بر او باد و اینده اندام کلمه پاک و دوزبان دارید و بصدق دل نام بزرگش
لب جان گردانید و میدانید که نام اقدس آن محمد رسول الله علیه و آله و سلم
و قتی که از سیر گشتن دنیا سیر شد و یکسو میشدند بنگام سپردن گوهر جان گرامی
بجان آفرین چه میفرمودند و نیز بر دشمن کردن نبود و بزرگ لب که دل و جان هم
فدا می آن لب شیرین با و چه کلمه ارشاد میفرمودند آن کلمه های یون استی امتی بود
لفظ است و قوم یک معنی دارد است قوم را میگویند چون پیغمبر با وقت انتقال قوم ماقوم
بزرگان داشتند پس در قوم ما کدام کس است که قومی ترقی را دوست ندارد و قوم
خود را بهتر از جان نه انگارد و از قومی عزت روکش بود و آب و قوم را از خود
نه پندارد و کوشش کردن در فراهی قومی عزت راه پیغمبر پاک پیوندست و کدام کس است
که تمام واپسین قومی قومی بزرگان نه راند و بر همین کلمه جان شیرین برگردار عالم نه
سپارد و فرمودند که خدا پای پیوسته بر همین اخیر کلمه جان شیرین آرزو می دایم ما از
کرم خویش بر آرمین شمه آرمین از شنیدن این تقریر پذیر که هر حرفش گوهری به بود
همه حاضران مجلس بر و از زار زار گریستند و بر حالت تباها مسلمانان کف افسوس
مالیدند و از چشم چشم دریا می اشک خونی روان کردند خصوصاً مولوی فرید الدین صاحب
آنقدر گریستند که همه روال از آب اشک تر شد و همه دامن از درنا یاب بجز اندکی
پر گردید و پس از آن درون خیمه جلوه فرما شدند و طعامها را گوناگون که یاد
ما کولات فردوس برین میدادند و تناول فرمودند اول طالب علمان مدرسه از طلع
شیرین بعد از آن همه در مجلس خاصه نوش نمودند بنگام نواخت ده

این هایلون طبع بخیر و خوبی ریور اختتام پوشید و هر کس را که اسد و لقا نه خود گردید
زیاده آدب کوکب جاه و جلال خشان باد

مکتوب حیل و سبب بجناب ستوده مآب فشی صاحب عطار در قسم
سبحان قلم شکست لوازم نیار مندی را ریور عروس جان ساخته معروض میدارم
صیقل شریف جلوه صد و فرموده ذره ناچیز را تا بایند و خاک بختیت را بدامن بها
و افتخار نشانید حرفا جزا و بیک خاطر فور آسا جایافت و دل محزون را از ضیاء
مفاخرات بتافت ارشاد درشته بود که او را در بدستور در و در دارم و نام ایزد پاک را
بر تبیح جان علی الدوام یشمارم اما هنوز از کسوت مقصود و محبوب آرزو و عریان ستاو
و اتمام دل از آتش حرمان بریان ازین تکلیف سامی دل بدر دآمد و جگر از فسرط
آتش اندوه بچو یوننه آهنگران مشتعل و منتب گردید و غنچه خاطر از بهوب هموم نندوم
طلال و نکال بال هر کی گراشد حضور سن او را در ایوسته پور و دارند از ان چهره
ارادت نه گردانند برضیه تنویر هویدا است که همه وظائف اسرار الهی و فرمود
حضرت پیر مجرب ایزدی ست یاد کردن داوریهتا و ستودن خالق یکتا خالی از
تمتع نیست و پریدن به تقنا و طاعت خدادور از ترقع نیست بذری نیست که
به پرده شکم زمین بکارند نه روید و غبار سے نیست که برو آب صافی ریزند نه شوق
و لطف نه که بر جسم قرار گیر و بیکه نه بر آرد بگشای نه که برو امطار رحمت سماوی
بار و گل نه شگفاند فاذا کونی از کریم شگفتگی خاطر را تقویت و استمال بیکر ان میخشد
واذا اسلک عبادی عینی فانی قریب جیب عوۃ الایع اذ او اعان فلتسبب
گره اندوه از رشته کجانب میکشاید و چهره محبوبه را در آینه آرزو می نماید و گل مرقی
و بسایین حرارت دو جهان فی نجایان امید می شگفاند حال او را و اعمال بیکو نیست
زراعت و فلاحت است که مزارع اول زمین را از حسن خاشاک و اشجار خود رو
و گیاه و بخیلے و رشیه با س ناکاره پاک و صاف ینماید با لاقبیه رانی و آب
رسانی زمین را اصلاح میدهد و از آلات کلورخ شگفتی شیب و فراز را از نیت هواری

بخشیده قطع سطح پهلوی جبین خوش رخ سزاوار فلاح میسازد بار تخم ریزد و جهان
 آراید و آب افشاند و نو دایه گان سبزه را بطرز اسلوب نشانده و همچو فرزند ان شیر خوار
 در مبد پرورش پرورد و از پستان دایه آب ریزی که مثل شیر دمی است
 نیرو دهد و از تطاول طائران متقاضی متقارن نگه دارد و لوازم حفاظت و حراست به قید
 چون بذخمت در زمین جمل بطرز گزیده و طور پسندیده ریخته شد و ریگ مشقت
 کما حق از غزال کوشش و جانقشانی بجایه شد باز همان تخم که کاشته و در سینه زمین
 انباشته است بار آرد و خوشه خوش شمار و به شهود فرا ناید و قتی که غیر جهان تاب از
 گریه پیرانه خداداد سرگرمی فرماید مهانوقت از یکدانه ده گونه گردد و شان
 قتی که از کمال احسن الخالقین چشم پاک در و نان حقیقت بین آشکارا شود آن
 کاشته پس از چندین خاک بیزی و جانقشانی و روح گاهی طیلان تمتع و
 رفاهیت بردوش جان اندازد و خود را یکے از دریادلان آسوده حال صاحب
 ستار و صفت مال انگار و ازینجاست که او را دو وظاقت و جمل طاعت و خدا پرستی هم
 وقتی بار آورمی و قتی بخشی دارد و تا آنوقت میخندد آید این کشت قایل در و دن و
 خرمن اند و حقن نه شود تار و گلکش خلوص بر آسمان دل شاید و صر سینه فگار آه و
 الی الا و صفت به محمد اسے جان سر بر اهتر از نه افرازد و تراله اشک صدقیت
 برکش و بصیصت و بزه کاری نافقه در کشت او را دو طاعت خوشه امیده و حمد و
 در زراعت طاعت و عبادت از همین تراله باری و برق تابانی بار می آید چون مال خوار
 و ذلیله نظر از در آینه حال به بنید که صورت اثر و جمال شاهد مقصد دین نیشود و درین نام زبان
 که بر زبان میارنم و درشته او را در بزرگ شیرین او می جنبانم هیچ اثر بدین نیست و درین
 که آب محنت میریزم سزاوار بالیدن نیست جناب اقدس این خیال گنجن کفر و
 اتحاد می افروزد و شعله مساوت و شقاوت و زندقه را منتجب میسازد و از وی دل
 از خفاشاک توهمات و نیه و خیالات رفیله پاک باید داشت و در همه حال داد و دهیمتا
 و انانیتا باید آگاه داشت مناسب که جمل المومنین شرفیت از دست نه گذارند و تمام کوشش

خاطر شریف جانب نیارونی نگردد اندامک دنیا از اوج زبان تقدس به قعر موج
 بحر ملکات سے انداز دابتر از هوا سے فواہش نفسانی چراغ ستوده کرداری
 سر نیاید و پر تش یزدان دل مرده و روح افسرده را کسوت حیات جاوید
 بخشد و خار غفلت و بطالت را از پای جان برآرد و اطاعت حق و یاد کرم
 مطلق از حسیض خاک به بلادی افلاک رساند عبادت ایزد چون کور درو
 پشت فطرت را برآورنگ حقیقت و برستند طریقت شکن سازد طاعت حق را بر
 کونی والهی بر قلوب المومنین منکشف گرداند طاعت حق بخصائل سجیه رضیه متصف گردد
 طاعت بنده را بیارگاه خالق و جهان باعزاز و احترام رساند فقیر را خلعت
 آسودگی بخشد از طاعت حق روشنی دل و ضیاء ایمان و جلا سے تقوی
 رونماید و قفل مشکلات لاصل از کلید طاعت و عبادت و امیشود بنین مطلع را و دشور
 یک شفیعست و منصب مطہران و متقادان در کونین از همه کائنات رفیع است
 هر که در طاعت حق در پرده مشکین شب بیدار باشد پیوسته پروردگار عالم
 او را حامی و مددگارست بیدار سے شب را مردان خدا و خاصان کبریا دوست
 دارند و خلصان درگاه قادر بطریق بهتر از جان شمر دن بدولت شب بیداری
 نییے بر حق را اوج معراج و صلحا را تخت و تاج قریت و خصوصیت دست داد
 از برکت شب خیزی اولیا را رفعت حقیقت و سعادت طریقت و دست حصول امر و بخشا
 و ایمان در پای عشق مصطفی و گمان محبت خدا همین بیداری شب موج طریقت
 و قربت ایزد پاک رونمود و عقد مارب دینی و گره مقاصد دنیوی از ناخن شب بیداری
 بکشود شب خلوت کده غریبان در بحر عشق الهیست و گوشه راحت شوخنگان آتش الفت
 حضرت تا تمنای است در نهانخانه بیدار سے شب اسرار درگاه پروردگار عالم
 نیر و لہاسے خدا پرستان آشکارا میگردد و راز نهانی جناب غفار بر صغیر خاطر
 مومنان پیدا میشود بیدار سے شب زنگ محبت و نیا از آئینه دل میزداید و
 رنگ چهره حقیقت و طریقت فرمایند شب لباس معاشرت عارفان و سرمایہ انبساط

عاشقان ست و پرده را از آگاه در و نان پاک باطن گردید و فطران بندگان اقدس را از سبک
 که اندرون پرده شب آفریدگار عالم را به ستایش افروزان نیایش بیکر آن بستانید و محمد عشق از
 دیرین تنهایی و کسوفی از زغال خلوص دلی و ارادت صمیمی بفرزند و بر یاد او تکیه دارند
 و بر لوح دل نقوش پرستش خدا ثبت و مرتسم فرمایند و بر وظیفه و او ادا مسوره که
 از لب فروریزند براه خدا ریزند و گاهی بر کس طمطراق دنیا و دنی از جان جنبند
 و با محبوبان شیت یازدی با غواس عسرت نفس مار و نه ستیزند بر همه آفریدگان این امر
 آشکار است که بے رضا سے مولا ذرہ نہ درخشد و برگے حکیم او از شجرہ جنبند و سگے
 بے ایمانے او از ملاعبت و مزاج لبلیل و راج شاخ و خند و گویا بے اشاره ا
 سسبز بالین خاک نہ برآرد و نفس بے امداد و دم نہ زند و کسے حکیم او کلوخے از زمین
 نہ کند و چون سلسلہ بہر معات صوری و معنوی بدست پروردگار است مابندگان
 سست اساس را بہ دربار پاک افرازان چون و چرا کشودن و دراز کار است مایسرا
 زنجیر تکوین و ایجاد را انسب بہین ست کہ پیوستہ بردار و بند گانہ و غلامانہ کہ بستہ
 ایستادہ باشند و دامن خود را در راہ او نیاز مندانه و فقیرانہ افتادہ دارند و خابیت
 ذکر اندزد و نیست کہ از پیستہ غفلت با وج معرفت و حقیقت میرساند و ہر اورنگ
 قریب یزدان مے نشاند و از زمین ذکر امد جمال ایزد متعال سب میشود و زیارت مشور پاک
 سخاوت خیال دست سید بد زینا بر ترغیب نفس مارہ مے نہ زند کہ دشمن از نیست و
 مخالفت بدی بہ آدم علیہ السلام کہ جدا مجد است انجیکہ کہ دہم با خوب میدانند و غایت سخا
 او را نیکو مے انکارم خواہش نفس را حقیقت ست و گرگ تیرہ چنگال دشت شریعت
 و طریقت ذکر امد حافظ و نگہبان ہر ذاکر و شاعل ست و در ہلکی حال شامل با یکدیگر خاطر
 در یا سقا طریقا آئی و ذکر ایزد نامتناہی پیوستہ جنبان باشد و سبب انقاس نفسی اسال
 بنام شماریمی ایزد بار می ہر دم و ہر لحظہ در دست جان روان باشد بر ضمیر بیضا تنویر
 پنهان مباد کہ وقت گوشہ گیریت و پسین و ہنگام خلوت گزینی آخرین روان و دامن آید
 و نہ باجل دیدہ چشم و قہر از دور فرمای نماید چون روح مرکب خالی و ایوان غفری

بگذاشت و لو اسے شصت و رمیدان زیست برافراشت پس یاران و غمخواران که گرد و
پیشانیست در کوئے تاریک گور خواهند انداخت و کسے بساحت مطلق و قطعت
و تجسس حال مرکب لطف و مهر و خاک مانخواهد تاخت تن نازنین مکہ نازک تر از
برگ گل است خورشش کرمان گردد و گور از سخت افشاری استخوان آرام طلبد
مالیده آرد ساز و بهمان زمان همین ذکر انده مونس غمخوار و یار و مددگار خواهد بود
و بهمان آوان عقده این بے اثری او را داز خود خواهد کشود مناسب که ما بے زبان را
در دریای یاد الهی و انما شناور دارمند و پیوسته خالق کائنات را بهبانگ
فراز بخوانند زیاده آداب نیر و ولت و اقبال همیشه تابان و درخشان باد

مرقوم پنجم ماه نو مبر ۱۳۸۵ ع

مکتوب چهل و ششم جناب والا سلامت تاخیمه آسمان از او تاد
مشیت ایزدی بر پاست و فرشتش زمین بر اسے گلگشت سیاحان ایجاد و تکوین
گسترده و میاست خیمه اقبال و بساط جاه و جلال در میدان مراد قایم و
مزین باد و روزی در بوتہ سینه مقتضای بشریت آتش انس حب و وطن سخت
المتب و شعل بود و از وزیدن نسیم غنیمتیم یاد وطن و اهتزاز هوای سبزه چمن
غنی تو چه خاطر محروم بایستم مسرت و خنده فرحت از بس شعل بود و بحالت شویدی
نفس و آشفتنیکه دل عریفه به بندگان اقدس کسوت ترقیم پوشیده و دریم
عبارت او در صباے چند مقاصد گفتنی بجد و جهد پیوده آه برین عقلت مخاطب
فراموشش کار و افسوس برین نسیان آن مرئی ستوده شعار که در انتظار
جوابش دیده همچو یعقوب از سیل گریه سفید و جان حزین در امید آمدن خطا از
پوشید لباس زندگی نا امید شد و از اهتزاز باد هم و تراکم لشکر غم و سیکر
صرصر اندوه شاخ دل لرزان ترازید شد و نقشه یاد وطن بر لوح جان مرثم
و از فرط اضطراب کاخ هوشش و خود داری در ریگ تلوا سہ مندم نمیدانم که
کدام امر مانع پاسخ گرائی آمد و کدام گرد و دهن تن نیر و دست از تحریر جواب پائید گرفت

ازین غفلت هندگان والاحت نگرانم و بسیار جبران و در حالت آشفته درونی به غم این
نغمه سوزناک و داند و ده از گانون سپیده برآرم و دل دیوانه از سر و دل این کجنگ
در آفتابین تکیه میدهم و بحالت گریه رویه فلک کرده میگویم که یارب چرا بر
حال زارم قلم بزرگان وطن نمیکرید و داد است خون جگر بر آستین شوریده دل
نمیریزد یارب من بنده گنگارم این گنگار سیاه که در بزه مندر راستمن کن
و زیاده ازین کار در مهاجرت یاران و همدران در مندن یارب دل سبک و
شربت تسکین ده و خنجر گلو تراش اندوه بکسی بر حلقوم مانده یارب از گلزار خلوت
سبزه یادم را بیرون بیدار و این درویش سینه ریش خونتایه نوش رادر
شیه غریب و کربت خوار و زار مساز یارب بار کوه اندوه حرمان و غبار یاس
هر اس بر دامن دل و مکر جان ما که نهاده آزار دارد در کوستان و نیستان
وحشت و حسرت یردیشان و سرگردان مدار یارب تو خوار راه گلزار پروری و
زاغ را باغ اشیان این اند و بکین که بدتر از خار و زاغ است برکت خشک
تیر باران رحمت و مکرمت بیاز و خارتا کامی از پاس رفتار ما بر یارب تو
چشب تاریک چراغ ماه و شمع کواکب بر افروزی و گوهر را از هر وضع و شایع
بکیسه حفاظت حراست از رشته عنایت ستاریت نیکو بدو زمی مارا در بازار
این خاکدان رسوه و تیره درون مکن و آب چشم را رشک عمان و چون مکن یارب
از کردار ناستوده و افعال مذموم خود تنگ و دودمان و موجب قنوت خاندان
مارا به بخشای و برین وادیه نور و ناکامی رحمت آرو و بزنجیر گرانبار کیفر کردار ما
سپار یارب چون مارا درین کبر سنی و کمین سالی از حصار وطن و از بزم پاران
شیرین سخن بچود و شمع بیرون کرده در ریستان غربت و خارستان کربت
پافکار مساز و این زخمی پا و مجروح دل را در دشت الماس ریز متاز یارب
از دشنه صوبات بمر ویشمار سینه هستی ما شبک است و هر نفس هر سیه و هم کاوند
تراز ناوک منت یارب سنگین دلان ارباب وطن را از آتش محبت و مودت

نرم فرما و سر و خویان آهنی مزاج یاران را از گریه افس دلاویز و ناز و فاطمات کینه
 گرم فرمایا رب چون مارا بیکس کردی پیچیده گسان درشت طبع بسیار
 و چون زراعت خانان مارا علف ستوان اجل فرمودی کربانم باز ناخواب
 بخار مارا رب بهر حالیکه داری و هزار یکه سیاری برضای تو راضی ام و
 همچو گنگاران و اثر و نجات براسه آمرزش خود هر دم متقاضی ام یا رب
 مستحق آمدن از کنج عدم بباغ بهستی نبودیم توبه کرم خود از گوشه فنا بصرای بقا
 آوردی و داغ ناکامی از ناصیه ما پرستردی ایدون درین وادیه بق و دق
 بے یار و مددگار مدار و تخم یاس و هراس بزمین زندگیکه مانکار یا رب تلخ غلبر را
 خلعت گل پوشانیدی و براوج شاخ گل بخشیدی و در گلشن زار از مرده شمع حیات
 پرورش کردی ما هم خاکیستان آفرینش تو هستیم ما را هم جاسے راحت آرام
 عطا فرمایا رب تو ما بے دانشان الباس و دانش فزاینکی داده هدایت دعا کردن بودی
 و در اجابت برضای خود فراکشودی اگر کچشم دعا مارا و لیده سوبان سر بر اجابت
 و محل الجواهر قبولیت بلشی بجاست یا رب تو در پرده شب کشتی بهوشن جواس
 بدریای خواب فرو میکند و یگانه آن کشتی آب شسته را با زبر سطح بحر هستی وانی
 بخشی اگر این کشتی شکسته امید را هم بیرون برده ای و بر ساحل آرز و برسانی
 زیباست اسے مخاطب حال زارم بشنود و یاده ازین درمیدان فراموشی و نسیان
 پیوان روزیکه نیش تیاهی در سینه زندگیکه ما خلید و جامه آرام و راحت از مقراض
 حادثات زما بدیدارین صدمه چلویم که حال دل بحر و حم چسیت حیرانم که اکنون
 چلو به خواهد زیست درین شور و شریسمانی و کادش زمانی فراموشی آن والا جاه بلندگاه
 سخت سینه خراش و زندگی تراش است از تصادم روحی و تراکم اندوه دلی به
 تفریح دل و انبساط و انشراح خاطر و نشاط طبع و بگلستان ندام و زمام عزم
 برست جذب دل دادم چون بوستان رقم خواستم که از شکفتن گل وخت در چمن
 خاطر عمیقین را مسرت آگین سازم و سر و خویان و فرحت از زخمه نظر بنوازم پویان

پویان نزد گل رسیدیم دیدم که از گریبان چاکي خوشخت آشفته درون ست و از اشک
 شبنم از لبش تهر و تهر ششون پرسیدم که چه حال ست و از چه رو این ملال ست
 گفت از غم بلبل نوحه سینه خراش یادایم خزان سحر آید و از کوکوس فاخته
 صوفی مشرب آتش حرمان شعله زانان از زبان جان میریزد و از آنجا آتش زیر پایوده
 از خدنگ آه سینه مشبک کرده بحضور ریاحین رفتم که شاید از دیدن رو
 زیبایش دل زخمی را مرهمه التیام افزا بهم رسد و راه استقلال دل معلوم گردد و او را
 نهایت تعقیض و بسته درون دیدم پرسیدم که چرا چه افتاد و بنای دیوار حزن و آلام
 بر آن چه نهاد گفت خنده یکدم صدای قنابگو شدم داد و ابواب بسته دلی بر روی
 خورنی ما بکشاد چون یک لوح بچندم و نقد جان بگره ببقای بندم از آنجا نیز دست
 بگریزیده دیوانه وار تر و عند لب رخت و او دید خود فرو کشیدم دیدم که زار زار از عشق گل
 و ریاحین میگردد و موج اشک زیر که چشم میریزد در یافتم که درین موسم خوش و آوازه
 و هنگام بخت و سرت این چه خار دارد بار در پای جان نازنینت خلیله که مانند خشیان
 سینه چاک لان و گریان گردید بچو اجم گفت که آنوقت نزدیک آمد که دو صحن
 کلهای شکفته و شاداب از لطمه خزان مخول و پیرمان میشود و بطرفه العین گل و سبیل
 بهر و بیشمار پیا می رسد و بسا تین نزاکت آنگین و شقایق سر پای رنگین پیش نظر
 لباس هستی از ناخن فناوریدند و بسا ریاحین لطافت تنزین از خار غم تابشانی و ناپایداری
 کج ناکامی خزیدند از خوف اندوه فراق پر احتراق گل و ریاحین آتش ناله بجز سینه فروزم
 و از پرمردگی و انسورگی بهار چمنستان عشرت تو امان در رفت و سوزم غم که لاله
 دل مینود و بر کس چشم میرانی و پریشانی بشود و توده توده گل فسرده و خیابان برگ و بار
 بزمده بهر جا و بهر گوشه دیدم آهسته از دل پرورد کشیدم از آنجا بکمال تنگلی و آشفته
 بختل یاران و به انجمن همگساران رفتم با آنجا هم شمع را اشک ریختم و انبار خاکستر
 پروانه را از کست نظر بگفتم و جمع یاران همچو دو چرخ پریشان و خاطر مجلسیان مانند
 زلف محبوبان شکسته و حیران دیدم از دیدن اینها سخت بر زده آمدم و کیفیت کجایی

گفتند کہ این ہمہ فرش بودی کہ گسترده ہے مبنی و حالت مجلسان و بزم آریان افسردہ
 و قایم زدہ سے یا بی از یاد رفتگان و خیال گذشتگان ست درینجا ہر کس نغمے تازہ و
 اندوہ سینے اندازہ قیلاست و ہر نفس از التباب عذاب دنیا آتش زیریاست غم دنیا
 ہمہ را خاطر محزون و ملاست شخون کردہ است و جگر ہر نفر در اینچہ ہموم گوناگون برافشودہ
 چون این نے نوش مصبط اندوہ و حیرانی سبب این ہمہ برہمی و ماتم گالی یکے از ارباب
 انجمن استفسار کرد و شخصے از انمیان قند تقریر در پیانہ بیان بدین گوئہ بیان یافت و
 شربت گزارش بہ گلوئے این تشنہ آب دریافت برخت کہ اسے نادان غافل
 آگاہ شود و گر گونی زمان و گردش آسمان را بحیثم عشرت بین کہ بعرصہ دو ماہ
 ستہ نصر سلطان ترک طبلسان تبدیل بردوشش کشیدند و بختیش مشہ ماوج سلطنت
 رسیدہ ہوج بحر فقام آغوش گشتند و نظر بر قہر جبار باید نمود کہ بعرصہ دو پاسین
 در مرز یوم بنگالہ از طوفان آب و ہوا و تصادم مصرعہ و بر شک و تلاطم اسواج عا
 نوے ستہ اک مردم راح چرند و پرند بر کوئے عدم انہاشت و نقش فنا بر چین
 بیشمار جانداران از خامہ غضب و قہر بنگاشت زمین بنگالہ را بصورت طوفان آب
 و ہوا غارت کرد و گر و سپہ را از آتش قہر خاکستر فرمود و بخت جار از موج جنگ جہاں
 و طوفان ضرب و قتال نیست و نابود نمود و بعض دیا را از و باسے ہیضہ ویران ست
 و بعض بلاد را در بوطہ نزاع باہی یکداخت بجناب من درین شورش کردہ اورنگ آراست
 فراموشی و غفلت بودن و از دیرینہ نیاز گرایان روگردانیدن و بمہد آسودہ ملی
 و فارغ البالی غافلانہ بسر بردن شایان مردمی و الو العزمی نیست و میکہ میرود و راہ را شنیت
 باید شمر دہر گز غم دنیا نیاید خور چمنستان عقبے را از خس و خاشاک غفلت و غبار مصیبت
 پاک باید داشت و قلع صان صافی شرب را در تہ فراموشی و نسیان تنہا نباید گذشت
 گاہ گاہ این خستہ درون آبلہ جگر را فریاد خاطر دریا مفاطر آوردہ باشند عنقریب ست
 کہ زنجیر مہانت و مہادت خدام سامی از ہم بگسلد و رشتہ ہاجرت و تفرقت بکشند
 انشا اللہ العزیز بہ آئندہ آستان بوس حاشیہ بوسان بزم میلے میشود اکہون

بالکشار اوج اقبال اکرام باد معر فیاض و هم و تبرکات

مکتوب چیل و مفتسم جناب اقدس سلامت نامه نامی و صحیفه گرامی که بطلب
مسوده سپاس نامه که از طرف درکسته العلوم براسے گردانیدن بحضور و ایلے دکن
ہنگام رونق افزوی شان زیور تجریر پوشیدہ بود و آوان خورمی جلوہ صدور فرمود
مسوده مذکور اینست مسوده منظرسم - اقبال بلند رست شبہ ملک کن را
از طاعت او فخر بود و سپردن کہن را بہ ازہمت او رونق اسلام چینست و چون
ابر کند تازہ و سر سبز چین را بہ المہیہ اللہ کہ رہے عالیٰ خلق ست و از بحر کرم آب و ہد
نخل امن را بہ اسے بادشاہ ثریا جاہ پردازان آشکارا پر تو راستایش و نیایش فراوان
کہ گل زمین کن را از بیا رے ذات والا صفات تو در شش جہت بلند آوازگی بخشید
و چہستان آن خطہ پاک را از ابر فیض و باران اقبال بندگان عالی شادابی و تازگی بخشید
سبحان اشد زہی شاہ آسمان جاہ انجسم بہاد ملایک و شاہ ہست کہ از موج بحر
فیضش تشنگان زمان سیراب و از فراوانی ہذل وجودش غبار افلاس و خاطر
ہلہل زنگستان چہان بایاب دریا براسے شارب بارگاہت کشتی کشتی گوہر از قصر خود
ست برآرد و کان بنا بر صرف در گاہت لعل بیبا از شکم خود گوہر گوہر بیرون سے اما از
ذات والا صفات تو آفتابیت کہ از شعاع عطا و نور جوہر پیش اکرام تاریکی فداک
از روح عالم دود وجود تو ماہ تابیت کہ از روشنیہ فیض مجیاب گردہ اناہم رو سے زمین
ستواریات شہر یار گردون و قار سپاس کن عظیمہ کہ بر حال زار مدرسۃ العلوم از جانب
بندگان در گاہ آسمان پانگاہ محبت شدہ از کیانیال بیان بیرون و ارمیزان تقریر
و تھمیرا افزون ست این مدرسۃ العلوم چشمہ شہسپین ست براسے تقدیر
زبانان بحر کہ موشان و دریائست خوشگوار تازگی بخش خشک دہنان گردہ مسلمانان
اداسے شکر این بخشش بیکران کہ از ذات تقدس آیات حضور فیض گنجور و
جدد یلغ وزیر بلند تدبیر حکمت والا براسے دوام لطف شدہ از حیطہ بیان

ماست درونان تر ولیده حال بیرون است و از کالبد کثافت افزون این در ستمه العلوم
بزیان عجز و نیاز عرض پر دازست که اے بادشاه ثریا و رگه تو ابر رحمتی که از زمین خشک
گیاه بصارت بخش زندگی میر و یاند و وزیر تو نصارت روح افزاست که گیاه نوید
از طعمه باد سموم حادث زمان مهنون و نگاه میدارد تو آفتاب عالم تابست و وزیر تو
شعاع جهان افزو ز زراعت تاب تو ما هتاب تاریکی ربا و شب افزو زست و وزیر تو
کو کب فیا بخش جهان پناه دشمن سوز تو شمع بزم امن و امان است و وزیر تو نور افشان
تاریکی نو اے صفی جهان است ذات پاکت گلزار همیشه بهار است و وزیر تو شادابی
خوری افزا تا زکی شعار اگر تو تنج جهان داری و جهانگیر است و وزیر تو جوهر آب شجاعت
دشمن کشی و مخالف گسار است تو شجر و او شمع و او و لیل تو بحر و او گوهر تو ماه و او نور
تو شمع و او پروانه تو شاه عالم پناه و او خیر خواه خلق اندر است اے بادشاه دادگر
فیض تو چون نور مهر همه عالم سایه گسترست و منطقه هر بخور و صف طراز حضور انور است
سبحان اندرین دارالعلوم فیض لزوم این چه فضل خداست که بادشاه دکن بر سر
او جلوه فرماست ازین جوشش مسرت و افزونین انبساط لب ریاحین تبسم گر آید
و گل بر سر بام شاخ بر اے گذاردن شکو عظیمه والا گردن بلند گردانید و شنود و
بوسه دلا ویز بخضو میگذراند و نیکو ارخان شکفتگی و شادابی پیش بندگان اقدس
یسازد زمین از غایت جوشش مباحثت و محبت مافی الضمیر خود را بیرون انداخت و
از طفلان نوزاد خود در و س جهان را سرسبز ساخت ز کس از فرط مسرت هرگز نگر
و ملا اے فاخته بر دهر مهنون نشسته مدح خوان اے بادشاه آفتاب جاه اگر چه آد است
سپاس درگاه تو بیرون از حد بیانست و در نیجازیان منطقه لال و سبزه جنبان اما
دست بسته عرض است که درین زمان به سبب انقلاب دوران و نیز از شامت کرد
و گردش روزگار کشته آید و س مسلمانان و ذوق عظمت مومنان در گرداب عذاب است
و گوهر عزت و حرمت شان در غلاب و ستاره رفاهیت و شرف است او شان در ابر تاریکی
و آفتاب تمذیب و تادیب آنها پس کوه بدنامی لند بر اے تزیین و تعلیم این گروه

بلند شکوه مدرسه العلوم مسلمانان از زبده کلمه لویان آباد درون و از جو دهمت
کامل الایمان سعادت شگون صورت انصاف پذیرفت و این گستان علوم و فنون از بیم
عرق ریزی مردمان زنده دل آسمان منزل نیکو شکفت هر که این مدرسه را بنواخت
شرعیت مصطفویه را استوار ساخت این گرامی دارالعلوم کم گشتگان راه ضلالت را از
دشت هولناک تذبذب مذہبی یکسو کرده پدارالاسلام هدایت میرساند و از صحن کلیسا
غواصیت غفلت باغ ناتوانش شفاعت برآورده بوسعت آباد مسجد اسلام به اطمینان تمام
مے نشاند پر دخت این مدرسه ساخت دیوار اسلام ست نواخت این دارالعلوم
شمع نورافشان شناخت راه خیر الانام ستاین وقت است که صورت تمهیل
کل موسی خواجه به آئینه خب قومی دیده آید و بایوان ادراک آسمان سیر و کوشاک اندیشه
عرش گرائی دو دخیال جنوبی و شمالی افزاشته نشود هر جا که مسلمانست از یک پناه آ
مے نوشتد و جایگاه کلمه گوست بیاد همان یک خدا و یک خوشتر و شتر است
بادشاه عالم پناه آفریدگار جهان ذات حضور را بر کرم و دریای بخشش آفرید
فر دوشش آفرینش خود و بیتا بدست بندگان آسمان پایه تفویض گردانید پرورش
بندگان خدا بسندیده شیوه داور داد پسندست و بادشاه انصاف گستر است
دانا این از گزندست مابندگان اشجار باغ اکرام والا ایم شادابی و بالیدگی مایست
ابر اطفاف حضورست و مانیاز گرایان آثار گلزار اعطاف علی ایم تازگی و آب و تابانی
بقیة جود کرمست آن جمع نور فیض ظهورست مآذره ایم تو آفتاب مآ آب دریا ایم تو گوهر عالم
اگر ذره را از نور فیض مبتیابی جهان نور بخشش آفتابست اگر قطره آب از کرم بر بر می
همان از آسمان جود و انضال کرامت آبست بار کلمه رونق افروزمی آن شهر را
دریا دل درین دیار چون بهار بگلزار است و مانند اشجار به اشجار و چون انوار از آسمان
در حمت پاک بر زمینیان ست اسے بادشاه تو آفتاب عالم تابست این مدرسه را
که مانند خمر نورست خام گذارد و تو صاحب شکوهست این نوباده خرمندی را
تا کام گذار گرده مسلمان اکنون در غیبه و بار از خار نگون بختی پا فگارست درین

بهوشمندی همه را از هر جا که توانی بیار و به هوا بر آسمانی و مهریزدانی برین کشت خام بیار
 آبیاریه این گلزار همیشه بر براضیعان مهر نیر و بسا دشوار و بر شهریاران و علویان
 از بس آسان و آراستگی این باغ رشک ابر براتیدستان بسا شکل و برادران
 ذی اہمت عالی ہمت بلند جاہ ثریا دستگاہ بسیار سل و یلیان اسے بادشاہ رشخیم
 خورشید تنویر تعمیر این وار العلم و حقیقت تعمیر حصار اسلام است و دستی این بیت الفنون
 و حقیقت رستہ دین بنیہ خیر الانام است حصار این مدرسہ حصار تہذیب و آبر و چہ
 مسلمانان است ہر کہ درین حصار آمد و گشتان این امانت اسے سلطان المعظم و خاقان
 بہ مراتب خاطر دریا مقاطر پیدا و کیعانت در ماندگان کردن و دستگیریے خشکان فرو
 کاویجا و احرار یعنی نیست چرا کہ ہر کشتن را بر سیرالی طلبد و ہر چہ از دریا نصارت
 و شادابی جوید و ہر گل از نسیم حرم داد شکفتگی خواهد و ہر ستارہ از خورشید تابشے گیرد
 و ہر ٹمر از گرمیے آفتاب سرمایہ پختگی و رسیدگی آرزو دارد و ہر کس امید گوہر آفرین نماید
 و ہر حاجتمند پیش و قمتند زبان انجام متنا کشاید و ہر مستمند پیش امیر خورشید
 حاجت فرا کند اسے حضور والا این مدرسہ العلوم ہم ہنوز دودہ نورستہ و نہلے نویسد
 اگر از دریای فیض حضور کرامت گنجور سیرابی و آبیاری خواهد جائے تعجب و شگفت
 این مدرسہ العلوم مثل طفل شیر خوارہ است و آید جود و کرم را فرمان فرما کہ از
 شیر تو ہم و شربت بذل بے پایان پیروز و دودلق کنتہ فلاکت و تنگی زرازدین
 نازتیش و در سازد و در ممد سایش و راحت داشته شیر محبت و عنایت پیش
 ہر دریا تشنگان جاننا سیراب میکند و ہر نسیم ریاحین چہستان را نصارت میکند
 سبازد و ترشح سحاب بحیاب مہر جا فرسد و ہر بادشاہ عالم پناہ خلق اسے
 منصہ آرزو و اوج تمناساند ازین سبب این مدرسہ ہم از فیض حضور آرزو مند
 کہ پیوستہ بزر سایہ حمایت ہندگان اقدس جایاید و از گرمیے آفتاب فلاس
 پناہ گیرد و از صدمہ سنگباریے شہادت دیگر اقوام صاحب زرو اہل استطاعت
 محفوظ ماند و کسے مخالف خدایت پیشہ و عدو دین بر وایت طعن و تشنیع و کتہ چینی و

استهرا خوانند الله تعالی آفتاب قبل را دادا کاد و نشان و کوب جاه و جلال را تابان عالم

آمین یا رب العالمین قومه و جنوری ششم

مکتوب چهل و هشتم تابان گوهر بتائیش و نیایش شار بارگاه داد از هر جا
که در رشته محبت و یگانگی که از هر چه دانه شمع با هم سفته چراغ انقباض و اربط با یکدیگر
و یک رشتی در بر هم جهان را فروخت و لایه درخشان شکاف بے پایان نذر درگاه
و مشور و الاست که از تیز بے آفتاب اسلام خانان کفر و ضلالت را در تنور ریخت و
جاه دین بیمه آسا بسوخت بحان صدر بے قدرت و عنایت و ست که گاه بے غبار خزان
از آب بهار فرو نشاند و چار اعزان را از بنقاشی مسرت و انبساط از کف جانها بے
مردمان بے برآر و گاه بے گستاخ از فرش سبزه و گیاه رشک خلد برین فریاد و گاه
چینستان از گلها بگشاید و صدای تبسم غنچه نموده ترانه بارید نماید و قفسه شیشه خفا
از آب گلگون نشاط و انبساط مملو سازد و چینی عینا بے سینه را مثل شیشه ساعت
که دور است آگین محو و فراموشی گرداند و وقتی یاری از یاد یاری دور اند و هماره بر تابد
پراگنده میکنند و گاه دوستی از نشئه صبا بے اش دوستی بزم خیال بایوان تخیل بے آراید
از اینجا است که دیرینه جوش و فاق بدیگ سپینه آن سرایه اخلاق سر زرد و
از نوید یاد آور بے و حال پرستی این افتاده دل را دل شاد کرد این چه هایون زمان
و مبارک آوان است که گلستان محبت و ولایت و محبت مودت و اعتلا یعنی نامه نامی که هر نفس
رو بے افسرده جانان است و هر نفسش فتوسه پزمرده درون آشفته حال است بے شک و شک
و تخم خور می بزرع دل میکاریم چون کیفیت حقیقت ماند و بود این فقیر اندوه آلوده بے پسند
و بسبب عدم رسمی نیاز نامه میجویند این نوید بر ما و بر همه غمزدگان روز افزون باد ایزد توانا
خانه محبت و اتفاق را از شمع و فاق و فاق روشن کند و جناب هدایت فرماید که حامی علیان را
بزمه آموزندگان علم و هنر در مدرسه مسلمانان داخل کرانده لوازم دلجوئی و مصلحت
و همان بزرگ و بی بطر ز دلپسند و خوشه خاطر تقدیر سازند و کس نوع غبار طمان گریخته
بر دامن نازکش نباشند که آوازی شایخ نو دیده نهال شاکت و لطافت است و

نور دین گرامی نیاگان بلند در حجت و علو است صاحب من درین زمان در مدرسه تحفیل
 امتحان سال تمام است تا عرصه یکماه جمع تدریس طلبا پرده التوا نمان خواهد ماند بزمائیکه
 ابر درین و تدریس از آسمان خفا بر زمین ظهور ترشح خواهد ورزید جهان دم نقد نیاز مندی
 و متاع عجز گسری بطور ارخان پیش خواهد نهاد و جان آسایان کمال آسایش و راحت بجا
 خواهیم داد از افسردگی بوضع پیوست که قبل از دیوم تحفیل آن کودک زیبا نهاد
 مع عمو خود درین مدرسه آمدند و در سلاک آموزندگان شلک شده باز رجعت قهر
 بوطن نقد هنگام افتتاح باب درس باز خواهند آمد و در جمع طلبا بوعلم و هنر از گلشن سر
 خواهند شنید بهانوقت درین باره همه کوششهای آفرین جو عمل خواهد آمد و آن
 محال لجوا هر ششم لطافت و شرافت همچو مردمک بدیده جان جلوه گر و نور افروز خواهد بود
 و آنکه سبب تعویق و تمهل در عدم رسی نیاز حاجات دریافته اند قید من اسبابش از لبس
 سینه خراش و نمک پاش ریش جگر اند چه گویم که براسے گفتن جگر فولاد در کار است
 و جیت شنیدن هم دل سنگ ضرورت اما اندک تدک زبر و واقعه که بر مارت
 گزارش است و از هر اینار مالتی انمودی گفتار شش است جناب و الا زمانه مثل بریایم
 و همه مخلوق گاه آساور آغوش موج دست و پامیند بطریق لطفه این موج سر بزدند
 انسان را بر د و هر جایکه تواند بر افکنند پیش ازین وقتی خوش و آوان لکش بود
 که ما و شما در یک رس گاه جام هنر آموزی بخوریم و اشوب خلوص و اتفاق و رسیدن
 یکدیگر و کجبتی میرانیم از گردش آسمان و انقلاب دوران طوفانی بر خاست مصری
 قهر آهی وزید که شجر موافقت و مصادقت را از پنج وین بر افکنند و کوسس بیاست
 و بیاعدت در زدن زمانه کجفت نشانه مار در زندان اند و گوناگون و در زنجیر
 احزان بوقلمون مجبوس و محروم رس کرد و خنجر صدمات بر گلو و دشنه زد و دات
 بر سینه مادر زد و صیاسے آسودگی را بر یک آلام ریخت و خاک حزن و ادایار
 بر تارک این ناکام ریخت صد ریختن که هست یورش عساکر اجل بر شوخان
 که یکپس از دیگرے ره گراسے باغ بقاست خانه ما چو خانه زندانیاں آرام گاه

بدتر از گنج گو رطلست نشان ست از جارب و ب موت سخن قصر عافیت ماهمه صاف شد
 و از بارش باران قاعبا را استقلال با نجا که نجا که فروشت صدقه دوم پر خاش
 بعضی کس طینان بر خاش و دست کینه برست است که از اندوه او جگر مایل بدین
 نفسیکه میر و دبسم و اندوه و حزن است و هر دم دشمن آبر و گسار برسم
 چرخ کهن است داغ حسرت در گلزار سینه شگفته تر از چین است
 جناب والایون بدینان و بران اندیشه تیره درون ما راسته برنجیر تنهایی و بیکی و تنهایی
 دیدند از هر طرف مخالفان و معاندانه خنجر اعتساف کشیدند خواهانند که بطرفه العین در بخت
 نشانند و در کوکے تاریک لحد به زودترین و ان اندازند چون دیدیم که از ضرب
 زیر تاب و دشمنان جانبر نخواهم شد و گوهر زندگی ازین قطاع الطریقان غار چینه
 سلامت نخواهم برد ناچار آتش زیر پا بوده مانده دعا کس شب بیداران به پرده
 روبرو دشت غریب که سراسر نوبت و کربت است گردیدم و طیلان سحیت
 و بیابان نوری بر دوش جان کشیدم اکنون مثل قوت و ایهه بیدانسان بخت
 طبع دیوانه خویش مصروف ام و مانند باد و سحر طبع العذار بهر خنجر خیابان ازادانه میروم
 و در هر انجمن چون نور شمع میگذرم و تماشا کس این عالم گمرازان بدیده عبرت نگرم
 گل را به گلستان دیدم که گریبان چاک و از اشک چشم چشم نمناک است و هر حال انجام
 خود را زار میگردید کس از یکبار خندیدن و شگفتن باز درین بزم جنت نظیر طرب افزا
 نصارت آگین آمدن خواهد بود این انبار برگ گلهای تقصیده که زیر پای افاده
 به از هم جنسان است گلکه از اوج شاخ فرو ریخت و برگیکه از درخت عضون پیوسته
 بکسیخت باردیگر بجای خود نخواهد پیوند یافت گلکه از شاخ ریخته و برگیکه از درخت گسیخته
 باز روی شاه ابی برست نیال نه بیند قطره شبنم که از آسمان میریزد باز از زمین خیزد
 بر بلند می برود و غنچه بهنسم و گل از خنده به تکلم و دلیل از نشاط بر خم و شاخ گل ز فرط
 شادابی در ششم است و بر همین دخت غنچه دیگر دل گرفته و از سموم خزان افسرده و گل
 گریبان دریده و برگ و بار نهال شگفتگی فرو ریخته و بلبل ناله اندوه و حسرت از تاسه

ایگتہ است از گلشت باغ داغ ناکامی یافتم و طرفہ عبرت و ہیبت و رکیسہ دل فرامہم کردم
 باز بر اصل دریا فرستم در انجانی عجیب شکفت و آتما شاد دیدم کہ جنابے سر برے آرد
 و بہ دے از ہم میکشند و دیگرے پیدایش و باز بہ آغوش فناے چشند و در چھو
 دانہ تسبیح ست کہ یکے ہین رود و دیگرے ہین آید نام لقانہ در جہان نہ در گلستان
 ونہ در عمان ہمہ موجودات و جملہ کائنات را راہ فنا در پیش و بسینہ ہر مخلوق ہین خار
 نایا ندارمی پیش از پیش است اما قادر مطلق رد اسے غفلت و حجاب نشہ بردیدہ ادرک
 و چشم اندیشہ آسمان پر و از انداختہ خمیہ نسیان و فراموشی در میدان و ہم و دریا
 برافراختہ است کہ ہمہ ذمی ہوشن بسبب ہولت و غفلت کو را نہ واعیانہ راہ میروند
 و نہ اندیشند کہ آیا ان کجا میریم و از کجا آمدہ ایم و چہ کار میکنم و چہ قسم بذکرش
 کردار میکنیم و این بار ہستی را بکدام منزل مے بریم و بکدام راہ میریم کسے نمی آنگاہ
 کہ این تخم عمل کہ کاشتہ ایم چہ پار خواہد آورد و این گرگ فعل نفسانی کہ مے میرد و ہم رو
 ما را خواہد خورد و باز در بزم صوفیان صافی مشرب و محفل درویشان تنوہ منسوب پیدا
 ہمہ را بزرنجیر یا و صورت آراسے گرفتار دیدم عبادت براسے رسوخ خلق میکشند
 و بنام این فریچون بہ نیت خلوص و عقیدت صادق لب خوش لہجہ رائے چنانند
 و کسے ہم براسے خدا ز روے کردار رائے اند پرورش نفس نفس کشی نام نہادہ
 و قیہ ریاد راحت طاعت بریا ساختہ و نام او معبد گزاردہ اسبت دلق موشین برام
 نمود خلق پوشیدہ و جام ریابنا بر خوشنودی نفس پوشیدہ چون باہمین یاران گام نہا
 دیدم کہ بوے خلوص بدماغ شان نرسیدہ کہ بے ریاخ خوش از باغ غفلت
 نہ شمشیدہ محبت را آلہ کار روانی و دست افزای انجراح مہات دنیوی پند اسخہ
 لوازم منافقانہ و مراسم تلقانہ یجائے آرنند نگام رو نمودن کارسے و آبرو متا
 دوستی فرامایند و باز داستان روشناسی و اہب شاخبت از کتاب وفا و
 اتفاق نئے خوانند و داستان این زمان چون بیاغ انداغ جگر اند و چون بہ
 بزم اندمہا بہ پیکار و رزم انداز دیدن تماشاے این محفل گرداران در حیرت

و خون دل بر تباہ حالت جهان و جانیان بخورم آہ ہزار آہ کردارم سیاہ و حاملہ
 کسے نہ حامی نہ مددگار نہ معاون نہ نگہدار گاہے داغ سینہ بے بنیم و ریم از دست
 پینہ حسرت جبینم و آب شک بر آتش زخم دل میریزم و گاہے برونگ آفسوس
 و اندوہ مے نیزم جناب بن یہ دربار اہرام بدریوزہ نقد مهر و اخلاص سالہارقم
 و از انجام از متاع تجر بہ ذخیرہ اندوز کامل لہجاری گشتم درین گردہ آسمان تنو
 ہواے خوف خدا و یاس محمد مصطفیٰ صلعم زفتہ و گل غریب پروری و مسافر پروری
 از اہل از نسیم بود و سخاۃ شگفتہ معبود ہر اسیر خواہش نفسانی ست و مقصود ہر ریس
 مطاعت طرز حیوانی بہ شبہ از علو ہستی شان اشیانہ پرواز پستی ست طائر الواعزی
 آہنا گرفتار دام دانست و نگذشت چندانکہ و بجا آمد ہا نقد سیراہ اندر آہ گمشدہ
 راہ نہ نمایند و دست بستہ را رسن از بازو بکشایند و گشتہ را بقیہ نہ نوازند و پیش روہ
 خود بہر سگ نہ اندازند بلکہ ذخیرہ براس وقت دیگر نگاہ دارند از اتہری حال نہایت
 ظلمت نشانہ گوشہ تجر و از او آرام تصوریدہ بر فرش توکل آرسیدم و جام فنا
 و وحدت فرانو شیدم ناویہ توکل و تجر و را بوستان ہمیشہ بہار دیدم و بویا
 مشام افروز از گل وحدت نیک شیدم اکنون سیر از اس تجر و توکل ام و
 مستنشین بارگاہ اہمال و گلستان امید و نیوی را از میدان سیتہ بیکینہ خود
 برکنہ چہستان خوش فرائضارت انمارضا و تسلیم در نشاندم و آیت از و حصر
 از کتاب تعلقات ظاہری حسب خواہش طبیعت صورت پرست نخواہدم از ہدایت
 پیر توکل وستم و پیش خداست و رہنمائی در ہمہ حال شریعت محمد مصطفیٰ ست پیوستہ
 این نعرہ بر زبان چارست و ہمین ترانہ بر لب جان کہ یارب از لوث دنیا پاک کن
 و کریمان حرص و آزار از چہ قاعبت و توکل چاک کن یارب نا صیہ را از خاک
 محراب طاعت خود روشنی دہ و بر شاخ کبر و منی آردہ فروتنی بنہ یارب
 بندگی این بندہ ناپاک بہ تدبیر و دست این شوریدہ سردیوانہ خود گوئی السلام
 مع الاکرام مورخہ شازدہم ماہ جنوری ۱۳۸۵ عیسوی

مکتوب چیل و نهم نیز اقبال و کوب جاہ و جلال آن سند آراے عدل
 نواد و خراج ایوان نصرت و سداد از فوق کا مرانی و مطلع شادمانی و نور افشانی طالع
 بیت بخت همیشه حامی و اقبال یار باد و در دین عد و تو میوسته خار باد
 یزدان بهشتاے جهان آراے راگو ناگون نیایش ست که عقو و مشکلات جهانیک
 از رشتہ امید به ناخن عنایت و کرم خود میکشاید و بهار زندگی بخش حصول مقاصد
 آرزو مند ان از چمنستان تنها فرامیاید هزاران هزار سپاس ست که ان کفت لا نام
 بعنایت ملک اعظام بصدارت عمده عدالت و اہانت جلوه افروز شدند و از نعمای
 سزاوار محبت و عطایاے فرحت و بشارت ذخیرہ اندوز گشتند این نوید بر ما و شما و
 جمیع دوستان میمون و ہمایون باد بحیرت انون و اکہ الامجا تختین چشم روشنی بصل
 عمدہ و شرفی ست کہ بہ انتخاب حاصل شدہ و دومی مبارک باد نیست کہ در وطن ما کہ گزار
 ست ازفت و نجات و گلستان تہذیب و سعادت سند آراے سر پر بہت و فرحت
 شدند و دیار ما را از نور قدم فیض ازوم منور فرمودند و جہا بن از روزی کہ بر کسی رنگا
 حکومت و ایالت جلوه بخش شدہ اند و مہر و اورمی و فرمان فرماے بر جہاں کردار
 نام مرثم کردہ این نیاز مند دیرینہ را از ور و صحیفہ شریفہ اعزاز الیمن نہ نمودند بسا
 شکر دارم طائرین نیسان و فراموشی بال کشاے آگہی و ہوشن فرماے ست
 کہ ہر کہ براوج مراتب و علوے مناصب مرتفع شد شیش سوے آسمان باشی پستی گریبان
 آخشی نژاد را نمی نگر و گردگی و اورمی و نشہ بادہ حکومت اوزینان را دیدن و آواز
 فرو ماندگان کوئی نر و لیدگی و پستی شنیدن مدہ و نیز این ہم پیدا ست کہ باغشاک
 نشینان خاکستر افتار بر بام رفعت گردون پایگان بسبب بعد سافت نمی رسد
 و تموج صحرای فقر ان را ہوا تا سراپردہ گوشش علو گریبان بلند مایہ باعث فرط دوری بر
 نمیتواند از نیجاست کہ جناب والا صدائے مانع شنوند و سوے مانع نگرند شومی
 چشم کشاے جناب ذی کرم و غنیمت سیران کش تو بر سرم و دستار از شاد کردن
 نیک دان و از خیال مخلصان شو شادمان ہواے داور زمان و حاکم دوران

آفریدگار عالم انضباط و ارتباط جهان بجهانیان برشته محبت و ایثار با همی منخرط کرده
و چراغ امن و امان و وحی جاودان بر زم زم از اتحاد یکدگر افزونته عیار هر کس و شعار
هر انسان بهیزان نیکو سگالی بسنجید و از دین قدرت خود گوهر شرافت و نجابت
هر فروبش بطرز گزیده و دید انسانی که گوهر آسایه برشته محبت و مودت و مصلحت است او
در حقیقت بصدف شرافت و صداقت آراستگی منکم است و کسیکه نشان محبت و ارتباط
را داغ غم و ریش هم بر دل پنداشته و روابط نفاق و ضوابط افتراق به تقدیم رسانند
و بر اوج معنی آیت وفاق اتفاق نرسید و سرنگونی گوشت سار می و بغارت
و خواری بخیزد فرار رسیدن بکنه محبت و دریافتن غوامض مصادقت و موافقت کار
ستوده مردمان گزیده و دودمان و شیوه عالی و ماغان پسندین خاندان است جناب والا
براه محبت و اتحاد کام فرما بودن و طریق مراقبت و ملاحظت پیاس و داد و پیودن
از محاسن اطوار انسانی و مکارم اخلاق روحانی است مناسب که هنگام هجوم داد و جویا
و تراکم گروه انصاف طلبان خود را از جوش خود نمائی و خوشی تن انکاری باز دارند
خود را دیدن کارکنندگان و ابلهان و سفالگان است باید که بجای آرد دام مردمان را روده
بیماران زخمی درون و آفته دل پنداشته از شریت خوشگوار صحبت افزا انضباط
خصوصیات شیرین کام و طرب لسان فرمایند و بیخ عداوت و خصامت را از کشتن
سینه خلاق اندیشی برکنند که دگر بار از رسیدن غم ناملایمی و زواریسانی در زمین
طبایع مردمان جدال جو نه رود و کسی بمیدان مخالفت و خصامت دشمنانه ننویسد و
کسی را که زبون نه گوید و او را نهفته گسسته بخوید راه رفتن درین صحرای گرم ریگ
از من بشوند و بر رفتن بن کار بند شوند و آن این است که وقتی که مردمی تیره باطن
ویران اندیشه بهل شریت تباہ درون سیاه کردار به داوریگاه ایشان رسد
او را چشم پشیمان او از تازیانه زجر و توبیخ تنبیهی و سرزنش آگاهنده از گران غفلت
بدهند که او بآب ندامت فرو رود و عرق خجالت از ناصیه او بچکد و از ناستودگی
خود و غبار پشیمانی اندوژد و شمع صاف درونی و نیکو سگالی با یوان طبیعت خود برافروزد

و گروہ شریفان و سعادت نشان روشن دل و کرامت منزل از بیم احترام و اکرام
 و اوران بنوازند و بزخم اندرونی بیکوستان شایسته فرارسیده از مردم خیر و نیکو
 سگالی اندمال بخشند مردمان بدش را بچاه گردار و سنگگون اندازند و کسان نیک
 طینت را بر چاه فحش و ایهت بطرز شایسته رسانند خود را پیوسته از دام چربسانان
 دراز گو و زکرم و حیل و سخن طرازان خلعت جو نگاه دارند و بر گفتار و کردارشان زمینها
 نپیرد از دین جناب من داور داوران تاج داور می وطن این شوریده دل سپار
 محن بر سر ایشان نهاد و فرمود دفتر انصاف آن خیر البقیه بدست آن گرامی نژاد داد باید
 که برادران یاران را از دید جلالت و قدراوری نه بیند و خاتعلی و تجلی دل آزار بر راه زندگی
 شان نه ریزند و از لجن اخلاق خداداد و رایج اخفاق محبت و اتحاد شام آن گروه کرا
 شکوه را سطر دارند و یک از گزیده مخلصان و محرمان و رازداران دیانت دوست خود
 پندارند هنگام انصاف دینی و اعتساف زدائی خود را بر شک حاذق و حکیم راجح انگازند
 و مردمان انصاف طلب را بیچاره و ارپنداشته بدر و نهانی او فرار کنند و شربت
 و انصاف بناس و بطرز اسلوب ریزند بر سر حاکم و او گردانما دست کرم خداست
 و هر کس و تانکس بر خویش نیکوئی او بجان و دل شیفه و مبتلاست جناب من یاد دارم که
 براس پرورش یک از عزیزان خود تصدیقه افزا خدام والا شده بودم بوضوح پیوست
 که او هنوز بر ساحل میزدند دبان و تقصیده زبان ایستاده است و پناه آبی حصول
 مرایش بدست آن خشک خنجر نه داده است ابواب کرم عطفوت بر و نکشاده و دستار عفت
 و رفاهیت بر شین نهاده میفست که برگفته این درویش دل ریش خیال نکر دند
 بساط افلاکشن از صومعه حالت او از دست معاطفت نه سوزند این عدم توبیخ و انصاف
 سخت سینه تراش آمد و از پس که ورت افزا محن انما و نمک پاخن مدا میدوارم که
 آن سرگردان تپه ناکامی را بشارستان آرزو رسانند و بخت کامرانی و خورسندی
 نشانند اصمانی گران برین نقیر ناتوان خواهد بود و غبار اندیشه از چهره دل خوا
 زده و صاحب من جوش آرزو و ملازمت بندگان و الابد بر اسب دل از زمین ج زنی

همیشه خیال دیدن تقاسم هایون و البسته بفرارک جان این سرمایه رنج و محنت اگر جامع
 المتقین را منظور است باده آتین از پیش داوریگاه آن و الا دستگاه خواهم گذشت و چند
 لکه بکاروان سراسر انجام رانست کرده پیاپی کسل و ماندگی راه را بر دیوار راحت خواهم
 شکست اگر جلال البت فرمان دهد و شان داوری نه کار باز صباست ملازمت کیماست صفت
 بشاط آگین نشانیضا فرماید و از دولت ملاقات که بهترین نعمای دنیاست بهره و
 بخشند معلوم نیست که کودکان را در انجا برده اند یا هنوز در گل زمین دلی بهار آسای آرامند
 انسب آنست که پیش نظر نور و اراد و در تعلیم شان جد فرادان بکار بر بند درینولا
 تقریب نصب سنگ در سته العلوم از دست گور ز جبریل بهادر تباریح هشتم جنوری ۱۳۱۲
 اقرار یافته است اگر آن والا جاه هم تشریف رزانی دارند خالی از لطف و انشراح نیست
 چرا که بعد از اے رسم نصب سنگ و شامتققا بهر اسے انصوب خواهیم بود و سرکار
 همگی سرگذشت بالمشافه خواهیم کشود اگر بر دل نازک سامی گرائی نه آرد و همیشه علو مدارج
 بر سنگ خود بینی نشکند گاه گاه از حالات اسخا شرف آگهی داده باشند که موجب خورسین
 و لباس تازنده ایم خلص صادق ایم و دعا گو و اثنی بیوسته خامه جاد و جلال در
 دست باد و مقاصد کونی و آگهی حاصل شود مرقوم به چهارم جنوری ۱۳۱۲ ع
 مکتوبه پنجاه یزدان بهمتا عینک و برینی و داد پز و دی بر دین دانش و
 بیش عنایت کناد و روشن شمع انصاف گرائی و اعتساف زدائی و در دست و پا دمو
 پیک تیز گام از ان جا رسید خبر سے جور و جفا آن سرمایه قساوت و دناست تا بگویم رسید
 از بیانش پیدا کردید که سعید سلمانان را از انداختن میز آب برشگالی ناپاک ساخت و بر تارک
 اخلاق ریای خود خاک مذلت انداخت و آئینه قلوب سلمانان را از زنگ تعصب و
 غیصمت ندیدی تیره و سیاه نمود و در بدنامی و ناکامی بر روی خود و کیشو بیعت نیاز
 آمد که از فرارانی تعدی و بیادیمی ایشان دست فریاد بهیستم رسیدگان و داد جو یا
 پیش داو و اعلی است و تاله هر دو مند برشته درون از طغیانیه و ریای جور و جفا
 و بیکر این طوفان بح ظلم راحت فرسایوسته بارگاه خداست پیک راستی گرائی سلب

کہ بودن ایشان دران ہایون یوم ہجو یوم شوم و ششم ایزد کبریاست و ہر منفرد از نادوک
 جفاکاری و خجہرستم گسٹری آنہا سیتہ فکار و گرفتار بلا ہاست در داوری گاہ ایشان
 غیر از مسلمان کشی و خون ریزی بیگناہان کاری نیست و کد امی خداست و ریش فراہ
 در داوری شان کہ مرجع جفاکاران و حرام خوالان ست اعتبار سے و وقار سے نیست
 ایشان ہر کہ را ذمی بدیش و بدروت سے میند سیتہ اور از ریش خجہر تعصب یک سیتہ
 و توسن ہر ذمی معاملہ در ساحت کامیابی ناقوس نوازان بت پرست سے نازند
 معبد مسلمان از خوف تیغ بید ریغ ستمگاری ایشان مثل دل عاشق شکستہ و
 ویران و مٹھانیت پرستان از سعادت و یاری شان گلزار و امحور و آبادان از
 مخاطب من بشنوبرین زمی کی چند روزہ نازکن و جفاکاران و سیر و مان را در
 انجمن عدالت نازکن و دشمنان گوہر دانش و پیش کہ آفرینندہ جہان بہ ایشان بخشید
 رویشینہ اورا بکار شایستہ آرو بنای انفصال مقدمہ برگفتار عرض گویان مسدا
 نجی مینی و از چشم اندیشہ نے اندیشی کہ پیش از تو بہاد اوران درین داوری گاہ کوس
 انانیت نواختہ رفتہ اند و جراید یاد گاہ کردار خویش گزاشتہ اند کیکہ نیکی کرد و بہ
 خیابان شرف و نجابت بیاری فرمود این سبہ رضیدہ رویشینہ چراغ علود و دومان
 و نام آوریے اوست کیکہ تخم بدی کاشت و پاس آبر و ان نداشت و بد و مٹھ
 و اجلاف بنشت و متازان زمان را از تیغ جلاوت و قساوت گشت ہمہ غبار عنت
 و تشنیع بدوست اسے صاحبہ و الاماجہ ایزد سے ہمتا ذات سامی را بر اسے آسایش
 بندگان خود برین عمدہ داد پڑو ہی و انصاف و ہی تو اختہ و جہت آرام رسانی و
 راحت فرمانی گروہ انام از حقیض لیتی برافوختہ اگر امروزہ و ادخواہند داد
 و بنیاد ستم و بیدادی خواہند نہاد و اورا و اوران کلاہ داوری از تارک
 نامبارک باز خواہد گرفت و بر جرم مردم آزاری و بد کرداری بکوس
 نگوں ساری خواہد اداخت افسون ظالمان ستم پیشہ نمیدانند کہ معبد مسلمان سے آبر و
 کردن و اعزاز و مہابت ضداد اورا بنظر تحق و تکریم و کبریتن بحقیقت آبر و سے و شان

و شوکت معابد خود و بجا کثرت ریختن ست و مخاک ہلاک خود و از کھندنکو ہمیدہ کرداری
 کندست جناب والا گردہ مسلمانان از خار ریزی جور و تعدی آن آسمان پایہ رو بہ آسمان
 و فریاد و غوغا مظلومان و یران رون بیش آفریدہ کار جهان و جہانیا نست اگر در دریای
 ضمیر آن بلند تدبیر گوہر شرف و اصالت بصفت طبیعت طینت حادثہ باشد از رو
 آورہ مظلومان را آفریدہ خدا بنداشتہ از کلو تراشی و سیتہ خراشی نجات بخشید و تائیم
 کرد و تعصب قساوت در پوتہ اندرونہ تا فروزند و ہمہ نفسانیت و انانیت و توفور
 نہ سوزند آفریدہ کار عالم مثل شام بسیار یرایہ نواخت و بکشت و نفس بستی بساتند خویان
 ناپاک برشتہ را از صفیہ حیات آب فنا فرشتہ امی ظالم تیرہ نفس از خدنگ آہ مظلومان
 بترس کہ جانب سیتہ تواز قوس تقدیر پران پران ہین آید و ہنسان نالہ شب بیداران
 کہم فغان برشتہ خاطر بہر ہیز کہ چنین آبر و از کما بخادہ مشیت یزدی میرسد ز خیال
 فروغ و کنت صوری از جامہ خود می بیرون مشو کہ این جامہ بہ طرفہ العین تبدیل میگردد
 و این رسد اوری و فرامائی از دوشل قبیل فرومے افتد خانہ ظالم از ظلمت
 جور و تعدی پیوستہ تیرہ و تاریک مے باشد و روشنی کوکب مارت و آسودگی
 برگردون آبر و زینہار نمیدرخشد جناب والا بہ توجہ خون مسلمانان بر یک فنا ریختن و
 رشتہ کمرست و عظمت انہا از مقراض ظلم سیختن کار دانشمندان بیدار سگال نیست
 آتش تعصب را از خاشاک نادانی و تیرہ بیانی افر و ختن متاع محبت و نصرت را کہ بہترین
 امتہ انسانیت است موختن است چون بجناب اناب میزاب خانہ خدا را ناپاک کرد و وجہ
 شایان بارگاہ ایزدی را جان نگار ساخت مناص و لمجائے خود کجا انکاشتند
 آیا بخمال شما آفریدہ کار بنودان و مسلمان و ہودان و دیگر اقوام مختلف الملت خدا
 یا یک ذات خداست بر اسے انور و خرد آفتاب پر تو پیدا باد کہ آفرینند کائنات و ہمہ
 ذمیات و غیر ذمیات ذات واحد است ہمہ مشرک و ہمن پرستندہ یک خداوند خدائے
 کہ مرجع الانام پرستش میکنند خدا ہمہ اقوام بطرز جداستہ ستایند فرق ہین است
 کہ مسلمان در مسجد جہین طاعت میسایند و ہنود بہ پنجانہ سر بندگی و پرستش مے زنند خالق

و رازق همه مخلوق یک خداست چون همه را یک معبودست صرف بتاین طریعبادت
و البتہ است جاسے غورست کہ باین اندک تفاوت آتش کینه اندرون سینه داشتن و
رأیت تعصب بمیدان نصفت و عدالت افزاشتن از دور بینی و فراخ حوصلگی بسیار دور و
از شمارستان تمذیب از بس مجبور امید وارم کہ جو ریکہ مسلمانان کردند و ستمیکہ حق ایشان
بکار بردند پیش ازین تقدیم نہ سازند و ساز جبر و تعدی بخل انصاف زیاده از این نہ
نوازند و اعترافیکہ کرده اند بر اسے ویران و برباد کردن مسلمانان ہمینقدر بسیارست و
طوفانیکہ رفتہ بہت بخینی خدا گرایان بیشمارست جناب والا مسلمانان کہ درین دیار ایست
از بس مغلوک و از بان شبہیہ محتاج اند خستہ و روتان را رنجانیدن کار انسان ذی دماغ
و نبیش نیست و شیوہ سنجیدگان روشن اسے کہ و کاوش نیست آفتاب قبال تابان
و درخشان باد موزہ یا زدم جو رہی ششم

مکتوب پنجاہیم بعرض بندگان عالی متعالی جناب نواب صاحب فلک کاب
تقدس انتساب فیما جاہ عرش و دستگاه فرزند دلپذیر دولت انگیشہ نواب محمد ملک علیخان صاحب
بہادر کی سی - ایس - آئی - دام اقبال کم تارک راوت را از اکیلی نیاز مند می زمینست
بخشیدہ بعرض حاشیہ بوسان در گاہ گردون پایگاہ میرساند درین زمان میمنت
تو امان بگوشش این نیاز نوش مشردہ تیاری دیوان مصنفہ حضور فیض کجور رسید آن
امید کہ از مدت دراز و عرصہ فراز بر لوح دل نیاز منزل منقش بود با وجہ حصول گرائید
کہ این نوید مقارخت جاوید بسبع نیاز رسید بندگانہ امید وارم کہ براہ ذرہ نوازی و
بندہ پروری یک نسخہ دیوان ہمایون بیان این نیاز طراز را براہ کرم کہ یا نہ محبت شود
تا کہ انیس خلوت این خوشنماہ نوش بزم اخوان گردد و از مصطفیٰ ضامن تاثیر آگین خود رنگند
را از آئینہ دل بخراید و خاطر تیرہ را از نور فیض روشن تر از خیر جهان افروز فرماید و گرہ
انتظار از ریشہ امید بکشاید و نیز ہر سہ شعر عطیہ یاقوتی نگان عالی طالب روحانی نظم اقدس اند
از کرم والا رجاسے واثق و امید صادق است کہ عبا رحمتی بدیدہ آرزو این
در پیش تفتہ درون نخواہد افتاد و با وجود و احسان خسروانہ برگردن جان این تازہ توانا

خواجه ہندو بہادریادہ آداب الہی تا بر فلک آفتاب ست و در آفتاب نور ست و از نور عالم
سمو کہ کب اقبال درخشان باو الہی تا در دہان کام و زبان ست و در زبان نطق و دست
و در سخن اثر و شیرینی ست و در اقلیم سخن نصرت روز افزون و فیروز می جلالت مشحون روزی
معروضہ کبست و ششم فروری ۱۳۸۷

مکتوب ہجرتیہ دوم و دوم یزدان آرزو بخش راستایش و نیایش فردان و
بے مرست کہ رہ نوروان وادے آرزو را از صحرانوردی و کوہ گردی مارب و مقاصد
جوے پر آورده بشارستان تمنائے رساند و خارا آرزو را از پاسے دل بر کشیدہ
از مریم کامجویی و مطلب برآرمی جراحہ قلبی را اندمال سے بخشید از عرصہ دراز آتش محبت
دیدن یاران وطن و شنیدن بذلہاے دوستان شیرین سخن در کانون سینه شعلہ
و ملتیب بود باہتر از نسیم کرم کہ گیسے آن شعلہ جوالہ لطفائے پذیرفت و انتہاب
درونی و سوزش قلبی رو بہ انحطاط آورد اعنی از بوم وطن کہ رشک خلد برین و سہراز
گلشن فردوس ست باز بچاکرمی گاہ مراجعت کردم و بکار معمولہ خود مصروف گردیدم چیرہ
سرگذشت وطن ماقابل گفتنی و مزادار شنیدنیست از دلی توجہ بگوش شریف با بخشند و این
ماجرارادر کوے استغنائے نہ اندازند و آن این ست کہ ہنگام رسیدن بہ وطن مالفہ
لشکر تمنائی و یکسی از چند گروہ استقبال کرد و آہ سرد از دل پرورد برآے تعظیم و تکریم و مہمانی
و مہربانی مامود بانہ بر خاست و سامان حسرت و افسوس حرمان و احزان برآے شعلہ طبع
پیش این سینه ریش نداشت سیاہ جردہ زال یکسی بر حال ثر و لیدہن آہ آہ بگریست و عفریت
بگریست افسوس ہراس از دیدہ حسرت سوے من نگرست چند می بنظر گرم درودیوار
خانہ را دیدہ و بلاقات دوستان اندوہ درونی را از خود دور ساختم و بر فراہمی مایحتاج
پر و ختم ناگاہ یکے از یاران دیرینہ ظریف طبع شریف وضع پاکیزہ و خوش شیرین و صاحب
سرا پا حکم و شن دماغ سترگ اندیشہ بزرگ فکر نزوم آمد و کلاوہ گفتگو بکشود و شعلہ
در کانون نطق مشتعل فرمودہ گفت کہ داوڑ وقت داد گسترد در ریاستہاے ماتحت
ہندریعہ رزید نمان چراوست انداز می ساخت و بچہ صلاحت و کد ام وادید و در مہمان فانی

صفائے رایگان و توانان صاحب ایت و لوا و والے ملک ذمی اعتلا پر و اخت این دست اندازی و نفوذ و تحبس کردار و اور وقت جائز و با صواب است یا موجب آزاری و سینه فکری این گروه و الا قباب است بخوایش گفتم که ای والدانش در نشان بنیش تابه خواست این رمز و به کتاین معامله فرزانه و محققان و به زرف نگی و لمعان سگالش فرانه رسند بوی حقیقت این گل لطیف بمشام جان نخواهد رسید و چهره زیباست این عروس بمر خیال نخواهند و نخستین بر اوج حقوق سلطنت علیا شهبان نظر پر وازی ده و گره از رشته لمعان فکر دریافت نیکو از ناخن سگالش بکشا و به بین که داور و استر چار زید نازا و ریاستناست مانت بگذشت و این تخم فراست و حفاظت در زمین سلطنت خور و بکدام مصلحت و عافیت بینی کاشت حرص سلطنت کبر است که آفریدگان خدا را در حد امن امان داشته از حوادث زمان و زمانیان مصلون دارد و دلی را از تیغ خو خوار ظلم و ستم دیگر ملک داران زیجا و زخمی شدن ندهد و بر هر زخمی مرده اندال کشود کار بنهد گو سفند کیم نیر و ناتوان را در دشت گرگان و درندگان خونین چنگال نکند و در کونجشکی را به جوارش آید و شهبان از آشیان استن ندهد و این بخرض سلطنت است که بجای علایا ویرایا را برادر است و صفا با قلم رفاهیت و آسودگی رساند و غریقان لجه احزان را با ساحل آرام و راحت نشاند و گروه آنان را از پنجه ظالمان و برشس تیغ جفا پر و از ان سنگین دل و حمله ملک گیران کنج اندیشه و ناست منزل و آرا باند و آتش فتنه و فساد را شتعل شدن ندهد و از ترشح ابر حکومت و سطوت و فرایزدی شعله جواله بغض و کینه را از کانون و لاسه جهانیان منطفی سازد و این همه دعات موقوف بر آگاهی راز خفیه خلق امد است و این شرف اعلام و آگاهی دست ندهد تا اینک کار دانی در هر ریاست نصب نکرده شود و نگذاری هر قاضی و اوانی به بیج اسلوب نکرده آید و در هر ریاست مخلوق خدا آبادان که مذاهب مختلفه و مشارب ملت متنوع دارند و به ثوران بونه طبائع خود بطرز پسند خاطر جدا گانه در یک خیال ناقصه خود منمک ندهد و از جو باسه گوناگون مشارب و مذاهب آب بخورند و جو بار از وجود و ننگان مردم ریایر و اختن کار و ناداد و راست و داوران ماتحت است

از دایم خواهش نفسانی و غلبه تلذذات جسمانی بادر آشتن اہم امور شہنشاہ اکبرست تا
کاروانی و تجربہ کاری در ہر ریاست نہ گزارند غریب و ضعیف کہ گزیدہ و دعیت یزدانی اند از
آبادیہ ظلم پر دازان سیاہ درون نقد استخلاص بکسی نہ جان نہ اندازند و تا شمع پر و ہش
و دوار و گویہ کا حقہ در زم جہان داری نہ افروزند و خیرہ اسن و امان خلق اعد بہ دینہ اقبال فراہم
نہ سازند از چاہیاد است کہ دست اندازی سلطنت عظمی در کار و بار دیگر جہان بانان ہموگرانی
و پاسبانی کو دکان و بستان نشین ست چون طفلان را بافتیارشان بگزازند چشم زدن
صبیان کو تہادانش تیرہ فہم در بستان آتش زنند و لوح را بر ہم بشکنند و دوات قلم را
بخاک اندازند ریسان این زمان را نیز اگر چہ سبے باز پرس گذارند و بہر حال نشان نظر
مہربانہ اندازند و از تازیانہ تمہید و تادیب نہ ترسانند داغ و دناست و نفسانیت از ناصیہ
اوشان نہ زد آیند دیدہ و دانستہ و بیغافلہ ریب خلق خدا را بجان رنجانند
و کاخ رفاهیت را از بسیل بیدادی از پنجہ بند از بند و خوش آمد نفس بہ پنجہ
فرمانیکہ بعض یکدہ آسودگی نفس جہانے را بر ہم زنند و این نفس کا فر اکل و منقض
شدن ندہند و نیز پوستہ براسے خوشنود می نفس خون بسا بگنایان بخاک ہلاک
ریزند و دے باطاعت و اورداوران از جہانہ ضبند و د و دظلم و ستم را بر سطح جہان
چندان براگیزانند کہ ہیچ دیدنیہ دیدہ و شناختہ نہ شود و جنود ہما مسعود و جور و اعتساف را بر
انام آنقدر برکارند کہ نشان اسن و امان از صفہ خیال معدوم گردد و داد و دادر و پسند
زیاست کہ بر ہمہ روسے زمین گہستان عدل را آب دہد و غل اسن و تجارت را و غلات
از سحاب عدل و انصاف بہر و رود و خسار بغاوت و عداوت را از پاس سلطنت بہر و
آرد و سطح جہان را از ترشح ایر انصاف و اعطاف داورانہ رشک باغ ارم فرماید و مار
بامور آفتن ندہد و تا محبت با ہی را از کار و نفاق سچتن ندہد و اوران ماتحت
ز را ز رعایا میگیرند و آرایش جہاہ و جلال خود را یگان میدہند و از غایت غفلت
و بیخبری شایع عام را وقت حرامیان و رہزمان کردہ اند و دایم بد نظمی و غارتگری
براہہ سافران و دشت گردان گسترہ اند از صغر نفس پروری و خواہش جے بیعیان

چراغ امن از بزم عالم خاموش و دیگ ظلم و ستم از التاب آتش عیش شبار وزی در جوش
 میباشد ازین سبب بر سلطنت اعلیٰ فرض است که از کردار و افعال با مختار و سعه و لحظه قافل
 نباشد و یک لحظه و شانزداد در مداخله غماض نگردارد این چنین دست اندازی میر و ظلم نیست عین
 داد گسری و انصاف پروریت باید دانست که حقوق ریاستهاست و در جهان ستانان
 عرش پایه را هم دانستنی است و رتبه و پایه و اعزاز و احترام آنها نگاهداشتنی بر جهانند
 باج گیر تاج پوش گردون سیر نورشید تنویر واجب است که جلالت ایشان را بهار سلطنت
 و گوهر دریای مکرمت و ابهت پنداشته لعل تابان اگیل جلالگیری و گیتی ستانی انکار
 و پاس عظمت و رفعت و شانزاد آفتاب جاه و جلال فلک ملک گیری و ماهتاب شوکت و اقبال
 آسمان جهان داری پندارد و دل ریسیان نامدار آرزو درون آتش بر خرمن ملکات گذاشته است
 و این آریخ را خانه بغض و رنج گردست تا بر اقلیم قلوب ریسیان و سنگاب بنو قیصر
 و غیره در مندی حاصل گردن فریزه دانی نشود ریسیان با وقار و حاکمان ذمی اقتدار روح
 زندگی بخش کالبد کافرانی اند و کلید استوار ابواب جهان بینی قفل بسته کلید و انشود و بسته
 معاونت لشکر آسوده دل نصرت و فیروزی رونده دهد دست اندازی شهنشاه وقت موجب
 آبادی و هموری است و سزای پشت پناهی و شکوری بداند که بدست دست اندازی قیصر
 اعلیٰ در ریاستهاست او نه چه قدر اسنست و همه روی زمین از اهتزاز نسیم
 و انصاف چه سان شل چین ست شعله جدالی و قتال باهی از خوف ایر تیغ قیصر وقت منتظنی
 و روی فساد و عناد و در حجاب عدم منتفی است نه از دشمن صعب کس را بر اس است -
 و نه نفس را از حصول مآرب خود یا سست اگر براس تبلیغ لوازم جرم و احتیاط اندک
 باز پرس رود چه ظلم است و این حفاظت و حراست بر ایام چه رستم است دیگر آنکه درین
 مرتبه پدید بازیدن باران بحیاب علاقه خود ندیده ام نمیدانم که مزار عان چه کاشته اند
 که دای زمین را از تخم ریزی گذاشته اند آفتاب توجه دلی نگران باشند و تردد
 قرار واقعی کرانده دهد زیاد و نیازم قوم هم مار چ شعله عیسوی +
 مکتوب بیخاه و سوم بین نطق را از نور سجود و نیایش و ستایش

چنین داور دادگر نورانی باید کرد که داوران فرمودند را از دولت سبیه رضیه و شمت اخلاق
 و الطاف در بازار تکوین و ایجاد بی بنیام آور و عظمت گستره فرمود که هر صد نشین نخست
 و مقامت و اہست و جلالت جمله طوائف نام ورده خاص و عوام را آفریده آفریدگار عالم
 پنداشتہ بنظر رحم و جہم خلق گرانمایہ نکر و نفس پستی گزار از راه اجلال و عروج اقبال بہ
 یوتہ آتش کوہیدہ انکاری و حقارت سگالی نے اندازد از بیخاست کہ آن سند نشین
 داور می و سطوت این فقیر و ولیدہ و شکستہ خاطر را از انعام سلام محترم و محشم فرمود
 بہ ہزار جان قربان بران قدسی خاطر کہ دران یاد این روسیہ سراسر با حصیت گناہ
 و نثار بر آن ضمیر خورشید تویرام کہ خیال این در ویش سپندیش را داوران راہ است
 بہ سپاس این یاد غلطہ اگر نقد جان را نثار سازم بجا است و اگر متاع روح و روان را
 بر آن توجہ باطنی قربان کنم زیباست اگر این یاد عالی در نیتہ معینہ بودی نمیدانم کہ
 چہ قدر با بواب خورمی و خور سندی بر دل مخزون ما بہ کشودی چون اشرف یا شرف
 کردند این ہم موہب عظمی است و پایہ علیاست و آنکہ شکایت رفتہ بود کتا در داور یگاہ ما
 رسیدی و انتظار تا نزول اجلال ما نہ کشیدی بے دید و گفت و شنید از آستانہ
 اہست نشانہ گردیدی ببا شگفت آمد و تعجب افزود جناب من لا ریب را ہم صرت و فہو
 دانگست و عرق اندوہ چہ پیش صورت این ست کہ را بہ سوار سیئہ ما بالاشتراک بود
 و در آن روز تا مظفر نگر رسیدن مرکوز خاطر نیاز گرا بود و شریک را بہ مہلت انتظار
 نہ داد کہ تا شریف آوریے آن داور گردون رکاب زنجیر انتظار بہ گلوے جان
 انداختے و سگت ساہراستان شریا نشان نشست ماند سہ مجبور او ضرورتاً ایوان
 والا را سلام کردم و گرد کر سہ حکومت نیاز مند اند طوائف نمودم و متاع دل را
 بہ انجا گذاشتم و تو وہ کالبدی را داور را بہ انداختم دل بریان چشم گریان رہ نور
 جانب مقصود شدم بازارین کہ در انجا خواہم آمد بے حصول دولت لازم کلمہ فرما
 سور وطن نخواہم شد و عنان محبت و مودت دانی را از دست نخواہم داد
 جناب والا جملہ ریان آن خیر البقا از داور فرودی و انصاف گسترے آن

عظمت پناہ گران خاطر و ملائت گیل تمی و از انفصال مقدمات جانب داری قومی آنها بجملی
 مسلمانان شرافت سگال آشفته دل هستند اگر گرانی بر دل اشرف خود آرد و از گران
 نویسی ما گران خاطر نباشند و این اندرز سر را مخلص راستی شعار انکار نمود و این در بینا
 پند را آویزه گوش جان نمایند و از ته دل بران کار بست نشوند بگویم و غبار خیر می
 و ذمہ لست ز تاب اندرز و نصایح از ناصیه خاطر شریف بشویم یعنی قیام این دارسیخ و کردار
 چند روزه است و هر کس بپیمودن وادی قنایم پاموزه است و از چشم گیاست و فرست
 بریند که زمانه بیاض چراغ بهار و نصارت تابان و روشن ست و بر شاخصه سینه کلما
 رنگارنگ شگفته و خنده زن لیل نواها و دلکش و نغمه دل افروز یکشد و نیم روح چشم
 جان افرازم و از سبز شاداب بر سر خیابان می جنباند و هنگام طلوع نوزان میزد
 نه از گل و لیل نشانی و نه از غنچه و سبزه اثر بر روی با شقیون انجبار از اشتعل
 لطمه نوزان مثل مشربان عریان می گردند و لباس سبز اوراق از برود و ش نماند
 فرو می کشند این انقلاب زمان و تبدل موسم گواه صادق بر ناپایداری این خاکدان حشر
 اتماست آمد و رفت انفس شاید کامل بر بے ثباتی هر شاه و گد است و طلوع و غروب
 نیز جهان افروز تاریکی زرد آگاهنده غافلان خفته را اند که همه نور پاشی و ظلمت ربانی
 و اکاماندنی نیست و این داستان عالم قریب اختراع و ابداع پیوسته در زم بقا
 خواندنی نیست بهر حیدار و درون روشن دل بهرین ست که زمانه پیچیده و وسیل و ریاضت
 و هر نفس نماند زندگی کرم آسمان خور و جناب قدس برین هستی ناپایدار کرده مسلمانان
 آزر و ن و گلو سر ارباب معامله را از خنجر بیدادگری تراشیدن بونته چشم ایزدی و
 کانون غضب آبی را از آتش بد کرداری و زشت فعلی تهیب و شتعل کردنست و چشمه شیرین
 تمذیب و شایستگی را از قاذورات و نائت و خاشاک مساوت انباشتن است باید که از انجبار
 شرافت و نجابت که راه ستیقام انسانیت است روگردانند و جمله مسلمانان را یکے از گردیده
 آفرینش و او بریتما پنداشته بنظر مطلق و مطلق بنگرند دل آزار سیئه مردمان را باعث
 بیزار می یزدان خسته آفرین دانند و خدنگ آه مظلومان بر هدف اجابت رسیده الگانه

از شعله فغان نیم شبی دل گرفتگان باید ترسید و آه سینه فگار آن جگر ریش دیده
اقبال را کو بر نباید گردانید انجام هر کردار را پیش نظر دارند و هر فعل را آنچرخه و
باز آرنده پسند دارند که خواهی کاشت روزی ثمر و خواهی برداشت بهار انبساط
و ثمر آن به آن سر زمین خوشتر و لذیذتر از دیگر نواحی میباشد شباب فصل و عنفوان بهار
کار پر دازان علاقه مآثر انبه به اکبتاب خواهند فرستاد پذیرا فرمایند و کو دکان خود را
بدهند و بخورند و بخوراند زیاده نیازست و بس مرقوم شد از دهم ماه ماچ ۱۳۸۵

تمام شمع

فیض دوم که به دوستان و هم عمران صورت تحریر یافت
نامش اول گوهر دریای اخلاق نور علی محبت و اتفاق سلامت شهر زنجی شد
زنجیر جوهر و جفاست و زود آبه بین بجا که تمام به بجز تو بخلص من این چه برق قیامت
که برخیز من هستی دور و زده من انداختی و این چه ثنائیه هست که یکشت زار حیات ما
باریدی از سادگی و ساده ولی و کم دانشی و نادانی و دوحه ذات ایشان زار و تلق باغ
زندگای خود پسداشته خود بخود شادمان و از ناز بر خود میالیدم و از بیکرانی
خیالات در پیرو من نمی گفتم و از گل خام مگالی بوی آسایش جاوید می شنیدم
چون نخل عنفوان ایشان کسوت بر و مندی یافت و اکیلل شباب برفرق هایون
جلوه افروز شد شاخهای آرزو و مآثر نامر جو آورد و گل متناسام و گرگون به
مشام جان دیدم یقین می دانستم که هنگام بازماندن از دشت نوردی و تیه گردنی
جو استن خود میز بر سایه بلند پای شجر الطاف و اکرام آنها چندی آرام خواهم یافت و
به آسودگی و آسایش تا خواب واپسین در کون و فساد خواهم گزرا نید چیست که همه
منصوبه دیرینه ما مقود همه آثار بی و بهتری نابود شد افکند باغ عیش شکفته و یاغ
کامرانی بر باد آب فرحت و بجز آرزو روان و لیل تنابر شاخ متناسمده زنان
شمشاد اقبال ایستاده و سر و خوری بچین خاطر بدجوئی پانواده سبزه سطر

بهار روح افزا نصارت از خیابان شوکت و جنت پید او فرحت و مسرت از چنبره کنت
 و عظمت هویدا بزم یاران آراسته و مجمع چشمان پیراسته است اما این آشفته درون پریشان حال
 مجال بازیست و بر فرش قدس که صفات از صحن فیروزه رنگ و پاک تراز میدان دانش اهل
 فرنگ است تاب خاک و بیدن آستان محل از جواروب مفره هم نیست بس جنت ارم چرا
 خون جگر از حشر و افسوس نخورم که احباب نو و احباب جدید همچو سبزه نو خیز چمن آراسته
 عیش و نشاط بزم معشوقه و در محفل فردوس مشاغل نرداب ساطع بازند و مادعا گویان و درین
 مانند کالاسه پارینه و دل که به از خانه بلند کاشانه مودت و مصداق بیرون انداخته اند
 نه پنداشتند که سن کاه روییده ساحل بحر اکرام و اعطاف ام و زیبا نهال چمن جو و
 الطاف و گوهر بے بهای دریای احسان و اشفاق و بوئے زنده کن و باغ جنت
 و اخلاق جائے انگشت بدندان نداشت که مارا چون گیس از شیر بیرون اندازند و بامردمان
 جدید طرح موافقت و ملاطفت بمیان آرند نیکو بداند که دوستان نو مانند مرغاب بهار
 تا باغ شگفته است رقص کنان و مرغ که سبجان شاخ اتحاد اند چون هوای دگر گونی
 بوز و ایشان آشیانه بود به گلشن دیگر نهند و الحان دلاویز بر گل و ریاحین دیگر کشند و
 یا گیاه بهر سگال اند تا بران ابر حجت حصول مرام مترشح است و روضه شان شاداب
 و مصرح چون این غمام انعام و اکرام رویه انخطاط کشید اینها هم چشم زدنی و تماشایی
 خاک خیزند و رونق کنار چوے دیگر گردیدند این مردمان آرایش مانده اند موجب
 آسایش و فائده اخلاص سرشتان دیرینه و جرم چشمان رواق و فاق پارینه و سلسله
 که به باغیکه روییدند به خیابان عقیدت از یک پای استاده اند و پای قطب دارند که انجا
 نئے جنبند و تن و درخت اند که به شمر ریزی خلوص و سیکستری و داد همه دم و همه وقت
 مستعد و مهیا اند در همه آفرینش و ابداع آفریننده سیاه و سپید و صانع بهم و اسید
 انسان را از همه موجودات برگزیده و ستوده آفریده و از نشئه شرافت مست باد بهایا
 گوناگون گردانید باعث این به امتیاز محبت است از دیگر مخلوقات ذمی روح اگر چه
 رگ محبت در بهایم و سیاه بهت اما محبت انسانی که از نور خورشید و ضیاء قمر به تابدنست

و تائید دیگر دارد و لهذا محبت انسانی از دیگران افضل و اشرف است محبتیکه از ربط واسطه
مربوط است او را به نظر خود و در آن فراخ حوصله پایه و مرتبه نیست چون گره واسطه
از میان بکشد و فتنه بهار محبت بخزان گراید محبت خالص همانست که همچو ازبغ غش و بیهوشی
لوث از وسخ اغراض نفسانی باشد سنجیدن این گران بهاس لعل درخشان را در آبی
وسیع و فیه رفیع باید آنرا که گوهر پاک و اندیشه بلند و تفصل رنجند دارند این لعل نایاب
نیکوئی سنجند و محبت مصنوعی و خلوص اختراعی را با حسن الوجوه می دانند از آنجا که
که آن دره التاج سعادت و شرافت کلید دانش و نبش و کلاه خود و فرزانگی بر فرق بسیار
از پر تو خورشید جمان تاب کرم کریم مطلق دارند و کسوت شایستگی و اوصاف ذاتی و صفاتی
از عنایت خدا بر تن گشام خود آراسته دارند زیاده ازین ضرورت گزارش و نگارش
ندارد همین قدر بس است که پیوسته جوایس جوهر محبت خالص باشند و از خار اختلاط
امل اغراض خیابان خاطر پاک فرمایند و هر دو صول عندلیب هرزه گردا جاسک نشین
گردن ندهند و الا انجمن سینه را از نور شمع اخلاص آفریدگار عالم و کارساز حقیقی مژ
و نور گردانند و احکام یزدانی بر حمتالین دار فانی مقدم شمارند و بر بست آسمانی را
در صندوق سینه جا داده اتباعش همیشه ملحوظ باشد و برگزید باس این زدی و مقبولان
جناب کبریا که را که عبارت از دانا یان رموز دینی و راز داران اسرار باطنی است و
بزم مطهر بار داده مذاق از مخنان حقایق و آگهی از نکات قادر برحق یا به محبت دانیان گاه
و محبت فرزندان صداقت شمع مانند کیمیا است که سحر و اطوار رزیده را گران بها تر از
طلسمی گردانند و رنگ نباشت نفسانی از آئینه سینه و فاجینه می زدایند و روشن
خورشید تویر بسیارند و دنیا و از آن اغراض پیشه شمع مزابل و چشمه رزایل اند که از دور تابان
و درخشان شد چون بساط بوسل فزان شوی غیر از بغض و مانع خراش و سرایت
هستی فرساده گری نیابی ازین گروه بی شکوه محترز و محتنب بوده سلسله خفیان تحسین
مرومان لایق و غلیظ باشند بیوده سرایان و ثرم اندیشه و تاسوده سگالان ازین
رایا رباب مصاحبت خود دسازند که دوستی اینان با دیست مرچراغ دانش و

فزائگی را در خزانیت مریاغ محبت و یگانگی را چنانچه گفته اند بیست صحبت صالح ترا صالح
 کند و صحبت طالح ترا طالح کند + این همه میوه سرانی و دماغ خراشی کرده شد جوش
 و یک عقیدت و ارادت است و رنه مخاطب ما حاجتند این هرزه در آئی نیست شمع اقبال
 و چراغ جاه و جلال تا قیام نبیلی سالبان نور افشان با دم قومه هفتم ماه فروزمی شعله
 نامه دوم صاحب سلامت دست بسته تسلیم نامه دشمنانگی افزا خاطر محزون گرد
 و بیکی کو ایست بر گریه دل جایات می پرسند که نفع و ضرر تایل چیست اسن و آسایش
 و ارین در کیت جرعه کشان با ده تجرد پیمان پیاس راحت اند و پاستان زنجیر عیال
 و اطفال با آرام و فراغت زندگی بسر برند گوشه تنهایی بر اس کیت و انجام تعلیقان
 چیست جناب سن آرائی این سست بنیان ژولیده حال و رین مقدمه برین تنوال است
 که نخستین پیده تعلق چشم تامل ملاحظه نمایند که شیت آفریننده این دو شباز سیاه
 و سپید چه راه می نمایند و خالق کون و مکان چه ارشاد فرماید پیداست که جن و
 انس و حیوش و طیور و حشرات الارض راز و وج و آفرید کس ذی روح را
 بچود و ریتا سپی زوج پیدا نه کرد و اگر خلوت تجرد می و گوشه فردی گزیده و ستوده
 بودی اقتضای ایزدی بر آفرینش زوج نه رفتی و جفت جفت نه آفریدی گرد
 و خشنوران پاک هم از جلوه تایل محترزش و مذاق این چاشنی می چشند و خلق را
 هدایت به تامل کردن و طلیسان تعلق پوشیدن میفرمایند همه پاک سرشتان و آزمو
 کاران میگویند که هر که زن ندارد و آسایش تن ندارد و هر که پسر ندارد و نور بصر ندارد
 آباذانی این معنور در تایل و تناسل است بودن زن در بر لذت جنت بر سر است
 مجرد بودن راه خلاف پیران گوید ن ست هر که زن خواست از گریه جانسوز نسق
 و فجور خور را باز داشت و از تاریکی نشت محضیت پیرده حال را صفا ساخت عبادت
 مجرد و طاعت مفرد و شایسته گسل فتاده است که از نور دانش طبیعت تنوع و غنیان
 مستولی میشود و به پایه اعلی نمیرساند و برسد تقدس و اعتبار نمی نشاند و طلیسان
 تامل آرائیس زندگی هر زیرک و خوش خند است گایم تجرد می لباس خفته اندیشان سبک را

تا سعادتمند است پرستش ذمی تا بل از قهر پستی و حقیض تکوین بدگی به آسمان عظمت اجلال کرد
 و مقبول بارگاه حضرت قادر و جهان گرد اند باید فهمید که بعضی کسان از مجردی هم زیباست و
 بعضی را زیور تعلق بر تن زندگی پیراستن هم رواست آنها را که گل تجردی و ماغ اوشان را
 یوسه خوشش میدهد و مردمانند کابل مزاج و جا بل طبع درشت درشت زشت خوشست فطرت
 ثرو لید و مو دشمن خرد و دست هوا و وس و عصا مردی کوز و کلید قلعه کشائی نابود دوزیران
 خردی خود نتواند که باز خانه دار می برد و دشمن است پر دازند این چنین مردمان آباد می خانه را
 ویرانی خانه باطن پیدا نرند و بر کین دل منقطع سازند که خانه دار می حبس است بلا سعاد و قشیر
 بلا تعدا دهر که درین زندان خانه پیشست شیشه ربائی بر سنگی است شکست چنین تبا اندیشنا
 زن خواستن کردن بر خیز نهاده است اما غافل اند که گفته اند بیست بیست دینا
 از خدا غافل بدن نهفته قماش و نقره و فرزند و زن و توانا داران بلند اندیشه و
 تعلیقان صداقت پیشه دلیل بر تعلق گزیدن می آرند که و قتی که حضرت آدم لباس هستی
 پوشید و از خلوت عدم بجلوت شهو و خرامید از تنهایی و کینائی خود بخر و شید و دلش
 از بیکسی پوشید شیت نشی تقدیر رقم تنهایی او را یک لاک گرم خراشیده فوراً حو را بر پیکر
 قشاند و دل ریمده و خاطر تنیده او را آرا می و راحته مست افرا بخشید تنفر و زردن
 از مناکحت و هو انت نمان از آدم تا این دم خلاف طلق اسلاف پیودن است و خاک
 زندگی را از خاک تنهایی انپاشتن مناکحت محکم در وازه ایست که
 شکر جزار و جنو و بشمار تخمالات فسق و فجور را اندرون ارک سینه آمدن
 نمیدهد و صورت و بهات شیطانی در آئینه دل منطیع شدن نمید شغل عیال داری
 یا زوارنده زشت کاری و عجب باری ست و لگا بهارنده از ذلت و خواری بار خاد و
 برداشتن تیر و شیطانی پرستی را میکاهد و زنجیر عیال داری در گردن جان افکندن
 خیال و شت گردی هوا و هوس را از دماغ میر باید کسی که طاقت زن داشتند و
 و کفیل نمان و نفقه شدن میتواند او را زن خواستن بر سنت رسول رفتن است باشد
 که از آب صلب او در چستان آفرینش نمال خوش منظر و لے کامل و عالم عامل بر وید و

صاحب نے شب زندہ دار ذی معرفت پیدا کر دو نام گرامی نیاگان مرده را از سر نو
زندہ کر داند نزد فقیر پر تقصیر ترجیح بر زن کر دست و درنا کر دن مصائب گوناگون و
نواب بوقلمون ست اگرچہ فارسان میدان تجر و وغارسان دودہ تفر دیفر مایند کہ
خدا وحده لا شریک است زن و فرزند سے نار دلہذا او مردم بیزن را دوست میدا
بر دشوار پسندان باریک بین پیدا است کہ بے زن بودن مرخدا را زیاست بندہ

والسلام مرقومہ ۱۶ جولائی ۱۳۸۶ء

نامہ سوم ایزد کام بخش آبر و افزا چہرہ عروس شوکت و اقبال را از غار بہرہ
وروز افزونی مزین و روشن دارا چند سال ست کہ آفتاب کرم و افضال و نیر عنایت
و توجہ آن ستودہ نضال و رخ نام نسیان ست نور سے از محبت ویرینہ و شمشاد از مودت
پارینہ نے انداز خلعت فراموشی بر آسمان یاد آوری بنجہ محیط گردیدہ کہ روسے
آفتاب تود و دیدہ و بوسے ریاضین تقہ شمیمہ سنے شود و شام جان نکست ز گل ہوا
نے یا بدافسوس افسوس کہ ریاض مہر محبت از سہم خزان ویرانی پذیرفت و ایوان
ملطف و ططف از موج طوفان نسیان بجا کہ فاشست چند با محرک سلسلہ یادوری بنجہ
ابتہال نامہ نیا زانگین شدم اما خدام فلک احتشام کہ گردون نشین اوج اقبال اندیک
خاک نشینان کوئی افتخار کی شنوند و عرشیان با فرشیان کے متوجہ بیٹو ندیف ہزار
نسیم توجہ نہ وزید و غنچہ عنایت و الطاف نہ خندید پیدا است کہ آب و ہوا سے آن دیار
اثر خود نمود و سیمہ رضیہ این ناحیہ از گلستان خاطر دریا بقا طہیر و ن شہدین ست
صدائے سروس غیبی کہ بر تاپا ہداری دنیا پہ آواز بلند آگاہ میکند مہین ست بانگ
ہوش بخش کہ شیفگان جمال دار فانی را آگاہ میکند مہین ست نامح خوش گفتار کہ خفاگان
بالین غفلت را بادہ ہوش مند می و بخرد می سے چشاند مہین ست یار بیرنج و مرغیان
کہ سہ گردان وادے ہوا و ہوس را از انہاک دنیا دون باز میدار و بیشک
دنیا فانیست و چیزیکہ در ہست ہمہ فانی و رفتنی عاقلہ را تکیہ برین دیوار ناپایدار نیاید
و دل باین بہار مردم فریب سرب آسانہا دن نشاید اگر اثر سے از آثار شمیمہ سببتہ

این نامه در ذرات کرامی صفات باقی مانده باشد گلشن محبت سابقه را بر نجات سحاب عطا
و اتحاد دشا و اب وریان دارند و نال و داد و دوستان ویرینه را از گلزار سینه بر نه کنند
نه رسیدن برادر محمد حسن براوچ پای آرزو و خود شاه صادق بر بے التفاتی
بندگان و الاست و نه میدن سبزه تمنایش پیای داوری و والا گواه راست باز
بر بے توجیه خدام با صفاست رجا که درین ابداع سزاوارتن با هم محروم از شیم
گلزار کرم نباشم والسلام

نامه چهارم جناب چچا صاحب دستگیر و ماندگان سلامت تسلیات نیارند
بجا آورده عرض میدارم روزیکه بواسطه نا ملائم گلشن ارخانان ما و زیده
و چندین کسان همچو میوه رسیده از بلندی شاخ هستی بمخاک نیستی فرو ریختند و گیسیم
تمنای و پلاس بیکسی بردوشم انداختند و مایون سایفل گستران از سرم در نور و
و نیرو و برادران بخاک هلاک انجامید و همه وابستگان بمکرر اسپین رسیدند و
رخت حیات از مقرض مرگ زخم دریدند کرم و عنایتیکه بحالت زندگی زندگان بر حالم
مبذول بود اکنون نمیدانم که آن آهوی محبت را کدام اگر کثیفین چنگال در ربود و تاج
تفضلات و توجبات زیبایه تارک مبایات ما بود امی دون به کدام جرم عظیم از سرم
برداشته سزاوار مذلت و خواری فرمود شاید که برگشته بعض مہر روان پاک طینت
مصلحت اندیش و بر شوره چندین روشنفیران آفتاب درون یگانگت جو قریبت
آفرین غبار رسته ملائے بخاطر عطر راه یافته باشد و شراب تن گفتگو و شان بار خوار
اند و و احزان بر فرق مایون نهاد و حضور من چو الماس اقتراح در سپا خواستگار
آنها بر صفت و عروس مدعا را بقاب لا و ابا و نفقت و بلبل سوال بر شفا خسار تمنای شان
مرغوبه سنج نه گشت و بر نیخاند و مناسی اجابت رنگت بست درین صورت رنج بردن
و در خم غم افلاطون و از نشستن از چهره راست و خطا و اکیست و باعث گرانے خاطر
چیت و زبان شیرین بیان را از تلخ کلمات ناسزا و خنما سے نازیبا مرثا لکین
فرمودن از به آئین ست و چندین برگزیدگان بامد گاه ایزدی را از سبب شتم یاد کردن
بخی بر گفتن

از چه قوانین است از دهنه کلمه پاک برآید و از زبانیکه برست آسمانی خوانده شود از ان بان
 و دبان سخما سے زہر گداز زندگی فرسایکیدن از دانش بونش بساد و درست حیرانم کہ
 این چه غبار اندیشہ رہا سپید سوزست کہ ہر دم و ہر لحظہ چون عذاب جہنم میریزد و چہ طوفان
 کہ از دریائے دل آن والا کہمے خیر و سبحان خدا نگاہ گناہ سدائے کشم و سہراہ
 خطائے ناپیمودہ جام زہر سے چشم در تجسس و تعقب کردار ناملایم خود سہر زانو بودم کہ
 پیر خرد و روشن چین پاک طینت پیش ما آمد و فرمود کہ اسے ابلہ کار و چہ کاری و این چہ
 دل آزاری ست ہمہ انبا سے زمان سخت تراز برادران یوسف اند و مردمان جہان کان
 سنگ تلمت و تاسف تکیہ برین یاران کردن خندق آتش برائے خود کند نشت و در دریا
 عقوبت غوط خوردن و بھمراے حیرانی سرگردان گردیدن غم خور ہوشیار باش
 از ترش سرائی کسے گران دل مشغول شیوہ پیغیران ست و تمول و شروت لباس
 خوش قطع دنیا داران ہر کہ کلاہ الفقر فقر می بر سر دارد بہتر از باج ملکیت بخت کشورست
 و سیکسوت توکل و فروتنی پوشید سر بر آرا سے اقلیم کوئی و انہی ست دنیا گلیست
 پژمردنی و دنیا دار بوسیت رفتنی نظم دل بند اسے یار و دنیا سے دون + الفت
 اوخت سودا رجنون + ہر کہ در دام فرایش شد اسیر شد بچشم یار و ہمہ در دان حقیر +
 ہر کہ از دنیا برفت آید نہ باز + نے بگوید باکے اسلر و راز + بہت دنیا دام گاہ
 پر فریب + باز و وسوسیشن میں اسے ناشکیب + بچ کس باقی نماند در جہان +
 نے حسین + ماہر و خوش بیان + ہر کہ را بینی چو گل خندہ کتان + در خزان بینی چو
 بلبل موکنان + شکایت بر عدم تملطف و تعطف کسے نباید و گلہ و شکوہ بیدردمی و
 بے اتفاقی زہار شد شاید محبت چچا صاحب بالذات نہ بود بالواسطہ بود چون دیوار
 واسطہ از موج اجل پشت محبت ہم لو اسے بلند نامی خود در خاک عدم انداخت
 اکنون آیت افسوس چرا خوانی درین باب افسوس بر دین سلسلہ پریشانیست چون
 از پیر خرد این اندرز دل پسندیشیدم و عنان دل رسیدہ باز کشیدم و از دست
 حسرت و حرمان کوئی فرزانی و دور اندیشی آمدہ می خواہم کہ تصحیر ہمدردان ماسعاف فرمائند

و از گشت و شنیدن در گزند فی الحقیقت من فقیر مفلسم و از صحبت مفلس باز ماندن در همه
 حال ولی است و از لوث یگانگت نادار و غبار قرابت مرد تهی دست یکسو بودن بجاست
 مرد عاقل دنیا دار را زرباید نه گوهر پاک آبر و دنیا از زرتست نه ذات و صفات شنیفته
 بودن بر حسن زیبا ذات و صفات محروم ماندن است از گلگشت باغ دنیا سرت سوات
 شمع عاشقم برداشش و عقلست بجان لطف حق باشد به فرقت سائبان بهر زیاده دنیا
 نامه پنجم جناب بھانی صاحب عظیم الشان سلامت پیش از گرامی ملاحظه بچو
 بهما رتازه زندگی بخش قالب فشرده رسیده سرت افزا دل اندوه کین گشته بود
 ایما سے رفتہ بود کہ چیز سے در سعی افزایش عمدہ و ترقیئے مناصب سامی بطرز مناسب
 بہ مدار المہام سرکار دکن رنگارم باشد کہ آفتاب مراد از افق طالع فیروز مندی بر آید
 و عروس آن زوہرہ زیبای گلغام حصول مرام از مقننہ تقدیر فرمائید خواستہ بودم کہ ہاندم
 تعمیل مرد والا بجا آرم اما شیت خالق کون و مکان خواست و مانع عظیم بچو غل آہنی در
 گردن تسبیح ما افتاد معنی دفعۃ عنان غریت ماسور وطن منعطف گردید از رسیدنم دور
 گذشتہ بود ندکہ اہلیہ من بمرض ذات الحجب ہفت ہشت و زبٹلا بودہ رہہ گراسے عالم بقا
 گردیدند و حرف ہستی را از صفحہ حیات بزرگ اجل حک ساخت و خانہ را بر بن تیرہ و تارک
 گردانید و جہا زاتنگ تر از گور کا فر نمود زمین استقلال از زیر پایم بہ ترقید و پای شکیب
 از راہ خود داری بلغزید چون از خاک بیزی جزع و غبار فشانی فرزع بجزریا جان خوش
 بیج منصوب نیست ناچار سنگ گران ان مدد مع الصابرین بر سیتہ خود انداخت مجبوراً
 بر سمیات ضروری و لا بدی پرداخت و ہمگی مراتب واجباً لا دایم تقدیم رسانیدہ باز
 رو بہ چاکری گاہ خود ہنما ہمیکہ ازین حادثہ زندگی فرسایصند وق سینہ دارم و لہم دا
 یا قادر مطلق داند ازین مرد در تسطیر نیاز نامہ درنگ و تہا و نئے رود او معاف دارند کہ
 سخت معذور بودم اکنون نیاز مندانه ہزار جان حافر ہر چہ ایما رود و بر دیدہ جان
 قسم یاد دارم کہ پیش ازین ہم چند مرتبہ درین امر زبان خامہ فرسودہ ام و جگر دوات خراشیدہ
 بیج اثر سے نہ بخشیدہ و زلو بر سنگ سخت نہ چسپیدہ اکنون اگر سودہ حسب برابر مقصود خود

به سلاک تحریر کشیده بمن ارسال دارند نقاش از زبان قلم نیاز طرا از خود بگذرانم و بخدمت ملا الملام
 محمد ابراهیم نام جناب من بختن عیبت که عرصه مفارقت و زمانه مهاجرت دراز آمد و عهد ملاقات
 با همی منقضی گشت و زمانه و داد و اتحاد سپری شد و لباس موافقت و موافقت به سبب
 زمان مرور فرسوده گردید اکنون و شان فیل سوار کامرانی و اقبال و دولت اند و من در
 ریگ خفیف حیرانی و پریشانی ام هرگز نمیدانم که حالا طویله مزاج شان چه قسم شکر بخورد
 اگر ایان رود و من باشد قصیده در حبه نوشته بزم افزون احتیاج مرام سامی شوم و
 یا عریضه بگویم سابق بفرستم امید که از فانی الضمیر خود زود و شرف آگهی بخشند که او را
 بمنصه تعین با حسن اوجوه رسانم بر دولتخانه و الادب غیر تبه چون اتفاق افتاد حسب اتفاق
 بسبب ناظمی آب و هوا و موسم ابله ایشان لباس صحت و طلیسان تندرستی پوشید
 داشتند و بر بستر بخوری اوقات میگردانیدند کمترین بهدا و پرستی پرداخت و بنسب
 مزاج مریضه نوشته داد و فضل آگهی شد و کسوت تندرستی در بر کرد و بر سر پرستان
 متمکن گردید اکنون خلله باقی نیست به واپسین گفتگو از من استدعا کردند که از زبان
 خامه ما اظهار حال تنگدستی و قلت مایحتاج و فراوانی و ام و اندوه بیکران و
 بجای خود آمدن صبر ایشان که بکاخ پانزده سالگی تنق و رزیده و ضرورت عقد
 او پیش آمده است بر ضمیر انور ضیا گسترگرو و امیدوارم که نکاشته این تقیر را در
 خیر دان نسیان نه انداخته بر حال ژولیده و استمگان خود توجه فرمایند و سامان
 شاد و نیمی جمیع خود میاسازند و خود را زود و تر ازین بار گران و اربانند و بخانه خود
 زود بیایند رنگ درنگ بر و اسن عزم نه ریزند انصب همین است که به اسرع ترین
 اوقات بر بارگی پیچ چسبیده دوان دوان بوطن رسد و تشنگان دیدار را
 از آب حیات ملاقات سیرانی بخشند السلام

نام ششم این محبت نامه ایست از دردمند عبد الرحمن بخدمت سمو الممنون
 عالی در حجت گرامی مکتوبت منبع عنایات گوناگون و جمیع فیوضات یونظمیون دریا سکه
 محبت و داد و سرچشمه شفقت و اتحاد صفائی در روان روشن راس که است مشحون

بهایت انما سے مولوی محمد امین الدین خان صاحب دامت برکاتہم پس از سلام سلامت
 انجام و ہم تمنائے ملازمت کثیر المنفعت کہ مزید سے بران متصور نیست معروض میداد
 از درود ووری و کرب مجوری چه سرایم کہ دفترے باید کہ بگویم و طاقے شاید کہ درین
 میدان محشر نشان بہ پویم ہمہ وقت بہ صفہ تصور و بر لوح ضمیر تمثال آن ہایون اقبال
 خجستہ خصال ستودہ آل مرثسم و منقش است چون جوش آرزوے دیدن دید
 فیض آتار در دیگ دل میزند مرقع اندرون سینہ ورق خیال را سیکشایم و صور تھا
 ایشان را سے بنیم و دل مضطر و چشم جو یا را استمالے نے بخشم چون دلم وحشی الطبع
 مجنون البضع بین خیال پرستی اکتفا نمیکند و برین صورت بینی تسلیم یوز و ناچار ہماں قطعاً
 رنگارنگ کہ بہین عطیہ سایست و ہمہ کچھ از دست ابر بار خود محبت فرمودہ بودند
 و از دیدن انہایک گو نہ چراغ اطمینان و در کاشائے اندیشہ جان نامے افروزم و
 بہین طریقہ خورمی و انبساط سے اندوزم از روزیکہ در گوئی زمانہ دیوار جدائی
 برافراشتہ است و دریائے بعد المشرقین را روانی و طغیانی بخشیدہ و آن در دریا
 وفاق و اتحاد گل زمین جنت آملین آن دیار را لجاے آرام و ما داسے خوشخرام
 فرمودہ این نیاز گرا سے جیہ سائی آستان عقیدت شب و روز بنیاد گرامی چھو بندہ
 با اخلاص بیباک و بدستور سابق الان کماکان در گھر دیرینہ اوقات خود و بھتر
 عمرم چون رفتار لیل و نہار بیک طور میرود و مانند آب دریا میگذرد و دینش آرزو
 از بدشا بہ پہلو سے خلید و نیچہ جوش محبت گرہان جان میدرید کہ آب سلسلہ
 از کلید نیاز نامہ بکشایم و مشک نمفتہ اتحاد را پویم و بجانب گلستان محبت اخلاص
 از پای چشم و نیچہ اثر بہ پویم و بذریعہ مفاوضہ و مکاتیبہ ٹھنا سے شیرین بیار و برین
 بگویم چون انقلاب زمانہ از غبار حوادث آئینہ خاطر را منقص گردانید و چہرہ دل را
 از دشنہ زہر تاب و اوقات بوقلمون بخراشید و صورت جمعیت ما را از صفہ ہستی
 حک ساخت و کالا سے خود داری را یوسف وار در چاہ تردد است انداخت بگذا
 کہ این باب بستہ را بکشایم و رہ نور داین ہایون منزل شوم امروز بانشاشت اندو

بزم ہم نشینی با بعض ہمدان قدیمی گرم بود و با ہم نشینی پانچ بیاض صہبائے یاد
 یاران صافی آئین سیم قالہ قالہ دفتر محبت النبی و جلالہ شفقت پارینہ انصاحب ہم نشین
 یافت و ہم نکت موافقت و بوسے مودت از گل عنایتہاے دیرینہ ایشان ہشام
 جان رسید و گلستان مصافقت و ولاخزان رسیدہ باز بہ خندید و ہمہ خنہاے
 محبت گذشتہ از سر نو یاد آمدند و شعلہ بہفتہ مراقبت پارینہ بکا نون دل مجدداً برا فرخت
 و کالائے خرد و ہوش را از آتش حرمان پاک بہ سوخت پس از نور دیدن بساط
 حشر و افسوس قرار یافت کہ بارے بد یار یاران با اخلاص رفتہ باز ساغر
 ہم نشینی پیودہ از جلوہ دیدار فیض آثار چشم نگران و دل بریان را روشنی و تشفی
 بخشیم و از طبلہ و داد و حقہ اتحاد از مشک غلت و اخلاص بوسے تازگی یا بیم
 چون زمین بلا اطلاع برد و دوستان و بے اذن باغبان سیر بوستان خوبست
 لہذا عرض پردازیم کہ ما را براہ مہربانی از نشہ سیر آید از مخور و سیر کرانہ دہند
 و ما فرو ماندگان را از دشت ہراس و محرابے یاس بر آورده چہ حصین آرزو
 رسانند از عنایت و گرم بیکران آنجناب بہ یقین باور میکنم کہ خاک غماض چشم
 استدعاے ما نخواہند ریخت و رشتہ تودہ و تفقد را از کولک دریغ نخواہند
 گینت آرزو داریم کہ از مفصل سواخ آن سواد بزودی آگنی بخشند کہ نظر دل
 بہ آن سوست یاد داریم کہ ہنگامیکہ در دہلی بزم نشاط و انبساط ہم نشینی گرم بود
 گاہ گاہ پیمانہ بادہ خوش نشہ شعر و سخن نیز می پیودند نمیدانم کہ ایدون ہم آن
 صہبائے عرش سیر می نوشتند یا تے اگر جرعه کشان صراحی نشاط افزونے بود
 باشند ضرور بیا گاہانند کہ این دارستہ طلع را بدستور ہمین سوداے پیشین
 بدماغ جادارد و پیوستہ بہ ہمین خیال گراے مے ماند زیادہ بجز تمنائے
 قدیموس چہ نگارش رود

نامہ بہفتہ ہم مہربان خلعت و صفوت نشان سلامت نمیقہ والامحیقہ
 علیا رسید دل تیرہ را انورانی گردانید کیفیت دشت نور دی و صحر اگر دی

این مدبر سپاه کردار سے پرستند و عنان اشعب تیز گام توجہ باستکشاف این روند
 سر بسته می تابند اگر چه از گفتن و نا گفتن او لے ست و عروس از نهانی را کسوت شیو
 پوشانیدن نازیبا چون یا غلط آن نور شمع شبستان اتحاد مکرز دست اندک از
 بسیار از در جاک حلقه سنگالی مخفیہ را بر آورده زیب گلوک مشاطہ بیان نموده
 پیشکش بساط نشینان بزم و داد سے ساز و انجیکہ زمانہ نا انجاء و چرخ کج رفتار با سن
 ساخته است اظهار می نماید سیزدهم ماه می شش کوب قبالی سن از پاپہ بلندی پستی
 گرایند و بر خرمن عافیت آو کشید قمر آسمانی نازل گردید و فتح سید لباس فرجای
 پوشید و جام خون ناپہ اندوه و احزان از خوانہ ناکامی نوشید یعنی چاکری گاہ آہنگ قفس
 یوٹن مالوفہ خود کرد و روئے آرزو سے سمت قبلہ مولد قدیمی خود نمود حسب مقتضای
 آنجی و آنرا گاہ بخت گزینم و نجیب صبر و بات سفر و رسن تزدات تہ نوروی در گردن جان
 و پاسے دل انداختن بنواخت و گنہ شب بہ ارا بہ دفانی ششم و خست سفر بر عزم
 برستم چون پارہ از راہ نور دیدہ بودم خیال سے کہہ بر بہ پہلو سے مانستہ بود
 و اندرون ارا بہ تاریکی و ظلمت زیادہ تراز چہرہ زنگی بود تیرگی شب را حجاب
 خدا داد دین حبیب من پرید و انجیکہ درو بود بدزدید استیلا سے خواب را پر د
 تقدیری و از نعمائے الہی پنداشتہ از ارا بہ فرو رفت و راہ خود گرفت پگاہ یہ
 مظہر نگریل را گذار شستم و باز عزم جانب طن بر اشب کرایہ برداشتم گفت ہامون
 نور دمی و شدت می چون گردمی و نقاب نخی نمازت آفتاب پر زوا انداختہ و مصیبت
 سوم نیز روز کشیدہ بوقت چار نواخت گنہ روز بگذر پنج چہار دہم ماہ مذکور بخانہ
 خود فایز شدم دیدم کہ در خانہ ہجو بابت رقی مفسدان بستہ است و نہ نجر آہنی بر سر
 حلقہ در نمادہ است از دیدن خانہ سد و از دیدہ دل و دود آہ برآمد و قطرہ چند
 ارغوانی و پارہ لعل نہانی از در جاک اندرون بر آورده بدست خرہ نثار و
 جنات ساختم و جازہ سرت و غبار افسوس بر فرق روزگار خود انداختم پس در
 خانہ را از قفل باز کردہ مانند جان بقالب سرزدہ اندرون خانہ رقص در دیوار خست

دین آب گرم از ابرغرم و از ان از آسمان چشم بر زمین دامن ریختم از فرط ناشکیبائی ریشتم صبر
 از کار و بخودی در سیخیم چندے بار و دیوار گرم گشتار ماندم و از ویرانیئے خانه و بر باد رفتن
 کالاسخ خانه و نابود شدن ارباب خانه سالکین نوشش باد و حیف و اندوه بودم
 گنج حشر و کانون کلفت از هیئت آه گرم و ناله در و برافروختم همگی اثاثه خودی و خود داری
 در آتش حزن و طلال نیک سوختم چون خبر رسیدن این بربر و سیاه در شهر انتشار یافت
 و کشودن خانه بسد و داشتتار پذیرفت همه و قسح و شریف و برنا و نحیف براسے
 دیدن این دیوانه پریشان حال از هر سو جوق جوق بشتافتند و کوه اندوه را از کفند
 اندرز و پند و بلند در کافتند و کرد و غبار از ان از روئے گنگار آشفته دل ز آب
 الطاف و توجه بزرگان و عنایت در دمنده بپشتستند و از خاک حقیض برداشته
 بر او ج سریر افتخار برنشانند و بساط اکرام و اعطاف میزنند و گستر دهند و اشیا
 مایحتاج و سامان برادر نوازی فراهم ساختند این ماتم که در رابه چشم زد و غشرا
 فرمودند و از حاضر هم بنواختند چون سیاح جهان گرد در روز به کار روان گشت با خیر
 باراقاست انداخت و روئے نورانی عالم را از سیاهی شب تیره ترا دل کا قر
 و سیاه تر از زلف محبوب غنیمت ساخت جهان دم بریکه راه آرام گاه خود و رزید
 و مارادران ویران کده حسرت آباد و چومرد و بگور تنها گذاشتند و سپرد و جهان آفرین
 فرمودند اتفاقاً آن شب شب یلدا بود آسمان طلیسان از ابر سیاه پوشیده و از غصه باد
 صرصر و به تندمی و سختی کشید و تیغ برق از نیام برآیخت و سنگهای گران ثراه
 بر سر جهانیان بر نیخت از تضاد صرصر اشجار تشو و راز پنج وین برافکندند و از کثرت
 باران و ثراه باری آینه سنگین سز خاک میزدند و در عدد از صدای و حشت خیز خود و در
 روان را از طارم ارک عنقری می پراخید و در شیب از صولت هدیت انگیز خود
 نور هستی از پیشانیئے عالم می زد و آید نزول باران و فرو ریختن تلک و ناگاه
 رونمودن اسباب مرگ و چراغ از طوفان هوا خاموش و دریا سے وحشت
 و اندوه در جوش آمد گاسے در آئینه خیال تمثال گرامی نیاگان مرنی می شد

وگاہے صورت فرزند ان و برادران پیش نظر مے آید گاہے اناستخوان بوسیدہ
 مایور و پدربوسے محبت بدماغ روح میرسید و گاہے سبزہ آہ در مزرعہ دل میر و تپید
 دلیر اشک بر روستے بارید و خارا فوس پیاسے جان حزن مے خلید گاہ آوان کودکی
 و زمان طفلی خود جلوه افروز چشم خیال بود و گاہے عہد شباب وقت مستی و خود پرستی
 ملائت افراد ہستی سوز آئینہ اندیشہ بود ہمتا دم در خاضہ تاریک مکان ویران جز جان
 ناتوان و تراکم اندوہ و احزان کسے دیگر مہدم و ہم پہلو نہ بود گاہ از ویرانی و پریشانی
 خانہ تنگی و تاریکی خانہ واپسین یا خیمے آمد و گاہ ہجوم لشکر حرمان و آلام براقلیم دل و کشور
 جان میشد چون شعلہ تنہائی و آتش بکسی رو بہ اشتعال آورده کالائے مبرکش کیبائی
 پاک بسوخت و گوشک استقلال را از سیلاب چشمہ چشم خاک در انداخت از دل ناتوان
 نالہ آسمان شگاف برآمد و آہ سینہ سوز از لب جان برخواست بکمال گریہ و زاری می گفت ہم
 کہ اسے داوود اوان تو آن ذمی قدرت ہستی کہ کوہ را خردل و خردل را کوہ کنی
 و ذرہ را آفتاب و آفتاب را ذرہ فرمائی رشید رنگارنگ موجودات و کسین بوقلمون
 کائنات بدست قسمت طوریکہ توانی بہ جنبانی و ہر شے خود را جانی کہ خواہی بنشانی
 مافردہ ایم توافرینندہ ما مابین ایم تو مولا سے ماما گدایم در یوہ گرد در تو
 سادست گدائی و راز داریم پیش در گاہ تو چون شنونده و آرزویر آزندہ و
 حاجت رواکنندہ و چارہ پرداز و کار ساز جز تو نداریم سوزش این زخم
 اضطراب کہ بر چہرہ زندگی از تیغ کردار ناستودہ خود دارم غیر از تو بایک گویم ترا گذارشتہ
 بکدام داوری گاہ پویم سو اسے ذات پاک تو کرا جویم این گرد و در و درون را جس
 آب رحمت تو نے شوم میگویی ہم میگویم شعر از لب کہ پر گناہم فریاد رس آہی +
 بے یار و بے پناہم فریاد رس آہی + بہ ہزار دشواری و جان سپاری چادر سیاہ
 از مقرر اض نور و زچاک شد و ظلاطم امواج عمان ظلمت نہ خاک گردید کاروان
 جان گرد گردون از کاروان سحر مشرق برخواست و بار سفر جانب مغرب برداشت
 و صحن آسمان از تیرگی شب پاک شد و لشکر کوکب از شمشیر جہان ستاں جہاننا

پاک شد ز باغ شب پرید و باغ روز روشن پیچید یار معج یاران و همفسان
 دیرینه و گروها گروها و احباب و اصحاب نزد آمدند و بهر داخت این بی سر سامان در
 و بزم نشاط آراستند و گلشن انبساط نشانند از آنها گرو به صاف دون پاک سیند
 روشن ل سیاهم فی وجوهم من اثر السجود از لوح ناصیه شان پیدا و انوار صداقت
 و لطافت از صفحہ جبین پاک هویدا بود پیش من آمدند از آب ویدار فیض آثار رخسار
 خاشاک اندوه و احزان از سطح سپینه من بر بودند و رنگ گفت از آئینه جان بزدند
 حائل کلمات دل داری و دل بهی در گروم انداختند و شام روح این مستهام را
 از ملکات لطافت و کرم معطر فرمودند و زخم روحانی را از ملجم استملک و عنایت
 التیاس بخشیدند و سنان یاس و هر اس را از سینه جانم بیرون آوردند و یاران
 چند کسان دیگر آمدند که او شان را این مدبرانی از جمل و نادانی و صفای فطرت
 خدا و خود قتل گستر و پشت پناه و مساعد و حامی میدانست و شیفته چرب گفتاری
 و تیز سانی او بود به اثنا سپیدون ایاغ تکلم و نوشیدن میاده سخن پدید آمد
 که اینها همه از جنود مرد و دایمیس پرتلیس اند فلام شکم و بنه آرزو آرزو و اندکینه
 عداوت و قنات قلبی از صف ناصیه هویدا و قوم خباثت و سفاقت از لوح
 جبین پیدا است اراده دارند که این خانه و کالاس خانه را اینجا در و بهت جابرانه بگیریم
 و قبضه خوآریم از خدا میخواهند که این یعنی سخن بجهان که بیداری نداشته باشد
 بزدی بخشد و خاک لحد غلطه و بساط هستی که سراسر غارتنا گاهی گسترده است
 بطرفه العین در نور و سلسله آمد و رفت نفاس از تیغ زهرنا بل از هم بگسلد
 این همه ثانیه خوشی و خورمی و شگفته دل بحیث نصرت ما آید از دیدن این و از
 معامله پیدا آسار خود بلز زیدم و از بهیت یورش مخالفان سخت به ترسیدم
 و بر آمدن خود هزار هزار نفرین میکردم و بار بار جسام افسوس از صراخ
 نادانی خود میخورم از آن میان سیکه را دیدم که بظا هر شیخ هزار دانه بر دست
 همچو مار زهر آکین چسبیده و عمامه زور و کرمانند خدا عان راه زن بر نور

و قباے صوفیانه زیب بدن ورد اسے زاہدانہ زینت بخش تن مست و درانیے ریش
 شانه زردہ آنقدر فرو ہشتہ کہ باگیم شیخ شب زندہ دار رسیدہ و فرازیے شملہ
 عامہ طلب بدیدہ پشت پوشیدہ چون عنان ہمدار وشت صورت سے میدان باطن
 بنا بر پڑ و ہش حال خذلان سال شان برگردانیدم دریافتم آن تسبیح را
 زنجیر مکر و زور و آتش شقاوت نزدیک و از گلشن سعادت دور و عمامہ
 بار کردار ناستودہ است و قبا و رد و اوجوب و عصا ہمہ آلات دعا و اعمال
 نامحمودہ است جبین را از سجدات ریاض خمی کردہ و بدن از کسوت مکر و دعا چون
 بیاراستہ صورت بصورت مسلمان آتا بہ باطن پیر شیطان **مختصر**

بصورت مسلمان بکسرت یزید	یکے نزد آمد چو زاغ پلید
بکسرت چو صیاد قناب خو	بصورت چو مختل ہمہ خوبے و
بکسرت چو کثردم ہمہ پر خطر	بصورت حلیم است مانند خر
سراپا ہمہ کینہ و کاوش ست	درون و برون شعلہ آتش
بیداد کردن امام فلک	مزاجش خشن همچو خار خشک
بخش مجنید چرخ و زمین	زروش عیان ظلمت و حقیر
کہ برگزیدہ از راہ پیغمبران	نگہ دار یازب ازین رہبران
نہ ایمان بمصوف نداند حدیث	ندیدم چنین تیرہ را و نصیحت
لباس سعادت ہمہ سوختہ	شقاوت ز شیطان بر آموختہ
کہ دوزخ ز ناپاک روش خجل	ندیدم خستہ چنین تیرہ دل
خرابی ہمہ عمر بیند بسے	سحرم برویش چو خیزد کسے
بباطن چو تخبانہ پیراستہ	بظاہر چو مسجد بر آراستہ
بباطن چو ابلیس و دیو لعین	بظاہر ملک صورت و پاک

سجملہ ازین معاندین شخصے ناپاراست کہ با من منازعت و مناقشت از حد دل
 دار و آتش لفاق و مطارحات دہش شکر ریز و دلش شیشہ زہر فتنہ انگیز رسیدہ

گنجینہ عقاب ہادیہ و شکم خزینہ عذاب جہنم ست لفظیکہ از لب ناپاکش میریزد از و ہزار ہا
مار و کڑو دم ققنہ ہا کے خفہ تہنزد او از فراوانی غناد و سیکر اینے قساوت و فساد
از تا آغاز روز با من کینہ نہانچشت و روشن شمع ہستی مارا تازیکے خانہ زیست
سے پنداشت و دلش سیاہ تر از شب و پھر و رویش نامیمون تر از روئے سیون
مشہور خدیار ویش را پھچو دلش سیاہ گردان و خاک ناپاکش را در دشت صحت
و کربت تباہ گردان این شخص سیاہ درون تیرہ رونمال آبادیے وطن را
از بیخ و بن براقلندہ و کاخ ہستی و قصر زندگی مارا از کلند فریب و دغا بخاک
نشانده و چہ راغ راحت را از کوشک بہبودی بیا دسد و کین خاموش
ساخت و بادہ سرت و انبساط ما در ریگ فنا انداخت ایست

نہ آید ز بد جز بدی و نفاق	منافق رود کہ براہ وفاق
منافق بود و رونی کفر و کین	بند از کفر خود بیخ دین

در پختہ آئین بد سگالان خفہ اندیش در افتادہ بودم تا وقتیکہ در وطن سا دم
گویا زن در گور ماندم سیرت برادران یوسف باندک عرصہ میبدان کینہ
طے کردند و تیرہ چاہ تفاق انداختند و رفتند برادران من ہر لحظہ عذابے تازہ
و عقابے الیم اختراع کردہ مارا مذب سیکر دند خانہ من چون دہن مار پر آزار
بود و سرین وطن بسان سطح کر بلا نکبت آگین حرقت تمام بودستے نہ مانده کہ ہر من
نہ رفتہ وظلمہ بعالم اندیشہ نہ گذاشتہ کہ بر ماروانہ داشتہ ناچار چون دیدم کہ
برادران خوبی روز بروز زبونی سے نمایند و جام سم نوشانیدن بخواہند و
پیوستہ تیغ بکفت و دو و شعلہ سے مانند و ریاض وجودم را خزان جاوید آرزو
دارند مجبور خانہ را خانہ زنیور بنداشتہ لباس بختا نمائی و رداسے صعوبت کربت
و غربت بر خود آراستم و رو بہ باد یہ پائی و صحر اگر دی نہادم اکنون زمانہ را
بدیدہ عبرت و چشم حیرت میں گرم زمین و زمانرا ناساعد وعدہ بین سے بیغم
پارہ زمین کہ میدانم کہ زیر پاست اورا ہم تر قیدہ و پاریں سے یا جم و سایہ

آسمان که بر سر خود می انگارم که سایا فلک است او را هم شوق و درین سینه میغم
 و رحیمم که چه کنم و مرهم این زخم روز افزون از که جویم دنیا نازک تر و ز ولید ه تر
 از نسج عنکبوت است هر که ذمی روح است گرفتار دام تلاش قوت لایموت است
 هر دانش پژوه خرد ور را زیباست که دل را درین فساد خانه نه بندد و بگاز
 پردازد چرا که این رفتیست و او پیش آمدنی و این گذشتیست و او داشتنی
 بهین یاران و غمخواران روزی که بشکاف زمین انداخته از انبار گل و حشمت
 خواهند اینانشت و لو اے ترک و فاد علم محبت دیدان بیوفائی خواهند افرا
 باید که پیش از مردن باید مرد و پا در لحد فنا بایستد و دیگر تردوات اندرونی که با کمال
 گفت نیکنی بندگانم یار دید گفته خواهد شد ابلق ایام تیز خرام را هم با و بجز است انون
 والصاد مورخه ۱۶ جولائی ۱۳۸۵ ع

نامه هشتم و سادۀ نشین حلقه حجت و و داد سجاده آراستۀ طریقت تفقد
 و اتحاد کاشف رموز خلعت و صفا و اقب و دقایق مودت و ولاست ناصیه
 نیاز را از سجود تسلیم متورود و نشان کرده مید عاے لایب می سید پر داند
 گلدسته ریاض موانست و موافقت معنی نگارین نامریشکبار عنبر آگین چهره و صول
 افر و ختم گماست انبساط و از بار نشاط در چنستان سینه شگفتا بیند و غنیمت خاطر را از
 بهوب نسیم عنبر نسیم سرت و غور می گل گل خندانید چین سپاس بقیاس بر خاک آستان
 ملک دیان و انما می سایم و نعمه اداست سنت و احسان پذیر می می سرایم
 الحمد لله که براه همد روی و بنوا نوازی و کرم گستری و فقیر پروری کمنه کلید فرین
 عنکده مارا مجد دامت ب کرانند و خاک و حشمت ریخته را بهم چسپانیدند و غار باست
 موش کنده را ایشند و سقف نو که وقف یاران شده بود و از سیل شک خفتنایه بین
 بخاک آمیخته بود و از سر نو نهادند و دیگر سقف را هم از گل اندازی و آژیر اندازی
 پیرایه درستی بخشیدند بنام تازنده ام باین دوست پروری و عطاوت گسری
 جاوید باشید و از نخل مراد و دوحه اقبال برخوردار شوید درین زمان که

موسم بزرگال و وقت نزول رحمت ایزد و الجلال ست کار شاعر عظامی روزگار
 و دانشوران بلند افکار نے پسندید و تعمیر مکند و رین بارش شبنم و روزی که دیدار
 مانند دید و بیدلان شورابه نوشش اشکبارست نمی و زنده اندام جو ام
 که چون دود و حباب و تراکم ابر از روی آسمان برود و دین گریبان از نقاب
 حجاب غیث پدید آید و صحن فلک از تاریکی غمام صفائی و نور همناب همان ایام در بالی
 دالان از غمت و آهک به بندید صرف یک در میان براس بازگشت و ادارند و ختمای
 شمر کرده در پاسه مستحکم از بخاران و شکار و سلیقه شکاری تیار که آند و بر همه در نصب
 کرانده دهند و تعبیه زنجیر و حلقه ها هم بر وقت دیگر اندازند و بخار و رنگ و تسایل بر تابه
 عزم نه ریزند که باز دیدن خواهد شد کار عروزی و فدا و اندک زارند که به فردا قیامت و
 شورش رستم آردنی و دیدنیست و و انجاکار دیگر گرفت و از کردار ستوده و ناستود
 حسابی وادنی است خیاط را که باندوده کرده با عاریه داشته اند بسیار نیکو دست
 اگر او هم بود می نکوئی و نیک سگالی کام فرساید باشد امید که انجناب گاه گاه کاجال
 دین باشند و همه کاجار را براس العین دارند نیک بر گفته خیاطند و زنده چهره که این قسم
 مردمان عافیت جو نفس خویش میباشند و حسن اراوت از پیر از هر که بخوارند
 و بر دست غیر مایه ناسبتی نه سازند و چهره از اندرونی حالین بکمال مهربانی
 مشفقانه گویم که چه سان بسرمه برم و دگر بنابر معصیت و تلباس زشتکاری
 و سید کرداری از نظرم دور باشد بحساب بارگناه بر سر و جامه کبر و ریاء و بر فرد
 پرستش پیش نظر و خدنگ حسرت و طعن و هیبت و مخافت در جگرست افسوس افسوس در
 درستی خانه دنیا که ناپائدار و فنا پذیر تر از نیج عنکبوت است شبی روز معروف و بر جمال
 پر طلال زوال یافته او بجان و دل مشغولم عند لیث لم بر خندیدن گل که رونق او
 پیشین از هفت نیست شیفه است و قمری جانم بر سر و دوشاد بی دنیا داین گلشن
 چند روزه دل نهاده است از دار آخرت خیر نیست که حالش چیست کند و پوسیده
 از هم ریخته افتاده است پرده بخت برده بد دل فرو رفته و نقاب مساوت بر چشمش

آسان بریا فرو بسته نماند که چه شد فی سست و در گوش فکر جان سیرا و ناله آواز
 سوخته است نغمه شود که چه پیش آید نیست آه برین غمات و ذبولت و اندک سس برین
 شقاوت و کینست که هیچ آگاهی از انجام نیست هرگز سودا فرزند زمین کردار نه گشت
 که در دایره عقیقه آنگار آید و چشمه کردار ستوده در گشت اعمال نه ریخته ام که به فردا بار و گرد
 و نهال شمر خوش مذاق و ذی سایه در گلستان طبیعت نه نموده ام که بر دوز بارین
 در سایه او با خوشی و غور می خواهم نشست و با غم روح افزا زندگی افروز و در میدان
 نه نشاندیم که بر دوز ستیز و در آن آسایش و راحت یابم دل را می نیم گنجینه فیض که به دست
 این را چگونه بر کنم و سپید از کوشش آرزو غمش حرص و تقاضا نه گشته و در این چرخ آسمان
 صومعه عبادت نمایم خود را و در آن کو دگیا و قمار و رازت هو او و هوس آلود و می یابم
 هر چند بخواهم که از آب طاعت ویزدان بدست می از چرخ نباشت و در غم شقاوت
 خود را با یک گم اما نفس ناره دامن بسته گزارد و عافیت که کسوت رستگار
 لبوس شوم و به آرام تمام به بازار بخت و درین میدان چهل و پنج ساله زندگی
 چندا که اشوب جبر و جولان و ادم و گوناگون کوه و بامون مصائب و مکنان در نورم
 و به گزاردن شاداب و مظهر اتمام تا هنوز بوسه محبت از کد امی گل نه شیب
 در و کس خلوص و صفای خاطر نه درین نام برد شوار پس بند بلند اندیشه را زیباست که
 خیال محبت از لوح دل حک نماید و این نقش موهوم را از دفتر حافظه بستر و چرا
 که وجود محبت بهر دوستان عقاست که تا می داند و از مقام نشانی نیست و
 ابراست که بختش می آید از جاست بجاست رود و ناپائیدار و سبب اختیار تر
 از آواز خوشش کو دکان و سخاوتستان و عنایت یوانگان و مصاحبت پادشاهان
 هر ذی شعور به پلورین سند پهلوانی شمع زند محبت زن باشو هر که براس
 حصول لذت و کام نیست و محبت نو کربا آقا براس انجام کار و کشت و مقصود
 جاوید نیست هر که درین زمان قائل محبت است تا تجربه کار و ناله ستوده و در کار
 من سالهاست فراوان تلاش این گوهر نایاب به قهر و ریایا به متلاطم طبیعت

اہلکستان گز غوطہ زدہ ام بجز ریگیاس و خاشاک ہراس ہیچ ندیدہ ام و ہیچ جس این لعل
 مدتہاے بیکران جگر کا وہی مدتہاے بوقلمون کردہ ام غیر از نام چیز کے نہ شنیدہ ام
 ہوشیار باش و رین راہ گام مزن کہ درینجا دام فریب گسترده است و بر گفتار و کردار
 ارباب دنیا فریفتہ مشوکہ ہمہ تعلق و لا بہ گریست ہر کرایا تم غرضمند یافتہ ام کہ صاف رون
 یک خلوص نہ دیدم چند آنکہ چار سوے این کون فساد داشتہ ام و جان عزیز از دستہ
 نقص و تجسس کا فتنہ اما صاحب لے را بدست نیاوردم مخلصا و رین کشاکشے یعقوبت چشی
 عمر بکرم کہ دین باید اکنون از کیسہ غیب چہ شعبہ پیسے آید و دیگر گوئیے زمانہ چہ وہا
 وز نا آرزو شقہ حرص از جبین و گردنم چسان رود از روزیکہ زخمے کاری از تیغ زہر آلود
 و شنجیستم آموذ دشمنان سیاہ باطن و عدوان ناپاک محاسن بر سینہ جان خورده ام
 از درد اوخت بے تابم و شبے روز در التباب و اضطراب خسرانہ نیا والاخرہ مبتلا شدہ ام
 بکار دنیا چالاک نہ با مور عقیقہ ادراک بہ خانہ دنیا نگاہ داشتم و نہ در ملک عقیقہ بواے
 ہر روزی افراشتم انفس پھوسیل آب میرود و روز مرگ دوان و ان پیش ہے
 مخالف دست ہر تیغ بر کمر است صیاد دام گسردہ سزاہ گر گل اجل در کین و معاون
 و مساعد دیار و غنخوار تابود و جملہ اعدا از ہر سو موجود اکنون کار بخت دست چون کار
 ہر دو جہان بخدادارم حراسے و خوفے و بے از کسے ندارم آن رموز شناس مجتہد
 و ولانی کو میدا غد کہ مرا سوداے کتب اندوزی ہر فن و عشق دیدن جز اعد علوم مشکونہ
 از میں ست و این ہم بر اے خورشید ضیاءے ماد لقاے بہر ہن است کہ چند
 صندوق مملو از کتب بخانہ عمہ نامہ ربان نہادہ اند و ایام بر شکل بیرون از حسابست
 غالباً سیلاب آسمانی و نیلے آب بارانی برانہا اثر کردہ باشد مناسب کہ صندوقا
 از کوشک بیرون آورده بتاب آفتاب تابانیدہ و از کرم و گرد غبار پاک کرد
 باز بجرم کما یغنی بجایش نہد اگر درین باب در نلے و تہا و سفے و لگسلے رو
 خواہد داد و ہمہ طعمہ کمرسان خواہد بود و آنکہ در باب طلب این مدبر و سیاہ سرا با گناء
 ایماے و گنایہ رفتہ بود و مولاے سن ہر چند میخواہم کہ تانفس و اسپین بخرد مت

وطن داران و برادران شیخ آسا ایستاده بمانم و این عمر گرانمایه را به بزم آن گرانمایگان
 بگذارم اما بخوت بدی و بدکشی چندین شیاطین کبیرت آئین مخدول و لعابقت مجهول کمتر
 سلمان و کافر خود ویران خاطر آبا و اجداد منافق طبع فاسق وضع کور خرد و افراسد
 گلزمین وطن را خارستان حزن و محن می انکارم بر خود بید آسایم لزیم که چون
 بمسقط الراس برسم همان خار نفاق منافقان پیای خاطر این تیره کردار خواهند ظلید و
 گریبان طمانیت را از مقرض عناد و تساوت خدا و خود خواهند درید و نطق عافیت
 از کرم خواهند گرفت و پاتابه که سایش از پای راحت من خواهند بود ازین معنی
 بوطن شریف میرسم از طرز زمانه می تیمم که نزدیکستان سرزمین جنت تو بین از
 پای هوای زناغ و زغن و لغو سرای بوم و شغال و صفت عیب سگان و گرگان
 خونین چنگال پرداخته خواهد شد و از لغو بلیان خوشالمان و مرغوله نورسجان مرغان
 خوش آواز رشک کلزار و ثانی فردوس خواهد بود دولت اقبال پیوسته آستان

باد بجزستانون و اله الامجاد

نامہ ششم تاب آفتاب محبت و وفاق صحاب کسان خلعت و اتفاق سلا
 گدیر ریاحین مخاالصت و دستبویہ غارہ چهرہ موالست اعنی مقاربتہ سر طراز
 رسید شام مجور این نور پگاه بخشید در باب تنفسار کیفیت مانست و یانت متقا
 زناغ خامه را بر نورانی صفو اوراق گل قرطاس فرسوده اند و در تحقیق خاصیت
 این بر دو خصائل گزیده باب تصریر از کلید دریافت کشفه اند انجیکه از صنفه قی حافظ
 که بوسیدہ تر از صومہ زاهد است بدست می آید بخدا م حسنور میرسانم جناب من
 این دو جهاندار و جان آفرین در مہر گلستان موجودات و سایر زمینستان
 مخلوقات گل انسان شرافت نشان زارنگ و بوسے عظمت و فخامت داده
 از پرده توبہ بمنصہ شہود آورده بر رنگارنگ خصائل و گوناگون شمائل از جمله غر
 ممتاز و اعلا فرموده است و از خلعت گران بہا نردین تار خوہیایے برگزین
 و اسلوہیایے پسندین سر بلندی و مباہات دارین داده بخطاب

لقد کتبنا فی آدم مغف و مشرف فرمود و فرق طینت او را از تاج مرصع که کلل بجوهر زوهر
 امانت و دیانت است در چشم عالم و عالمیان او را روشناس گردانید و کسوت سعادت
 و شرافت و لباس مفاخرت و نجابت با و بخشید هر که این همایون خلعت سرا یا زینت را
 بر خضار دلی و آرزو سے درونی در بر کرد فی الحقیقت تلج اوج و اکیلی اعزاز و امتیاز
 بر سر نهاد و ابواب تقم و انبساط بر روی خود کشاد و کسی که ازین چشمه شیرین که عذوقش
 افضل تر از گوشت راست لب تقیده را سیراب ساخت خود را در کوته میر و گونو ساری
 از سر انداخت باید دید که دیانت چشم جهان بین زشت و خوب شناس نیست که غرقه دید را
 بر مصروفات و آفرینش متلونه یزدان بکشاید و غوامض صنعت و امر و نواهی نه شناسد
 و از صنایع بدائع و چراغ بهروزی و بلند حوصلگی در کاشانه بهمت و جرات بیفزود
 و متاع فروغ بار از دین و دنیا در نهانخانه شایستگی فراهم آورد هر چه در گلزار جهان
 چنین گل رضا و چینید و آنچه در نگارخانه آفرینش او میند نقش اطاعت و بند
 دیانت گوش راز نیوشش که ستوده ترین صدف گوهر خرف است آنست که پیوسته
 سخن پسند و کلمات بلند بشنود و ذخیره راستی و راست اندیشی بر بستان سازد
 بیند و زد و شمع آسوده کاری و ستوده بهجاری بیفزود و در شکم صدف گوهر شهریار
 پسند و جوهر خوش رو و ارجمند بایده و دو دو کریم نهیات یعنی صد امانت
 و سخنان ناکفنی آموذن اندر حکما و نصایح علماء و شیوه فقر و کمالات طبیات
 انبیا بایشیند و از آواز نازیا یعنی نغمه و لفریب و ترانه دشمن صبر و شکیب بایشیند
 دیانت لب و زبان که حقیقت این دلاویز حمله عروس ناطقه خوش گزار و خوش بیا
 و فصیح و بلیغ مترجم الهامات غیبی و کلمات لاریسی آنست که نغمه سخن و پذیرد و
 سر و تقریر بی نظیر عالم پسند سراید و شیرین تر از قند و نبات و لذت مند تر
 از شیر و شکر باشد ادا نماید و از لوث پیودگی مبرا و از غش ناستودگی پاک
 منزه و مصفا بود و بسبک تصریر و آرد و گرویان اندر دل نشین و موعظت پادشاه
 از پرده حافظه بر آورده به بزم شهود نشاند و سامعان را بشنید آصن گلو سوز خود

گردانده این سان این جوهر دیانت اهلل هر چه هست چنانچه دیانت دل و دیانت علم
 و دیانت زیر یعنی اهل زرع هم پایه بلند و رتبه ارجمند دارد و دیانت دل که مبط فیضان الهی
 و جاسه ورود الهام حضرت ایزد و ناقصی است آنست که فرمان واجب لا فعل ما و
 نیکو بشناسد و غاشیه طاعت و عبادت بر دوشش جان بدارد و تارک آسمان را
 براه نیاز مستند به ساید و چین را از خاک طاعت و پرستندگی نورانی سازد
 دل در همگی ملکوت وجود انسان لو اسے خسروی و فرمانروائی بنام خود افرازد
 و بر همه اعضا حکم رانی شا بانه دارد و به هر پنج بزرگ و اشرف است معدن انوار خدا
 و مخزن اسرار کبریاست بر اهل دل را شاید که درین گنجینه ایزدی که درون بسته
 گوهر اسے صدق و صفا و لایع محبت و ولا باشد بنده و ق کینه و صندوق
 عداوت ویرینه بود این خزینه را از جوهر نیکو و شرف سعادت سگالی مامور باید داشت
 و از تاریکی بجا نشاء ظلمت و نالت و سفاهت پاک و صاف باید کرد این ناخ فراموش
 از تیرگی دور و روی و سیاه فایم تا طایم از جارب و صاف درونی و بلند بینی
 رفت و رو ب داده و آب خلوص و ارادت پاک پاشیده و به فراوان تکلفات
 و گوناگون تحمل و آرایش مزین و مرتب باید داشت که این از مکان پشیمین آسوده شادمان
 و انبساط آگین می باشد چون آینه دل از رنگ ز صاف و شفاف خواهد بود صورت
 هر اندیشه عرش پرواز به کمال حسن و جمال دیده خواهد شد و غبار فیض و شقاوت
 و گرد و محذور عداوت زینهار نخواهد برخاست و دیانت علم آنست که علم از نعمای
 ایزدی و بهترین و پاک ترین عطیه الهیه است هر که نور علم ندارد چشم ندارد چون
 چشم دارد و زبون تر و ذلیل تر از حیوان است علم سیکه از بزرگ و اعظم رحمت است
 و او بر بیمال و اشرف ترین نعمت است ایزد تعالی ست و عام باران فضل و کمال
 و احسن عنایات قادر ذوالجلال است بر هر خاک زاری که در باندک زمانه تازه
 حدیقه و گزیده باغ بروید و غبار جمل و ناوانی از صحن گلشن دل بشوید و
 این چراغ است که بر روز روشن و شب تاریک شان جلوه افراست نه از هر

گزیدے یا بدو نہ از نجوم پرواہ با خاموش شود و نہ از بارش باران انظافا پذیرد
و ہمایون خزینہ ایست کہ چند آنکہ در اصراف آید ہما نقدر بغیر آید و یا تیش آنت
کہ ازین چراغ کہ تابش او بدست خداست بظلمت آباد جہل روشنی دہد و شمع علم
و تمذیب خلاق بہ سنجے برافروزد کہ ہر انسان را آرزوے استحصال و استکمال
و استکمال در سراید و آتش شوق او در کانون سینہ ہالمتب گردد و غار عجیب و
غبار حقد از کشت زار قلوب جہانیان بر افکند و خود را نگاہ دارد کہ از جوش نشہ
صہبائے خود بہی در خلا بلالہ اغیری بسر نیفتد و ہر باب علم کہ در قاذورات
غرور و تکبر افتادین و دانستہ در پس المہاد جایافتہ مصداق سخنگبر عزرا زیل را
خوار کرد و گردید و باید کہ اخوان الزمان را از شمار خوشن خلق ایقہ علوم متکونہ و بیوہ
رموز متکونہ کہ صدق و صفا و حلم و حیاست بہرہ یاب گردانند پیوستہ حق گوینچ جو
مانند آئینہ مصفا باشد علم را آتش کم اندودی و تن پروری نہ سازد خود را
بت ستایش و نیایش جہلانہ گرداند کہ جہالان و شرم طالع و اثر و ن راے
اصحاب علوم پرستش چہو اصنام مینمایند و از تحصیل و تکمیل او فرسنگہائے گزیدند
و محبت شاقہ حصولش ما رسبہا زہر الودعے انکارند و خود بخود دے ترسند
و میل زہد و سننے خوانند بلکہ از نامش سر شینند و ہر کہ علم خواند برو عمل نکرد
کشت بکاشت و آتش داد و گلیم سید بختی پوشید و جام مستی مستی شکن ہوشید
ہر کس کہ علم آموخت و از سیتے خرد و با جہل و نادانی چراغ انالافیری در نہا خفا
طینت بفر و خمت خرمیند و خمت و آتش حرمان بسوخت عالم کہ فیض چہو باران
عام نہا شد و ریاست کہ بزر خس و خشاک پوشیدہ میرود و تفسیدگان
آب علم را سیراب نمیکرد و اند و شمع کافورست کہ در دغمنہ و بچور نہادہ است
کہ تابش بر کسے نمیرسد و غلیست پُر شمر و شیرین تر از شکر اما در خار زار
افسان کش جہل و غفلت ایستادہ است کہ مذاقش کسے نمیکرد و از سایہ
تہنفسے راحت نے یا بد نہ رسانیدن فیض علوم با جو یاے او ابوالاباے

خجاست بودن است و ابواب طعن رنگارنگ بر خود کشودن و تارک اعزاز را
 بر سنگ زالت سودن و چهره پر نور ابر و راز خاک مذلت اندودن دیانت گور
 انظر من الشمس و امیض من الالاس است هر ذمی شعور را باینش میداند که بزبان رنگ
 حکومت و داور می آید نامند باید دانست که دیانت گور نمیشد چیست بدانند
 و نیکو انکارند که هر که را ایزد جاندار و جان آفرین خود بخش عقل افزا کسوت داور
 در بر و تاج سفر می بر نهاد و وصیت آفرینش خود را با و تفویض فرمود و اورا انب
 و احوط است که بندگان خدا را امانت یزدانی و وصیت رحمانی پنداشته لباس تقی نانی
 و نیروی آزادی دهد که هر فرد بشر مافی الضمیر و راسه دلپذیر خود را بطرزیکه از
 دفتر ملا اعلیٰ بمرت خاطر الهام منظر اهر و انعکاس یافته است بخوف و هراس
 و بی بازی پرس بدیوان تبیان بر لوح اظهار مرشم و منقش سازد کاغذ بانرا
 جیمه دینیه از ماسپیکه کاغذ گیر رعب و داب فرمان گزاران گزندی و صد شے
 نه رسد و کس دست مزاحمت بر و نه کشاید و نظیر هر آلود تعرض نه اندازد آزاد
 اظهار مافی الضمیر رعایا دیوار سلطنت را از سیلاب انقلاب نگا ندارد و بسا غوا
 تنانی قلوب عوام الناس باندک توجه برداورد اگر آشکارا گردد خلق خدایش
 گور نمیشد چه بیمار زار پیش طبیب است بیمار را اگر یار اسه گفتار و زهره اظهار بنا
 و شاید مرض و مکاید کسل را حسب مراد اندرونی ادا نه نماید بر طبیب و انابسا
 دشواری و صعوبت و عقوبت نماند که بطرفه العین دریافت مرض مخفی و
 و در قلبینه متنفس دریا بدیش او هجوم یار ان و کثرت درویشان باقصا
 غایت است طبیب را اینقدر فرصت چنین همدیگاست که از نور و راست و غیاس
 ذہانت خود و قللمتکده باطن رموز متحج و زار ستره هر کس دریا بدیشنا سد
 و پیر سگی او فرار سد لنزاید است که چون بکنا نرا نیروی آزادانه را زدن
 و یار اسه گفتگو کردن باشد و مجال نطق پیش داوران اعظم بود بسا دقایق
 صفت و اسرار مخفی منکشف و مبرهن میگردد و بسا عقول و لایخل نیک و زشت و

احسن قبح عالم و عالیشان بہ دے توجہ کشو دے پابند و برضیم خورشید تنویر صورت
 کیفیت حال خلق اللہ و اصل حقیقت صمیمی مہلکی رعایا و بریائے شائبہ تکلف راست
 و نیکوینماید و چون خازن محنت براہ آزادی ریختہ و خیر ممانعت ظہار را دلی آئینہ شود
 و غنیمت ضامن نام را خوف سموم باز پرس بود و شیشے ناطقہ را جمال گویائی بے اذن بنا
 بسا اسرار ناگفتہ و بسا لایزال راز ناسفته بہ پردہ کتمان و احجاب است مانند وہب
 آن گلدرستہ ہائے ضامن شمیم دین نے تو اتنا از کوند صرصر ہولناک باز و شست و شو
 چراغ خرد افروز مخی فائوس سینہ پنهان و پوشیدہ میباشد این ہمہ موجب
 ضرر و نقصان صریح است گوشت گورمنٹ را لازم بل الزم است کہ حفظ مراتب و پاس
 مناصب بتقدیر ساند برگزیدہ ہائے داور بہمال را از پایہ اعتلا بزیرباے
 در دو بلانہ اندازد و انداختہ ہائے ایزدی را نواختن شمشیر خرد جہان کشار را
 بزنگ نادانی اندودنست و در امور آئینہ دست اندازی کردن و جوہر انش
 جہانتاب را از بازار جوہریان برآورده بمقابل کتنا سان بر دست و اشجاسا ثمان خوشگوار
 از بیخ انداختن و از نہالان نو میدہ امید بہر روز می و میسر و زمیندنی است
 بردشخوار پسندان فراخ حوصلہ پیدا است کہ در تقدیر و تاخیر مساوات مدارج
 بلند شینان چار باش تمکنت ریاض آرزوے و گلزار تمنا ہائے ہوا خواہان
 دیرینہ از تصادم صرصر رنگی و در گونی محمول و پیرمان میگردد و گروہ منافق نشان
 تیرہ راست کہ زبان او شان دشمن سینہ بہت سرکہ در ول سنت اورا بر لب
 نے آرنڈ انجیکے سر ایندے آہنگ و سر و خلاف دانش سے نوازند پیر زبانی
 و لطافت لسانی و خویششن نمائی و غور و فروری سران جہان و داور زمان میگرددند
 و مانند وہب ہائے ہیضہ بندگان خدا را ناگردہ گناہ بیاسا میرسانند و ظلمت قدری
 و تیرگیے تھم بر صفہ جہان سے افشاںند این ہمہ باعث خستگی و دیرانی گورمنٹ است
 اگر ہر ذی راے رایا راے راے زدن و گورمنٹ تاب شنیدن ہمہ گفتگوے
 تلخ و شیرین باشد تمامی آفریدگان بمدا سن و غافیت بیاراستد و دست دعا

و ترقی اقبال بحق گورنمنت بدرگاه کردگار خود آفرین بر دار بند خود پشوه دانش در
ذی فرست گورنمنت رازی است که چهره خود را از غازه ایفا و عده فروغی بخشد
ما از نور راستی او تیرگی دروغ کوئی از جهان برود و پیشانی جهانیان از جلوه
یشاشت خورمی تابان و درخشان گردد و در و سس سیاه جرم مجرمان از کسوت
نوانمی عفو و آمرزش در پوشش تاغل مواصلت و مصادقت و گلشن قلوب
بطرز اسلوب بالیدگی تدبیر و در فیاض و مسافر پروری از کلید محبت بلند
بکشاید و چراغ رعایت و عدالت و شبستان مملکت برافروزد که این
امور جهانی و سلطنت را نیست نظم

در عدل بکشاید و اگر ام کن بغیر و ز در کاغذ شانه شبی ریاض کرم را تو شاداب کن ز باغ جهان خارج و جفا مده راه در مملکت ظلم را براه امانت خداست جهان همه شاهای و شان شوکت تمام بهر کس که خواهد کند بادشاه دهد هر که را خواهد این سرور	بقصر جهانی آرام کن چراغ کرم را به کار آگهی ز ابر کرم خلق سیراب کن بر و کن بیارای این باغ را بترس از خدای و ز قهر خدا تو داده است این کفایت جهان بذات خدا زبیدای نیک نام بهر سر که خواهد نمود این کلاه بگلش کند چرخ نیلوفر می
--	--

و یانت ز آنست که ایزد بهمتاز را شرافتی و وقته خاص و هر دل عزیز بخشیده است
که هر که رو آورد و پیش را از نشئه شادمانی گلناری میگرداند و زندگی صاحب زر را
از ترشح سخا بانبساط بهار باغ عیش جاودانی میسازد و در چشم زمانه همچو نور مدام
و با عزازت باشد بهر دستیک رسد کلید خزانه ارز و سس اهل تنگ گردد و زنجیر
از پای بسته کاران و فروماندگان از دست حسن خدا داد خود بردارد و بهر
شخصی که بر تو افتد و دین شرافت نجابت نماید بهر در دمنده که توبه فرماید

ا و ر از کوس نامزدی با فوج آزادی رسامند همیشه خوش اند مال و در دوی
 دو و نیست نفخ بخش و کسل فرسامرض بیرونی زاد زیبا عطیه البیت از عطایای کبریا
 و ستوده بخشش است بخششای اهل نذر را زیباست که بیوض این عطیه
 مبارک چین نیاز بدرگاه و اسباب لطیفات مستمندان سوده لوازم شکر و سپاس
 و مراسم عبودیت و پرستندگی بجا آرد و طوطی زبان را از شکر شکر شیرین سازد
 و دینه زمین چو کینه آینه ندارد این را ذریعه بهبودی کونین دانسته مفتاح الابواب
 صنایع ایزدی باشند اگر ز سرزادار داشتی بودی بایشان را و ایمان رقتی
 همه و خشوران ز راند و خندید و در فرامی دولت ز همه تن کوشیدند
 ابر که بارنده و بخشنده و سیراب کننده است از همه بالاتر و بلندتر است معاون
 که لعل و جواهر در سینه پنهان دارند و نمیدهند پیوسته در ویرانی و خاک بستر
 اگر چه زریه باد شاه رساند و بخدا آشنایان دارند و بنام عالم و همه نظم و نسق جهان
 بزر منوط و مربوط است و اهل زر را گوناگون مباحات حاصل است اگر ز راه چو آگ
 کار برار دارند تماشاخانه خدای خدا و جلوه رنگارنگ صنعت ایزد کبریا بینند
 اهل زر را میزید که شباهت است او بلند می گراست او ج شایستگی و ستوده نشی
 باشد تا که مقبول نظر عالم و عالمیان شود و از جناح علوه جتی برفت شوکت و اهت
 هر دو جهان پرورد خداوندند از اهت عالی بیشک است کافی و مددگار است مافی
 هر کرا اهت بیشتر است قدم اقبال او در میدان مباحات از دیگر چنان پیشتر
 زیاده از این چه بگر خامه بکاوم و خون و دوات بر صفحه سیمگون قرطاس بر رسم و اساطیر
 نامم و نامم روشن کاشی زندگی نصارت شاخ و دود خورشید
 من سلامت محاب تا از کی بخش ریاض تفقد و دود نسیم طراوت افزاست
 چمنستان تود و اتحاد یعنی نگارین نیته عنبر پوش کبار که هر حرفش و لای ز تراز
 زلف لاله رخا و هر لفظش طرب خیز ترا ز خنده غنچه دهان چو صیبا به چین
 و مانند عیش و نشاط با نغم چهره وصول افروخته شمره انبساط و سر می بخشید

بوسیده شاخ خاطر اندوه مآثر را مطرا وریان گردانید گوهر جان ما مشار بر اقدام
 کارکنان قضا و قدر باد که آن نوپاوه حدیقه موافقت و موالات را از تیره جاس
 بمفصلات بداور یگانه صدر لاهور آورد و انجم ناهنسان برآورده به بزم پاک مردان
 خجسته صفات نشاند و قاری قدرت ایزدی آیت مسرت و راحت از تفسیر خوشی و
 خرمی بر منبر محفل خلد شاکل یشان خوانده اگر چه از قلت و دخل و افزونی خرج مکرر
 و گران خاطر اند و اصراف شهر و خوش باشی و ستوده شعاری آنجا شاخ دل را از
 هوا نالایم ترودی جنباندا ما باید که پیوسته نظر بر سبب الاسباب و واهل العلیا
 و حصل مشکلات و قاضی الحاجات و رافع الدرجات دارند که او دشت خشک را بطرف قریه
 آبپاری افضال خود شاداب تر از باغ ارم وریان تر از دارالنعیم میگردد و خارستان
 را بانگ کرم خوشتر از گلستان میسازد از کمی نخواهد هر اسند و از قلت رزق نیز
 که او از رزق مطلق و قادر بر حق است هر ناطق و صاقل را روزی میدهد که را بش
 جود و شعاع گر سنگ نمیسوزاند که جهان بخشید نان هم خواهد بخشید خود را روزی بخش
 و ابستان پنداشتن لواست بیدار نشد و میدان فراوانی افزاشتن است چرا که آفریننده
 بیچون همه را از خواستش خود آفرین است و در زندان شکم تشنه و گرسنه نداشت و
 در دشت سمناک کودکی و خجندی نیز تنی شکم نگذاشت ایدون بی روزی هم نخواهد
 مستلزم و راست و فراست آنکه همه و ابستان را گردیده و دینیت شنند شاه جان آفرین
 همانا را انکاشتمه طائر نظر را بر بام اکرام قادر حقیقی گذاشته به سوده دلی و کشاد پیشانی
 گلگشت باز از زندگه نمایند داده و بخشیده و در انخواهند گان انقسام
 مساوی فرمایند باید که بودن خود درین شهر زینت آگین و گذاشتن
 اقامت دینیکت انترا را از اعلاای نعمای ایزد بے همال پندارند
 و دائم ذات خود را در کف عنایت خدا لایزال پنداشتمه به بساط
 نشاط شاهان و فرحان دارند و عجب به روزگار و نادره اشیای کونی و
 الهی را دیده صفی دل را از نقوش گوناگون آفرینش و گلهای بو قلمونش

همچو سطح گلزار پر بهار انکارند گاه بد اوری گاه اعلیٰ روند و جاه و مقام
 داوران والا پایه و غوغاے روم فرومایه بدیده ادراک بنگرند که
 چگونه سهام داد بهدافت انفصال خصومات می نشانند و شریک نصیب
 تقسیده زبانان در دمنند آفت دیدگان ترا چسان می چشانند و گاه با بخت
 بر بست طرازان و آئین بندان و قوانین آفریدگان جلوه افروز شوند که آئین
 داناں شهباز اندیشه بچه طور مرغ فکر را در هواے خوض و آسمان تجسس
 پرواز داده مید معانے بلند و شکار آرب ارجمند می سازند و چه سالک
 ماسه تردد در ادر عمان تقص و دریای تصفح باغوش داده لالی آیدار
 مضامین عالیہ از قعر ادراک بیرون می آرند و گاه بدبستان کده
 عیسا و فزاین تعلیم گاه قدم رنجه فرموده از رایحه طرز خواندن و هنر مکتوب
 و بحث کردن و آموخته رایا کردن و یاد کرده را بمنزله امتحان بنجیدن
 شام محبت ابتسام را معطر فرمایند و گاه در بیابان تلاش راه و رسم باشندگان
 آن ناحیه تکاپو و رزند که هر گل بومی و هر بلبل خوی و هر بلبل طایفه
 علیحدہ دارد و گاه بر بزم خدایرستان آگاه درون و شب ننده داران کراست شخون
 که از طاق جبین تقدس آینه نشل نوار باطنیه و خیاب الیہ رخشان تابان و بارقه
 اسرار یزدانی لمعان و نور افشان باشد رفته از آفتاب محبت فیض سویت شان
 اقتباس ذخیره سعادات جاودانی و هدایات ربانی فرمایند و مناجح پیما
 خدا شناسی و حق دانی باشند و ازین فیض طاعت بیانان حقیقت خود می بود خود
 بشناسند که موجب آفرینش چیست و سبب دن این تو و گلی را این چنین نزلت رحمت و
 بخشیدن این قدر گوهر دانش و مغربنگ چیست اگر دین عقل و چشم تعمق نیکو بکشا
 از خدا پرست پیچ نیجه نخواهد بر آمد بنده اگر خدا را عاجزانه نپرستد گنده دست
 همایون بنده همان است که سجاده عبودیت بر در طاعت و پرستش افکنده باشد
 هر چه شمند انجام بین را لازم و متمم است که از آغاز تا انجام حقیقت و فطرت خود را

بیزان خرد و دور بین و تراز و سے اندیشہ فروغ بخش نیکو بسجد کہ آغا تار این بود
 چگونہ بود و انجام چہ بود نیست از گلستان یقابلار این دار فنا برائے کد امی کار
 آندہ ایم و چون باز روم چہ تحفہ پیش فرسندہ خود برم از استعمہ و قمشہ چہ چیز گرفتنی
 و لا بد نیست و کد ام اشیاء ہمراہ برونی و ضرورت برادر من نیا بازار است و نقد
 خالص در کیسہ دل ایمانست سالک مردار یلہا خلوص و طاعت گوہر شاہوار
 ارادت و عقیدت خرید نیست درین بازار گرہ بر و کیسہ ربالبسیار است این نقدی بہار
 نگہدار و بہرہ جان مستحکم بہ بند کہ قطاع الطريق و دزد شب خیز ہوا و ہوس و
 نفس مارہ در کینست مبادا قافل شومی و از نقد خویش دست بردار باشی
 و چون مغلوکان و کاسہ گردان پیش داو و بہمتار و سے پشیمانی بر می و حسرت خوری
 مناسب کہ از کشتے شریعت و خورشور پاک پایرون نہ نیند کہ دریائے جہنم میں
 عمیقست و در ننگ عقاب و خرچنگ عذاب بسیار است غریق این دریائے
 ناپید اکنار باز طریق ساحل نجات نہ یابد و در قعر ملاکت و ذلالت خود را اندیشہ
 طہیر ہنسنگ گراہی و ذلالت میسازد پروردن تن روح پاک را دفلست
 ایماحقنست چون دیدہ مرغ روح از گردہ عصمت خیرہ شد و خانہ دل از سیاہستہ جا
 ناستودہ تیر و گردید باز آفتاب انوار باطنیہ را و دیدن بسادہ شوار و دور کردن
 و ستردن تیرگی از چہرہ خاطر سخت اشکال بیدار باش بیدار کہ نوم مرگ ہمیشہ است
 و بجاوہ آخرت سنگیاس ہر اسب کشش و آنکہ در باب سفارشش نامہ تر قے خود
 خون دوات ریختہ و تار خامہ سیختہ اند صورت او برین منوالست کہ در نوشتن
 سعی نامہ ہیچ عذر و تامل ندارم بخین امور را شگفتگی چنستان مہا بات و اعزاز
 مے پندارم و شمع کاشانہ اعزاز و فخر دارین مے انکارم اما چون کیفیت مزاج
 و حاج و اور آنجا مے بیخ از منزل مقصود بر آئے بسادہ و درست و خانہ مروت و فروغ
 از دور و ود خان کبر و خود پرستی سیاہ تراز شب و بخور او شان از صبا مے تنعم
 و بادہ خرد زنی خود انکاری بحدست و بخود اند کہ سننے غیر از مطلب خود

شمشیر گو یا گوش شنوا گراست و دین جهان بین از نزول الما نشد دولت بے بصر
 و بوسے گلے سوار مارے لی خویش بنیو بند و لب بجاکایت انجاء مرام کیے بنجند
 و در فیل آسمان منزلت جاہ و آتشام و در عمارت زرین اہبت و کنت خوشنما
 سوار اند بانگ پیاوہ پویان دشت صعوبت و غربت کے خواہند شمشیر و گوش
 بر انجاء این محتاج کے خواہت رہنا و شیوہ ستودگان این زمان بہ نوع جاری
 و ساریست کہ چون بہ اوج مسند حکومت و ایالت و بر سر شہاست و جلالت
 جلوہ افروز بشوند ہمہ پیدایش آفریدگار را بچشم حقارت و دین زہر آلود و
 و سفاقت سے نگرند و خود را از باریافتگان طاراعے و دیوان اکبر در گاہ کبریا
 سے و اتند این چنین سوا نخ زہرہ گداز عبرت افزا حسرت بخش گفت نمود
 درین بازار زندگی چند روزہ باریار و نمودہ ہر چند مانند حمزہ شطرنج خانہ
 بخانہ گردین ام و راہ ہائے دشوار و کوہ ہائے صعب نور دین ام اما
 گاہے نور گرہ کشائی و حاجت روائی از جبین کسے صاحب طالع نہ درخشد
 و آفتاب کام روائی و مرام براری از مطلع امید نہ تا بید چون ہر طالع و ررا
 افر و زندہ آتش رعونت و بخل یا فتم ازین معنی زمام مرام و مار بوجے
 از ہمہ اتام و دستم و بر تاقم تکیہ بر عنایت داو و بہیتا دارم درین چنستان
 ہمیشہ بہار بلبل سابد آسایش و آرام ایام زیست میگزارم اگر آرام است
 اگر ام حضرت ملک الامام میدانم و اگر الام است کیفر کردار خود سے شناسم
 چون ریاض خاطر مخاطب مانو میدہ است ہر بدرے کہ در خیابان خیال
 سے افتد برنگے دیگر و طرز جدید بزین اندیش میروید و از آب شبنم غنیمت
 و غضب غازہ محبت را از زخسار دل میشوید ما ہذا بیت رسم کہ مباد اوغ اغما زو
 نشان چشم پوشی از تحریر سفارش نامہ بر لوح جہنم بہ تہند بمقتضای کوی
 و کم سنی پندارند کہ در نوشتن نامہ و ریغ و رزید و طومار موافقت دیرینہ
 از مقرر ارض سیم و قی از ہم بدرید ناچار خون خامہ بیکناہ بر یک قرطاس بنویشد

ورشته حرم را از کار دلجا طاسن ایشان گیسو چنانچه سفارش نامه به لوز و عریضیا
 بکاغذ جامی رسد بدینند و اگر به بدین مراد بنشینند فوالمرد والا انکاران دل نباشند
 و آنکه احوال سرا یا خیال این خیر سگال دریافته اند در و مندا چه گویم که محرم اسے بیان صحبت
 و کربت از بس سمناک و پر جول و درازست و کوه شداید و مامون نواب بسا فرار
 کیفیت مکانه و صحبت خود گفتن دیگر از ابر خود گریانیدست و نهال خار و خاشاک از
 ابر گریه و زاری بمیدان گذارش رویانیدن چون بچوش خلوص و پراہ در دست می
 در و مندانہ سے پرسند اندکے از بسیار و یکے از هزار بنوک فامه میپارم و خون
 بر کاغذ سیگون سے فشانم یعنی دفعه شمع کا مرانی ما بحجاب فانوس اندوه سیاه
 و آفتاب بخت بیدار دستاره طالع درخشان در ابر ناکامی و سحاب نامر اوی به خرید
 جوش قطری و خروش طبعی دیدن زاد لوم خود بدیگ دل افتاد و تنور محبت
 دیدن دیدار یاران از آتش بی تابانی واضطرار می شعله افروختند دیوانه و
 برستم یاران بزم یاری آراستند و غنچواران بساط غنچوار می گستر دند و
 معاندان زار و ناسیمون طبع نازده مکابرت بر افروختند و حاسدان و
 کینه و زان کلاغ خوگر کنش شعله محالیت ملتفت ساختند در انیمیان محالیت دیدم
 سخت دل نرم گفتار یاوه گو بهوده کردار که شیطان طفلیست از دبستان مکانه
 اوسفاست و وقاحت کینر نیست خاکبوس خوابگاه شداید و نقش خباثت
 و رونی و شقاوت باطنی از صفه حال او پیدا و رزالت جلی و خدایت طبعی
 از لوح جنبش هوید الباساد و دماناسے دیرینه را از کلد خدع و جیل بیاسا
 رسایند و فراوان خاندانها سے برگزیده را از ظلمت فریب دهند سر بازی
 و خدشه افزای بخاک بلاء نشایند مکار شناعمت شعار کیا و ضلالت و شمار
 قتنه انگیز کینه افروز خونریز حسد اندوز تیر کیش خیره رو بد اندیش یاوه گو باندگ
 خانه زندگی ماکرمیت از نطق نفاق به بست و ساغر حیات راحت مارا بزرگ
 محاصرت و معاندت و شکست و لک پک خانه را بغیر دوهم کالاسے لایدمی

یہ تصرف خود آورد مار انجا چشم خاطر خود پنداشت و گردن جادله و لو اسے کینه تو زنی
 میدان مروت و شایستگی برافراشت این خبیث ناپاک سرشت زشت فطرت
 زبون طعنت یگر در دندان و دوا بستگان نام پر کار و ار از نقطه اعتدال و اتحاد
 بر گردانیده خار راه گلستان یگانگت و موافقت ساخت همه خرد و کلان
 چه کوچک چه بزرگ فراهم آمدند و صورت لشکر زبور ان خوشخوار و گزنده
 از کیندم و مار ساختند و بیکار و جدال مخالفانہ پیرداختند تا وقتیکہ خاک کباب
 وطن کہ رشک دہ ہزار انجمن فردوس برین ست بستر آرا ماندم نا کردہ لٹا ہوندا
 عذاب مبتلا ماندم روز سیام ترا ز زلف لیلای قیس کشش بود و شب اندوخت
 از شب و بچہ رنا خوش چندانہ کینہ پردازان کند کینہ بگویم انداختند من اورا
 از کار و استقلال و بردباری برے شکستم او شان بار بار بھو مار خوشخوار
 از نگاہ زہر آلودہ سے ٹکریں تندن دین جہان کین اورا از غبار خاکساری و
 گرد خاکساری تیرہ میگردم آخر الام حسب مقتضای آب و دانہ چند سے دین
 کشاکشی و لکد کوبی روزگار مبتلا بودم باز معاودت نمودم و بساط اقامت از
 آنجا در نورم و باتا بہ سفر ہر پا کردم و گردہ دشمنان را بزدان خباثت
 نشان گذارستم و بعافیت تمام ہر دو گاہ خود سالما و غالمآ آدم ایدون پر شما
 میگویم کہ گاہت بدین گونہ مردمان سفیہ المشرب نامہذب تارک الادب چشم
 رنج و تعب و قانون شتعلہ غیض و غضب ارتباط ندارد ہر کہ صحبت دانا
 شقاوت پیشہ دناست اندیشہ ہجو مار زہر آلودست و مخالفت ایشان مانند صہر
 مرارت آلود ہر ایکہ اینہا گام فرسایند از ان راہ دیگر ز و این افعی طینتان دیو
 خصلت شیطان سیرت میا نیز اینہا پیوستہ عقب سائیش زن اند و دانا
 اگر گوار میا بخونریزی و پوست کن اند عریکہ شاید از مواہلت ایشان بگریزد
 و احتیاطیکہ باید عمل آرند مہر عہد من نکردم شما خد ر بکنید و اقمہ سلف اندر
 خلفست و السلام ز نام اثسب نیز غرام دولت و اقبال بقضہ آن دست

دل نو انبیاء و مرقدہ ۱۳۱۰ ماہ ستمبر ۱۳۸۰ ع
نامہ باز و ہوا السلام ستائیں آسوز را نیایش و ستائش است کہ آن سادہ کلام
 محراب لیاقت و ہوشمند می را الیا کس خواب نیکو و خلعت سجیدہ رضیہ بخشیدہ
 کہ ہر کردار و افعال ستودہ اش قفل سکوت لب بستگان خموشی گرا را از کلید خوش
 ارادت شکستہ جو اہرزد و اہر مدایح سے بر آرد ناطقہ سخن طراز ان تازک اندیشہ
 از ہزار پردہ خیال نعمت حسن اخلاق و گزیدہ اوصاف او سے سرایدہ الیا ساز
 عمر و دولت مدوح در مرفیات پاک تو توانستہ و گلو سے مترنم خوش الحان
 بلند آواز و مرغولہ سنج باد از دیر باز خسارہ محبت و عذار سورت از آمد خط
 فرحت خط پھور رخ سادہ رخاں سادہ است نمیدانم تاکہ سادہ خواہد ماند
 سو گند بآن خط مشکین کہ عنبر از رشک و در درجہ خفا خزید و رشک زانفعالش
 رو بہ حق کشید سو گند بآن زلف کہ حافظ مصحف خسار و رشک ہزار بہار است زکوۃ
 خط بدہند یعنی نامہ دستخطی بزودی رنگارند براہ پر خوار قافل و تکاسل گام نہ فرسایند
 محبت کا رخ محبت را فراخ باید داشت از نور مروت و شمع فتوت منور باید کرد و از
 استعد و اقصیٰ مواغات و موالات مزین و مزین باید نمود کہ محبت باہمی و حقیت فوج منظر
 و خشک سایہ کہ اصلہ ثابت و فرہمانی السماء در شان او زیبا و باغیت ہمیشہ بہار
 پر فضا کہ اولیٰ الاجتہاد و سیرین بر و از تہ دل شیدا و فدائیت نزد با نیست
 آسمان رس کہ از حقیقت خاک بدوہ عرش اعلیٰ میرساند و حقیقت آفتاب تو
 کہ آئینہ قلوب را از زنگ خستہ شد و ز ما ہم زدودہ صاف تر از روسے صاف رویا
 یسا ز محبت تا بان چہ اغیبت ہر یا نور کہ راہ فالف بین قلوب ہم از شعاع ارتباط
 و اخلاص نیکو بیناید و محبت ایاغیت بے شمار کہ از نشہ عجب و کبر ہوش حسن
 تہذیب آرد و لیکہ از دولت محبت مید و دولت است و را بخندہ صد و خزینہ گینہ باید
 و اشک از نشہ خیال محبت خالی ست و پانچاہ جمل و نادانی باید گفت محبت بند غیبت
 استوار کہ ولما سے بیگانہ چو دانہ تسبیح یگانہ نماید و سرشتہ است استحکم کہ اندرون

ولما كان في ذلك ممر وارسد راه دار و اگر محبت نبود و سبب از این سبب سرگرم و نق نه پذیر
و گلهای عادات اقریدگان بخیا بان امید و رجاء شکفته جاوده پیاپی محبت صادق
و موافقت اثنی باشند و پستان به الفت مصداق وقت را از رشحات سعادت
مطرا و انصارت آگین از نه حقوق دوستان و پاییه برادران و منصب بزرگان از
دین و نقل و چشم تامل به بین و عیوب نهفته و راز خفته کس نه چیتد کاشانه طبع را
از شمع دروغ گوئی و ناراستی انکاری فروغ نه بخشند که نشان دروغ
پهچودا غ جراحات از چهره اکبر و تازیت نمیرود و سیاست کذب و یاوه سراف
ار پشانی دل به هزار دریا شسته نمیشود از محبت تا امان و جمع جالبان یکسوئی
در زند و مردمان چهر پلسان لطافت پیشه و دایز گویان سخن فروش را بخت خود
بار نه هند و همه جوان کج درونی و بیرونی را به کردگار جهان و جهانیان در سپارند
و او را بر دم نگران و آگاه پیشش خود پندارند و بی یار و نگذارند که طمطراق
این باشد که *الموا انما الحیوة الدنیا العیب و الموت تکیه بر علو عت و قرائن حوصله دارند*
که هر وقت وجه جامعین مصاحب معاون و حامی و ایستاد باقی تیج کردار و
رفتار خود را یاد بر اسب عاریتی و کب بودند نه شاید مال اند و ختن گستان ندگی را
که از ایاری پیشه فیض ایزد بهمتا شاد و آب بریان ست همیشه وار به آتش آزد
نرس موقن است بر مال کس که حضرت خورون انبار نگوئساری و بر کردار و
دارین فراجم کز دست حصول ذخیره آمانی را الی پرست ایزد و الجلال است
که کشتن او خود و پرورش از خداست و همه سیاه و سپید و کلید شود و قدرت
کریم بهمتا است پیوسته و آینه خیال رو عیوب نازیک خود به بیند و از انتهای
شعاع کیهن کردار برسان باشند تا یوز نفس در پوست کله دیگران نه گرا عیوب
دیدن قفل بر و غیبت نکته چینی ز دست چرا که طبع انسان و انما در اصلاح خویش
چاره ریش دیگران چه سازد و چون هنگام شب بر بستر خواب گرایند دفتر کردار روز
را محاسب کنند و یاد کار نیک برین بیزان اندیشه بسجند و حسابی عاوانه از افعال

حسن و قبح گیرند هر که گوشت در آن دیگر بگوشتند و هر که زشت و زیون ست از و بدند
 به پر و دهان پوشتند گاهی به بار احسان کسی نه گشتند که بار کشیدن کارخان است و در
 بار برداری بودن شیوه طویل الحق کشتراست اما لای احسان پیر طریق و او ست
 شفیق باید پوشید و آب پس خورده ایشان باید پوشید که تزکیه نفس و تجلیه قلب و
 تصفیه سینه از نیماست و برای امراض قلوب و نابود کردن ماده عیوب نیکو دوست
 پرده غفلت بر چهره خاطر نه اندازند آفریننده جهان بخشنده روزی دهند خود را
 یا و دارند علم دوست دشمن جمل باشند لال مشکلات حاجتندان و بر آورنده مرادات
 مستندان تا بقدر و رغود بوند که از هر روزی کار بسته کاران کشودن پیمان
 فرزانی از میکده اینند می چو دست درین وقت که خامه و قرطاس بدست است
 جوش محبت درونی باخروش در از نفس بر نگیخت معاف دارند و السلام

یکم ماه گشت

نامه دو از دست اسم برادر بجان برابر تا قیام زمین زمان شاد و کام نیکام
 باشند بقیه آن دوست خوش سلیقه رسید هر حرفش همچو در تابان پاکیل خاطر تعبیه
 و هر فقره اش نشان معانی بلند و صمیمه دل جایافتد بگوشتش هوالات و خروش
 مواخات بلا پس خاطر نازک می نگارند که چه باعث است تا این زمان که در چلیپا
 از سلسله زندگی سپری شد و بیشتر حصله زبیه ارغوانی عمر از مینا س جوانی تپی
 گردید و در یک سر کار و بر سر یک کار گوهر زندگی بی بهار را ایگان گزرا نید گاهی
 مرغ کامرانی اشیاء گوین شاخ مرادشایان و آرزو س دلپسند نشد
 و بهای بلند پایگی بال کشا هوای مقصود نه گردید و نه بلبل تنامر غول سنج گل تارب و
 مقاصد ارجمند شد و درین زمانه فراز بار با صدت گوش از لاله آبدار صد ابا
 گوناگون و آوازهای دل خوش کن مخلوشت که اکنون فلان دا و رزمی کنت
 و است کسوت مهابت و لباس عنایات به ایشان بخشید و فلان حاکم گوشه عاطفیت
 مریانه و گرم بزرگانه بر شعا میندول دارد و فلان دولت مند را بطله آشتی صفوت

و خدا بطله اتحاد و عظمت و ولا بطر ز آفرین جو تقدیم می رساند و فلان کیس پیش بزم اعتبار و
 افتخار پندارد و باین همه اعزاز و امتیاز و عظمت و اہمیت سہمی در خانہ تار یک شما
 گاہے کو کب بہ روزی نہ تابید و انجم مرا در آسمان فراخی جاہ و افزونے خوش
 نہ درخشید گاہے سفیدی و سردی ناداری از سطح شامانہ کاہید و دودھ بہودی
 و بخت افزوزی در خیابان خوش طالعی و اجندی نہ بالید و نہ گاہے باویر چخانہ
 از آتش طعام پزی گرمی پذیرفت و نہ برودت افلاس زردیکدان حالت سراپا
 مکننت تو کمی و وزید و نہ سائلے از سفرہ شام تقدید و نہ گوہ استخوان پس خورد و نہ
 و نہ کسے ارباب وطن را از خارستان زہرہ گداز آئیر وزیر ہستی فرساکہ سیر ذکاوت
 بشارستان تعلق و ناخن بندی رسانید خانہ شما را ویران ترا ز صحرایے کر بلا و
 ہولناک ترا ز دشت و کوہ پر بلا سے یا بیم از دیدن این حیرانی و ویرانی ما
 ہمہ برادران در اضطرابیم و دیگر کوایت ہم ازین قبیل سینہ فگار گفت فردا قلمی بڑ
 از اول تا آخر حرفا بر ہمہ دریائے مضمون ملاح نظر را عبور افتاد و این ہمہ
 و ادبے پر خار و حشت آگین را از پاسے چشم و بخیہ مژہ در نور دید و بر نکو میدہ
 گزراں خود مغز دین بمزگان دو اندید و یا قوت احمر را از پردہ جگر بیرون آوردہ
 بر شستہ مژہ انسلاک بخشید برادرم گزرا ندین در یک جا یکدگر گیر استوار گیر
 ملحو فاست و در بدر گر دیدن و کا سہ ہر ماندہ پسیدن کارسگان و گد اگر انست
 و درارک قناعت و چار یا لشس توکل زانوز دن شیلان زندہ و فلان روشن دین
 صبح نفسان ست ما نقش قاینیم کہ از جا سنجے بنیم و قطب فلک جلال ہستیم کہ جاے خود
 نمی گزاریم و روزی دہستہ را پیوستہ ہمراہ خود پنداریم و دست حاجت
 پیش ہر کس نہ بر داریم و نیز واضح باد کہ ذات ستودہ صفات آقاے نامدارا
 دریائے است ناپید اکتار کہ در قعر جوہ و اکراش گوہرهای بے ہساب شمار است
 اما این فقیر فقیلہ روغن شناساوری و پاغوشش نے داند کہ گوہر بی ہای ترقی
 بر آرد جو ہر علم و فن کہ آقا سے ما خریدار و خواستگار است از ان جو اہر و اہم

این خستہ بخت دیاران ما فرستگها دور اند ازین جهت از دولت آسایش و علوی
 ترقی بهو عشاق خسته درون دوزخ وصل معشوق مجور اند درین زمان دبستان
 علوم جدید و فنون مخترعه اجزایافته و بساط هنر با کمر زده و نو بجز زلف و ضرب
 خانه بنای گسترده درین سیرگاه افسد و گلهای بنهر لگان رنگ خندان و مریخ
 فنون یو قلمون نغمه گویان اند و در کجای جهان سر و منشاد حرفتای و
 اختراعات رنگ برنگ بالیده و بر خط عالم سبز زار از گشتن روح درون
 از آبیاری بدفرمان فرمایان وقت هر سو رویان مار از فراوانی نزار بهل نیر و بوی
 و حوصله شنیدن بوی این گل نیست و از بیکر استیغ غرق تاب نوشیدن
 این طلیت درین زمان هر شے تازه و نو و از پس دیندیر بر آراسته
 و فرق هر چیز و تارک هر فن از تاج نو ایجاد پیر استگی یافته اکنون کسے پاک
 قدیم و مشکوے کند زخت اقامت ندارد و کلیم پارینه و دلق دیرینه کسے بر
 دوش نه اندازد و این جمله علوم پیشین فنون سابقه همچو تقویم سال گذشته
 بیکار و بجز تعلیم کهنه دانش گرایان سینہ تراش و جگر افکار خرد پزوه روز
 شناس پیشه را کسے بکسے نمی خرد و قمر تنگ آنان سالت را متغص بنهر مهر نیست
 و نیز آقا کسے مادر اقلیم اسلام بادشاهیست ذیجاه و سر واریست یا دستگاه
 اگر انداز آفتاب اسلام و در نشان کوکب ایمان گویند نجاست و نیل المسدین
 و انیسل المومنین خوانند زیباست درین زمان پر آشوب اگر این آفتاب بر سر
 اسلام نه تابید کسے بیشک چشم دین سلیم بخواب تنزل خوابید کسے صحبت یکدم
 این امیر مروت فقیر سیرت پیرست از هزار عیش و شادی و لذت یک لحظه
 این حاتم دین و ایمان بیشتر و افضل تراست از لذت سکندر و فریدون
 حاضر اشیا این در بار گوهر بار روشن شعل است و تار یکی دنیا و بار یک عقیقه
 و تابان چراغیت براسے رهنائی سالک مزلقه و چیداه این سرا بگاه و در نشان
 کوکب طلعت زوایه روز حالگاه در خوازندگی کسے کردن دست بکار و

دل بسیار بودن است و حق بنحاک و جان با فلاح شدن از هزار جان نپو اهم که این مقدس
 عقیقه را گذاشته آستان بلبل در دیگر شوم و ناز مردمان عرش پایگاه که تیز تر از دم تیغ
 باشد بستم نان خشک به آبر و خور دن بهتر است از هزار نعمت دل فریب و کینه گم
 پوشیدن بعزت و است از گوناگون اطلس و تن زیب کشستن زیتن با هنر بند
 نوشیدن است جام غنا پیوستن بازنده در روان کوشیدن است در فراخی خیر
 کردار بقا اند و متن متاع دنیا سوختن خرمن اعمال نیکوست آفر و متن چراغ طبع تاریک
 کردن ایوان بر دست انماک در لذات جسمانی آخرت سوزست خوردن آب قناعت
 از چشمه شیرین صبر و توکل نصارت روحانی خرد آفر و دست قارون مال دنیا همراه نبرد
 جمشید از جام خویش آب بقا نخورد و علم و هنر را بقا ست و همه را فنا یاران و هم یاران
 این جهان همه نا آشنا ازین باعث این یاد و پیما میکرده صبر و قناعت بین و
 دانسته رفته هوا و هووس را در قبه جان نینداخت ایوان مستلذات جسمانی را
 از ساز و سامان نفس پروری و صورت آراست مزیّن در ساخت خامه
 نفس ماره بچونان قبه است هر چند تربیت به سجده رضیه داده آید از فعل منکر
 و کردار ناستوده باز نمی ماند کندادر گردن نفس قلاوه انقیاد در آویخت و
 غمخیزان ششیمات را از خاطر خود بکار و صبر و قناعت در سخت باز دارن و ج
 موج دریای قنیه داشت تار یا بهیچر کسے دا و را علی خامه جاد و طرازشک
 گلزنک بلکه دو دگر بچو بند و قناعت برداشن کا فزیما بکون ریخته و آکسها
 در دناک از کانون سپهر را بلیخته سخن در باب خست و دناست و سباه استے ما
 رفته و شیشه آب کشین قلاکت و ذلت ما بر سنگ علان و اظهار شکسته صابون
 این امر تدبیر نیست از همه و حود تقدیری است و آتیب بهیتما به خوب و
 زشت و دوزخ و بهشت و کعبه و کنشت چه باغ و چه کشت بدست نشسته مشیت
 خویش و از حب مقتضای قدرت خود در رشته این سلسله کون و مکان
 می جنبانند کلیه کنجید دولت و ثروت هم بدست اوست طیلسان است و کفایت

در کسوت خانه عنایت و کمر ست دست فقیری و امیری و ذلت و عزت هر دو
 خاکبوس رخسار گاه و الاست رسن بود و نابود این هر دو حالت بدست قدرت خداست
 و تلق فقری و گلیم ژولیده حالے به انبیاء اولیاء که نور مردک دین عشق این دو
 جهان افرین اند براد و تاج امیری و اکلیل مرفیع دولت مندی بر تارک
 گردن افران هوس پرست دنیا دوست نهاد آری یکے میستاند دیگرے رسد
 گاشته بندیان بخانه سندیان اینا شسته میشود آند و خسته بهریان به یازار کوشا
 فروخته میگردد یکے کشت میکار و دیگرے میخور و یکے آفر وانی خرد و در اندیش
 از تهر یکے یک زرے برآرد و دیگرے از شومی طالع دزد بوسے کمر زرخور
 بر یک دیارے اندازد و یکے از نان شبینه تنگ و دیگرے از تشنه باد و عطش
 یکے بجای خس و کومه نھے باد و در وانی همنس است دیگرے غلظت نان و نعمه
 بر بساط گل و اطلس است هر یکے بزیر سایه این خیمه کیو دطر ز می جدا گانه دارد و
 بهر انسان در کشت زار خوا هش خود پذیر خوش گینده خاطر خویش میکار و از
 دشته فولادی شمت و کینه آراسے چهره خوش منظر آبر و و اعزاز رسے
 خمر اش و نیک طعن و تشنیع بر زخم خال مردمان نکت مال سپاش و بهر آفریده
 بر حالت او باید گذاشت لو آکے باز پرس و غور ده گیری در میدان گفت نباید
 افرانت من عبا رخت بر تارک خیمه نان و پیاله زهر آگین رحمت و خود آری
 بهر یکسان بخشیدم و اسن پیوستگی از هر جن و انس فراچیدم عشق محبوبه رضا را
 از هزار جان و ز زیدم نه عبا ر خاطر کسے اهل دول ام نه بار و بار بار باب
 عمل کارم آفریدگار است و همه جا و همه آوان معاون و مددگار بر ایه که اگے بر
 میر و م بطور یکمید و اندمید و م بیست رسته در گردنم افکنده دوست و دے بر و
 بهر جا که خاطر خواه اوست و آنکه نبودن روزگار کداسے ارباب و طعن از عهد این
 فقیر و کوشش و کاپوے این پلاس پوشش خاک نشین سراپا بر تقصیر سیر زنجیر تد میر
 و نگوئساری نوشته اند همه بجا و زیباست از داغ این حسرت بارغ دل محمول دارم

و از شقیب فسوس و گر را غریب ال آسمان شبک و ملول دارم زخم این ماسور غیر مندمل
 چشم ل زین ندانیت فحالت متعل بر آسے خورشید پیر آسے کلامع یاد که
 هستی بخشند که خاک نیستی و ماغ انسان اشرف کفر پیش را از نوبت محبت و ایلاف
 معطر گردانید و ریشه نخل موانست و موافقت بزین دلهاست بنی نوع دو انبیا
 کسیکه ازین خوشبو زردگی افزا شام خود را تازه نه ساخت گویا از گل تساییت و
 بسا تین مردی و خوش خلقی بوسے دشید آثار التیام و اتصال همین است که هر و بسته
 و غیر وابسته را از خاک بذلت برداشته بذر و که افلاک عزت و سیاهات نشاند و
 خانه تاریکیا را از انوار شمع حاجت روائی و آرزو بر آرمی روشن و درخشان
 گرداند عباد کثافت از ناصیه حالت یاب عطوفت و محبت بشوید آرد و مندر ایام شهر
 آرزو رسانیدن و شتابندگان پا فکار و شت پر خارا فکار را بر مرکب تیز رو
 مقاصد و آری علی نشانیدن کار مستحسن و شیوه پیدار و رونق است تهر که این است
 بیرون وال نا کامیاب است سخت زشت کرد است این نامه سیاه شود و لیدر درون
 هم از هنگام سرزدن کو کبکام روائی و خود افروزی پا پند همین بلیست که دیده است
 و همین ضوابط را سر مایه تقار و ذریعه اعتبار خود تصور دیده اما آنرا این است که در هر
 دینی و دنیوی شایستگی و بایستگی امر مملو به ملحوذ است کسیکه در کوشش با و شایستگی
 و تهذیب گشت دار و از لطمه صر حوادث زمانه محفوظ و محفوظ است آنگاه چراغ
 لیاقت و ملاقت برکت ذات کرامی صفات خود دارد و شانزدهمین روشنی ذاتی
 و شغفه صفاتی از تاریکی خمول و کج گشایی بر آورده راه صمد ارت اعزاز و افتخار
 از دوریناید و بر پایستوده و رتبه فرانسه بر در روشنی چراغ لیاقت و بهشت
 پیوسته و بهر چار میراست و خضر طوم و نون بهواره در دشت زهره که از بیچارگی و
 آوارگی رسنماے اکبر است سبیدگی بهر ذاتی و پسندیدگی جوهر صفاتی تمهید برکت
 خافقیه است خصائل حمیده و شمائل جزیله باد کے باغ سعادت و ارین است
 بر و مندبے نخل عزت انسان پر شمات سبحان علم و فضل است و نظام اقلیم آبرو

از قوانین نیک سگالی حسن عمل است قیمت گوهر از آب و تاب است کیفیت بهار
از سحاب آب و سس شجر از مرغزات انسان از تہذیب اخلاق و باہمی انصاف
عجب دریا از مناسک آب و اسلوبے دو روح انسان از شمیم شبایا کسان کہ از نور
سبے نور است گام بہماست در شب و بجور بے ہنری باغ از مدگی را باد ہوم جاہلی
کھستان خزان را نیم موم زمانہ ہر کس را حسب استعداد و خریدار و امتنع مرغویا
خواستگار جمع بے جوہر دریا بے گوہر کن بے شوہر انسان بے ہنر وقتے و
منزلتے ندارد در بے سکہ داد و شرف بہاات نیاید حیف خواستگاران روزگار
این زمان تہذیب و تفریح کردہ ویران خزان و در بوستان خزان دیدہ بسیار
عمولہ و پیران شدہ را سیرکنان آزرکنند کاخ معاشرت سر نہ برآوردہ اند و شاخ
نورسیدہ نثر آور را کشیم انصاف ندیدہ اند جویندگان روزگار تا زبان آوردہ
طوطی ناطقہ را شکر لکھم نہ دہند و مرغ آئین مروجہ را در آشیانہ ادراک
و نشین حافظہ کہ ارک ہر وزی و خزانہ خرد افروزی است نہ نشانند دست کیستہ و
و شتم و راز کردن و شوارست و کل مقصود از خیابان جهان چیدن مشکل برآوردن
کہ دستگردم و قربانت شوم و بہزار جان شارب خاک پایت با شتم اگر ذات ستودہ
خود را کوکب تابان آسمان و جاہست و لیاقت انکار در دریا بیابند خاک پایت
سر نہ دیدہ اعزاز ماست و غبار غلیظ ایشان کحل الجواہر بصارت مردک اعتبار
و امتیاز ما بہر طور این نہ خاند شہاست در نہ این در یوزہ گر خاک نشین مجبور
و بے دست و پا ست نیکو باید دید و بجاسے خود بطرز دلپسند باید فهمید کہ
زمین شور گل نیار و در ریگستان خشک سنبیل جان فزادہ روید گوشہ و رور
ابر نیسان رحمت بر دیار و نسیم عشقیم ریاض فردوس و زیدن گیر
چمن طراز خارش گلزار و شورہ زار تخم نئے ریزد و از زمین مردہ جز خار و
خس بیج نئے خیزد لعل از ہر سنگ و گوہر از ہر کجہر ہم نہ رسد بہین سان
ہر انسان سزاوار تمام کل حیات کائنات نباشد بہر ہر کہ بر نیکین ذات خود

تعبیه دارد و مرد و یابد و سهر حریفی که داند از و سر میفتی رباید پالان میل اسپ نمیزد
 و زمین اسپ خرمیکش از نیجاست که هر انسان را براس کارے آفرین است
 بهواره در خود نگاه باید داشت و در میدان نادین لواسے از نیاید افراشت
 یکے خدیو جهان است دیگرے محتاج آبے نان یکے آرد ریاسے تجارت و باغ
 و زراعت گوهر مراد و گل آمانی و آمل بخت آرد و دیگرے خاک میزدشت نکست
 و غربت و ریگ افشان شیه صعوبت و کربت است آمار آفریش همه امیر و فقیر از یک
 جوهر اند بتان مراتب از مشیت اینر دمی است و یا از قابلیت ذاتی و جوهر صفات است
 بے حکم ایزد جهان آفرین ذره نغے تابد و برگے بر شاخ نغے جنید بهرنج
 خود را از دولت هنر بهره مند و ذخیره اند و تر باید نمود تا که از کلید جوهر دار قلم
 قفل مآرب لی باید کشود از در از نفسی و فراز گوئی کسوت معافی بخشند و السلام مع الا
 بنیقه عبدالرحمن بنی رنه ۲۳ - دسمبر ۱۳۴۷

نامہ سیر و ہم بخشندہ نشدہ نشاط و انبساط ستایش بے مروت و بیزاران
 کہ ایوان حیات انسان را از جارب و بمرات و جسمی خس و شاک احزان را رفت
 روپ داده زینت روح افزا بخشید و خوشتر و دلچسپ تر از ناز محبوب گردانید
 و مرغوب تر از ایام شباب نمود و ہر از اسے ہر انبساط و محاذی ہر نشاط ہر آفریدہ
 زیاست کہ تار کشادہ فرگاہ کار ساز و کار آفرین بند و چین عیو دیب و پرستکی
 بر آستانہ علیا ببالد از و قتیکہ مژدہ جان افزا و نوید خرمے استم شادے کھدانی
 بر خود را نور الانبساط عمرہ بگوشش این نیاز نیوش رفت خیابان خاطر از
 گلماسے رنگارنگ مسرت و انبساط و دوحہ ہاسے بو قلمون فرحت و نشاط
 تازگے روح بخش یافت ایزد تو انا گلشن عیش و آرام را از نسیم اقران
 این دو نوبادہ گلستان بہت و کرمست سر سبز و شاداب گرداناد - آئین بالکلا
 اگر این دلریش نمیش اند وہ را از انقضاء این ہمایون انجمن رشک فروس
 آگہی بودے پیاسے چشم و پیچہ مژدہ شریک بزم طوے شدے و زہرہ را

از آسمان برآه رقص و روی و بهار را برآه رونق محفل مطهر از چستان
 و آفتاب و ماه تاب را برآه مشعل افروزی از آسمان تکلیف دادی غزل خوانان
 گلزار پر بهار را برآه سرودن نغمه فرخی و ابر آذری را بهجت پاشیدن
 آب مسرت و خرمی و نور چشم حوران بهشتی را برآه روشنی و اقبال سنگداری
 و فریدونی را کار پاسبانی بزم همایون فرمودی برآه ایشار جواهر زواجر
 موج دریا را بطبع و نقاد نمودی و به رونمای عروس نیک اختر جگر گوشه کالان
 از اندرون سینه کان برآوردی انبساط و نشاط اهتمم اگر شادی بدادی
 و ساقی شگفتگی و انفراج را خدست باده پیای بهنجشیدی هزار افسوس است
 که این درویش ثرویلیده مورابا انجمن بهینت فرجام کوه غم و انبار احزان پنداشت
 بار دادن نه پسندیدند و قطره آب تشنیه بیا داین خوانا به نوش مسرت و
 اندوه نه ریختند برین قول متکی شدند بیست و محفل خود راه مده چون راه
 افسر دل افسر کند بخشنه را بهر حال کار ساز حقیقی از اجتماع این بهین
 صغری و کبک و اسقاط حد وسط شکل سعید و تیج پسندیده پدید آرد و از باهی
 این دو نهالان چین سر بلند می و سر فرازی اتمام شد آثار زندگی بخش حیات
 جاودان محبت گرداناد جاک هزاران هزار سپاس است که چشم جهان بینج
 این شادی که تخم خرمی و آبادیست دیدنی نصیب شد و به زندگی ما و شما این
 نو باده باغ اقبال و کامرانی برومند گردید الحمد لله که آن دریای جاه و
 جلال دین خود را از نور جمال مسرت اشتمال فرزند دلبنده نورانی ساخت و این
 نیازمند هسته درون برشته دل صدف گوش عقیدت نوش را از در صد آه
 چشم روشنی ملوگردانید آن مخلص درین محفل غلغله منزل به تن مصروف بودند و من
 بدین دل و چشم خیال نگران بودم این مشت خاک را بمخاک فراموشی انداختند
 و در گوشه بساط نشاط بارید و دادند گوهر نیل از دیرینه ام را از صدف سینه پر
 افکندند و صورت یادم در آینه دل صفا منزل دیدن نه توانستند سوگند بخند افروخته کرد

که راه ندانند چرا که آن مجمع برگزیدگان و بزرگان زمانه بود و خدا نبوه گدایان کاسه گرو
تخته درون بهر حال تادرجان با شهید کامران باشیده

نامنه چهار و ستم جناب مولوی صاحب عظیم الشان عیم الاحسان سلا
مراسم مستندی و لوازم پرستندگی به تقدیم رسانیده مدنگارست پس از مدت دراز
و عرصه فراز نگارین نامه بجهت انتباه و تشنه آفتاب عالم تاب برین ذره بیتاب پر تو بلو
انداخته مفاخرت و مبایات جاوید بخشید فاطمه فطر را از مغاک اندود برآورده
بر افلاک شکوه نشانید و همه کواکب و سوارخ نگاشته ملک جواهر سلک کرسی نشین
دل محزون شد استفساری رفته بود که مطلب غرض از الد نیاز و رلا یحصل الا
باز و وصیت و مصداق او کیست حقیقت پناها معرفت مستگیا این پلید طبع پلید خو
سعی گفتن چه داند که تمیز در شیر و شیر نداند و دلم از سیاه بزه مندی شرمندگی
شب یلداست و سینه از ظلمت جراثیم خجالت ده کیوسه لیلست مستمان صورت
تابع نفس و هوا مومن شکل ام فرمان بردار ابلیس خدایت ایتلا من سینه درون
نوائی معنی فرازین بر نهاد چه سزایم و چه لب کشایم اما چون فرمان سامی کم
از گرفت آسمانی نیست آنچه که از کتاب حافظه چمنه در کمن رسیده حسیب ناظر
حکم والا ابشر یان جان بسته بجای آرم و خوشش آمد خود را بزبان خایه سپارد
بدانند که دنیا دنیست دنیا دار بنده دنی است طالبان دنیا خوانان جاه و جلال
و مال ممثال و عزت و آبر و در هم چشمان و هم عمران انداز اصل مطلب و ما
خلقنا لجنه الاسلام لایعبدون خافل و بر فرع انما الحیوة الدنیا لعبه لعمرا لکل الطاعت
انقیاد نفس را سرمایه بهر وزی و پایه خیر اندوزی پندارند و از حقیقت حال دور
واز دولت طریقت مجبور و چند بیودگی با را فراهم کرده بنام عزت و آبر و ناسید
و شیفه جمال طالت فال عزت دروغ و مبایات بیفروغ شده اند و تیا که از
بطن ناست آفرین است همه حاصل او از مکر و زور است و مدبری و غرور نظام
این خیره تماشاگاه همه زور و فریبست و شمع عیش و آرایش بزر پروده غارت

و نہیب ہر آفرین خواستگار غزو و قارست و بہر تنفس شتاق لقاے مہابات و افتخار
 اعزاز دنیا محزون بقبض و عناد زور و رست و خانہ شرافت او از آتش زور و سوزان تراز
 تنور بجلکہ عزت ہائے دنیا تختین عزت پذیر بنظر پست تا پید آفتاب دار پر تو فلک
 لطف و عنایت و توجہ و عاطفت ست عسکرام آسا فرمان گزین و خاک نشین ست
 چو بقی را زہد آسب پیری ہشیب فروقی و تکاسل افتاد پسر چون دید کہ از پیر
 مطلب بر آرمی نشینو دہمہ نغمائے آبر و سہ پد را بید یغمائے برد و سبزہ زار و فاد
 انقیاد در الحصف کول میگرداند و خرمن موالت و موالت را از برق غیظ و غضب
 پیسوزاند و کیشم زدن گل عارض را از آتش عناد متدہ نکشت بو تہ آہنگران افزون
 دیگر صورت عزت پیر و شفیق بر آئینہ دل صفا منزل مرید ست مد تہار شہ آرا
 و غاشیہ اطاعت در گردن و دوش میدارد و اتفاقا اگر گاہے از جناب تقدیر
 امرے منافی طبع مرید جلوہ وقوع یافت و آذگشپ خلاف مرضی بتافت
 بہ جنبش منزہ طوطی چہمی را پیر بادی و رہبر کامل پنداشتہ آن رشتہ پیر بیہ ارادت
 و عقیدت را از ہم کینہ و آن آتشین آب اعتقاد را از سائکین خاطر ہر زمین نختہ
 و آن وسادہ نیاز گر آئے وجہ فرسائی را از دوش جان بجا کبر و
 گردن تابانی انداختہ لاجول گویان و نفرین کنان از ارک ارادت و عقیدت
 بیرون مے شتابد و سبیدی و بدنامی بر فرق پیر خورشید تویر مے بند
 و برنام روشن او غبار شقاوت و ضلالت اندازد دیگر عزت استاد خوش
 نزد کلیند ستودہ شعارست مد تہائے فراوان و زمانہ ہائے سیران پیشیل و زانو
 تہ کردہ ہنر ہائے گوناگون و علوم ہائے بوقلمون و کثود مطالب بچیدہ و انکشاف
 غوامض نہفتہ از نمودہ و رخ حال را از غارہ علم و ہنر تابشہ دادہ و بجائے کلاہ
 بوسیدہ بدولت و بارعامہ فضیلت و ہمہ دانی بر سر نہادہ و بین عنایت اوج
 قہار عالم اند کردہ قاضیانہ در بر کردہ و از خاک داننی با وجہ مہر شادمانی
 جہا یافتہ چون از رموز ہائے تحسین جو نکات آفرین طلب بہرہ یاب شد و طریقیہ

و طرز مناظره یا سوخت و ذخیره علوم متکونه در کاخ نهاد خوش بنیاد و در اندوخت ایمن
 اگر گاهی حسب مشیت یزدی و شیب فراز و سبب جسمانی عقدی از رشته سطلی از
 تاخن فکر رسا استاد وانه شد و مایه تصور تنگی فهم خود رموز باطنی خلیفه نایبیده
 و از جواب خاطر پسند استاد مساکت نشد همه ستار عزت و شرافت که بر دست به
 سخن گفتن و چشم زدن بباد وقت و همه لباس آبر و به پلا سس مذلت مبدل گشت و بجای
 رزانت را و وفات را دراک که داشت از پایه اعتبار فرو افتاد بدیده ^{بهر} ^{چرخ} ^{چرخ}
 بے تمیز تر از کودکی بچه خوان گردید و آن طائر عزت که بود از اوج شاخ اعتقادش
 روی پر و از نهاد دیگر عزت آقا کے نامدار پیش ملازم و خادم ست این آبر و پیا
 برومندی نخل بخشش و اکرام بتجواه و انعام ست چون این شجر خوش سایه از صحرای
 و کلند حادثه از پنج و بن در افتاد همیشه نام خادمی و مخدومی از طاق بلند بختی و اطاعت
 گزینی فرو آمد و همه دولت و استگی رو بجا ک محو و نسیان داد و دیگر عزت اهل زر
 بنظر تخی رخت و ازون کیسه ست اهل زر اگر بچو ابر و باران گوهر بار و دست کشاده و
 فراخ حوصله است و دست بخشش او وسیع تر از درخت در همه جا جاکم عیش و
 کامرانی است و همه روی زمین لمجای و ما و اس و باش گاه عیش جاودانی
 است در چشم مردم معزز و ممتاز و بر سطح عالم همچو سر بلند و سر فراز و ثانی
 حاتم و سکندر وقت است اگر گاهی دست کرم بنظر پس سبب و عاقبت سگالے خود
 به استیغین سکوت و التواء داشت و خواهند و جوینده را حسب مراد و آرزو نتوانست
 همه رتبه حاکمی و سکندری بباد وقت و سلسله مدح و ستایش و داد و رمی فرمان و
 از هم شکست دیگر عزت حاکم ست در دل رعیت تا آفتاب اقبال و کوب جابه و
 جلال از خاور فرایزدی نور افشان ست این هم ذره دار از زیر عرب و دبد بباد
 درخشان و تابان چون این ستاره بدر که گونے زمان بجهاب سحاب آمد ذره هم
 از تابیدن رو تافت و کسوت اطاعت و تلمعت مطاوعت از دوش جان بر انداخت
 دیگر عزت اهل سمر در خاطر بے هنر ست تا صیقل غرض مند هنر است قلاوه انقیاد

و فرمان برداری و گردن بستن چون رابطہ غرض از میان برخاست همه ارج گوهر عزت
 بکاست اسی برادر فمیدی که مطراق دنیا و تناسق این دار فنا بر عزت و ہی و آبرو
 فرضیت عزت و سہا بات این بازار کون و فساد ہمہ بینی بر زور است بی اندیشہ
 نعم الدنیار و زباید سرایدیناے حیات و بہار افضال او بر زینت و مفاخرت و لہو
 لعب و تنعم و لذت و برکثرت مال و منال و افزائش آل و امجا و نمادہ است این ہمہ بود
 نیستی انتہا است نما مانند سایہ است محض بے وجود کہ ہر دم و ہر ساعت در کاہش
 و فرسودن است کمثل غیث در شان او تنگ کیے تعالیٰ گفتہ کہ بوزیدن ہو اسے از ہم
 پاشیدہ و پریشان میگردد اسی برادر حیات و مذاق ^{و ہر دم} مژہ زینت ہمہ بر زور در یو است
 از خجیت او را بہ این خطاب یاد فرمود کہ الدنیار زور چیزیکہ بناے او زور و غرور است
 فرع او ہم خارج الاعتبار و ہو قار است حال دنیا پھو عجزہ سپر چرہ است کہ
 لباس ظاہری ہمہ بازیب و زینت و مظلما و مذہب و نفیس و بے بہا و آویزندہ و
 و گیرندہ خاطر با چون از دور نظر بر کسوت ایمان کسل اوے افتد و لہاے مردان
 خدا را بدام فریب می آرد و در داسے شکیب خود داری را از دوش و شوش فر و میگردد
 از مقولہ کہ دنیا بر اسے چند است و آخر کار با خداوند دست غافل و عاقل میگردد و اند
 و قتیکہ چہرہ نامبارک و طلعت نازیبا ع دو پستان چون دو خنک آب رفتہ بہ و
 و ہن دندان شکستہ پھو دمانہ کلخن و یا مانند تابدان خانہ کناسان و کمر کو زور و روش
 ناسیون تراز یوز دیدہ میشود ہما نوقت لعل جگر می و یا قوت قلبی بردمان و جنات
 ریختہ از لب حسرت میگوید الدنیار زور و حال دنیا دار با دنیا مثل آن کس است
 کہ شبے خمر خود دوستی نمود در حالت بیوشی و تا خود داری دیگ شہوت و آتش
 خواہش بجوشد در آن مستی و بخیبری متلاشی زنی جمیلہ و شکیلہ از درون خانہ
 بر آید اتفاقا بایالت بخودی بر در خیمہ جہودان بگذرد و در غلبہ مستی و جوش نشہ
 قفلش بکشد و اندرون دخمہ در آید در اینجا باز نے مردہ متعفنہ شہوت راند
 یوسن کنار نماید و در عالم مستی و بیخودی او را حورے خوش آقا و پری زیبا

و محبوب پاکیزه رود و جبینی فرخنده خویند اشسته عاشقانه کار دل میراند و دیو لعین را
خوش میگرداند چون غبار نشسته از سر و شد و جوشش شہوت رو به کی و زرید دید که
ز نیست مرده و کالبد خاکی آفریده و ریم و خون از تن سیلان یافته و از عفت نیست
جہانے متعفن شده همانوقت به افسوس میگوید که الدنیا زور عاقل را باید که از
کار عقبه غافل نباشد جہدے نماید که زمانہ عمر درین بازار دار گزاران خوش گزرد
و در دیوان اعلیٰ رویا ہی نہ آرد در قمار عمر چون سایہ است کہ میرود مگر دین نیست
و آب جہوت کہ برود میگذرد باز نہ آید طائر نفس از شاخ عمر کہ بہ پرید باز بہ
آشیانہ کالبدے نیکر آید وقت جوانی کہ عمدہ کاروان ست چون در گذشت باز نہ
روئے نماید درین روارومی بر خود نازیدن و غرور و تخریر کردن و شہی و صعبوت
روز استغیر را یاد نہ آوردن و از تار بے لہر نہ ترسیدن کار ہو غمندان خردمند
دنیا بازار نیست براسے خرید و فروخت کردار گزیدہ و اعمال پسندیدہ عاقلی باید
کہ بنظر تعمق و تامل بداند کہ کدام چیز فروختنی و کدام شے خریدنیست فروختنی تن و عادت
کہ این تودہ ریگ تا چیز را بفروشد و گوہر عقبے کہ بہ فقر دریاسے کردار سنجیدہ
نہفتہ است شمر نمایند وقفہ عمر و ہنگام جوانی وقت بازار است و زمانہ شب
حین برخاستگی بازار و نیز زمان سیلاب آفات گوناگون اگر بوقت گرمے بازار
خرید و فروخت و داد و ستد کرد بہتر است ہنگام نور دیدن بساط بازار می
جنس پس ماندہ و اشیایے از نظر افتادہ و ناقابل پسند فرگاہ ایزد بہمتابد
خواہد آمد محبوب اگر قتی و خریدنی خواہد بود و ز عمر بے بہا دادن و کالاسے
پیش پا افتادہ یدن از خورد و در اندیش از بن بعید ست دنیا کاشانہ زور است
دنیا دارا شیار این کاشانہ ہر کہ شیفۃ این کاشانہ ست بنا گردید کامل المتاع
انبار خانہ زور و ریوگشت ہوشیار باش ہوشیار سینہ زندگی از تاخیر بہر گین
غفلت خراش و از کار و اہو شاخ سبز نہال ہستی را متراش و از چشمہ چشم آب بگر
ہر مزرعہ اعمال بیاش تاد و صہ با مرنش ریزی شاداب وریان گردد و السلام

نامنه یا نزد و **هاسم** گرامی نهاد عالی خزا و اثنی الاتحاد صادق الوداد
سلامت و پیش از هزاران هزار تسلیم و نیاز معروض باد و بحیثیه شریف بطرز منیف رسید
کلید ابواب خرسندی و خرمی گردید آشفیل دراک چون بمیدان نامنه نامی پاک
جولانی و تیز روانی نهاد بوضوح پیوست که از دشمنی دشمنان و عداوت مخالفان
دشمن سگال مضطر و یک به پیرهن اند و عنان استقلال بدست خود ندارند غبار
اضطرار و بیقراری در وسعت آباد خاطر بحدی مستولی است که صورت چاره
و تدبیر جوئے بمرآت خمیر خورشید تصویر می نمیشود و صدوق سینه دینه تر ذات
رنگارنگ و تفکرات بوقلمون گردید و طائر دانش و پیش از آشیانه دماغ به پیرید
این همه با آرام زدا و آلام نما و خاطر نیاز شد و آلاپنا با آفریدگار عالم که
آفریننده زمین و زمان و جن انسان است هر کس را از جوهر عقل و چراغ خرد بر دیگر
آفرید با شرف سبایات و افتخار بخشید عقل را در کشور کالبد انسانی از اکیمل تفصیلات
و کمالات معظم و ممتاز فرمود و دیگر نفس را بعمده الوثقه فرمان واجب الاذعان
میطیع و منقاد داشت تا دراک و فهم و اندیشه فراست و کیاست همه غاشیه برداران
سمنشاه عقل اند هر آفت دیده و مصیبت رسیده را زیباست که چون رو
مخالقه و معاندی به بیند استغاثه پیش و او رخورد که کار فرمای کلی و جزئی و یارستی
افسان است به برد و کاغذ پیرهن و مثل بخت بوده داد آرزو بگوید که تاسی که از
امیران نامدار خود بر اے انجام مهات و فلاح اسوارات مثل تحمل و بردباری
و استقلال را که گردیده آراکین و ستوده ترین بنشین عقل اندمیین گرداند تا که
بیاد رمی تحمل و دگر رمی استقلال و پشت پناهی بردباری غبار نقاق اعدا
روزگار بر دامن دل نه نشیند عقل حصن حصین و ارک متین است که از آتش فتنه
مناظران و ناز و عداوت معاندان بجاگ فغانه آیمزد و شرابیت که از ترش
درونی ترش رویان از شیشه دماغ فرو نمیزد عقل جوهر لیت تابان و لوکویت
درخشان که از روشنی جانتاب اوتار یکی حد ظلمت جمل جاہلان بدنهاد

دو شیوہ و خانہ عافیت معمور و پر نور میگردد از دشمنی دشمنان تیره درون هراس و یاس
نیاید کرد و دل را بچو کوہ در همه حالت قوی باید داشت چنین نامر می را بخود و این بایست
از آنجا که آن گوهر در یک لطف لطف چراغ فراوانی باغ مردانگی تابان و مطرا دارند سید
سیاه نهاد را رهنما سے طریق ہوشمند می بخرد می نہ پیدا رند دشمن بر اس کے کو رخ و
آتش است سوزان و شعله ایست در نشان اثر دشمنی دشمن در مزرعہ خاطر تیر و سگالان
و از دل دراک کما آتش میگردد و برق آسا بر خرم جو اس خرمی افتد و کالاسے فہم و ذکا
و متاع ذہن را سوخته خاکستر میشود اما روغن روان پاک اندیشہ و بلند جو صفا
خرد پیش ازین اثر زہر ناک بہر و منزہ اند و از حدت آتش حداوت رنگ و مورچہ از
تبع طبع میزد آیند و جوہر ہائے گوناگون فرا سے نمایند دشمن بر اسے دشمنی حسد
در عونت و رونی عیب اندک را پیش فرامود ہمیشہ نماید و نقصان قلیل اما در خبر
پیدا شستہ و امیکند در توفیق جو ہر عقل اگر تابے ظلمت زدہ دار دآن عیب کما
کار کیسا ساز و بخار ناست و دلی کہ بر دامن طبع جا گرفتہ باشد بر اسے العین دیدہ
و پدید گرد کیفیت ناہمواری و حقیقت ناسگالی نہاد و خود پیدا سے پذیرد و نقد
و تہرید دشمنان و تادیب و تشدید مخالفان باعث درستے اخلاق و چستے اعمال
و وفاق ازین مخالفت منافقان و شقاق و شقیان موجب جلا سے مرکت است
و اتفاق است نو سے دشمن کہ عیب جو و در شستی ناست آنرا آئینہ روسے احوال
باید انکاشت و دشمنی دشمن را ناصح راست گو باید پنداشت دشمن اگر بہ نظر
تلخ و سینه خراش است اما زنگ غفلت و ذہولت از مرمت ضمیر میر باید و چہرہ
تابان تہذیب و شایستگی فرمایند دشمن را بشیم تامل باید دید کہ موجب دشمنی
و نزاع باہمی چیست و سبب مخالفت و قاصمت و عداوت و بے باکت کیست
اگر دشمن راست گوید و بر اہمستقیم از پنچہ صدق و صفا و پاکے خلوص و راستی و
وفا و پدید و سہل انصاف را بشکوے خاطر بار باید داد و خارج داشت و قضا
نہانی از پاسے دل باید بر آورد و در شستہ دشمن را گوہر اندیز پیدا شستہ آویز
بہنہ نیست ۱۲

گوشتش جان باید نمود و کسب از جور دشمن و سب عدو و طعن و لعن او را پند و بلند و
 نصیحت دل پسند حاصل نکند بیمار خودست او علاج و پیرگی عقل خود فرماید و
 جان عزیز را بر سنگ تمام نه فرماید و در صحرا که هوشش را با بغض و حسد کا می
 پیمانه شود آتش غیض و غضب را با آب حلم و بردباری منطفی باید کرد و گاه جیل و نلاد
 از خودی و خود پرستی در غرض مخالفتی نباید را اند انسان ذی دانش را زیر پیاست
 که دهن عدو را از خاک انگساری برانداید و چشم بدین او را از سنان عجز و پیکان حلم
 اکور نماید اگر چراغ خود جهان افروز کار خردمندانه نیز آرد و راه رندانه پایدار و
 گویا زرقا لصل بخلا با نداشت و عصا در یوزه گرمی بلند افرخت گلشن را بشیرگاه
 بوم و زار ساخت و طلا سے جان در بوتہ اندوہ گداخت فی الحقیقت روشنی اشترو
 شمع خرد کار هر کس نیست و سیراب نمودن این مثل همیشه بهار شیوہ ہر متغیر نیست کسب
 خواهد کہ پیوستہ باغ دانش و نیش مطرا دشا داب باشد اول جامہ با اہل کہ نامش بہرست
 نوشیدنت و جوشن و خروشند و رونی آویزشش را بہ آب تحمل فقر و تشنگان و تنج
 عدو را شربت کو ارا پنداشتن سپند را از دشمنه لاس شگافتن است و خجہ آہنی را از
 دست بوم کا فتن نفس دشمنیت دوست نماند بر راست اتما انسان شرافت بنیان را
 نگاہ داشتن آفتاب خرد را از ابر جیل و غبار بغض و حسدستین منہ نیست از منازل انسانی
 صفا و جیل کردن آئینہ دانش را از رنگ تعصب و قسوت پیشین را بہ نیست از را ہما سے
 کاروانی چراغ خود بدست خرم و آزر رم داشتن کی بہتی گزینست از صرصر ہوائے
 وایا غ عقل بہرسانیدن کیسوی در زین ست از سنگ تادانی خردمند را
 حاسد بسیار ست سینه عقل از خدنگ زہر تاب جفا سے حاسد و اگا در آرز از از
 حسد حاسد و جفا سے حاسد تر سیدن و لرزیدن کار تا تجربہ کاران است
 نہ طریقہ مردمان نبرد آرماسے کار گزاران مناسب کہ در ہمہ حال حاسدے خود
 خندار پنداشتہ بے باکانہ بکار خود مصروف باشند و از کسی نہ ہراسند
 غبار ناسپاسی و گردنا مردی برا نگیرد و فرزانہ را ہنماک مذلت و ریگ خواری دیند

گرگ تعصب و غنا و غم سلیم خود را از هم میدرد و گریه نقد و کینه طویله دانش پیش او در یابد
مناسب که هر بیت عقل جهان آرا را از آئینه شمس رخ خود می و خود آرا را باز دارند
و از تراکم خیالات بجل و نادانی دماغ روشن را که ایام شراب فهم و فراست است
مکدر و منتضی نه سازند دل را که نظمه فیوضات یزدانی و صدر تو جهات رحمانی است
تجانه خواہشات نفسانی نه نمایند و اسلام مرقومہ دہم ماہ جولائی ۱۳۵۶
نامہ شانزہم چراغ ایوان دور بینی و نیکو سگالی سلاست
نیمہ خورشیدی افرا چہرہ وصول برافر وخت گہا کے خور می و اینسا طو و پستی
آرزو فراوان شگفانید از تار یکے قشقت و ظلمت توزع بمشارق معمورہ و شگاف
و اطمینان آورد گویا بہار رفتہ و عمر گذشتہ باز آمدے پرسد کہ فرق در سالان
حال و مہمانان آسودگان خواب و اپسین حسیت و لو اسے بلند می گراے سعاد
و افادت کیمت شراب خصائل پیشانیان و جس ارغوانی ششاکل موجودان از خفا
خموشی بر آوردہ در سالکین اظہار و پمانہ تبیان بآید ریخت تا کہ خاطر اطمینان طلب
بمہد سگالش بسیار اسد و دل رمید و پیا ساید از غم و آنجین اصولہ و استند رک
این قبیل مقدمات مشککہ اگرچہ دل بخور سندی گرا مید و بوسے خور می و ابہتاج بود
بر دریافت خواص نہفتہ ایشان از گنج سینه جواہر زیر خود گوہر باے آفرین
و تحسین بر فرق خرد و ورین دشوار پسند سنی آب تبار ساخت بر آوردین سعاد
سخن راندن آورد کشپ در خرمن ہستی انداختن است و زنگہ بر وے خود را
شیشہ خم و ہوشمندی بر یک نادانی ریختن و غبار عناد در میدان دلہا انیمختن چون
ایشان مارا مجبور میکنند اینچیکہ از دبستان تحریر آزمودہ ام و یکام از مالیش
پیودہ ام بے غایلہ ریب لباس لرتسام مے پوشد و مجنونانہ صلب پسند
و خوش آمد خاطر خود بر کس آسایہ بخروشد ہر نقاد یا از انجس رازیاست کہ
چون در دیگ اندیشہ جوش در یافت حقیقت کدای گروہ بزند و ہواے تحقیق
و تدقیق در گلشن ادراک کیفیت کسے قوم ہر اہتر از آرد باید کہ بخار و کردار آن قوم

بمکیال خرد بار یک بین نکته شناس پس بخند مسک احوال اعمال و افعال را بچشم تغزل
 و دین نامل پر پیامد که راه زمره گانی را چه سان قطع مے نماید و در محفل حیات مستعار
 با هم تشنیاں و ہم زبانان و ہم گوهران خود چگونہ معاملات معاشرت را انصرام میدهند
 و ساغر اتحاد و ایقراط با همی بکدام روش مے نوشند و در التیام پیو میزدوشند
 و داد و بیدار میگویند و پیوند که مسلمانان زمانہ گذشته و دانایان و بزرگان ایام
 پاستان ہم عصران و هم عمران خود را بچو شیر و گ بھم آمیخته مے پیوند
 و یک بادام و دو مغز میدارند و با همی اتحاد و پیو با گل و نشہ باطل داشتند و
 یک دیگر مثل جوارح جسمانی و قواس روحانی انکاشتند کاخ قلوب آنها از
 حسن خاشاک نفاق منزہ و مصفا بودہ شاخ نہال اندیشہ شان از گلہا مے
 اتفاق و نفاق روح افزا انصارت اتما یو و مصاحبت و مجالست آن گروہ
 ستودہ یا د از بزم گویدہ و نشو و ریاک میداد و مکالمت و مصافحت آن ملا
 نژادان نقاب رز و جلوه نبشت برین سیکشاد خار کینہ و غیبت و غبار حقد
 و عداوت در کشت راز خاطر دریا مظاهر نشانی نداشت و کسے لو اسے انا
 لا غیر می در میدان خود دینی نمی افراشت دنیا را جباب و ہستی را خواب پنداشتند
 و نفسے از انفاس رایکان نمی گزارشتند از مسلمانان گذشتہ ہر کہ بود
 جو یا کسبجہ رضیہ و شمیہ جزیلہ ہم چشم خود بود و جوش دریا کے صفوت و صفا
 و بارش باران سعادت و اصطفا در نہاد خویش بحدے میداشتند کہ کف
 عیوب را از روے سطح سینہ میر بودند کیے بر اسے زخم دیگرے مرہم کافی
 بود و دواے التیام نا صورت جو ری و ہنگام افتادگی و پیارگی کسے راہ
 مجبور می و معذوری نمی پیو و زنگ اندوہ از آئینہ دل صفا منزل کیے از
 دیگرے بمقتلہ چارہ گرمی میزد و دہمہ حال یک قال و بہمہ افعال نیگو سکال
 بودند سینہ مثال باربان مانند آئینہ موافق و در قول فعل با ہم صادق بودند
 از سیاہی دروغ ایوان خاطر پاک و از تیرگی لایہ گرمی مشکوئی دل

منزه تر و صفات از صفات فلاک همه یکتا گوهر بکر مصداق وقت و لا و هر کس میباید هر
 کان عز و اعتلا بود چنانچه در کینه جراید و دیرینه سفاین همه کردار نگاران راستی
 اندیش حقیقت طرازان تقدس کیش به نیکوترین وجه کداریش احوال شان کرده اند
 و همه را بخوبی باسے گوناگون یاد فرموده و نفس را زشت و بد شست نه گفته و هر
 کلمه را ساز و آفرینش شمرده اما عمامه داران این زمان وجه آرایان
 این آوان لانه زمانه اند که به تنفس بشتت گاه خوشی و خوشی ریز و غار رسم آئین
 سید شان خانه عقرب کینه است هر که بر صداقت او شان اعتبار و در زد
 بزنجیر صداقت گرفتار آید یکبار از سادہ دلی محبت آنها را پایہ دارد و برندان
 اسیر گردد و قبله اینان نان و حلواست و کعبه شان بریانی و خرماس است از
 زبان خدا قداس سریند مگر بر خدا سئو اقلین و اثنی و اعتقاد صادق ندارند
 فرمان پذیر نفس کا فر اند و حکم بردار ہو اسے شیطانی و لذات محسوسات اند
 اگر در جے با هم نشینند چو سگان بهم آویزند و در ستیزند اکثر در عمامه باسے خود
 انبار کفر و الحاد بر سر دارند از کسیکه سخنی خلاف طبع گوید کلمه حق باشد بطریق
 طوق کفر و زنجیر لعن و طعن بگردان او اندازند جیل را مرض سهل میدانند به
 پزیشکی او نمی پردازند و دنیا را آرام گاه جاوید پنداشته از فرسایه ذخیره
 عقبه محض غافل اند دنیا را کشتزار نامیده اند و عمره عمر را به بیگام تردد
 و کاشت روشناس کرده اخوان الزمان حال از شاست اعمال در کشت و
 تخم کدورتین بار نمی کارند و وقف بهستی را حصن حصین و ارک متین عیش و تنعم
 سے انکارند پیمان رازقی را صادق و واثق ندانسته به تلاش معاش
 مانند سگ گرسنه در بد زخاک میسیر میگردند و نظر بر خورش حلال و حرام ندارند
 و تکیه بر قول و فعل فرستاده ایزدی میکنند تمام اختیار بدست نفس بد کردار داده
 دنیاے فانی را گمشدن جاودانی شناسند و از بوقلمونی و بیهوشی روزگار بد
 اندیشند و پند تاج راستی گراگزیده فرگاہ ایزدی نه پذیرند جائے که چند کسان

فراجم آئینده از آتش منقشیت و شعله منازعت سوخته چون دود و دخان بدر بارغ
 یک دیگر پیچیده و اگر بدستان مگالت و معالمت جلوه نمایند مانند کودکان بی تجربه
 و صبیان عافیت شناس از کدورت بغض خاک کینه یزدان مسلمانان پاستان
 بیمار باغ و ریح و راستی بودند و مردمان این زمان خار گلزار انسانیت و
 آدمیت اند چون ایشان خواهند که از زشتی و نیک سستی اقیانوس بین باشد
 نقد افعال و رواروزی هر گروه بر محک امتحان بیازمایند هر که خیر خواه قوم خود
 و جمیع خلایق است نیک است هر که بنجار ناپسندین و مسلک بیهوده دارد و از
 نظر افتاده ابوالایضا راست و اسلام از لظاق بهروزی و تحقیق حقایق
 مسائل علیا کمیت ایشان پیوسته بته باد و قوس ششم مارچ کتلم

نامه هفت و هشتم گرامی برادر بچان برابر زندگی خوشتر سلامت
 شرایط محبت و ضوابط مودت بآقای میر سائیده مدعا نگار راست مکاتبه ملاطفه
 رسید مردک بجا از شور گردانید همه مند لوراهو نقش نگین بر لوح دل
 منقش گردید و داد این سواد و حقیقت این بلار در یافته اند و کیفیت سخن این
 جو لوح پر سیده اند آنچه که احوال نکبت مال هم عصران خود را بچشم می نگرم
 بی کم و کاست در سلک تحریر می آرم و طرزیکه می یابم بزبان ملک سپاس
 کردار گزاران سپین و اسرار نگاران جواید پاسین کیفیت انقلاب روزگار و
 حقیقت گردش لیل و نهار و شب و فراز و فرار رنگ و بوی و بلند زمانه بیرون
 از قلم مشکین رقم گزاینده صدف گوشش پوشش با حیرت زوگانرا از لای لای
 اندر زمامت حالات خود دملو و مشغون کرده اند و از زشت و خوب زمانه و از
 حسن و قبح بگانه و بیگانه آگهی دادند و هر کینه جریده نگار را از خار جفا رخمی یا
 یافته ایم و هر خرد و بزرگ دیرینه را از تیغ ستم زمانه سینه فگار دیده ایم هر
 وضع و شریف خدنگ خورده ظلم و جفاست و تهنش در زنجیر معصوبات و مکروها
 ابر و فرسابت است چون این دور گردش به این تراوید که اسفنج خول سید

طرز معاشرت یاران و هم زمان خود هم یاد میدهم و گره آرزو و کار سبکشایم بدانند
 که همین خصایل و ستوده شمایل آسودگان گوشه لحد از تقویم کنند و صیانت یارین
 هم برین و هویدا است و انداز اخلاق و طرز وفاق و کیفیت معاشرت و حقیقت
 موافقت شان از صفایین گذشته گان و ایدان نامه های و اسپین خواب خفتگان پیدا
 این امر بر کسی مخفی و پنهان نیست که قاب و مردمان سلف گنجینه صدق و صفا و دینیت
 صلح و وفا بود و سینه او شان خزینه اسرار ربانی مطلق انوار یزدانی بود و از لوح پیشانی
 تفسیر فالت بین قلوب هم لامع تر از آفتاب و از بیاض جبین آیت خلوص و وداد
 درخشان تر از ماه تاب بود اکنون که زمانه بر سر ماسیر و فوج پیغ بران کلو و
 هستی را بیدارینغ سب بر دگر کم و ارچوب ز مدگی را از هم بخورد و دیار قلوب
 یاران از عمرانات سوانست ویران و بهار گلزار ضایع پر از گلهای موافقت و
 و پیمان هر دل آشتیانه فیض و مسرت هر سینه نفاق که کینه عمید هر کس را نفاق تا کلو
 محلوبه آتش نفاق و هر یک که سراپا ناکره دشمنی پرا حراق در کانون هر دل شعله کین
 و بر لب آتش شیرین و در بوتة دهن شسته آتش سوزان و حسابی خص آتش و رزان
 دارند هر که بظاہر بزرگ است در باطن درند تر از گرگ در چشم مردم اقطاب و
 ابدال و تخلیقه کذاب سراپا نیکیا منبر شینان این زمان ملایک صورت بلین
 سیرت و محراب گریان این آدان فرشته نادیه خلعت رع بر زبان تسبیح و
 در دل کا و خرم و در این نزدیکی ملاست گویان این زمان افترایا بردار شسته و
 قلعه بایدار کرده اند چه گویم که حادثه ایست عبرت افزا و واقعه ایست عبرت
 که از شنیدنش زهره سنگ آب میشو و از گفتنش آهن گداخته میریزد و حقیقتش
 نه درین زمان بانیان مدرسته العلوم بخوانند که دارالعلوم بنا کنند که
 در آن جمیع علوم و فنون دینی و دنیوی و انواع انواع حرفه و آداب روزی
 فریدن و طریقہ مباهات اند و حقن تعلیم کرده آید و مراتب تهذیب اخلاق
 لوازم حسن معاشرت مسلمانان را یاد دکر انده شود و گیم بد بختی و گون طالبی

از برود و دل قوم فرد گرفته غلعت بهر وزی و تاج سعادت اند و وزی در تن و سرش
 نهاده آید و از قهر جالت و زالت بر آورده بر کنار هدایت اوج متانت و صیانت
 نشانده آید و طوق و نالت و زنجیر خیالشت از یاد گردان از هم گسلانیده ز یو عزت
 و جلالت گریست بهوشانید و از دشمنت هولناک گونساری و مهراسے تعاد دق خاکساری
 به گاشتن آباد عشرت و آرام و چنستان رشک فردوس راحت انجام به نشانند
 سیاست مذلت المیشک عزت مبدل سازند و بهیت انسانی را از نور خصا کل
 سنجید نورانی و پر زینت سازند و شمائل حیوانی را از لوح ذات زدوده چرخ
 جلالت ملکی و جزائل قدسی بر افروزند ازین بانیان پاک طینت همایون صورت
 روشن سیرت چند طالت گو صورت آباد ویران باطن باغواسے دیو لعین و آبدار
 بلیس طبع خست آئین مخالفت را وسیله افتخار و ذریعہ سرفرازی و اشتها چندان
 لواء فساد در سطح بهر وزی سلمانان برافراشتند و بنیاد عناد قوم خود نهادند
 همچو گرزین به گزیدن و گریبان دریدن افتادند شمع ایمان را به بدر ده
 فانوس شیطنت و شقاوت فطرسے در نهفته قوت باسے کفر و الحاد نسبت آن تلامذ
 سیرتان مبارک رو مرتب کردند و بتلاش شل حکام دیوار کفر زدند و تخته از بند
 تا به ناف زمین رسیدند و انبار کفر ناما که در حقیقت فقر کردار ناپسندین و اوشا
 فراهم آوردند و از تافهیت باسے ناسن از چهره نورانی ذات بے لوث را ملوث
 نمودند و در سر زمین مشرق مرویت گزارد و قیوس و طبع که کشیش یادگار حق
 فرعون مست لطیف تر از ماده خرو صورت ناپاکش نایمون ترا ز میمون هر
 بگاه و سپیده دم بر صورتش بفرستد و صبر و خیر و روزگار چل روز و از
 حبیب تقدیر فرو ریزد و امام المقتدین و رئیس الشیاطین چراغ ایوان هدایت
 و گمراهی ایاغ صبا سے ذلت و روسیا ہی در یاسے پر طوفان ایمان کسل
 خوابت و مهراسے پر بول و رع گسار قساوت مقتداسے گدایان و پیشوا سے
 قضا بنشان دین فروش دنیا گیر گردن و بایش سزاوار طوق و زنجیر معلی کور باطن

در ثمر اندیشه دنیا دوست دشمن اسلام که گوهر دین را به نیم نانی میفروشدند و خاک دنیا را
 به لعل گران بهما تقوی در گیرند به عیوض چند پاره نان تنوری بملازمست داشته بزرگوار
 راه اسلام برگماشت و گوهر خود را از تائره دوزخ برانپاشت این مسلم بیدین افترا
 دروغ و نفوات میفروغ را از چرب لسانی و نیز زبانی تاب داده چند کذب محض بی
 ارجیفت را لباس راستی و درستی و انموده مردمان عوام که کالانعام اند و رغبت
 و چند گرسنگان شکم بنده و نماز فروشان و اثر دین را سب و علامه را یان قیابوش
 حلال گذار حرام نوشش را بخود متفق و فراهم کرده خاک کفر بر روی ایمان خویش
 بالیدن و قوار لعنت گشتند و مصداق از و میخیزد و بر روی ریزد شدند که
 گردن چنانینده دوست فراز کرده میگوید که در فتا و اسے لان فتن وار دست
 و شخصی میسرید که در فلان کتاب به این طور آمده که رگ گردن از باد غیظ و غضب
 منتفع و پیر باد کرده و رنگ رو مانند شعله آتش افر و حتمه میگوید که لالا در قاضیان پان
 پنج مے آرد غرض که اکثر علمائے ربانی این زمان بادم بناسے دین متین
 سپاه کفنده روئے مومنین اند از اینوه این گروه باید ترسید و شیرین دریا
 زندگی بخش حیات آفرین اسلام را از غلاب و خاشاک نگاه باید داشت که این
 نا اعلان بطبع نقایص خود این سرچشمه رشک کوثر و گزیده تر از سلسبیل را ابله
 بنقص نه سازند اقاویل ابا طیل ایشان در صدف گوش عایمان گوهر وارها
 نگریند از وید و تعقل و چشم انصاف بنگرند که کجا بناسے مدرسه که میداد فیض یعنی
 دنیویست و کجا کفر با نیان مدرسه العلوم نیکو پندارند و راست انگارند که این مدرسه
 را سے کافه مومنین پاک دین که خدای دنیا را از گوهر جهان تاب عالم تاب دین جدا ساخته
 به آئین ستوده و طریق شایسته باز از زندگی را از متاع حلال و قماش پاک و فنی
 نشید دنیا را در صره حرم محفوظ داشته بچ و شر اگر دار پسندیده مردانه نمایند و طبل
 سلام ابر شاخصا رگزار همیشه بهار دین متین جلوه نما داشته ذخیره نور باطن
 بیت حق و فرستاده او در نهانخانه طینت فراهم آرند این معتدلب خوش الحان

دلکش نعمت و دلاویز شمشیر انبیا کرمی متطلب کرداری زمینها را نه گیرند و زارغ رزالت را
 ازین باغ سراپا سعادت و رشک فردوس دور سازند آنها شمع آبادانش
 پژوہان این زمان میدان جانفزاوی اسلام را جولا نگاه جنگ و جدال و آزر کم
 خورشید و قتال ساختند آیات قرآنی و بر نهاد آسمانی را در سم و بر ہم کرده گروہا گروہ
 مردم را در دام تحویلند افتادند و روشن بخت و زیبا طلعت اسلام را در پیوست
 صورت فرامودند و جویان ہمہ افراط و تفریط و باعث این تمام تقریر و تحلیط ہوا
 نفسانی و طبع شیطانی با امور دینی ست این محراب آریان جہہ سائی ریا و تکذیب
 و مہر گرایان خود پسند سخن ساز بی تہذیب از آتش کینہ بولہ جائز اسے سوزند و
 پلاسش شمنی ز جوال و ز و ناست و خیانت ہم مید و ز ندر نور جاہ جلال بانیان
 دارالعلوم بحق این اہلبی طینتان اثنیت سوزان و آذر شیب تابان
 شمشہ اہمت و اقبال بنایان این دارالاسلام بر اسے دشمنان دین متین
 و بائیت ساطع و قہریت لاسع بجل نگاران این زمان ریا پیشہ ذردان خانہ دین
 و ایمانند در ہر زمان شاہ راہ علم و ایمان اشج ایشان از کفر و الحاد دست و
 وسیرت انہما از سوا و جہت و ارتداد و گویا خلقت ایمان از آبے گل کفر شستہ اند
 و نبائے آفرینش شان برفق و محو رہنما دہ صندق سینہ ایشان بندوق
 کینہ استع خزینہ قلوب انہما دلفیہ قنات و شقاوت ویرینہ کسے در جانب
 ظا و ر سب پرور و شور بے گناہ را از تیغ فوسے خود بہرید و بر نیزہ آویختہ
 در کوکے بر زن گردانید کسے سوکے با خنجر بلع زر و ہواکے نام آوری
 ہزاران ہزار مومنان را بہرست معاندان لگلو آویخت و خون فراوان سلیمان
 پیچیرم و میگناہ در خاک فنا رخت دہن این گروہ بے شکوہ غراب درون
 برون آباد فوارہ الیت از چنٹہ کینہ و اتفاق و ہبتارہ الیت از برکہ غبت
 و افتراق ہمانا سینہ شان چاہ ظلمات و قلوب اینان مناک آفات است
 افسوس یرین رہے ضعیف الایمان کہ زبان دشمن کینہ و دہان کانون کینہ

این خفاشان آفتاب بهاتاب اسلام را که توان دید و خسران از خفاش
 نظر آن هرگز نخواهد کرد و هر که بظاہر خود را بدر الکمال و شرف الاسلام دارد و باطنش
 از ظلمت و عنایت و سیاهی نکال مالامال و سرایا بدافعال است بیخ و بن را از کائنات
 و نباتات چمنستان جهان میکند و اندام ارک اسلام را تعمیر و درستی ایمان
 پندارند عزیزین درین زمان از لایه گری زمانیان رویا و خدایت باید ترسید که
 این زمان از بدترین آوان است انانکه سراج الملت الدین مشهور اند بیشتر از انبیا
 فرعون و هابان آسا و بسان شمر و یزید در فسق و فجور و بیو ستی در فکر کشتن موسی
 و حسین با نور خورشید نفسانی و آرائش جهانی قبل و بعد او شان است پیوسته و تیر
 صورت کوشان ایمان بر تنگری قحطی اندازند و مشهور را فرستاده یزدان نه
 انکارند چو زارغ به باغ اسلام آشیان دارند و گلهای رنگارنگ را با مال
 میسازند خود را عالم ربانی پندارند و ظل سبحانی و سایه یزدانی انکارند و از
 گل علم و عقیدت بوسه کشیده اند و از گلشن نبین بهار به نصارت بخش
 ریاحین زندگی نه دید و اند خود را شناسناورد ریاسه رموز الیمه دانند و از غواش
 یا غوش و ضوایط عبور آگهی ندارند صحبت علمای کذاب در حق عوام مانند آتش
 پاترس است و محبت کمالی افترا پر داز کوردانش و اثر و ن دانش چون سیل
 بابرگ گاه بے بس است جناب بن بهرام که بجا آرند از دیده خود و چشم عقل دیده
 و بیزان سگالش نیکو سنجیده تقدیم رسانند و برگشته عمر و زید شیفته نه شوند چرا که
 بر آینه قلوب این طامسان دنیا خفته مشرب رنگ هوای لذات فانی نشسته و
 چشم دل بر من گلو سوز ماه روای خواش و لذت دنیوی بر بسته ایشان خوب
 میدانند که دنیا خوابی است گران و سرلختیست بر حرمان بظاہر با غیبت فحش فرا
 ابر جبره تابان او را غیبت از غبار فنا بصورت دریا نیست حیات بخش سرشت
 باطن حکیمیت زندگی فرساح صرحت اتقا هر که درین زمان دوی عامه دوی و ستار است
 در زنجیر داس دنیا گرفتار بظاہر من روزه و نماز و از اندرون جوشش عشق باید

و دو سار شمع و اعطای جلو که در محراب و مینر میکنند + چون بجلوت میروند آن کار دیگر
 میکنند + باید که پیوسته آئینه دل را سوخته آفریدگار عالم دارند تا عکس صور جهان
 بالا بنگرند و از بر نهاد آسمانی و برست ربانی صحبت و رزند و از مجادله و مکابره نیش
 جفتان و کم لاسلم پردازان به پر پیروزند اگر آرزو و جسته را که دل بکشد
 باید که بخدمت گوشه گیران و خلوت گزینان و شب بیداران و عابدان صاف رو
 به پیوند که از دوستی شان هیچ کس یان دین و اسلام را نمیرسد و نقصان کسی
 نبع دست نه دهد انب ترین شیوه بهیو دگی آنست که علی لد و ام حارین و حافظ حصن ^{حصن}
 که بتین خاطر شریف خود باشند و این ایوان پاک را آتش و خاشاک هوای
 و نیوی مستلذات جهانی منزه و صاف دارند که این خزینه خزینه الهیه است و وفیه لاله
 الاسد خزانه دل را از جوهر و اوهر کلمه پاک همور نمایند و از دست برد وینهای
 قطاع الطریقان و رهنران دین دور دارند و لمح و لحظه بے یاد آفریدگار خود
 خالی نگذارند و این خزانه را از خذف ریزه حب دنیا آلاینند دل بحق و حق بخلق بوند
 این وقت تخت تاریک راه باریک است قافله یاران پاک مشرب بگدشت
 و منزل دور و بارگران بزه و عصیان بر سر دزدان خوریز بهستی گسار و بکین
 باید که ازین دشت هولناک و تیاس بک و به آرام تمام به کار و ان سرای مقصود
 فرار کنند یا براسه نهند که نشان پای و نشو و پاک است و قلمه خورند که راز
 مطلق و خالق حق تعالی که دانید بر مال و انقال که نظر نه اندازند و اند و خسته که
 یکار خود نه آرند چون دل دانا و دین بینا و کوشش شنوا و فکر رسا دارند زیاده
 ازین چه سرایم و السلام از بهار گلزار شادمانی پیوسته سرت اندوز و غورم با
 هر قومی سی و یکم ماه اگست ^{۱۲۸۵} بمقام علیکده

نامہ سیزدهم بنیام جناب فاضل شیخ اشفاق احمد صاحب
 اسٹیشن فاس سلمہ

ستودہ اخلاق بابوشی اشفاق احمد صاحب سلمہ به گلدستہ سرت طراز کجوتو

و موافقت غلبه شکنین بود و مدت سمات محبت و ملاطفت اعنی نامه نامی بگناه که دفتر پریشان
 خاطر این روسیاه از رقوم ظلمت اندوه و احزان پاک بود شغفه در و دافله ه
 درون محزون را مال مال خسری و مسرت ساخت و علم فرخت و نور سندی در سطح
 زندگی برافراخت خامه غیر شامه گهر ریز این مضمونست که چه باعث است که بعضی مردمان
 این زمان با وجود آگاهی از علوم متنوعه و فنون متکاثره روشنی تهذیب اخلاق در
 گوشه خلعت و شمع درستی اوصاف و بنحید گئے عادات در قفس طبیعت خود ندارند
 و از جاده انسانیت و سعادت و نیجاستودگی شیمه سبیه فرسنگها دور می باشند
 و از دبستان محبت ایشان کس را استفاده معتد به بدست نمیدهد و بوی خوشی را
 از گلستان حلیت و خیابان طینت و شان بشام جان نمیرسد و خود شکنی نفس کشی را
 آبروشکنی دامن عزیز من ازین اندیشه رشته تعجب و شگفت و استعجاب را دراز
 کن و خوار تردد در پاس خیال آسمان سپهرش پرواز مسکن نیکو انگارند که
 تا وقتیکه در کشت زار طبع انسان ترشح از حجاب جسمه طینتی و جن جلی نیار و انبار زخم
 خیر و سعادت فراهم نه آرد و نفس انسانی سه قوت نماده اندکی ناطقه آنرا نفس
 ملکی هم نامند آن سه جنبه فکر و فهم و عیا و هیچ دریافت حقایق نگوئی و فراخی تمذیب
 و شایستگی است دوم قوت عینیت آنرا نفس سبی هم گویند و آن مبدا بغض و غضب
 سوم قوت شهوانی است آنرا نفس بهیمی روشناس کرده اند و آن معدن
 شهوات و لذات و طالب غذا و شایق بر انداز ماکل و مشارب و متلحج است
 تا قوت اولی فرمان فرما در کشور دل و اقلیم دماغ است همه نیروها حلقه
 ایقاد و مطاعمت در گردن جان دارند و همگی بیکارند خزاین و دفاین بی و
 نیکو سگالی و سعادت مندی و فراخ حوصلگی و بلند پایگی در دست اختیار اند و بیوسته
 طائر اندیشه آسمان گرا و همایه فکر عرش میابو اس در یافت غوامض الهیه
 تحقیق و تدقیق رموز علمیه بال کثاست همیشه و دایما پیش طاق ایوان خاطر ایشان
 زانوار راستی و درستی و تجلی صدق و صفا بارقه اند از خوبی و سعادت است

و از خورشید و آتش از ذره تا ماه فیض یاب و از آب شیرین فیض همه کائنات تر و جان
 و سیراب اگر باغ خواست دیو پرریو استیلا و غلبه این خدیو پاک سیرت و فیض و
 تصرف این جهاندار گزید طینت از اقلیم دل و خطه دماغ برخواست همه اشجار و حیوان
 و هر وزی از گلزار طبع و چمنستان خصلت به تیر هوای نفسانی از همه به کاست و
 گلستان اسلوبی و بوستان خوبی از صرصر خزان بدسگالی و زبون گرانی افسرده
 و پژمرده گشت و مینای یزدان جوئی و راست گوئی بر دیوار هوای پرستی شکست
 روح فرمان فرما ملک جسم است و دل وزیر دوست اگر وزیر یا تدبیر از سیکه و در اندیشه
 و خرد و فروری سائگین صبا عقل و هوش خورده و کاس سلطنت و مہات جهاندار
 و امورات جهان بینی از رهبر پیغم و ذکا به انجام رسانیده همه ملکات او با فروغ و
 از خار کذب و دروغ پاک و صاف است جایگاه وزیر تا خدا شناس و کورسپاس
 جاهل کامل غافل باطل باشد ملکش ناپاکدار تر از جباب و ویران تر از دل عشاق
 خانه خراب این خرابی و بربادی صرف از اطاعت نفس اماره و شیطان مکاره است
 سنجیدگی فضائل و پسندیدگی شمائل به زنجیر داشتن نفس اماره است تا نفس به قید
 اطاعت است همه امور کونی و الهی مملو بخیر و سعادت است چون نفس را از حصن حصین
 دار که زمین انقیاد و فرمان پذیری بگذاشت او سر تکبر و غوغا و غاری از حادثات پاشتر
 در ملکات شاهی برافراشت نفس را همچو زندانی و اما در زندان تقوی و اطاعت
 شرع و خورشور باید داشت که اندک بخورد و پوشد و بزیرد و اگر او را آزادانه بگذارد
 مانند فقیر آزاد است که به نعمت هفت اقلیم هم سیر می نیاید نفس را در قید داشتن بهتر
 از آزاد داشتن تا ائینه طینت و مرست طبعیت از رنگ حب دنیا پاک نباشد صورت
 مرغ ادراک به اوج افلاک بلند ممتی دیده نه شود طینت در انسان همچو تخم است
 در کشت زار اگر نیک است با آد و لطف و سعادت کونی و الهی و مذاق بخش کام و زبان
 زندگیت و اگر زشت است غبار تکدر انگیز و ملالت خیز و حسرت انما و مایه ندامت
 و شرمندگی است عروس این خیال را بجله ضمیر رفت آئین نه نشاند که از بودن دولت علم

و هنر انسان نامذنب و نادر و اکیث است بلکه از فقدان تاب گوهر طینت و بیفروری اختر طبیعت
تابش علم چون آفتاب است بر هر که می افتد و را بتاید و برافروزد اگر بر کوه طلق بخشد
نورش صفی این تابش گاه را در خشان تر از نیرخیم روز گرداند و اگر بر سنگ خاری تواند
ظهورش رو به جهان تاثیر تر از رو به زمینی و آسوده تر از دل کافر سازد و علم هنر
وز به تقوی و طاعت و ریاضت نور دل و صفای باطن و رسانای ذهن و بلند بی فکر
و اوج اندیشه در افرازد اما سر را ز کر دل کس نتواند و از لطف بوم شوم هما پیدا نشود
و سنگ از شستن کلاب چشمه سلسبیل پاک نگردد و زمین شور سنبیل و ریحان نه رویا
پنهان از طبیعت سعادت نه خیزد و از بد گوهر جوهر نیک نه آید شناخت طینت نیک
جوهر پاک بکیال اندیشه بلند می گرا برین موال است که اگر در دیگ خاطر جوش غمت
حصول علم و هنر و گوهر فنون از قهر اندرون نه مین خیزد و از ابشار گرایش او آب شکو
علوم متکونه پیوسته در جوش پندارند که سایه طینت بر پر توجیست او افضل تر از سر
پدرست و چون آتش شوق و آذر ذوق تهذیب خلاق و ترکیب منزل و سیات
مذنی در نور ذاتش مشتعل است انکارند که آن فرزندان مثل سعادت مند است تا
دیر گاه بقا نام دوست و جوینده آسودگی خلاق و جبهه سانی نیاز به فرگاه خالق است
و قتی که روشنی ترک لذات محسوسات و گذاشتن مذاق صن زندگی را به ایوان ذات
در یابند هماندم آنرا ملازم جان نثار انکارند و بد میک به تقصیم و استوار می بنای
کاخ و وضع نیک و خواسته ستوده یابند یار و فادار و طبع کل شمارند و قتی که راه
و طریق عقبه یابید بدانند که مرشد کامل و سیر و اصل است چون سوزش شعاع حسه
و سوزش آتش کینه و گرایش هوا به نفسانی و خواهمش شیطانی از کانون طینت ملی
بوی طبیعت او سرزند او را در دایمان زیار و گره بر خدایت اتقا و غارتگر راه نیکو سگا
و راه زن شارع عام خوشخصالی پندارند و چون رده مزمان را از تحصیل ذخیره
خیر اندیشی و وفا کیشی متمدنانه و رندانه بار دارند و را معنوی تر از ویو پر ریودارند
طینت گزیده مین است که به آموختن اجناس هر چهار فضائل رهنمون گرد و معنی میا

بر دانستن حکمت و شجاعت و عفت و عدالت گردانند حکمت و نوع است یک دانستن و
 دیگر گردانند و در سنجیده و کالبدین است و دانستی آگهی از کینه موجودات و اطلاع
 بر رموز کائنات شجاعت است که نفس غضبی نفس ناطقه را انقیاد غلامانه نماید و گردانی
 در عجا و اوری فرقت او بمیان نه آرد عفت است که قوت شهوت مطیع و منقاد نفس ناطقه بود
 عدالت است که این همه قوت با با هم رشته اتفاق و اتحاد را مربوط و استوار سازند و
 قوت میزده را انتشار از ته دل و رزند و شعله اخلاف و رگر دانی در تنو طینت افروز
 عزیزین هر طبیعت که طایب شهوات حسی بود یکیش بر زایل و قبیح و خجاست مستولی باشد
 گل تمذیب و فرخنده خوئی و چمنستان ذات انسان نه خند و تانسیم نیک طینتی و خیر
 جوئی و سعادت پسندی بر و نه و زرد و لعل شایستگی و بهروزی از سنگستان طبیعت
 بوجو دنی آید تا آفتاب حسن استعداد بر و نه تا بکسبیل نصارت افزای چشم و دل
 در شوره زار نه روید و بر گل خشک و غنچه تصویر بیل خوش الحان نشیند دل فریب زند
 و در ریگستان خشکی افزا گستان روح بخش کفایت زمانه باله و از ریگ سوزان
 روغن نه بر آید و از دیگ تنی بوسه طعام نه خیزد و از شیشه خالی صباغ خوش شده
 نه ریزد و همین سان از نفس رزیل کردار جزیل آشکارا نه گردد و از طینت بدسجیه رضیه
 پیدای نه کرد و گوازد دولت علم بهره و در همه فضائل افضل تر باشد باید دید که
 در زمین شایسته و گزین هر غلخیک کاشته آید با آرد و خوش لذت و خوشگوار و خوش نظر
 میگردد و در ارض خراب و شور ما زار هر تخمیک در خوشی و نکوئی نظیر نه داشته باشد
 بهر احتیاطیک خواهند بکارند و آب از کوثر و چشمه سلسبیل بر وریزند و تخمیک عقل گل را
 بر و گمارند اما از اثر زشتی ارض شمرش تلخ تر و زبون تر از خوش بخیل و گردند و
 سوزنده تر از حدت و بخیل خواهد بود و جانگسار و لذت فرسا و انبساط گسل و
 آرام ر با هم خواهد بود و هر انسان از خواهشات و لذات محسوسات همچو مار سیاه است هر
 خواهش دنیاوی مار گزیده است هر کس که بدام خواهشات نفسانی در افتاد محققیت
 حیوانست و هر که شیفته جمال عروس هوای نفسانی گشت شیطان است و در دنیا

نفسانی نور چشم حقیقت بین آئینه و خیره میگردد اندر چو ش و خروش حسن خیم و تلمذ ذہبی ہوش
 و ارباب ذکا و ادراک را از راہ راست دور بینی و خیر گالی میگردد اند ہر اہل علم را باید کہ
 کار از چراغ خرد فراگیرد و در آرزو سے چہستان طہوسات و خواہشات کہ سراپا سرباست
 نہ میرد خواہش دنیا و استیلا جذبہ حرص و آرزو بیدار اندیشہ و ستودہ دریافت را کور
 و کر و بے تمیز تر از مسکین خرمیازد اگر طبیعت نیک ہم باشد بر رویے تابان دانش
 و فہنگ پرورہ و دانست و سفاہت در اندازد و عثمان توسن دل در قابو داشتہ اگرچہ
 سنگ لکین سخت بر پا زبون است و ہوا سے نفسانی کشتن و خنجر زہرناپ برگوارانستہ
 اما یک زام شبیل بدست حکم گرفت و او را رام کرد باندک چیز او را راضی باید کرد
 و چون خود گرفتار زنجیر خواہش دل شد از مہ نغمات آئینہ سیرتوان کرد تا آئینہ دل
 از رنگ طبیعتی و دانست چنان پاک صاف شود کہ چون آب کہ از زجاج چہرہ شہوت
 و خواہش علمی و کیفیت حکمی دیدہ نمیشود و تا ازادی از بند جہل چون مرغ از قفس و
 فقیر از بوس رو نہد ظلمت و دانست و کرد و رت طبیعتی از مشکونی دل بیرون نمیرود
 عزیز سن مرد خدا پرست را اگر کہ امی آرزو رود و دہد انجامش بجا نیل ہد است و ایما
 خواہش در ویش دلریش را سلاطینان سعادت اندیش با انعام و اتمام سیر ساندہ
 و دواہان جہان تعظیم و تکریم خدا جو یاں جوے بجای آرند کہ خاک درش را کحل بجا
 بصر طہیازند دولت کلوے درجات و ترفع پایہ بلند دست نمیدہد تا مہر خرد را
 از رنگ ملوثات خواہشات دنیوی پاک نہ سازد کشتاور ز تا زمین را درست کند
 خرم منفعت نہ اندوزد ہمین سان تا ارباب علوم نخل نیک طبیعتی را آب یاریے
 حسن تہذیب نازگی نہ بخشند از شمر شایستگی و بایستگی بہرہ بر وزی از علم ہم نہ آرند
 آموختن علوم و فنون امر نسبت تہذیب و نیک طبیعتی امر وہی و جلیست طبیعت
 و فطرت بر امور مکاسب غالب و مستولی باشد فطرت و طبیعت ہجو دیگ است چہر
 در و موجود باشد جہان پر قاشق سے آید و خوب کہ متمکن و متکین بر نگین طبیعت
 و فطرت باشد ہو ہو بر لوح ظہور منقش میگردد باید کہ قوت غیبی و قوت شہوانی را

زیر فرمان نفس ملکی دارند تا داور سی این قوت در ملک دل جاری است همه بسایا
 تمایب اخلاق تمیما است چون ناله غضب و آتش شہوت در کانون
 فطرت و بویہ جبلت مشتعل است همه احمال و انتقال خرد را نیک بسوزاند
 جوهر خرد را پیوسته پاک باید داشت هر که از نعمت خرد بی نصیب است سخت مغلس است
 از اینجا است که فیل ز فیلیان در نیز و کم نیست چون گوهر خرد ندارد گردن زنجیر فرمان
 فیلیان بسته دارد مناسب که همیشه ریاض خرد و هو شمندهی را از آسیب صرصر
 شہوات دنیوی باز دارند و السلام بر قومہ سبت و ششم جنوری ۱۲۰۶

نامہ نوزدهم بنام جناب ششی محمد احسان الحق صاحب تخلص با حسن سلامت

سائیکین پیاسے یاد کیجی و اتحاد و جرعہ نوش عیناے تملطف و داد ششی محمد احسان الحق
 صاحب سلامت نامہ صفوت و صفا کلمہ سترہ ریاحین عز و اعتلا ہمایون ساعات و میمون
 اوقات رسید شاد کام و مال مال مایہ ابتسام گردانید نوشتہ اند کہ داور زمان را
 اگر قن خراج از جملہ رعایا و برایا کہ بہین ترین و دلچست و ستودہ ترین امانت احکم الحاکمین
 اندزیاست یا نازیبہ تحصیل عدست یا مصاحت یا نظم ریزی در کشت زار ملک و
 جہانبا فی ظلم و تعدیت و رد جانم و حرز ایخانم درین بارہ راست زدن و جام سخن شیرین
 مصاحت نوشیدن کاہچہ کاران و سروران جهان گیران و جاہ مندان است نہ
 شہودہ ہمو با فقیلہ مویان و ثر ولیدہ بختان و محتاجان جان جوین و کلیم پوشان خاک نشین
 از اینجا کہ جدا و تندیہ امیر سندن حسب فہمید تیرہ و تار یک خود اشہب خامہ را بمصفا فکر
 نگا پوسیدیم و نقد کا سرہ و بضاعت کا سد دریافت را پیش صر فیان بازار رحانی
 و مخم بخان و کان نکتہ دانی مینامیم و آن اینست باید دانست کہ داور وقت بر سر
 خلق اسد از فرایزدی و بیالت و ابست خدا داد فرمان فرمائی میکند و علی لوازم
 کشود کار و انجام مقاصد طلیسان پوشان کسوتخانہ بانا تعلق را از دست جاہ
 و دولت بجانے آرد و فرسودگان جهان و غنودگان زمان را از تنگناے یاس ہرا

بعمرانات امن امان بطرز دلپسند میرسانند دست ستم گاران را در زنجیر صولت و بهیبت
 بسته و پاسبانان تیز رفتار دشت اعتساف را از تیر قمر حلال نصف آسمان خورشید شکسته
 دارد و جوئے خوریزی و دریای قند انگیزی را از سید خیر آباد ارعدل و داد مسدود
 میسازد و چشمه شیرین امن و امان که لذیذ تر و شیرین تر از آب حیوانست از دست
 دریا نوال نظم و نسق بر روی جهان و جهانیان میکشاید با دشاہ وقت حافظ
 مصحف عزت و آبر و ہر زشت و خوب را دست متاع بزرگی ہر بزرگ صورت
 و سترگ سیرت را در حراست دارد و قلاع شرافت ہر شریف را حفاظت فرماید
 و از رہائیدن بچہ نظم سیزہ جویان و استخلاص شیخ ستم غریبہ جویان عروج جہان را
 بخانہ استمال و طمانیت با آرام تمام ممکن دارد و مراحم سیاست فاصلہ را بہ تقسیم
 رسانیدن کارگیتی خدیو ست و در نگاہداشت سیاست فاصلہ تکمیل جہان انداز
 و مملکت روانی است در سلطنتیکہ مجموعہ عقلا و حکما و شرقا و علما باشد چراغ گیتی افزونی
 او دایما نور افشان و باغ جہان داری و انام پرورین و بیوکتہ سبز و ریاضت
 حکما کے نور و حکمت بالغہ وجود طبع ساطعہ امراض جہان بینی و گیتی ستانی را شفا
 مستحق نثر شیکہ پسندین نمایند و آفتاب عالم تاب سلطنت و مملکت را از کسوف و غما
 انظلم و جور و جفا محفوظ دارند و درون علما و حکما و شرقا در اقامت بمنزلہ روح است
 و کابل رخاکی ذات ستم دگان یزدان در قلم و داوران موجب است ترقی اہست و
 و فرحناکی و جہان بانیکہ حکما و رعایا را بچو اصدقا و ملک را مملو از فیض و ارتقا دارد
 و عنان نفس ابدست خود و خود را بدست نفس مارہ نہ اندازد و داور داورانست
 و تا قیام لیل و نہار بر سر خلق اسد ظل ستر و کامران سیاست دوم ناقصہ است
 و غرض از آن گردن خلق را بچیل استیجا و مضبوط بستن و منظر گردن است
 و ہنگی آفرینش را بزر دامن بندگی داشتن و طوایف انام را کہ کمترین ترین
 امانت خدا اند چون زر گاوان و بندگان پنداشتن مقصود از وکیل شقاوت
 و نکو ہدگی است و نیز کار با دشاہ از جوئے جز عامہ کہ امن رعایا

و مودت باهی برای وعدل و عفاف و لطفت و وفا است تقصیده و نهان عالم را آید و دست
 و مجرب و ملکات را به نیروی نشاط تدبیر و بین سگالی مزین داشتن و نیز محفوظ داشتن
 عامه رعایا را از شر و رعایه که مرا از تناسخ و مخالفت و مباحثت باهی واضطرار
 و عذر و نجاست و دو طاعت و تسبیح و استغفار و توبه و عفو است و برافروختن شمع عالم
 و موافقت موافقت در بزم جهان داری و کشور کشائی است و پیوند دادن در دلساسه مخالفان
 از رشته اتحاد و دوا و بین چنین آداب سلطنت است از اینجا باید انکاشت که در سر انجام
 و انصراف این محاسن شکله و امورات دشوار گزار چه قدر ضرورت از کثیر و اموال و
 گیتی خدیو را روید بد کشور را را باید که بهره خدمت گزاری می خود از جمیع کردن نماید
 و فرمان گزی نان چون نمک آرد و گیر و در آسودگی و هیو و گیتی برای و صفائی شایع
 و فروغ شمع کاشانه تجارت و کشاورزی و آباد استی رعایا صرف نماید و بازار تجارت
 و شادایی زراعت و هر گونه حرفت و پیشه را و رشتی و زراعت و نخبه و قد شنائی
 و باب حرفت بجا آرد و لوازم آبر و هر طریقی و کل مریانه تیغی برساند تا که هر
 اقامی و ادانی و هر خور و بزرگ به اطمینان خاطر علوم و فنون گوناگون و پیشه
 بوقلمون در آموزد و ذخیره آسایش و زنده درونی در اند و ز دازین جهت که قدر
 محضولی از آرایاب حرفه عین عدل است و مصلحت وقت هر قدر که خزانه شاهی آباد
 پذیرد و به نقد رده فرمان گردیشان آسوده بال و مرفه حال بوده باشد خزانه شاهی
 چشمه آب شیرین براسه عوام است و ذخیره گاه اناج همه گرو و زیهوش و آرایاب فطنت
 زیاست که خزانه شاهی را آباد و معمور دارند تا که بادشاه در ترقی مدارج و افرو
 معارج خلق المد بکوشد و گروه علما و حکما را از بلاد ابعیده طلبیده جلال و
 از نور و دانش و فزانی ایشان بیفزاید گیتی خدیو در کشت زراعت سلطنت همچو کشت
 و انا است چون کاشتکار را رضی را از قبله رانی و آبپاشی و حراست و حفاظت همکار
 تخم ریزی انواع انواع اقسام غور و نغم کردنی نماید و نورش گزاک از معدوم
 سر بزم شه و نهاده اند همچو اطفال خوش منتظر از شیر آب پیر در چون بیالند و

مانند سرو قباستان نازک اندام بمیدان بزرگی و بر نائی خرامد و غمرباس لطیف و
 لذت آرد و همانا متع وافر بر دهن سان خدیو کشور پس از طے منازل خرم و احتیاط
 و مقرر کردن رشته محبت و اختلاط بمیان قلوب جهانیان محصول حساب نقصان و
 در گیر و محصول گرفتن رجا بنانی مانند روغن انداختن در چراغ و هوسبیم روح افزا
 در باغ است شیوه گرامی جهانیان ست که بنوعی بازار اسن امانت رونی و ده که کاروان
 اسرار و تجاران دیار گرد و با گروہ پیایند و مسافران و دشت نور دان جوق جوق از
 شش جهت بگزینند و سیاحان و ارسته درون و درویشان تقدس شمعون جام خورشید
 و خوش دلی بنوشند و از چاروب تیغ انصاف خن خاشاک ظلم و اعتساف از راه قضا
 و چهره اسن امان از آب خنجر شسته باشد بهیو دیکه ملک در آسودگی ملک است آسودگی
 ملک را فرودگی و فراوانی محصول و افزو دیکه محصول در موجودگی و فراخی حکما
 دانشمند و خردوران ارجمند است فراخی علماء دین پرور و حکما رسیب نفس منحصر
 فراوانی خراج ستادون خراج به بادشاه مرد خدمت شباروزی و جانفشانی
 اوست نه سرمای ظلم و بدعت و اگر خرم اعتساف و نکبت اگر داور وقت از بایا و رعایا
 از خراج ماوجب نه گیرد همه رده آفرینش از در خراج آفات حادثات زمانه بمیرد و قی
 دریاے خراج باعث سیرای کشت زار جهانست چون موج این دجله کی و زرد
 نصارت و بشاشت از صفحہ باغ جهان بر خیزد باوشا همچو گل بانست که از جنگ لگان
 و دست ظالمان و آفات زمان و مصوبات دوران هملی کافه انام را نگاہدار و نقد آرا
 و آسایش خود را از صرہ ذات بیرون انداخته با انجام مراسم انام بجان و دل مصروف
 و در ترفیہ رعایا پوسته مشغوف اگر خدیو گیمان از خراج نه گیرد میدان و شوارح مہات
 صمیمہ را چه سان در نور و دهر نچ محصول محصول بادشاه را لازم و منتقم است پس
 این خصائل جمیلہ و شمائل جزیلہ ہم از واجبات ست یعنی بر فرق بنی نوع پدر و وار
 سایہ افکن در دوانیدہ رنگ محن از آئینہ خاطر بودن تا هر کس بدل خویش نیست آرد
 تانہ و قطعه معتقدانہ داشته باشد و متانت را کے در انجام مہات مالی و ملی و سیاسی

در دیده و دست ظالمان تم سگال بزنجیر داد گرا کی بسته و دنیا به مخالفت و دشمنان تیر و راس
 بر سنگ یاس مهر اس شکسته باشد ازین متاع خراج دارنده گیتی هر قدر رو به براندازی و که
 بکار خود آرد چون روح حیوانیت که بجهنم حصین ارکستین دل سر آرا کے شادمانی و کامرانی
 و هر قدر که به امراء و سلاطین را بخشید بمنزله روح طبعی است و چیزیکه به وزیر اسے دانشمند
 و حکماے ارجند که بکانه عطا فرماید بجای روح نفسانیت ازین بسبب باج و خراج و دیگر
 محصول گرفتن جهانداران نصف کوش را از تحوات و واجبات ست و السلام نگاشته ششم
 فروری سنه ۱۲۸۷ قمری

نامہ ہفتم یزدان داد اگر فریاد رس استایش بی پایان و نیایش فراوان بست
 کہ چمنستان سینہ مکر و مان را از گلهماے وفا و قاق و از ریاحین محبت و اتفاق شکفته و گل
 کرده و در آغوش دایه بلند پایہ قدرت خود کو دکان موجودات را مذاق شیر بالیدگی بخشید
 در نور صد و رآتش مودت و سوالات برافروخت و ذخیرہ مروت و مواظبت در دین
 دلہا نیکو دارند و خمت جاسے پیاس ست کہ بہ کاشانہ قلوبا حبیب و بخانه طیارے و در دنیا
 سعادت تاب چراغ یا دور می و مخلص پر سی درخشان سے یا بیم و آفتاب استای می
 و صراحتی بر آسمان جهان معان و تابان سے پیغم درین زبان رسے ہنگام فرقی و در دنیا
 کہ گلدستہ ریاحین سرشت نشاط آن مخلص و افلاک تباط اعنی نامی نامہ عبیرین شامہ
 بدست دارم و سینہ جہایون بیک شریعت ایشان بر صفیہ خیال محبت اشتغال پیش فکر خاطر
 در نیوقت دین دل بر چہرہ آن کان لعل اتحاد و اخلاص ست و مرغ جان از قفل نند
 و احزان بہ ہمتہ بیخ خلاص نامہ نامی از زبان حال شیرین مقال گو یاست کہ در باب باز
 تقریر یافتن عمدہ قضا کہ مقتضاے امر قضا و قدر از مدت مدید در پرودہ عدل مخفی و
 محتجب ست کوششے جلیل و جدے جزیل بر روی کا را آورده لباس منت احسان
 پوشانند و سرمایہ خورشیدی و آسودہ دلی بخشند اسے مجاہدہ آراے شریعت مستطوف
 و رنگ نزلے و سادہ طریقت مرقضوی نیکو انکارند کہ از چند سال درین وادیے
 پر خار اندیشہ فرا تگایوے بلین و عرق ریزیے شدید بکار سے برم و فراوان لوازم

جد و جدد بر تقدیر ساینده مرده جان نواز بگوش مودت نبوش ساعی میرسانم و خاطر مشوش
گرامی را از بند گران اندیشه رستگاری میدهم اعنی بر بست تقریر عمده قضا ترتیب یافته و در ضمن این
بر نهادن دانش پرتوه براسه نظر ثانی و نکته بینی در پیش است و بر حسن و قبح و خوب و بد
و نظر همه آئین طرازان پنجویست امروزی و فردا بلکه به شام و بگاه آن قانون از بزم بر بست نگار
منظور شده فروغ نفاذ می یابد تا ویه گرایان گنج خمول امید را به شارستان آرزو
میرساند مقدمات نکاح و طلاق از حضور قاضیان شریعت پنا طلیسان انفصال
بردوشش خواهند داشت و قباله نکاح از محکمه قاضی مترتب خواهد شد و قیس ریشتری
یعنی حق التحریر یک و پیه خواهد بود و اگر کسی زیاده ازین خواهد داد گناهی و جرمیست
و غیر ازین هم شرط است که قاضی لایق و آگاه از آئین بر بست آسمانی و واقف از روز
و غوامض حرام اصطلاحات اسلامی را این همایون دستیار خواهند بخشید و هر که از گمگونه
بیانقت چهره حال را ازین زمینت نخواهد داد ذات او را ایش ده سریر قضا خواهد بود
بانیان برادر بر چار باش قضا تکیه زدن و سندان عمده را از نور ذات زینت
و فروغ دادن امر دشوار است به راهبر روان تپیه ناکامی را بشارستان رشتا نغم
اسلام آوردن و کوچ گردان ضلالت و گمراهی را به شاه راه دین و ایمان بردن
صعب تر از آئین کوفتن است زیرا آنست که نخستین بنیاد خود را پسندیده و برگزیده
باید ساخت و به او امر و نواهی تنگرمی تعالی باید پرداخت قول و حضور یک را آئین
بر داری باید کرد و گشتن اسلام را از سیم غیر مهم و روع و تقویست و باید از این
باید داد و خاک کفر و شرک را از راه دین و اسلام دور یابد نمود کاشانه دل را
از نور یار دین دانسته و متاد و نشان باید داشت و در لپه و اعبی نیا که تا استوارتر
از هیچ عکس است خود را نباید انداخت چون رسته را بنیاد زهد و تقویست و
خود و همانم انفصال خصوصیات به طرز نیکو از پرده ضایع عالم شود و نخواهد نمود
تا که از خاطر داور وقت از ریاضین عدل و انصاف و از بار تقدس و اکرام
خندان و شگفته نشود و شام جهانیان و دادجویان از نعمات طیبات داد گسترده

معطر و معطر نخواهد بود و بجا آورسیه لوازم انصاف و دادگستری مشکل تر از رموز عشق است
 و سخت تر از خنجر زدن بر سینه خویش داد و دادخواه شدن کوه گران بر تارک جان نهادن است
 قاضی پیش در محاسن واقف کارنا واقف ترست از کودک تا تجربه کار راه گامی قاضی نیست
 اول آگاه بودن بر خواص شرع شریف و قادر شدن بر وفای احکام دین نیست و پند
 جزئیات مسائل و ماهر بودن مآخذ هر علم است تا از علوم دینی و دنیوی بهره وافر است
 رهنما خواهد داشت انصراف کار قضا به نیکوترین وجه نخواهد کرد و قاضی ناقص همچو قاضی مطلق
 اصحو که طفلان و کودکانست دوم دانستن لوازم جزئی و کلی سیاست مدن و در یافتن
 طریق نظم و نسق و فرا رسیدن به ناهیت اصولیه پیچیده سالکان و زوادی بر دل به کتب
 مایه التزاع و ممتاز ساختن راست را از تیرگی ناراستی از نور شمع علم کونی و الهی و فراز
 دادن به بر این صادقه را بر دلایل کاذبه اهل تخلف و بار نمودن روسه صدق و جفا
 و دور کردن پیرده دروغ و فتنه از روسه کار و بر داشتن حجاب عل و غلبه از پیش
 و جام استرخا و نشانیدن بتی صمیم تقیم القلب نیم الراسه این همه موقوف است بر دستگیری
 کماهی بر علوم دینی و دنیوی تا از روی علم الهی کاشانه دل را نورس و تابنده نخواهد بود
 در آئینه کفایت و اہمیت روسه عدل و داد گر آئے دیدن میسر شود و بر قاضی ازین
 انفصال خصوصیات به نهمی مانند که در دارالقضا آخرت انماکی و استملکی روانه و بد
 و در فرازین داور یگانه آزر می و خجاست نه افزاید داد که قاضی چشمه صفای است براسه
 ملو شان خاک منار و عداوت و آب خنک است براسه تقصیده و بهمان گرسه جو و بجا
 و کانونیست سوزان و شعله خیز بنا بر آہن روان قساوت پیشه کار آہن ملی خود رنگ جہل
 نادانی بر آئینه ذات دارند و معصیان مال مردم خوردن خواهند و کاجال بی یاوران
 بزور چرب لسانی خود گواریدن آرزو دارند و آگاه قاضی گشت نیست راحت رسان
 راز محبوب نسیم نصفت و عدالتش گرمی خودی و خود نمائی از دماغ جهان و جهانیان بیرون
 میگرد و دوازده روسه بساتین ایالت و اہمیت و از نفیات ریاضین عدالت و شوکت بشام
 داور طلبان معطر و معطر میشود و حکم قاضی آفتابیت آسمان شریعت را در تابیت برج طبر

راه نمودن اسلام و باز داشتن از طریقه نافرجام رده انام را کار قاضیان است
 قاضی را باید که پیوسته تیغ اتباع شریعت را از رنگ هوا پرستی و نفس پروری باز دارد و
 چهره دین را از گرد گردار نامشروع و عریاک فرمایند و دست ستمگران ظلم و دوست اعتساف نشین
 بزنجیر عدل و انصاف ببندد و خارین آدمی و غیارتقدی از راه اسلام بردارد و خود را
 در آتش طغیاری و شعله روانکاری احد المتخاصمین نه اندازد و ادجوان و انصاف طلبان را
 بیمار و خونریز شک تجر به کار بنداشتند داد و او بدید و امر اهل اوست مخالفت مخالفان را
 از او به احکام شریعه و انشرب و معاجین و امر محمدیه معالجه نماید و پاس خاطر کسی بیمار غرض
 نه سازد و پاس حق نگاه دارد و از حد شرع شریف پامیرون نهد و انشرب تیز بویه هوا و هوا
 بمیدان شریعت غراجمیدن نه دهد مردم خود را جواب ده دیوان فردا پیش قاضی انصاف
 حقیقی بنیدار و جزا و سزا و کشتن برای العین دارد و انفصال خصومات رده انام را اطاعت
 و مطاوعت طریقه محمدیه انکار و مسند قضای حقیقت مسند پیغمبرست بر سجاده پیغمبر نشسته خلاف راه
 و نشور پاک گامی قدس جانب دیگر نه نهد چون آن بر او خود زیرک و هو شمشیر و سحاب
 بلند اندیشه پاک قطرات اند به شیب و فراز خوب بندارند زیاده ازین چه خون دوات

بر رزم و جگر خاسه بشکافم و السلام انگشته پیغمبرم بایچ شمع
 نامه بست و حکیم بنام عزیزی و شفیقی ناشی احسان الحق صفا
 مسلم الله تعالی و سلم

بیمار گلزار طلاطفت و اتحاد نقاد بازار موافقت و داد سلامت گدشته ریاضین مسرت
 و انسا طمحوه بیستین خوری و نشاط اعنی مکاتیب بهجت اتماک هر حرفش جوئے اعطاف
 و الطاف سیم پایان بود چون بهار به گلزار و چراغ به کلبه تیره و تار رسید و غنچه خاطر را
 از نسیم خوش ملی و فرحت شگافانید و همه و دلیته که در آن مندرج بود بوضوح انجامید
 نوشته اند که سبب فلاس هند و ستانینان بنسبت دیگر بلاد و انصار از بهر روست
 و بهر زن و مرد این دیار چو سیه آب روست بر ضمیر انور و خاطر ضیا گستر لامع و ساطع
 که باعث فلاکت و موجب ذلالت این ناحیت بسبب کمی محنت و مزدوری فراخی مالی

لہذا عت آسایش ست و نیز قنات شفت و اجرت بیاعت گردیدن آب و ہوا و انقلاب
 حصول در یکسال سہ مرتبہ است گاہے موسم گرما و گاہے ہنگام سرماست و بر ما نہ کثرت بارش
 اران گئیے گرما و سہ پہے سہ ما از افزونینے و افزا خود آب فراخی و آسودہ دلی و محنت را
 بستہ دارد و آوان بارش با سہ ریاضت و تجارت را از راہ راست مے لغزاند
 اعتدالی موسم براے ہرگونہ حرفت و محنت چون نسیم است براے چمن و شل ضیاء
 بہت بہار گلشن و مان ہندی باعث انقلاب آب و ہوا کابل مزاج سست طبع آسایش گراشتن
 وضع جو یا سہ آرام و راحت و بنہ عیش و فرحت اند و قنیکہ میدان جان از جوش و خروش
 رمی خالی شد و شور و غوغا آمد و لشکر موسم دیگر دید انقلاب بے جدید و برابری تازہ در
 معیت اخلاط ہمگی خاک نشینان ہند رو مے آرد و بیجا نیے عظیم و شور و شغیم دریا
 شبح پیچزد و عروس عاقبت مانند خروس گردین بہ گوشہ خانمان میگردد و سیلاب
 امراض و صرع و ارض رنگارنگ لک خالی انسان را اندر ہر چار سو خرمے سازد و سیلاب
 ندرستی و اعتدالی را بر سنگ علالت و کسالت پاک میشکند و آب تنومندی و توانا
 از چنگ سودگی و محنت فرویزد و کمر بستہ را کھسار چھو خاکستر آب دین مائل و ہمگی ستاج
 فوسے از جیب تن و صرہ جسم زائل درین کسمندی و زاری و خواری بسا وقت ایجا
 رود اند و ختہ ایام ندرستی در پریشکی و چارہ گری از دست فرو افتد بہ سبب نگرین
 زمانہ حرفت و قلیل شدن آوان ریاضت ہندی از دیدار دولت و کنت ہم نہ رسد
 و زار غ فلاکت بیاض ایالت آشیانہ میوزد و چراغ دانست بہ شبستان جایت
 نابان میگردد و مخالفت مشارب و بنا عہد مذاہب ہم عمرات رخا بہت را سرمایہ ویرا
 در پیشانی ست و سر ز بوم اقوام مختلف المشارب و مقبا عہد المذاہب یک نلی و یکمیتی
 ہیو عہدقا نابود است ازین سبب تجارت و حرفت باہمی و رابطہ سوانست و موافقت
 فراہمی و یک نلی مفقود کسے براہ کلیسا و جماعتی بجانب مسجد علیا مے پوید گر و سہے
 میثوایان و نیاگان ہند را بزبان خود زمزمہ مدح سراید کیے سپیدہ دم علیے را
 رکلیسا بحالت تضرع و خلوص نہانی جوید و گیرے محراب مسجد را از آب خاک کمال

گریه و زاری میشود هر کس سوسه مشرب خود میکند خلاف مذہب را بچشم دشمن نگردانند و مخالفت
 و مخالفت با همی گردانند و انکسار میدادند و ستان از زمین تا آسمان رسیده و
 آفتاب آسمودگی و بهیودگی به پرده کسوف آمده در دیار یک مردمان بربیک مشرب نگاپو دارند
 هر یک دیگر می رانجوش دینی و حب هم مشرب می سعادت و سعادت بدل بحب آورد
 و برادر مذہبی پندار در پیب ارتباط هم کیشی و اختلاف مذہبی کسی را به قهر ناکامی و شک
 فروتنی افتادن نه دهد عزیز من در نشاط آبا و بهند و ستان افراط گرمی و سردی و زواری
 باران و کثرت آب غلاب در راه خار یا شکن انواع تجارت و صناعت و آموختن علوم و
 فنون است همین افراط و تفریط سویم مانع گوارش فدا سے مردمان است چون خورش
 قلیل و زبون خورده شد در همه اشکر قوسه الخطاطی بزرگ بی نیروئی و پست بهی است
 و مقول عشره که کار پردازان امور صوری و منوی و همت دینی و دنیوی انداز جاوه رستی
 و بجاده شدند و کلامی از حواس بچگان از یورش جنود ضعف و سست اعصابی از کاشانه
 و باغ بهار خوش خرامی پایرون نه گزارد و هیچ نیرو و ازیر و اسه نهانی و ظاهری کار
 مفوض خود کما حقہ بتقدیم نه رسانند هر قدر که خورش بخورند در عقول عشره حسباً بهیحتاج
 طاقت افزاید چون این عساکر مایون پی که زندگی انسان در کف و حمایت دست
 از حدت و شدت سردی و گرمی فصول به قلعه دماغ منزوی و پوشیده شد همه کار و
 نظم و نسق اقلیم اجسام رو به تنزل و تکاسل نهاد ازین تسامی و تکاسلی در پید کردن دولت
 و نعمت همه قوسه ناتوان و قاصر گشتند و در زندان فروتنی و پریشانی مجوس گردیدند
 از تیرگی عقل و فراست و بیماگی فهم و گیسست لوازم تقدیر سناخی آدم بطرز دلا و
 بتقدیم نه رسد و دین دولت و شرافت از خواب بطلالت و ناله است نه شود باشندگان
 و پستی گریان این مرز بوم روز به حسب ضرورت و با اندازه اینا شستن تنور شکم
 و فروغ کردن شعله جوع و منطفی نمودن التهاب گرسنگی پیدا میکنند انجیکه از زور باران
 بهمرسانند به کانون لیلن بهیمه وارد راندازند و دیگر حواکج بشری و خواہشات و دانی
 به انجام دادن و کسوت انصراف پوشانیدن نتوانند نیز از تاسا عدی آب دہوا و آسما

و ذکار به وسعت آبا و علم و ستر کام فرسای و راه پیمای و دشوار تر از وصل محبوبان نگار و
 و حیوانات و سیاهانه شعله جواله شکم را از آب طعام هر گونه که دست دهد فرو نشاند و سپهر
 آسمان هر چه هم رسد در آتش گرسنگی انداخته کام آرزو بر آرد ازین جهت ز فراهم کردن طریقه
 فروغ بخش کاشانه آبر و خشت بی بایه اند و هر هندی نژاد فلس و بی بضاعت تر از گروه
 فقیله سویان است این هم پیدا است که چون از جوهر خرد بهر د وافرند از اجناس گران
 بیمار و در کشت دارند کارند انچه که بکارند همین قدر است که همه در خور و نوش رود و چیزی
 پس اندازد و ذخیره برای انجام انکاری باقی نبود و نیز اجناسی که پیدا کنند بیاد آید
 و خرمره بدست آسودگان فراخ حوصله دیگر دیار بفر و شند گویا زرد دهند و خذف برگرد
 باز همان جنس را رزان فروخته خود را بهیوض طلا و نقره مثل نمایند از اینجا میزان اندایشه آسمان
 باید سنجید که بازگان و کاروان دیگر دیار خرم و نیل پیچیده است و غیره از زمین هند به اند
 قیمت هرند بازو را از سوهان نیروی خرد خدا داد خود آب و تاب غریب زینت روح افرا
 و دل پسند و خاطر ربائی دیگر برافزوده به زر کثیر و قیمت گران به بازار هندوستان
 فرو شند از باب هند چیمه عقول عشره را در حین نادانی محسوس و دوسد و دارند و آبیکه
 بنده اند و اجرائیابد از تخیلات ارضی و تاثیرات سماوی متضخ و بدو دار و گنده گرد و دو
 موجب فساد آب و هوا و باعث تکوین و ایجاد ماده و بامرگ سرخ گرد و همین سان اگر
 طایفه عقول عشره نفس و ماغ چند محسوس ماند همچو مرغ در دام است که همگی قواسم
 پرواز و نیروی طیلان از یاد دهد قواسم انسانی که آفریننده جوهر آفرینش آفریده است
 و هر یک را کار جدا جدا داده کار عقل آنست که از دیگر قواسم فرمان گزین خود کار و خود
 نیکو گیرد و انتظام نیروی شان فرماید و نفس همی را که دشمن قواسم برگزیده ارواح
 ستوده است از زانوهای انماک برداشتن ندید نفس همچو خلافت مرآب صافی را قوی که
 در آب ترا آب نجس و خراب افتاده همی بر که آب صاف مکدر و خاک آلود است خوبی و
 ستودگی آب شستن گردد و غبار و نجاست چون آب خود گنده است بجز گنده کردن
 و تیره و سیاه نمودن از و بیج نتواند شد تا زمانیکه دریا و عقول عشره

از لوث نفس و آئینش غبار بلاد پاک است همه کردارش سجیده و پسندیده هر صاحب
 اوراک است نفس چمور یک ساحل است که باندک هوا آب دریا را خراب و مکدر سازد و دریا
 قواست انسانی را ازین ریگ خرد و فرسائگاه باید داشت و حفاظت این دریای خدا
 غیر از قرائه فی خیره علوم و فنون و آموختن حسن معاشرت و معاضدت و بجا آوردن آداب
 تمدن و ریاضت و تجارت صورت نه بندد و بنود و سود نیز و است انسانی را از چنگ
 آهنی ناخن دشمن او که بنواوسن و نفس شیطان است مصون و محفوظ باید داشت و در بنود و گاه
 بی خردی یا مال نباید کرد کار دانه این لشکر ظفر پیکر انتظام و اتساق اقلیم بدن
 و کشور تمدن است و آگاه آتش جنگ و جدال و شعله قتل و قتال افروختن شناخت که قوا
 صحیح المزاج و روشنی از مزاج اندمیزان بلندی و پستی اندیشه و پیام خیالات و خواشیر
 و گرایش طبع باید فرمود که بکدام سوی میلان دارد اگر محبت بلند و حوصله فراخ و نیک کالت
 و مائل به تجارت و فلاح است و شیفته جمال جهان را حصول علوم و فنون است آزاد است
 خدا و او را دوست دارد و بیشک صحیح و سالم است او را کدامی مرض لاحق نیست و چون
 گرایش طبع مائل به طاعت و فرمان پذیرفتن و حلقه انقیاد در گردن جان انداختن و
 نوکری و زبیدن است لاریب بیمار خرد است و مهت پست و حوصله دون دارد
 خود را دین دانسته در زنجیر فرمان گزینی و انقیاد بستن کار دانه چنان تیره را
 اثر و نسلکالان است مرغ بی خرد به امید انباشتن شکم در دام بلاست اقتد
 هر انسان که بار فرمان برد و شش جان کشد فی الحقیقت زانغ پلیدی خوار است
 گزیده ترین شیوه انسان آنست که به رهنمای عقل و نور خرد در همه حال دلیر و دیر
 جاسیر باشد می برادر خود را فراهم آر تخم نافسی در مزرعه هستی مکار کلبا پروردگار
 خاطر قرین الطینان دارد پیوسته کار خود بشوره خرد و دور اندیش گیر و شمع خرد را
 از مرمر توهمات و توهمات نفسانی پاک دارد اسلام بر قوسه پانزدهم مارچ
 نامه لبست ۲۲ و دوم بنام منشی اشفاق احمد صاحب
 استیشن مالشریلومی روئیلکمند

انگارین مر اسلہ مسرت بخشند و ہر بار رسید دل ناتوان را توانائی و دیدہ جائز مینائی
بخشد سبب افلاس کہ چہو را نام فرامیستگیر کنند کہ انسان یکدام و چہ دلق افلاس
و کلیم فلاکت می پوشد و در آتش فردتی و بے مایگی میوزد و از پایہ برین بے تکان یرین
چرا افتد عزیز من این امر مضر و ع برد و فرع است یکے تقدیری دوم تدبیری کلید باب
تقدیر بدست تقدیر است کثرت و این عقد و بیرون از حیطہ افہام ماستہمان است اما
طریقہ تدبیری را حسب فہم و ادراک ناقص خود لباس بیان پوشانم و جام گزارش
از مضبطہ دریافت سے نوشتانم و آن این است کہ باعث فلاکت ہر انسان خرج نیا
از دخل است اگر حسب مد صرف بود تاج آبرو و دیباہات از تارک حالت فرو نیاید
و پاسب استقامت بر یک حلاکت نہ رود و فقرہ یہ آہن نہ رسد اگر در دریای
ناپیدا کن را مد آب زد دیگر دجلہ بانیاشد و اصراف او پیوستہ بر جایود باندک زمانہ
بجائے آب خلایب و بجائے خلایب ریگ خشک بر خیزد و آب گاہ سراب گاہ گرد و آتش
انسان چہو معادن و مخازن است یہ خیمکہ در معادن اسرار ہائے شگونہ و راز ہا
مستلونہ مخفی و پنهان اند کہ یکے را اندرونہ زرا آگین است و دیگرے را از فقرہ
مملو است و دیگر کاہناے جائے لعل آبدار مانند تخت چان منور می و در کوکب
انبار آہن مخفیست و جائے سنگہاے قیمتی و جائے از تیرگی انگشت سینہ کان سیاہ
از دل فاجرت بہمن سان در کان ذات انسان عجائبات گوناگون و غرائب پو قلوب
الہیہ تعبیرہ ذات کے از جوہر علوم و فنون مالا مال و کسے از گوہر حقیقتاے شونہ
خوش اقبال و کسے از صہبائے ایزد پرستی و آب گل رنگ عبادت و ریاضت
و کسے را ساغر آزادی و آزاد باشی و دوستی لباس ادر اک معافی بلند و کسوت تصنیف غوامض
ارجمند در بر دارد و کسے پلاس جہل و نادانی بر سر و آنا کہ جویندہ گوہر معانی
و انشیخہ اند مصاحبت از پیر خرد و مرشد نیگالی دارند و کاسے ہمیشورہ
با دسے عقل از جلباب قوہ بنفہ فعل نمی آرند و نقشے بر صفو آب و لوح ہوانہ کشند
این چنین مردمان بیدار سگالش پیوستہ آغاز و منتہائے کارمین بیند و امریکہ انجما

پسندیده پیر خرد و بی تعب بود و او را کسوت اتمام پوشا شد و کاری که در راه انجاشش
 خاف و خاشاک باز دارند و ازار و بنده در نگرند بر آن آستین رو بر و افشا شد
 و از سورا و رخ التفات و گرایش گردا شد و از خیال او محترز و محبت باشند موجب
 افلاس و ساقش ادا سے زمانه و زمانیان و نا آگاهی از رموز برسیست و او در وقت
 و عدم توجهی بر اسباب حصول محاشرت حسب اقتضا دور و آزار هم هست کسیکه باند
 زنجیر وضع زمانه است از گرد افلاس و غبار کثرت و فساد گاه چشم دور نبیند
 نه شود و تعصب مذہبی هم کار روانی دنیا را مانع و مارج عظیم است شرایط مذہبی او را انجا
 و فلاح کار دنیا سے دنی تخیل شراب حقیقت و معرفت قدرت نیرازی را بر یک نزه کار
 ریختن است امور دینی را بکار دنیا بناید کینخت و تیغ خود بینی و خود آرائی نه شاید آفت
 کار مدرس خرد و در اندیش میرانی است که متعلم را تعلیم حسب اقتضا وقت دهد و در مرتبه
 از تقویم پارینه و نکته از سفینه دیرینه نه سراید باید دانست که طرز زمانه و رفتار هنگام
 بهجور روشن شوق و بازار است اگر چه بازار همه اجناس نیوی و کار آمدنی را خواستگار
 اما بعضی اشیا مطلوبه و ضروری را که بالفعل گزیده خاص و عام است زیاده تر خوان
 و جوین است و بعضی را کم و اندک و بعضی را که پیشینه هم نه و در حال آنکه آنها را
 افتاده باشند که بعضی سفالی هم نه خرد از نجاست از همه هنر با و دنیوی هنر که
 پذیرائی زمانه و زمانیان بود باید ورزید و اشیا سے کار آمدنی و گره کشا از بازار
 وقت باید خرید تا که پاس به یوه به حلقه دام افلاس نه در آید و خاردانست فساد
 بدست نه خلد از کمی آمد غبار فروتنی بیدان زندگی نه خیزد بلکه از صرف فضول این
 سم هستی فرساید گلو جان میریزد تو سے نفاق و عقد و کینه هم افلاس فراست
 تو میک با هم اتفاق دارند و نرد و داد و اتحاد با همی در بازند و همه کار و بار محاشرت
 با اتفاق یکدیگر انجام دهند از قید افلاس و زندان ناداری رها و وارسته اند
 و تو میک با هم اتفاق و دفاق ندارد و شعله نفاق و افتراق به کانون دل شعل و طغیان
 پیوسته به وادیه ذلت و کثرت نختار و ناست و گاه از گل آسودگی و بهبود

بوسه نشنود و از نخل فراتی نگرید و ز می نه خورد بی هنرمی کاهلی بی علمی سود خلق بی ادبی
 شویح چشمی یاوه گوئی هم قرص آسودگی را آذر کشید بدبختی سوخته خاک سپاه سازد
 و بچاه تیره جاوید سیر و ز می در اندازد تا قدر دانی خدیو گیهان در و گرد آس
 سلطان زمان از هنر مر و جبه خلق اندام چهره رقابیت و فارغ البالی رعایا را
 ملول و غمین نماید کسب و ز می از دست مزد خود نخورد داغ ناکامی بدل و درد
 بدنامی در سر چین کشاند و ه افلاس می و ناسپاس را فرامیرسد افلاس زنگنه است
 که بر تیغ آبدار و جوهر دار که رسید سپاه سازد و از روانی و برانی باز دارد و هر
 آئینه نعل که نشیند صورت صاف نه نماید زبون تر میرسد از افلاس در جهان جلوه
 پیدائی نیافته و گدازی شعله سوزنده ترا تا آغاز روز در کانون آفرینش نیافته افلاس
 مرد دانا و دانش سگال بیش پزده را از فرش دیار بستر لاس اندازد و بزندان یاس
 و نواخانه هراس مایوسانه نشاند اقسام افلاس بحیرتی شمارست کسب از دولت علم
 بهره ندارد و از مجاست علما و حکما مذاقی نیابد مخلص علم است کسب که نقد ادب و کینه
 ذات خود نه اندوزد و چراغ تهذیب شایستگی در کاشانه طبیعت نه افروز و مخلص است
 کسب که از جاده پاک و راه استوار طاعت و عبادت و پرستش و ریاضت آفریدگار
 یکسوئی گزیند و کلیم نافرمانی بر روشش آید و کشد و این راه روشنی را از پای
 عقیدت و ارادت نه پیماید مخلص درین بیان است این چنین مخلص افعی الاقسام و زشت ترین
 انواع است براه خویش فضل از رغبت نمانی رفتن و غریق در یاس محسوسات شد
 و از یاد رب العبادت کاسل و ز زیدن و در بجا آورید احکام شفیق المذنبین رحمة الله
 تمام کردن به عمیق خندق افلاس نه اندازد بلکه همیشه و وز رخ سازد معدن افلاس
 و گمان فلاکت و حقیقت نزاع باهی است اختلاف قومی مرضی لا علاج و دور می
 معدوم الشفا است زائش اختلاف و دمانهانی بلند بجان می آید و در از بارشش
 اختلاف فاندانهاست خفته و مرده همچو سبزه خوش منظر بیدار و زنده شوند غبار اختلاف
 از گسسته و بغض و عنوت میخورد و گلشن ایتلاف از مطایبت بیاری و خورشید پاکت بازی

و نهضت پذیرد و کاپی تخم افلاکس را بمنزل آب تازه است جاہل زمین فلاکت را بدگار
و سیراب گشته است چون کسی خواهد که فارغی پیاسه آسودگی نخلد و دست سوال
پیش کسی دراز نگردد باید که حرص را بدل راه نهد و از کاپی و پی هندی یکسو باشد
خدا را همیشه یاد دارد و کرم او را حافظ و نگهبان پندارد و سطرید اعمال صالح که هزار چهر
بهر از مال و نیاست فراوان فروان باند و زود و شمع هر روزی و عاقبت رگانی برافرو
تا که هنگام سر بر آوردن از شرکان زمین بقدر نرم از کیسه آب و بیرون نیفتد و پیش
سلطان رسیدن خجالت و ندامت و مدد مفلس بر خاستن از خوابگاه گور جور بر جان
ششیرین است و موجب مزید شور و شکر در میدان قیامت و السلام مع الاکرام مرقومه

و سحر است از ع

نامیه نیست و سوختم بناسم حافظ محمد اسحاق سلامت

چمین سعادت از نور سیما هم فی و جو هم من اثر السجود نور روشن باد و ریولا اسهول
که جناب مولوی عبد الرزاق صاحب جم داعی اجل البیک گفت و گوانی گوهر جان را بکن جوهر
حقیقی به سپرد ازین عاوضه جانکاه که رسم دل است که دو پار نیست و کدام سینه است که
مشیک نیست زمانه اگر این ماتم جان گسل و زندگی گذرد و اسه حاتم شبیه بر خود
پوشید بجا است و روز ازین واقعه بهیت را باشتن قناب همه غم بسوزد و راست آسمان
اگر ازین اشک شفق گون بگرید چه عجب و اگر چه رخ دوار درین ماتم در بدر خاک بسر
بیسر سامان به گرد چه دوران گوهر تایان بود در یاسه عرفان و کرامت و
گزین شنا و سپه بجز محبت و صداقت اخلاق کریمانه و اشفاق بزرگانه داشتند
همه خوبه یاسه ذاتی و صفاتی را از صفو عالم همراه بردند و این بازار ایجاد و تکوین را
چون دکان حسرت رسیده و ایوان آتش یدیه به محبت گذار شدند بجان
چه انیس شب و مجلس جلوسه عارفان با ادب بودند شب پرده تاریکی خود روزی
و اسرار فیه میگفت و در یاسه محبت آبی از دریای دل اخلاص منزل بر آورد
به ریشه غره سینت اگر در یادش شب روسیاه سازد زیباست و اگر روز در فراش

خاک بر سر برافشانند بی است ذات ستوده صفات آن مرحوم دریاسے رحمت بود که جنت
 حقیقی در پیوست بود و عاقبت محمود شان ابرافضال ایزد بهیماں بود که بہ دریاسے معرفت
 جاوید در آن بخت و فراق پر اختر آتش بارہ لعل آتش نگاہ کان ل برآورده پیچیدہ مژدہ شاد و اس
 و لو اسے آفتاب بتا بیاز دریاسے چشم بیرون آورده پیشکش اہل حزن ست اگر چہ سہ
 ہمین آہ آتش بار است این سقف نیلو فری آسمان بوی ہم غم خاکستر است اگر از چشمہ چشم
 بر آشک بیاریدی پیر بہ این گنبد گردان از شعلہ نالہ من خاک سیاہ شدہ بر افتادنی آتش
 سایہ رحمت بود کہ از سرم گرفت و در گریے خورشید سبکی ہمہ عمر سوختن فنا و و شہدنا
 مکرست و کہ از پیش پشت من جدا شدہ بجاک آسخت اکنون مگر جان بر کوہ غم باید نہیاد
 و پشت جانزائیکہ زانودہ و احزان باید داد اسے چرخ بد کردار این بارالم کہ ردد
 زہر کیے نا توان من نہادی ندیدی کہ نیروے برداشتن او در تہم نبود و این
 سنگ گران در دوا حزان بر سر من یہ زدی نہ اندیشیدی کہ تاب و توان خوردن این
 ضرب ہستی گسار و قبہ ضعیف نہ بود ہمہ تن تو ر غم و الم گشتم و سراپا کہ آتش جہان سو
 گردیدم نفسم تیر جان سوز است و آہم شمشیر جگر غواش از این جاست کہ باغ کون و فساد
 سموم فنا خواهد گذشت و کسے علم بقا جز قادم مطلق در سیدان مداوست نخواہد گذشت
 بلبل ز نالہ جانسوز خود داستان ثنا ہی خواند و گل زہر برق خود فروان حمل و
 پر عمر و گی بیاد ہی دہد اکنون مایا بند آن سلاسل عواقیق را زیبا است کہ خود را حساب
 پر باد انکار نہد کہ یک دم میشکند و موج آید چندار تند کہ سہمے خیز و میر و چون زری
 رنست و تلخ آید مرگ از دست ساقی اجل خوردن و بعوض ارباس حیات ہلاک
 مات پوشیدن و در دیگ نامی و حرمان بر آتش اندودہ دایمی جو شیدن مناسب
 میدا غم کہ ہمہ دم آمادہ سفر واپسین و ہر لحظہ بار کاہ ملک بر زمین با ششم و شہد
 نرا بستی افزا ہوا و ہو کس بر یک زہر ریزم و بزودی از محفل یاران ہوفا
 ریزم و از دشمن صحت ہر چکال نفس بعین رستیزم و زیادہ ازین خاک برفرق
 ال خود نہ ریزم و چند سہ خاطر اندوہ زدہ یاہ آہ اندر زہر پند ہا نصیحتا کہ آن مرحوم

مرار بار فرمودند و احسانها و اکر احاد برین زمان زندگی برین پشت خاک بند ول داشته
 متوجه کنم و گرامی گفتار قدس را آویزه گوشش جان غایم و بران کار بند باشم باشد که
 انبار معصیت با بوسیله این ذکر غیر گوار مغفرت گردد و بهین این اندرونی جوش عقیدت
 خاورستان بزم مندی و سیاه کاری مار شک گستان بود شماره عمر آن مرحوم
 قدس سره بوده رسیده بود بهار ربیع الاول ^{۱۲۸۴} هجری از تخت بستی بجان نیستی
 گزیده بگوشه واپسین منزوی گشتند و بساط حیات چند روزه را به چشم زدن
 در نوشتند و قتی که سن بمقدار شصت سالگی به آرام تمام سے جنم و بیج پوس از گستان
 دانش و پیش نه شمشید بودم و در دبستان نادانی ای بی بخودی و نافرمانی بی خواندم از مسقط
 انجم ^{۱۲۸۴} هجری بمش آید و بی همراه خود آوردند و چون که تعلیم و تربیت در گذاشتند و نیز
 بهمه حال و همه وان در تعلیم و تهذیب بذات خاص ستوده صفات بدل مصروف
 ماندند و گاه از جد و جهد تعلیم و تربیت و تهاونی و تکاسلی نه و رزیدند چنانچه در
 اندک مان بسبب کوشش بکران و وسیع بلخ از روز مذہبی و غوامض پریشکی آگهی میشدند
 وزیر چند به مجلسه گیر علماء و دیندار و حکماء سیحار و در تخریص کمال فنون و علوم
 گذاشتند تا عرصه پانزده سال نال تربیت و تعلیم ما را از آبیاری الطاف بزرگان برودند
 و شادابی بخشیدند و از روز تصوف و اسرار رنمایی تارک نیازم را تا ج اعزاز و
 فرسندی عطا فرمودند و تعلیم منوی معنوی به طرز آگاه و روان آفتاب ضمیر هم دادند
 در انکسای این تدریس عشق ربانی و جوش و خروش و دیزدانی و اثره
 محبت مشهور پاک در کانون سینه بے کینه چنان نفوذ اند که اگر اندک ازان شور شر
 و شورش به دریای بیان آرام از تاب جگر گذارش همچو دیگ بر دیگ ان بختش مید
 و اگر حرف ازان در سینه فکار آشکارا گویم قلوبے رومندان از گرمی اثرش بان
 آتش حجم در خروخش آید ز سبب آتش فطرت ربان و آگهی الهی به بوی سینه مایید و
 که هر شعله اش شعله دوزخ را به آب تشویرے اندازد و هر تاب پر التهاش نوشی
 را بهر که انفال سے نشاند تا زنده ام سوزند و این نهانی آتش مرا میفرمودند که دل رایے

یادگار آفریدگار در آستان خانہ رابی چراغ و باغ رابی آب گدازش است باید که نفس
 بے یاد او خالی نہ رود و دے بے عشق اینز دے بہتا و بے جستجوے فرستادہ پایا
 نہ گزر در روزے میفرمودند کہ جان من آگاہ باش سینہ کسل ز ناخن طالع محزش
 آب آ مرزش جوے برخاک گناہ بہ پاش شاخ بازی کو دکا نہ را از کار و میم آفریدگار
 و از یاد صوبیت یاد افزاہ روز جزاہ تراش دل در اشیاے فانی پسند و برعیش
 جوانی بخند و از تبت آیندہ و یغاس رسندہ آگاہ و ہوشیار باید بود کہ روز اصل
 روح را و ثمال را و کرمان جسم نا یقین را دشمنان اعمال را بخارت خواهند برد و روز تو
 هیچ چیز نخواہند گذاشت اگر توانی و نیکو پنداری چہار چیز را دوست باید داشت بلکہ
 بر نہاد ہر روزی و بر بست رستگاری باید ساخت عفو گناہ و غضب گرم بحالت
 عسرت یا رستگاری در عزلت راست گوئی پیش داور دادگر خردمند آنست کہ ساعتی
 سناجات کند یا خضوع و خشوع داد و نالہ و خون آلود و ہر داغ ترازالا بہ فرگاہ
 داور داوران و ساعتی حساب کند از کردار زشت و منرا و از آفرین و ساعتی بہ ہم
 یاران ہم برود کہ تا ہجو آئینہ صورت عیوب زشت و روسے خوب کرداری را و انما بینہ
 و ہمہ ذمایم منفعت ہو ہو فرگویند ستودہ ترین عبادت تقار عہد و پیمان و نگاہداشتن
 حد ہر اہر یا یا ر و نار و شناسان و صابر بودن بر اشیا و مقفود و راضی شدن
 بر امتنع موجود میفرمودند کہ انسان را زیباست کہ درینے روزی مجنونانہ بگردد
 و از صاف و درونی و جہد برونی کاریزدانی بجا آرد کار روزی آفرینی را بر کار
 پروردگار عالم مقدم ندارد و از آتش جہل غفلت پیوستہ خود را باز دارد درین نارسوزان
 و کانون شعلہ افشان نہ اندازد کہ از گرمی جہل و بی علمی حسیص از و شہوت و غضب
 پیدائی گیر و تظاہرست کہ مردیے علم از گرمی روشنی بصارت و نقدان نور نظریہ کہ شہر
 ہر شے فراز سد و اندازہ ہر کار نگاہ نتوان داشت و براہ اعتدال کام فرستادہ
 مراتب افزونی و کاپش و طریق پوشش و خورش و لوازم خواب و بیداری و
 مراسم نیکی و بدکاری بہ تقدیم نہ سازد چون طالب زن ہنگام جنیدن رگ شہوت

از خوف شکستن گل بدنامی نه بر اسد بعوض اندک لذت همه عمر شاخ بنیب بر زخم نهانی و
 جراحت ناگفتنی چنانکه در حصص طعام از مرض بدبختی خونی و بیعی بدل نه آرد و از بزرگش
 فخر جهان فرسارضیفه سر حیات شیرین را از دوشنستی فرو آر و بی ادب لقمه
 حرام و حلال نهشتا سد و اشیا مفید و مضر را در ترازو سه ادراک عرش سیر نه بچند
 و داند نشد که از غورش حرام مواد فاسد ظلمت افراهم شود و در غمر عروق خون ناسوت
 بسان آب باران در بر که فراهم گردد و موجب تکون مرض و ازاله و فساد خون بود و
 تندرستی را که مانند چشمه جاری است گنده و متعفن سازد هر که اندک فمی هم دارد به فهمد
 که تاج همه دنائت و جاش بی علمی و غفلت است هوشیار باش هوشیار شب جوانی
 با آخر آمد و گل صبح پیری نزد یک به خندید نیست روزی سیفر بود ندک سفینه کرد استوود
 میاکن که دریای عمیق آخرت در پیش است و زاد راه بیکران در حبیب دل انداز
 که سفر دراز بول خیز و حشت انگیز دشت رستخیز خلنده تر از نیش است احوال و انتقال
 را سبک کن که عقبه تنگ است و زر کردار را از وسخ و غش پاک کن که ناقد حقیقی بسا بصیر
 و زیرک و دانا است فرموده و ندک دود نادانی اصول تاریکی حزن و ملال و سبب
 انکبت و نکال است و سرچشمه و انائی تفسیدگی ریاست مقصود و رجاست چپستان پیله
 عاقل از نیش حرص غبار هوس خارجد پاک است و مرد دانشمند مانند سپاهی
 زره پوشش است از سلاح جنگ و نبرد بی خوف و بی باک نادان همچو کژدم پر خوف و
 سسناک دمی به آسایش یام زندگی بشربد و دوا نماید در خاک اندیشه و کوسه بیم و
 بر اسس سرنگون افتاده ماند انسان بد وضع و ناهنجار بیاعتش کردار کبر و فرسا خود مدلم
 سلاسل باد افرا بپا نند جا بل به شاست اعمال و سیمه و روش رکیکه و تهی دست بودن
 از سطر پیهر و فنون زنجیر فرمان برداری و انقیاد به گلو آویزان دارد و ملبوسان
 و ساده لوحان شب و روز از خداکان و مکاران فریب خورند و ارباب علوم و
 اصحاب خرد و انما سندا آراسه ایالت و شوکت و جلوه افزای سریر است
 و کنت باشند انسان سز و ارحمتین همانست که به زنجیر اطاعت و فرمان پذیری اسیر نشود

و از روشنی دانش و پیش تخت نشین مملکت یهودی و یهودی بود انسان در ایام صبی
 غاشی بر دار فرمان مادر و پدر دست و در جوانی جفاکش احکام زن و فرزند و در بیری
 مبتلا به خوف مرگ و بیم دوزخ افسوس کداحی زمانه زمانیت که بگشتن با دوازده
 و خورمی و خورسندی و خوشی و انبساط زندگی چند روزه گزرا ند باید که از اختراعات سوچ و
 انقطاع نماید و پنج محبت محسوسات از گستان لال تقطاع سازد لایه آن هستی که او را
 فنا نیست به آویز و مهباس ایزدی پرستش در عینا دل در ریز و سینه موسی
 گنجینه اسرار الهی و خزینه خواص از نامتناهی است در جواهر زو اهر خلوص گوناگون و کوکوب
 آبدار محبت بوقلمون بمرتبی شمار نمانده اند اما طلسم نفس با صورت انمی سیرت پر و نشان
 تاکه هر دنی و کم ظرف ثبوت دوست هوا پرست از ان گنج مسرت پنج بهر و زنبود تا محنت
 محبت خدا و خوشو ریاک نه کشد لذت این نعمت نه چشده تا از گزند زهد و ریاضت این طلسم شود
 شکن را دشمنه تقیبه آسودگی از و نه بردار کشتن نفس شستن گرد و مہولت و غفلت از حق
 دل کشتن بد بهاد و هوس در مزرعه کردار بختین ست غلب بخرمدی در گل نه شمیدن بوی
 آفسرینده گل ز جلال گل حبل التین را دست آئینه را از کار و جفاست برینست ای برادر
 هر دم این نعمه جان سوز را و در زبان باید کرد و این ترانه را در تخلیه غم شب که زلف لیل
 لیل زگر گشته باشد باید سر آید آبی کافون سینه را از شعله برق تاب عشق خویش برافروز
 و غرس با من را از آتش محبت و جنون خود به سوز آبی دله ده دشت پرست صوبت ایتما
 و سینه ده آه آفرین و فغان افزا آبی دله ده که خون خودی و خود پرستی از تیغ عشق
 زهر تاب بریزد و در میدان مجاهده بانفس لعین به سینه آبی دله ده پنده و سوزنده تر
 از دل عاشق جان باز و جسته ده و تابنده تر از برق فلک سوز زمین گذار
 آبی دله ده که از ایوان عیش و عشرت ریمده و به خارستان محبت و کوستان الفت
 از پاسه چشم و پنجه مژه دویده آبی دله ده که در جوش عشق و خروش یاد آسودگی
 و راحت و باشد و در بامون جنودت و دست عشق غم فروخت یهودی و عشرت او بود
 آبی دله که از در جگر گوار عشقت خالی باشد در زاویه پہلو جامده و چشیمیک از نور

طیش خلوص تویی بهره بود بر بام سر زینهار مننه الهی آه زمین سوز آسمان گداز بر تپه
 جگر خراش عطا کن و بخت خیالم را بر آه راست و طریق پاک فرگاه فرازین رها کن
 در ویکه منصور دادی مرا هم بین و شعلیکه بر قلعه طور افروختنی بر کوه دلم هم بر افروختی
 پیغمبر در ویکه در کانون سینه بلال نهادی از ان در و مرا هم در دست فرما شور که
 در دل عطار بخشیدی از ان شورش مرا هم بخت مند فرما الهی آن اضطراب التماس
 در بوته دلم نه که یه یاد تو آراسی و راستی نیاید و آن تیغ عشق بر گردن جامع
 بزبان که زخمش تار و زبعت و نشر روی اندمال نه بیند الهی زنگ مصیبت از حبس عالم
 به صقل مغفرت بزد او از خنک ننگ نفس با آموز نجات فرما گناهی بر صفی ایجاد و
 تلوین نه مانده که نه کرده ام و خطا که در دفتر ابداع و اختراع نیست که یک یک را
 سزای هزار بار از قوه بغل نه آورده ام آتش مصیبت همه خرس سعادت و عیادت را
 خاک سیاه کرده و شعله بزه کاری و بد کرداری ایوان ریاضت را سوخته خاکستر
 نموده و هم سپید از بر دیر می و رویم سیاه از ظلمت بر میندی سر تا پا همه حالت
 تپاه از جوش پیدی و رندی الهی صبح کو و کی و طفلی رفت و شب جوانی گذشت و
 شام پیری بر سر آمد آید اجلش نظر در عبادت هست و در بدی و زشت کاری
 چست شبها زنگاه از پر و باز مانده و طائر سمع آشیانه بدروه ایوان فنا نهاده
 شستیر و سه جسمانی و اشهب عقول عشره تیز و ابدانی در عین راه فرد افتاده
 و سلک دندان و دستی و خوب صورتی و بان همه از هم رو گردانیده افسوس
 روز مرگ پیش است و هوا و هووس روز بروز بیش ندانم انجام چه شود و در پنج
 رستخیز چه دیده آید الهی اکنون کاریاست ما چیز توایم هر چه خواهی کن اگر در دور
 اندازی سزاواریم و اگر پیام زمی و از کردار ما در گذری سفر از می و بنده تو از
 عزیز من سالها که فراوان بچنین اندر ما فرموده اند اگر همه را بشمارم بارشتر
 گرد و مجبور بر همین قدر اکتفا و رزین نویسم که بهنجیکه رود و دپایه هست بر
 خنجر صبر و شکیبایر نمند و راه تسلیم و رضا از قدم اتقا بنمایند و روح آن

خلد شین و بنت گزین را از هدیه فاتح یو مانیو گشتا و دارند که محتاج تراز مرد و نیست
 او تا مشر حاکمند و آرزو مند زندگانیست و السلام مرقومہ ۳۴ رحمانی عظمی
 نامہ و نیست و تہما رحیم این در و نامہ نیست از عبد الرحمن سیدناہ بخد مت
 شفیق حال سرا و فاق و عاقبت حق سلبہ رہ نامہ و در افراحت است بار کفایت بخش
 و حشت اتار سید بہر خزان بہ گلزار و مانند صرہ بہ سبزہ زار و مثل و باد و عمارات
 نمودار گردید و شہد کہ حکیم اند و پیا از اوج ہستی فرو گرایندہ بوج ہستی
 ہم آغوش گردیدند و شاخ گریز زندگی از مدد مدد سنگ کاخ مرگ گمانی بخوبی
 و پیرمان گشت و چراغ حیات از ہواست اہل زندگی فساد و فائوس تن
 خاموش شد و لباس خوش قطع ہستی بر بدن اقدس تنگ آمد و صحبت یاران
 این بزم چہند روزہ ناگوار شد و کاغذ رفاقت را بجا کمال کت انداخت و شاخ
 صداقت را از تیرہ استانت فنا از ہم برید و واسطہ کیسوی ہمیدان مرگ برافروخت
 این واقع حسرت نامہ سخت جان رہا آمد و اسکان مرحوم فی بہا و ربوہ با ہمہ یگانہ و از ہمہ یگانہ
 خلق کہ داشت با او سزاوار بود و مروست کہ بکار سے یزدان حق آن کار بود و در آتش
 بخاک و خوابیدن کجہ مناک فی الواقع افتاد است ظلمت بر روی خاک رفتن از دنیا
 این مرحوم معصوم نامہ سیدہ راحت و صبر را سے خراشد و مثل زیست را از کلمہ ناشکیبی
 ہمہ تراشد درین غم موکلان و سیدہ کو بان و خاک نشان بودم کہ خبر و حشت اثر عامہ
 گذشتن قاضی علی بخش ہم رسید این خدنگ یکریز زخم پہلوے جان خلیل او از دنیا
 گذشتند ما از نشہ صباے حیات و در گذشتیم و زندہ بدام کلمات و افتادیم و دنیا
 سرا بگاہ مردم فریب است و ہر ذری روح بہ آلام و احزان رنگ برنگ تاقیب
 آفرینش انسان چہ دشوار و مردن و بخاک سیختن چہ آسان تخی زمین سے کاریم
 و بہ آب و ہوا پیریم و از ظلمہ صرہ و صدمہ موم نگاہ داریم و چون ہیں از
 جانکاهی فراوان و خونریزے بیکران یاد آورشود و سزاوار شگھانیدن گل در میان
 ریاحین و دمانیدن بیاتین گرد و دقتہ ہواست مخالت از مہب شیت یزدانی و غیرہ

و چشم زدن از باد آرد و بر روزه خاک اندازد و همین نوع بیدایش انسان است
 که بر مائه کوک است و وقتی بالغ و بر روزگار رسد جوان بهیچ پیر ضعیف است و
 روزی بگوشه گویا تاریک گوشه گیر و از باز پرس کرد از سخت حزن و تحیف است
 هستی دنیا از بیستی گراست هر که شیفته جمال مردم فریب دنیا است مبتلاست سرخ
 بلاست گذشتن بزرگان بر خردان فرمان آگهی اجل است و بزرگ اطلاع از پدیده
 کردن فرشتگان از جانب حضرت عزوجل خردان که پیران مرگ بزرگان دنیا کان
 جاع شان گیرند شکو پندارند و بدانش دورین انکارند که ایدون دو حشید
 جام تلخ ماست و بطرفه العین طلب از گوید و نگاه کبر است در یاد گذشتگان
 گریستن فراوان بید و دزازی آرزو بر زمین است هرگز نباید گریست که زیاده
 از چندم نشاید زیست گل که در گذار شب همی خندد و به نیمروز از خار پشردگی و
 سموم افسردگی خجول بوده از اوج غصون رویه خاک آرد هر که بر بام رفعت
 وار الیک و ج برسد روزی به آغوشش موج فنا بخشد بازگشت انفس سخت
 موجب یاس است نیت نفعی که رفت گلی از شاخ زندگی و غنچه از ثعلب استی خجول نرزد گشت
 گلی نرزد و غنچه افسرده باز نشکند و خلیک از یاد آید بار دیگر نه روید و تراعت شاد از
 و نیا رخسارت دیده و سوار از مرکب فتاده و شاد تاج گیتی خدیوی از سر فرو انداخت
 باز بجای خود بدشوار می و شکل تمام رسد باید که هر حادثه را رهنمای آگهی و
 باوس دور بینی پنداشته متعقبات از چهره دل بردارند و محاسن کار آمدنی
 پیرد از مرگ مردگان و از نصبت به سفرندگان گلیم ذهولت و کسبت از دوش
 هوشش فرو انداخته به تیره ساز و برگ راه رستخیز مصروف باید بود و باب ملائمت
 و زناست بر خود نباید کشود و نیا چند روز است آخر جهان جام مرگ دلسوز اگر هزاران
 هزار سال زنده بمانی آخر جهان مرگ ناگهانی و شکاف گویا خانه جاودانی هزار نفرین
 بر برین زندگانی که به انجامش رنگارنگ میرانی و پریشانی است در یاداری این
 دارنا یادار گام فرسودن صحن گلزار پر بهار آخرت را از خاشاک مذلت و خجالت

اند و دن ست درین کشتاشی دلم بند بود که خبر وفات جناب امام الاقبال ریس الصلح
 انیس الفقار مجلس العلماء فخر الحکما مولوی عبد الرزاق صاحب مرحوم کوش نیا زینوش مارسید
 ازین حادثه هوشش فرسایم هوشش در وقیامت خروشش گردید آئینه دار هر سو حیران
 همی نگرم و تصویر آسپانی حس حرکت بهم در نهفته که از آتش حرمان و شعله آهزان تفته است خبر مرگ
 چهار دنیا کان پیاسه شمشید شد ازین سوانح جانخراش بسا خود می از ایوان هستی
 در نور دید این آخری واقعه جانگداز بگ جازا سیگلسد و ساغر خود شناسی را بر سنگ
 بچو اسی می شکند دل چشم میگویند تا زندگی در یادش باید گریست تا زیاده شریعت
 می لرزاند که هوشیار باش این حرکت ناملام صیت موج دریای اضطراب سفینه کبر
 و شکیب را در گرداب بقراری انداخته و تلامح بحر جانفگاری کشته هوش و حواس را در
 غلاب اضطرابی انداخته شعله که بر بند رونی سیله زن ست که سر بر سنگ تشست و
 توضع بزین و سینه را از ناخن زهر آلود توجه و بقراری زد و بکن ناصح عزیز شارع
 مانع این کارست که این شیوه ناملام موجب برهی کردگار است این شمسوار میدان
 تقدس اتفاق آفتاب سمان کر است و افاقت بود که یک سو ف آمد و ما هتاب فلاك عبادت
 و ریاضت بود که به برج خضوف منزومی شد ذات پاکش گلزار پر بهار بود که بخزان
 جاوید گرایید و چشمه فیض شیرین تر از شیر جاب بود که از زهر مرگ تلخ گردید افسوس
 هزار افسوس درین بیت الحزن داند و کده مارابی یار و یار گداشته و دریای
 زندگانی را از گرد حیرانی و پریشانی آپیاشته امی دل آگاه باش زیاده ازین تمام غفلت
 در کشت زار کردار پیاش این عبرت خانه را چار و ناچار گداشته است و او اسے
 نهفت جانب ملک وید افراشتی این تن که عزیز تر از ناز و کرشمه محبوب است
 طعمه در دو خورش کرمان شد نیست و این بیمار دار العیش که می بینی روزی
 از پیش چشم برخاستی است مغاک گور و خاک لحد جاے خوابیدنی و غلطیست
 آن تاریکی را یاد کن که در آنجا تائیش گز رندارد و آن تلخی واپسین خانه از یادیده
 که گنجایش پیلو گرداندن هم نبود همین سان فردا آفرودا جاسد بهر مان و هم بزمان برخاست

میرود و هر کس نوبت نوبت رخت بستی خود به سر اسے خاموشان چین کشد ای دل
چشم عبرت بکشا سوے انجام همام بین حسن جبین دین و ایمان را از تسلط و تصرف
نفخ شیطان نگدار و کلید لا اله الا الله بدست ارادت آریا بستانکاری و اسباب مغفرت
همین کلید است بر کلین مفتاح الجنّت بدست ارادت آن بیشک سوی استای دل صبر کن
زیاده ازین مرغیان از سنگ ناشکیبی پیشه هستی با شکست و وفادارت گلستان چین جان
بیاد رفتای دل تو خاک هستی خاک باش سر کشی کن و سینه آبروے خود را از دست
گردار ناستوده مخراش از قوم ان الله مع الصّٰلِحین لوح دروے را
حزین فرنا و خارا ناشکیبی و غبار بے استقلالے در راه راست روان گلزار شریعت و
گلستان طریقت مرزای دل نیست دل خود را قوت شهاب و زری اختیار کن و شمشیر
و شکر یار از انگر و کسے را آزار مده و سر مه زده و دل در دین قناعت کش و
کحل از شفا خانه صفایان تنامد ارا این همه محسوسات و ملذذات که بے بینی و بے چینی
همه خواب پریشان و خیال جان نشان است خدا در همه حال و همه جا همه وقت
نگران دان و از تو غافل و بخی نیست در هر حالت همراه تست اسے دل انبوس
که تو از آفریدگار خود بخی و غافل باشی و ریگ بی هویت بر بیتر طاعت و عبادت
پاشی و چشمه چشم تبو بخشیده که در کشت طاعت از آب بده و دو صدف گوش
اندر زینوش عطا فرموده که از در بے بهار اندرز و نصایح سعادت و محبت الهی
اورا بگوید اریکے بان داد و دو گوش که اندک گو بسیار شود و لب بچو مقراض
بر اسے باز داشتن زبان را از یاد و گوئی و بیو ده سرنی محبت کرد که هر وقت
سربان را از حرف خلاف شرع برداشتن نده خاک را باده خاک باشد ورنه
بلاک خواهد شد زده ازین چه سمع خراشی و جان تراشته کنم و السلام قوم

۲۴- ماه مارچ ۱۳۱۰ عیسوی

نامہ حبیب و مخم - قطعہ قربان شوم بہ آن دل پر نور با صفا
از خاک پاک دکن پیغام نموده + نوشت خط پاک بہ پرسید حال +

از راه مهر و لطافت غلام نموده و بسجده ای همه یون روزگار است که دامن دشت
 پر خار فرا سوشی نور دین شد و شام و بخور بولناک نسیم از نگاه پر نور یاد آوری رسید
 و گل محبت یزید بوی تازه بوشل فرا خرد آفرین بشام جان رسانید اعنی گرامی ملاطفه
 مسرتا تمامه لیل عید از افق حبیب قاصد خوش بیا م نمودار شد نور دانه عنبر بورایه
 انبساط تمام و نشاط مال کلام کشودم رایتی هستی افرودیش افزایا فقم هر حرفش بجای خود
 مشکنا فیه بود که بکاغذ حمیده و هر لفظش در جاک عنبرین فرست بخش مسرتا گین بود که به
 لغافه موقوف گردین فکرم کشودم نامه را بولیش شنیدم و بوخت بودم و باز آرمیدم
 نهادم بر سر و بر چشم خونبار و هم اندوه رفت از سینه یکبار و گلباگ کاکوتی هر
 بگوش جان صدای محبت چنان به مید که از مدت متد زبان خانه مالذت کاغذ
 نه چشید و اندوه داند که در پرده مانع او کیست که دستم در دست او بود که از تحریر
 میکشید هر چند و یک ل از آتش محبت و اتحاد بچو شنید و مرغ جان از کرب فراق
 پرا حراق خرو شنید قلم به آهنگ نگارش به انامل مستحکم همین گرفته و بخو استم که
 باده گلزنک مآرب را از مینای دل در سیمین ساغر قرطاس بریزم اما باز دانه
 پنهان یعنی بیکر غیبی باز داشت مجبور آنموشیم جناب من پیدا است ویر دل دقیقه
 معنی سنج هوید است که یاد دانه کش درونی و جذبه نمانی مایه و مانع گارش
 او اثر آن بقعه که تاثیرش بر صفحه عالم شایع و ذایع است شهر زمین کن در جهان موقوف است
 همه ملک کان بلا حفاست و یزدان را هزاران هزار سپاس است که جذب در و نم نه
 گذاشت که زیاده ازین دست نظیر نامه به آستین دارند و پیش ازین خود را در تنگنا
 تسبیح گزارند از تقرری آن گوهر ایاب بعد نه نیابت اگر چه براسه چند است
 سپاس از بارگاه آفریدگارم دیده دل سوک فرگاه تنگمی تقالی دارند و همه سرمایه اقبال
 خویش به داور بے مال سپارند که بزودی تمام بر او حج مناصب مناسب مستطاب است
 آنکه در باب لطایح مضمون معلومه بطولی خامه والا شکر ریز شده بود و جناب من مظهر باج
 ستم سرایند که هنوز مضمون ننهم نه آمده به علی محمد خان صاحب است و قتی که نزد

خواهد رسید کسوت الطباع خواهد پوشید از آئینه یاد دارند که چون نامہ باین سیماہ نامہ
بر نگارند بر اسے نقش طبع و آسودگی خاطر مند رستی امین الدین خان و معین الدین خان
ہم نگاشتہ باشند کہ بند رستی و عافیت شان موجب شادابی و تازگی نخل زندگی است
و دلم شیفہ جمال جهان آرا سے صحت و خوشنودی آن صاحبان ست آتما از دیر باز
خامہ فرسایہ این سونہ شدہ اند و تھم یاد آوری در زمین نامہ نہ کشتہ نظر ہرست کہ
اثر آن یقہ حسن اخلاق جبلی شان مستولی شدہ پیوستہ تخت کمرانی از جلو س
اقبال و شادمانی جلوہ افروز و فروغ بخش جهان جہانیاں باد

برینج

نامہ نسبت و ششم گوہر بے بہا دریا سے مودت و اتحاد جوہر
عظیم المثل عثمان شفقت و وداد را دیکھتکم۔ بعد سلام نیاز التیام کہ راہ ستودہ و
گزیدہ نام است واضح را سے محبت پیرا سے سامی یاد نظر نامہ آمدیم جان فزا
آمدہ جان پرتن روح را غذا آمدہ گر بگویم کہ رحمت حق است ہر جان گفتیم ہر آ
تعویذ صحت بخش مجوران حزن مند رستی اتمان اول خستگان اعنی نگارین نامہ کہ سر پا دیا
الفست و وفاق و ہر لفظش موج حسن اخلاق بود و در ہر موج سطرش بہ صدف حرف
لالی متلالی معانی تازہ کہ ششہ خلوصش بہ بازار جان میرسید و انوار ہوشش افزا
بہ سلاک دل سے درخشید باوقات ہمایون و آوان سعادت مشخون جلوہ صد و ششید
بچو نگین بخاتم سینہ نشست و شیشہ غبار آگین انتظار را بر سنگ تہالت و طہائیت
در شکست ہمہ کو الف مند رجبہ بوضوح پیوست صریح خامہ سامی زمزمہ سنج
کہ گروہ حاجیان آمدنی است را بن رده متبہ کہ آن کس ہم سے آید کہ بجایش آن
مخلص ماموران را دیدن این خیر و فتنہ تیرہ اشک حسرت و افسوس از دیدہ
دورین مافرو رنجیت و خاک حرمان بر تارک آرزو بہجیت و خار کلفت بہ پاس
اندیشہ فلک پیا خلیدن گرفت و ماہی دل در ریگ شست و تو زرع طپیدن ر
چون از ان ورطہ تخریب حل ہوش آدم ہما سے فکر تیز جناح و مرغ خیال بلند
پرواز را بر شاخ نخل جود و کرم فیاض حقیقی بنشست و اثمار گوناگون و میوہا سے

بوقلمون در پستان بی خزان دائم الاثمار و از بارافضال و اعطاف او بهر سو میسازد و چون
 یافت هزاران هزار می حیات رزق خود خورند و سپاس بی پایان او گردانند و این نعمه
 دلکش از زبان حال سرچشمه میسر میسر از رزق مطلق رزق مادی جبر روی ماز هر گاه
 رزق میسر همراه ما شام و نگاهه آسینم از کوری دل آه آه جان مخلص دین دلی و غیره
 و بخشند و اگر سنگی و تشنگی دارند که هر که جان داد و محتسب و زکات او میسازد
 حلال مشکلات قاضی الحاجات رافع الدرجات ذات پاک و تعالی جلشانه است تکیه
 بر دیوار اکرام ایزد چون شاید بر جماعت گرم و سرد و سرخ و ریز و زمانه روزگار همچو دریا
 می رود و ماهی رشتی رشتی از شسته ایم خدا ناخالص کشته است اکنون چه تر دو
 بیم از امواج جان فرساست هر که ماراد و رزق زندگی نشاند همه جا حافظ و گهسان
 جان است شعر انسان بر آب زیتن و خوردن آمده و توغم خور که جان بفرمانی و
 و اما ضیغم خاطر را در چوستان تقویت و دلیری قومی دارند و نیرو از عضد تپت و
 باز و سبب قدرت نه بازند هر که محنت کرد و دکت یافت و هر که بذر در کشت ریخت
 خرمن برداشت نقش این اعتدال الضیغ اجر المحسنین را بر لوح دل ثبت کننده
 و غمخواران نظری و ناشکیبایی را از صحن خاطر دریا نشا طر بر شحات سحاب توکل فرود نشاندند و شکلی
 را که شیوه مردمان کوچک درون و طریقه بوالهوسان بلاوت استخون است بخود راه ندیده چو میت
 خاطر و استقلال هست در هر حال نگهدارند بچشم عقیدت ببینند که مسبب الاسباب حقیقی
 از پرده غیب چه اسباب اشکارا فرماید اگر عمده کد رسی بهر سدا و ایداد غیبی تصویریده
 بدیده دل بورزند و شب و روز در لگا و جستجو باشند که سلسله نوکری در سر رشته مالی و ملکی
 برود می بجنبند و محذره آرزویم آغوش ایشان گردد و حال مولوی مشتاق احمد
 صاحب که می پرسند این است که از عرض کمال نزد همین برادر خود اند و پرده حجاب
 بر چهره عمر و کس بصر دارند و زشت زمانه هیچ نمی نگرند و هر زندگی خود به بیست و
 دیگر انداخته اند تا کس دستگیری نکند گاهی زمین غنی فرسایند برادر کلان
 اوشان دینولا در موطن پو ضلع ایست میگردانند از سواخ زندگی که از خود چه ناظم

کرخت در آفتاب اگر انیس کے گویم جگریدان سے آید اوقات خود طوعا و کرہا پھر زندان
 زندان سیکر نام پگاہ بہ مسافر اور دن کوہ راہ بہمان کندن و دشوار تر از جوئے شیر
 آوردن است زیادہ ازین چہ سراییم کوب اقبال پیوستہ لعل و تابان با
 نامہ نیست و ہفتم جناب شیخ صاحب والا شان آفتاب عالم تاب آسمان چو
 و احسان سلاست گدگد سلاطین نیاز التیام را پیش کش بزم بعلے کردہ عرض بردار
 بیعت ازین چہ دید کہ رگ چان برید کہ از ناخن جفا رخ ہر دم خلیدہ سبحان
 چہ فہم و ذکار و طبع رسا و اندیشہ ستودہ و فکر بلند و خردا جہند دارند کہ ہوا خواہان میرینہ
 پھو اشک حسرت در رگ فراموشی انداختہ و رقم محبت سابقہ را از جبین خاطر تقدیر
 مظاهرہ آب میان فروختند ناسہ نہ از خود نگارند و نگاشتہ بار ابریا رخ گرایند یادوام
 کیش ازین اقبال نامہ عجز انما مشعر بہ سترت رفتن کالاسے خانہ خود و نیز چہ
 استغانت بطور و ام براسے انجام کار و بار روزانہ بخدام فلک ہشتام نوشتہ بودم
 جواب صاف مانند آبدیہ ریاضت تر از آب گہر آمد این جواب ناصواب حایندہ
 گوناگون و اندر زیاسے بوقلمون فرمود کہ ہمہ را بدرجا جان نہادم و پاسے
 نگاہ و حوصلے زبرد اسن مہر و شکیب فراتشیدہ دست قناعت و توکل بفرگاہ و اہب
 حقیقی کشادہ دست حاجت پیشین بناسے زمان کو چاک بہت اندک حوصلہ دراز
 کردن ساکنین نہ ہر نہ دست و جام خجالت دیدہ و دانستہ چشیدن است عقل و کشن
 و ادراک بیدار قائم و رہنما سوئے گلشن نیکوئی و سعادت بہت و ہواے نفسانی
 ولذت شیطانی مرکب تیز رو طرف دشت جہنم و شقاوت و حب نیار داسے
 تکبیر و طلیسان انا لا غیر می است و فراہی ز روجا ہر افر و قن شمع بر شہستان قناعت
 خود انکاری و خود سر بہت نشہ بادہ خود بینی و خود آراے انگشت حجاب بر دیدہ
 خود خورده دانے ہمد مر و بیندہ را کور تر از کورم سازد سالک سالک دیار
 ہوشمند می را باید کہ دانش پڑوہ نیک سالک حمیدہ خصال باشد و آفرینش آفرین
 چشم حقایق و نظر خفت و ذلت نہ بیند ستارے دنیا ناپاک را تر از سایہ ابراست

بر آن تکیه نباید زد و ناستحکم تر از تسبیح غلبوت است سوی او روشناید کرد و تقویٰ تکیه
 کند مرد را با کمال همه پنج دارد پنج و نکال + تکیه کند مرد را کور و کر + نه بیند نه شنود + چو
 دیوار و در تکیه کند مرد را خوار و زار + زخار تکیه بود دل نگر + نه شنیده که گفته اند
 اکبر و سکه دنیا از مال است و عزت عقیقه از ستوده اعمال اندوه دنیا تاریکی دل است
 و غم آخرت روشنی دل رسیدن از دوستان و بریدن از مخلصان کاشتن تخم
 نفاق و انباشتن چشمه اتفاق است باید که خاطر رسیده را بگلشن آباد و اتحاد
 و موافقت آرند و ما را بنده از دنیا نه پندارند نه تحریه گرانی افزای ما را که دوش
 مزاج و حاج گرامی را رنجایند و کسوت محبت قدی که را از قامت خاطر والا بر کشید
 ازین بزه کاری خود پوزش خواهم و حسین عذر بر آستان علی همین سایم و دستگار
 جویم و بفرگاه ایزدی همتا دست بنیاد ام که پیوسته ما را از کارناکردنی باز دارد
 و سلک پاک محبت و اخلاص خود فرمایند ^{نظم} خطا و جرم بپیش اے کریم + قوی
 عاصیان را غفور الرحیم + خدایا بگشاید از فعل بد و بسا داد که این نفس اهرم زنده + تو کردی
 مرا هست از خاک و آب + مینداز ما را به چاه عذاب + همه عاصیان را قوی + دستگیر +
 همه را از بار تو هستی خیر + و السلام

نام ^{بسم الله الرحمن الرحیم} شیخ صاحب دانا دل فرزانه زمان دانش پژوه بلندگو
 سلامت از رحمت کونی در گذشت به گزارشش آری لایبی بخت سینه را
 از چهره راز نهانی نمی پردازد از دیر باز کوشش آشناست که آن شمر و باغ جلاوت
 و سعادت خیال روزگار داور وقت در سر دارند و در بهم رسانیدن نیرو
 بر بست مال تکاپو فرزوان و جهد بیکران بکار برند و از ناظمی گاه و یانا مساعدت
 نجات و تابی و ری طالع سنگ گزیدگی و کامل تعمیری دست بوس عرض من مقصود
 نه گردیدگی تنها ناسگفته ماند و از دریای کوشش در آرزو بدست نه افتاد ^{نظم}
 روزگار این سگر بسیار دل خراش و سوبان روح است داور داد فرما
 مردمان بقعه خود را نور همین خالیتگی دستودگی پنداشته بکار گردید که چو مرد گشت

نگاه دارد و گمان این بلاد را به فروترین پایه بگزارد و دوری و سبیدی به انگلیشیان
پاکاردی و خدمتکاری به هندیان سپارد و انگلشی را نورعین مردمی و فرزانی خود
همدی یزدان دان و خدای پرست را ناسور جان و زخم سینه آبرو و دانه هندیان
بر خطای انگلیس و عیسوی آویختن به چاقو و تیر فرماید و انگلیشیان را با وجود وجود
گناه سرگ بیزرد و اسے عطا کشته باشد به پوشیدن فیما و میم که روزگار کنند ضرر و زیان
اما بهوشیاری و بیدار دینی و آگاه دلی را دامن نصب العین خود باید داشت همگی
هم پیشه آئینه پاسبانان زمین خود باید داشت گاهی شیفته حال ستمناست ستمی را
که در دین تیره اندیشیده نشوند و فریاد گشای چرب طرازان را پای غرض باشد
که گفتار ایشان دشمن کردار می باشد و بخار آنها سار پاینده و دامن دل را از گرد
لوث ناچار مخلص نه سازد بهین طینت را از نور دیانت معانی و درخشان دارند
و بهو اسے نفسانی را بخود راه ندهند زیاده ازین چند دادن بند لال بر دل نازک
ایشان نهادنست غرضیاد قبال و نیز آسانی و اهل و اطالاج باد

نامه سبب است و محکم جناب گردون رکاب سید صاحب و الانسب عالی
سیدی انت میبوی و طیب قلبی سلامت داد و ارباب جمال را نیایش و ادب و جلال
ستایش است که در همه فوئیش انسان را از همین ترین پیدایش آفریده و لباس تقدس
اساس تقدیر کرمشایی آدمی پوشانند تا تکلیف و مرجع بخواهرز و او هر
تقدیر خلقنا الانسان فی احسن تقویم بر سرش نشاند و فرمان قضا
جریان علم آدمی الاسماء و کلمات که محتوی بر علوم نهان و آشکار است
در دستش داد و بسیملا و بشور یک که هزاران هزار رحمت آبی بران باد و گردیده
راه و جاده ستوده خود فراموش و خبر از شورش باویه و لطافت گلزار فردوس از فرو
ایشان را باید که سپاس بیقیاس آفریدگار خود پیوسته ادا نماید و همین نیاز
به نگاه کار ساز حقیقه فرساید پریش کینا بی همتا را موجب آمرزش پندارد
و صندوق سینه را از غر ف هو اسے نفسانی و لذات جسمانی منزه و پاک داشته

قول حکما را با دمی راه هدایت و قائم مدارج رفعت گردانند که مواظقت با خدا و مخالفت
 با نفس جناب و بامردمان بخیر و سعادت و با دنیا با بخت ضرورت باید بود و غبار تکبر و خود ستایی
 و خوشبینی را به فحمت آید پس نه که بخندد رحمت یزدانی و غنیمت انوار رحمت بر زمینار
 راه نهند و آفرید با آفریدگار را باید که تعاریف فکر کسین انگشت حیف بر جلاله
 آفریننده جهان نهادن است و مرکب تعرض بر اهلیت حق را ندان نفس را ره حجاب
 بر دین و دانش را یک بین می اندازد و فروترین گرایان را که پیوسته هر در سعدن جفا و
 مانند هر در کان نهان پوشیده و پنهان اند دیدن ندیده و با دلیل به بالاد
 و باند که مان از غلبه شرک می آرد و در اندیش خود پزوه را باید که چون پدید که در
 گشتن خاطر که لطیف در یاس جوهر اسرار آئین است غبار خود بینی همی ریزد و فرو پندارد
 که گرد خیال ز حواس هولناک غرور و تکبر بر آید گشته است و مایه کینه و حقد را بدل
 بناید نهاد چرا که آفرینش همه انسان از یک جوهر است و بهر صورت برابر چون مشرب
 خلقت همه یک چشمه است سیما عفت نباید و زریذ چینه که راه رحمان می نماید او ماده
 مرض مملکت و در خود آرائست علاجش تهذیب خلاق و افر و ختن چراغ الفت
 وفاق است نمید گیسای خدا داد خود را بکار باید آورد که چه چیز است که من از همه
 آفرینش آفریدگار بر ترام همان دم خیال فضائل علوم و جزائل حصول فنون پیش
 دیده دل خواهد آمد این فراوانی هنرهای گوناگون و یکسانی فنون با رنگارنگ
 از خاک تواضع و فرس تهذیب برداشته پس بر خود آرائی و خوشبینی پنداری
 خواهد برد این چنین فرزانهگی و خود پز و به نشان العلم حجاب لاکبر و شناس
 درین وقت طاهر خوشی پر و از خاطر را از آئین نفسین حجاب باید ربانید و لسان
 دل را بشکر شکر منم حقیقه شیرین باید کرد و از روشنی چراغ علم کاخ فراخ جهان را
 تابان و درخشان کرد و انی است و شب تاریک جمل و بی علمی را از تابنده ماه
 بهر مندی افر و ختن بیاست اگر آتیا را علم نوباد و تهذیب و حسن معاشرت
 در حدیقه دل نه روید آن علم چشمه شور است و چون از یادوری فنون و هنر

نهال تو افشع و تحمل سعادت در خیابان کوهر خشیج نهال دآن همه سرسایه نذرت و کلاسه
 خوار ی است دوستان کاینکه جهان عزیز دسترگ پنداشته در کشودگره مهات دشخوار
 برگزینند و روشناسان را دوست ملی انگاشته از تنگناهای معرفت بوسعت آباد اتحاد
 و صداقت آرد محبت تو اعم موجودات است و بیج ذی روح خالی از جوش محبت نیست و
 اقسام محبت و هست یک طبیعت چون محبت مادر به فرزند و دیگر آزادی این چهار پایه دار
 نخستین زود بستن و دیر کشادن دوم دیر بستن و دیر کشادن سوم دیر بستن و زود کشادن
 چهارم زود بستن و دیر کشادن ازین هر چهار هر یک سه شعبه است یک لذت دوم نفع
 سوم خیر چهارم از ترک این هر سه که پیدا میشود آن محبت خالص و سبزه از همه نوشات
 دوستانیکه از گرد طبع و آلاش عشق خواستگار پاک باشند و شانزده باطن پاک خود جا دهند
 سبب سبب خراشی و دراز نفسی این است که زمانه بیکران بشود که آن آفتاب جهان تاب سما
 سعادت و جلال است و ستان صادق و مخلصان و اثنی را از دو کلمه یا آوری کاس
 نه نواخته اند و کسوت گرم و چاه است نوازشش عطا نه ساخته اندیشه ناکم که مباد افکار
 انکسار این خاکسار مانع نور تیر صداقت و رفاقت بوده باشد و سحاب فلاس این
 است اساس باز دارند و روشنی و الفت و مودت دیرینه شده باشد اگر خود را
 در ریاض کمال و کان جلال و انضالی نکارند ما سبزه ناچیز ساحل آن دریای پند
 و اگر ذات خود را آفتاب سپهر مهر و اقبال و سعادت دانند ما زره کتاب پر شمارند
 اگر ایشان از ریاض روح افزا ندانند گنجش گل و ریاضین و سبیل و بیاتین این دستان
 گلزار را خار بیند و حافظ کاشش الام امید که پاینده بنده را بنده فرگاه گردون پاک
 شود و شمرده بیرون از خاطر محله نه اندازند و در کتابات دیگران که با سبیل
 شوق یاد فرمایند آن آینه ازین یاد عام یکسو دارند چرا که در دانش نامه های برگزیده
 عالم یاد این فرمایند و از شیت نگاشته های گرامی و تصویر سازی که بدوستان
 و مخلصان جدید ابلاغ داشته اند دیدم از دریافت نوید عافیت ایشان
 ستای خرسندی اند و تم والسلام

نامہ سنی امام والابرار بجان برابر سلامت بخت نامہ سرت عطا چو بہار در گلزار
 و نشاط در دماغ و نسیم در باغ و چراغ در ایوان رسید در خمی و خرسندی برین
 درویش لرزش بخشود و رنگ ندوہ از آئینہ دل بزد و دکار کشای بستہ کار از
 ستایش نیایش بے شمار و بے انتہا است کہ گرہ از رشتہ کا ایشان بہا
 قدرت کاملہ خود واکرد و بساط نشاط بشکوست آرزو بگسترد و عمدہ جلیلہ بنا
 آن ستودہ احتشام مقرر نمود و بوسے گل آرزو از باغ تنہا شام ایشان
 رسانید فرمان فرمان فرمائے باسم مبارک مرتب و نشان حکومت و شہادت
 و جلالت ایالت بدست ہمایون داد شکر این عطیہ یزدانی ہمتا از زبان روح و
 کام دل بجا آوردم و جبین نیاز بدرگاہ قادر بے نیاز نیکو سودم باید کہ آن دُر
 دریایے جود و کرم سپاس بقیاس دا و بخشندہ جاہ و جلال بجا آرند یعنی
 ماتحتان و فرمان پذیران و گردن نہادان خود را و دیعت شرکے امانت بزر
 پنداشتہ دلی را نیاز دارند کہ دل فریدہ را آزر دن نقش آبر و از صفحہ رفعت و
 اہست ستر دن ست بانج احامور خلایق و اصلاح مہات بندگان خدا از خلوص
 طینت بکوشند و در ایامے رباعے مردہ مردمان بچارہ دالما ساعی باشند
 و خود را از مجالست یا وہ گویان و مصاحبت بیہودہ سرایان باز دارند و خود را
 یکے از بنیہ آفریدگار عالم ^{بہودہ} انکارند غبار انانیت و خود بینی بردامن حال شستہ
 ندہند و خار رعونت پیاسے خود غلیدن ندہند کار شعلہ خود از دست خود در نیام
 بخشند و زمام شہب اختیار و خود کرداری بدست کار برداران نہ سپارند کایکہ
 بخوبی نہ فہمند نہ افشا نہ کنند و جملہ سینہ چو اسرار پنهانی نگاہ دارند و ہمہ امور
 مافہمیدہ تا بافتی ادراک بلندین شورہ نہ سازند و در کج عام نہ اندازند راز ہاسے
 انہاسے روزگار را پیوستہ نگہبان و حافظ باید بود کہ تا ستر حقیقہ محمد را اسرار
 شہا باشد و با خلق خدا نزد سوا فقہت مرقفت باید باخت تا دام حامی و معانی
 فریدگار عالم ایشان بود ہمیشہ در بحال خود را مطیع و متقا و فرمان احکم الحاکمین بایند

اور اس پر دم بیند اسلر خفی و دانندہ کردار جلی باید انکاشت صاحب قلم و خوش فکر
و خوش نگار باشد انفاس عزیز را که معان یکدم اند به احترام کما بینے گزارند کار غبطہ
و مواد آخرت میا و موجود دارند کہ مبادا بہ بازار رستخیز در اعمال و کردار کی افتد بزرگ
پریشیکہ پسیدہ شد نیست بہین کار روزگار است کہ می کنند اگر بخار داد اگر آب
از پاسے خوش طبعی خواهند پیو دم دکبیدہ ہر گونہ ستودگی و شایستگی ہستند و نہ
کل ستر ستار و ستائی بود نیست از انجا کہ در پاسے لیاقت و لیاقت ایشان موج
در موج است و قافلہ ^{عقبت} حقاقت و سعادت بیکران و دانش و نبینش فوج فوج زیادہ
ازین اشہب نطق را بویانیدن بمیدان سمع عالی غبار ملائکت ^{تخت} تختیست ایچم کہ بجز حق والا
رسائیدہ باشد سر خوش عقیدت صادق و اتحاد و اثنی ماست از دراز گویی و فرار
نویسی ما در گردند و السلام

نامہ سنی ^{اسو} اسو کیم چراغ افروز ہستی دارین را بنیایش و ستایش است کہ شام
تیرہ را از لیلہ متاب و ہر نگاہ را از پر تو آفتاب جلوہ گر دانید و ہر عقدہ لایخل
گرہ کشائے آفرید و ہر غبار خزان را از بار بار تازگی و نصارت بخشید مشکلی نیست
کہ بہ جنب و آسانی نباشد بستگے کار نہ کہ بجا ذیش کامرانی بنود مسافرے نیست
کہ از شام غربت بروز سرت و عشرت نہ رسد و سیاحے نہ کہ از صحراے ہولناک
تجسس و دریافت بہ بلج و ما و اسے خود نہ لراید نقد جان بر آستان آن عالم المتق
نثار باد کہ درازے عمر نہاجرت را کوتاہ نمود و چہرہ امتداد مفارقت را سیاحہ فرمود
شب دوری و شام مجوری را سحر زندگی بخش داد و ابواب خرمے و خرسندی
بر غمزدگان سیاحت و بناخت کشاد الحمد للہ کہ خردہ زندگی افروز آمد آن
گل گلزار دانش و فرزانگی و آواز ہر رونق افروزی آن دوحہ خیابان نبینش مردانی
بگوشتش این نیاز نبوش رسید و از فراوانی نشاط و افروزی انبساط دل رسیدہ باز
و پشت خمیدہ بارانند وہ از جوش خرمی راست شد سجده سپاس بدر گاہ ایزد بچون
از جبین جان گزارانیدم کہ از فضل بیکانش عروس مقاصد کوئی و آگہی بد غوش آن بیا

معدن سعادت و آمد و افتاب تمتاع دلی از مشرق حمایت خداست ذوالجلال جلوه
 طلوع یافت باید که برین نعمت نماند و اگر ام الهی آن کان قنوت و مروت هم
 جبهه سانی جناب قادر مطلق شوند و سپاس گزدار حضرت حق جل و علا باشند و انجمن
 خود بینی و خوشی رانی دامن حال پاک دارند و چهره زیبا اخلاق را از غافله شام افروز
 سرش خوش خوشی شگفته و خندان دارند و الوار علوم و فنون که هنوز زبده پرده
 سینه کنی کیده ایشان جلوه افروز اند بارقه اشش بر ظلمت نشینان این دیار هم اندازند
 و همدی فراوان بکار برند که بناست روزگار که از دولت علوم گوناگون محروم اند
 بهره ور شوند و از تاریکی جهل و در روشنی علم و فضل در آیند و نشان تیرگی از خست
 حال به آب تمذیب نیکو بشویند و چنان راه روند که همه که به آن دریای فصاحت
 اسامی المدرسین رئیس المحققین بپردازند و نور جان و روشنی ایمان شناسان جان
 پیوسته خود را از آب ظلاب کبر و ریاء و حقد و دغای باز دارند چرا که کبر و ریاء سالکان
 مسلک هدایت را به تنگناست عوارض و زوالست و در اندازد و چراغ انسانیست و هدایت
 از هر طریقه خود بینی میسر اند و تخم و ناخت و ضلالت بگلش آید خاطر که محیط علوم و فنون
 و خزینه اسرار علم الغیوب است هیچ نشاید هر چه علم و سیه بهتر که بنگرند بسیار شدید
 و مریض مزید قریب بمرگ نگارند از هرزه و برائی و یا وه سلسله فی جبین اندازند
 فی الواقع ذات والا هرنج مستقیم است از باریند و بند اندرزد و ستان با اخلاص
 اما دل این نیاز گر ابیت بانه و دیوانه و از بچوش خلوص میسر اید معاف اند
 که از بچوش عقیدت محبت شریعت مجبور اید السلام

نامه سی و دوم محبت پناه اعطوفت شگابا از دیر باز چشم براده دیده بر در
 بودم و آن روزی دیدن حرد جان و تعویذ آبر و در دل دکشم و دشت انتظار
 به گام تردید بودم ناگاه نسیم لطیف چنیش آمد و غنچه تنار و شکفته آورد و شاخ
 امید نصارت تازه یافت یعنی تو و نامه تفقد استاجلوه ظهور داد و ابواب انوار
 و انشراح بر روست و دلهام کشاد استفسار رسیده که موجب همی خلایق خصوصاً

گروه مسلمانان از عالی جناب سیالسادات ستیغی الصفات صیبت و باعث گران درونی
 که احم احسن صاحب بن صورت این حقیقت نازک تر از آتش شوق است چه گویم که بکرات بیان
 نمائیم بجز حق گفتن راه راستی پیوند نخبز هرناب بر گلوست خود مالیدنست ناجا سہے
 سالم و سائگین ہزار دست خوش رویش درین زمان از تراکم ابر جہل و بے علم آتش حقد
 و شعلہ اعتساف در قانون صد و عوام الناس کہ کالانعام اند متبب شعلہ است و
 بازار کوہ اندیشی و کج بینی آباد متلع انصاف از خزائنه بھان معدوم و ہر کس از دولت
 سعادت و گوہر خوش سگالی محروم آن کریم النفس پاک روشن شن سگال را کہ بانامائی
 و نامزدنی یاد آرند از راہ جہل و کور خردیست چہ را کہ عالیجناب ملا ملک آب سید صاحب
 حلے اہل بیان و پشت پناہ گروہ مسلمانان ست شب روز در ترقی و ترفیہ و تہذیب
 مردمان نامزد و در ہمائے راہ دادگان کج فہم ویران فطرت مصروف و مشغوف
 مانند چون مردمان نفعہ مشرب غفلت شعار را امراض لغتنی و عیوب پنهانی ہجو آئینہ را
 راست فرمائید و عبا رخباشت فطری و دود دناست طبعی آشکارا بر رو آرنند از نہا
 دل پسند و ہند ہاسے دلاویز و ارجمندے فرمایند از خجبت آن شیرین چشمہ
 خیر سگالی را سرمایہ زبون مائی از تیرہ بنی خود پندارند و سے سرایند کہ این ہمہ
 نصائح و دلاویز گفتار کہ میگویند اختراع و نو ایجاد است و سر اسر ایداع و
 باعث فساد امریکہ از ہنگام گرامی نیالان خود کردہ آمدہ ایم اورا چہ اگر از ارم و براہ
 جدید چہ سان پویم او شان از جوش محبت قومی و شفقت و عنایت خدا وادخو
 بار بار فرمایند کہ اسے مسلمانان بیدار دانش چہرہ نورانی اسلام را از ظلمت کردار
 توحش سیاہ کشید و پردہ شرعیت محمدیہ را از مقراض ناہنجاری و بد شعاری مایید
 خار سینہ نگار جہل نادانی از پاسے ہمت بلند نہمت خود بیرون آرید و از سوش
 الماس ثابت اساس بی ہنسے و بے علمے اقدام برقی خرام را محراشید در پاسے
 پاک شریعت مسطفویہ را کہ پاک تر از چشمہ آفتاب و روشن تر از شمع ماہتاب است
 از خاک کوتاہ نظرے میالائید و چراغ آبر و و بیاباست دیر پند را از صرشت کردی

مکشید باغ تقوے و چین پر ہنگامی را مصفا و سرسبز دارید اینا سے زمان و اخوان
 دوران از شتون این انصالح ہوشل فرد زینش فراز اس ہستی نورستی بیرون آمدہ
 پہ پلاس خجالت و محاسن میگرایند و غنماے ناگفتنی و افتراہا سے ناستودہ از
 نگار خانہ طبع ترا شہیدہ و از نہا خانہ ظلمت آباد اندیشہ پیدا کردہ بفرات حال آن کہ وہی
 خصال سے بندند و از گرد و غوغا بیرون و امن پاک تقدسش را مکر و ملوث
 سے سازند و نیز میفرمایند کہ اسے خرد پشیمان و شخوار سگال راہ پیغمبران و طریق بزرگان
 چنانکہ بہت راست راست بر وید افراط تقریط کہ موجب برہمی بازاردینی و دنیوی
 بکار بند کہ اسلام چراغ تابان و آفتاب رخشان است زابر و باد کردار نازیبا
 نگاہارید ناکردنی کلید و ناگفتنی گوئید دنیا سے دنی را بلباس پاک دین مدارید
 و دین را مانند دینداران کہ نہ زمان بکار آرید و خاتعصب مباحثات اگر با
 خیال عرش گرا برارید پیدا است کہ نوع انسان از یک جوہر اند و چو دست و پا
 شریک است و رنج عضویکہ بدر آید عضو دیگر ہم بیاند اگر مثال از جگر کہ تیر کہ
 انسانیت شرافت بیرون است تعصب مذہبی تند شدید انواع فحاشے کوئی
 و آئینست و بی تعصبی موجب آرام نام صوری و معنوی است اگر عیاذ باللہ خشنود
 پاک اہ تعصب پیوندی و پیشوایان دین اسلام دوی بکار بردندی باغ اسلام
 از باد سموم کفر و ضلالت منہول و پیرمان گشتی و بار ترقی روز افزون نیار دمی
 بحشم دانش نیکو پندید کہ دیگر اقوام مانند آفتاب بر چرخ کامرانی و شادمانی چرخ
 نور افشان اند و نیز دولت اقبال خود چگونه تابان دارند این حسن معاشرت دولت
 محی الطلعت ز بی تعصبی و قومی ہمد ر ہمت کیلکہ مہد ر قوم خود نیست چو خار مہر جا
 خوار و رسوا است و مانند مار زہر دار سمرایہ رنج و بلاست میفرمایند کہ بندہ زہر
 و شکم پرور سباید تا دار برادر از اسعین و دستگیر شوید جوہر علم از کال بہت
 بلند نیست خود بر آورده بار سختی جہل و نادانی از دوشش ات خود فر و اندازید و رفتن
 اینچنین اندرز ہا را کردہ مخاصمان و حاسدان مایہ غواست مگر ہی پنداشتہ بہا در اند

خاک قشایان نکویش و زبونی اند و خاردناکت و عداوت براه مسلمانان میسریند
 و از فراوانی جمل و کوتاهی دریافت همچو سگان عو و کنگند و می سرایند که این همه گفتار
 بشبان و رهبانان است و این شیوه پیدینان و بی علمان جاس هزاران هزار
 شکر و سپاس است که نور اقبالش دیده حاسدان خیره و از غبار کایان جاوید
 چهره بداندیشان تیره پیش آفتاب کمال و انضالش حشیم خرد مخالفان شیر آسادر خفا و دل
 از هیبت شوکت و صوتش در بلا طبع پست فطرتان کوتاه سگال دژم طالع و اثر
 اندیشه از ناموری و خوش فہمی و بلند جوصلگی و زراعت راسے شان در شور و
 دین نگویند بختان بد مال از استان صیت اقبالش کور و نیز آن شاه قافلہ مسلمانان
 میفرمایند که اسے جمهور باصفایوان عقیدے را از خر و خاشاک با بستگی پاک و صاف
 باید نمود و کاخ آخرے را از قاذورات ناشایسته منزه و صفا باید داشت تا امروز
 وقت گشت تخم بہبودی و بہر روز نیست آنکہ یکا آید یکا بد چون وقت از دست نخواست
 باز پیشانی و حیرانی و سرگردانی رو نخواهد نمود تہذیب خلاق و درستہ نیست و صفا
 فطرت آبادی گلزار سعادت کہ شیوہ مردان اہلیت و انسانیت است حاصل کنید
 شیفہ جمال نیستان ہوا و ہوس کہ سر سراب و غاست میشود و بردامن دل
 گرد جمال و لوث جہالت میندازید آئین معاشرت بگردہ بعل آرید کہ چگونہ
 آرام و آسائش زمانہ زندگی گزارند و چہ سان خسروانہ دولت حیات بہر آید
 کار دنیوی و روزی آخرینہ بہنجیکہ و شان بجا آرند شما ہم آن طرز دلا ویز را بعل
 آرید و داغ فداست از چین حال خود بہ شویید آئین پندہاے دانش آفرین میبخند
 و بر خود مانتہ مار زہرناک ہی پند و سخنهاے نازی یادزدانہ و حرامیانہ میسرایند
 آنچه کہ نسبت شان کلمات ناستودہ بر زبان مردمان بازاری جاریست ہمہ دروغ
 بیفروغ است برگفتہ کوچہ گردان و اراجیفان گوش نباید داشت عیب کسے نیما
 نباید شیند جانب کردار مردمان گزین نظر حقیر نباید السلام

نامہ سی و سوم جناب علی القاباچم سپہر موخات تایان کوکب آسمان

موالات سلامت سازد و سبب پاکبوسی عبثه بایون افزون تر از اخلاق و الطاف مسیت
از آن در گذشتیم نگارش آن رب ضروری پردازد و درونی از کانون سینه بیرون
سازد چندان هست که گرامی نگاشتیم المله و صول و بعد از وی و کرة بفرست انداختند و این قیام
کلیم پوش خاکشین نیاز آگین را از بنجر زهر ناپ عتاب برق غضب پرتاب بترسانید
و در جوشش آتش بنادر مرار شاد فرمایند که اید و نواز سسلک انسانیت و راه سعادت
و شرافت پیاده گشتی و از بنجر خلوص محبت و طریق خاص تقدیر و موافقت در گشتی
و باد بهیمای مصطفی خودی و خود کامی شدی و شیوه غازی و سخن سازی و زبیدی
رنجاندن دل دوستان سهل نگاشته و خندانیدن از اهر ضمیمه مخلصان باهتر از
نیم عبثیم خوش خلقی و همین سگالی از طبع خود دور داشتند و دیگر کار استیلا نم کس
سلبیدنش از ذات آن گزین صفات دور بودند و اله زبان خامه شکر ریز فروغ
و خون مرغ اندیشه آسمان پر و از غرش گرامی گزینا شایسته گریخته و غبار دلی که
در صحرای خاطر دریا مظاهر از عرصه فراز و نشاند دراز فرام بود بر اینخته اند
الکون باید شنید و سوسه این شرد لیده موباید وید مخلصان بهشت از آن که از
آغاز دیدن نور صبح شعور بود هنوز همانست و کل انسانیت که در چینیستان
جبلت و فطرت ماخل پرداز گشتن آفرینش شکفته نیده بدستور خندانست و
از نشسته خود داری و خود آرائی بیوشش نیم و آتش که جمل نادانی بود و یک آتش
در جوشش نیم غماز و سخن ساز را نقش برد از خانه برانداز انکارم و آزدن دل و کتمان
شکستن خانه کعبه شناسم باعث این آزدگی آن گوهر سحر اعتقاد و ارتقا زشتی
کردار و در گرونی اعمال ناستوده مانیت بلکه آشوب آشوب است و استغفار و جلی ایشان
از پائین زردبان قلع بجاک بر می و آتش که فرو می آرد و غم مخاطر و شمایل ضمیر
انوار از سموم دهم خود بینی و خوشنشین انکار می فرموده و پشمرده گرد و چون آن
سریر آسای ترقع و اجلال خود را پیوسته حاشیه یوس حضور می و اورا علی
یا بند و مارادر گرد باز دوری و مجوری انپاشسته در در چاه تاریک مب است

و صاحب امتیاد ہستی آن جوش نشاط حضوری و حاضر باستی و مہکامی و ہم طعاسے
 و ہم آدمی و ہم بزمی روغن چراغ نغوت و رعونت ایشان گردد و این بلند بینی بستی گرا
 صبا آسا گلزار تکبر و خیابان عظمت آرائی را نصارت خوشنما بخت شد و نشہ شراب تند ہم مجلس
 دہ دارد و اگر فرمان گزرا یاغ و داغ ساسے را از آب گل رنگ فرد و گیاہ سیت و فہم فرست
 ہی می سازد و نشہ مشام را از صہبای ہوشم ادراک بہ پردازد و جوش تعلی و خوش
 بالا پروازی از شارسستان دانش و پیش بر آوردہ بخارستان خود پرستی و کوہستان
 بلند بینی و قبیل جوئی سرگردان و خاک افشان گرداند درین فراز اندیشی و بالا انگاری
 و خوشستن آرائی ہر چہ در دل اشرف از عالم استکیار دیر رسد شراب آسا از مینامی زبان
 بہ سائیکین بیان یزد و ہواسے زندگی بخش تحمل فرا و تحمل ربا و بھنج آورد و اگر یزد
 شتاس کہ لطافت و نصارت فرد و کس را از یاد رباید و تحمل جاہ و جلال و نہال
 عظمت اقبال را سرسبز وریان تر از گلزار جنت لسا و می سازد و خمار باد و فریضہ یو
 گیہان دیدہ اندیشہ بلند بین را تیرہ ساختہ حیف دارم کہ بدی نہ کردم بہر کہ بدان
 در شمرند و زنجیر کہ اسے زبونی و زشتی چہ بنانیدم بہ انہوہ زشتان ناپاک درون
 بہ سپردند آرزو دارم کہ اول تیمار داری و چارہ پردازی خود بیمار شدید خود کہ
 برض ترفع و برتری و خود بینی مبتلاست فرمایند چون این بیمار از بستہ کسل بر خیزد و
 آب شیرین صحت مند رستی در گلو یزد و غبار انانیت از پیش صحن ضمیر متور از ترشح آب
 رزانت اسے و متانت فکر فرو نشیند همان دم گناہیکہ بینند بلا تامل و بید رنگین
 سیماہ طالع را بہاداشش کردار رسانند و بگلو آویزند و بزنند و وام و نوخانہ
 ابدی نشانند و با آتش شتعلہ ہمہ کس سوزانند یا جلا وطن فرمایند بہر نہج مالک و
 مختار اند این ہمہ ہا کہ نوشتہ اند و طوق شکایت در گردن جاخم افکنند اند سر اسیر
 نامناسب محض خرس ہذا بہتان عظیم در خزینہ خیال اند و ختہ انبار کردہ اند شیوہ ستودہ
 آنست کہ گلشن با و ضمیر ماہ نظیر را از صرصر ہوا چوس و سموم گفتار ناملاطم سفہا و
 اراجیف و اندیشہ ہاسے زبون و خفیف الحاسنون و محفوظ دارند گاہ گاہ از گلستان

تازه بهار ملازمت شب زنده داران آفتاب درون دوازدهت پریشان سیم نشان
 تقدس ساس بیدار خرد خدا شناس بنمایون شیم گل به روزی و بوی دانستار
 بد اسب پنج طرد ریاسقا طر و شام جان بطر اسلوب در اندوزند و لوح سینه را از زو
 کینه پاک دارند و بر کترین بندگان آفریدگار عالم شتم حقارت و مذلت نه کشا شد از
 دید و دل نیکو به بینند که دولت عزت و عظمت و خاک غربت و کربت از دایه
 داوران ست هر که را خواهد که از حقیقت نیکت و دناست برداشتی بر سر رفعت و جلال
 به نشاند و هر که را خواهد از اورنگ است و اجلال و اوج کثرت اقبال بخت نکال و
 اضمحلال و بر سنگ دبار بسیار دباغ دنیا را فردوس برین و بهشت لطافت و نفاست
 آگین پذیرا شدن غبار دناست و خیانت به حواس ارادت بر و شتمین ستاین دار
 ناپایدار را از تیرگی راس جهان بین رشک جنت و سرای نعمت جاوید انگاشتن
 خارجالت و سفاقت به پاس عقیدت خلا نیت است ای و الا جاه انجم و شگاه
 این آرایش نیار ناپایدار و همه کار و بار و طمطراق سفسطه و شجده بازی است
 و انجاش همه خواری و جانگذاری سوئے گورستان بنگر که روزی انبار گرد
 و غبار شدنی و کاسه سر که اکنون دسیم مفاخرت و اکیلی مکاربت بر و جلو و فروست
 در لکد کوب پاس ره نوردان بازار غفلت گو آسا غلطیدنی و این خیمه استخوانی
 و کاخ جهانی مانند گرد باد به هوا پرنیست و گریان بقا از مراض فنا بریدنی باز
 خوا بکوه و ایسین را به دیده عبرت به بین که همه گردن افرازان و جا همندان مندان ایان
 و تاج داران و باج گزاران کجا شدند نمی شناسیم که این توده خاک تاج دار است
 یا باج گزار یا ز سوئے گورستان طائر نظر بلند پرواز را روان کن و از خشم خوف
 و انجام انکاری به بین که از ابوالیشر تا آبا و اجداد و همه رده گرامی نیاکان مادر شامچه
 شد همه بخلو تکره و ایسین و گوشه آخرین تنزوی و مختلف جاوید گشتند باز
 گورستان عنان اشهب توجه را فرویل که فقور و قیصر از بالاس نشین بختاک حمد
 چه سان خیزد مدینه انکارم که خاک قیصر و غبار فقور را باد کجا بُرد و غبار علمای باقی

و صلیح ایزدانی و امراء نامدار و فقرا شب بیدار گجاست آیا بکار کوزه گران خشت پزان
 رفت و یا بر آسمانه کدیمی کناس فرو کوفته شد و یا در کاره سازی صرف شد این
 باغ بهشت نامسرب کسادم ترویرست شیفنگه ربود گشتن اسیری بآهنی زنجیرست هر موجود
 از جام زبان خود صهیبا کگل بن علیها فان یزد و هر مخلوقات از دفتر احوال خود فرمان اجا
 اجلم خواند افسوس نامه باد نشسته غفلت مخمور و فرشته اجل بر اس صید کردن مرغ هستی
 ماسور بادین طلسم آباد پنجه وزه به تماشای گل منبیل غافل و قابض لار و جویوان لایق
 سوی ما عاجل امی دوست و افاق الوداد صادق الاتحاد اگر نگر نیستی گورستان که آخرین
 ملجای ما و شماست ارک ضمیمه فلک تقصیم راهی جنباندر باغ شکفته و خندان تیر نظر مینداز
 بنگر که هر سبزه روئیده و هر دوحه بالیده چه سان داستان فتایا میدهند و
 چگونه آیات نیستی را از مصحف حقائق می خوانند گل ز صدمه باد هموم فنا گریبان چاک است
 و ز گل ز لطمه خزان سخت نمناک سر و شمشاد از هول بخار اجل حیران به یک پای استاد
 و عند لیست لجان و قمری مرثیه خوان بنیاد فغان سینه خراش رسید لجان نهاده حسن
 ازین ماتم و حشت زاک بودی تن لاله خوین پیاله ازین غم و الم سراپا درد و محن آسمان ز
 بیت فنا اشک باران ریخته و زمین ازیم و ستم و تکون الجبال کالکس لکنقوش خاک حشر
 بر سبزینه خنجر تیز دم اذ الشمس کورت عروۃ الوثقیما سید حیات جهانیا نرا بسخت و
 سنگ لایخ اذ السماء النقطت شرابستی را از شیشه رجا ریگ یاس و هراس بر نیت
 آب در دریا بچه اضطراب میرود و نسیم چون دم عاشقی از خوف نیستی چگونه هر سو سرزند
 درین حمد خالی آسودن و دماغ ملکه داشتن از قهر بلا کی بے باکی و ز زیدن از آئین خرد
 و دانش اولاک فروز بساد و درست و بچو ما خاک نشینان ژولیده جان و خونابه نشان
 تفته جگران همه تن حسرت و حرمان را از دیده پندار دیدن همه گونه مایه ترفع و غرور
 امیدوارم که براه اخلاق و تهذیب خداداد بر حال زار ما چشم انصاف بکشایند
 و هیچ ظلم و خنجر اعتساف برین بی گناه نه کشند و آئینه درون را از زنگ پندارد
 و خود بینی صاف آرند و در محراب شایستگی و فقر آوازی اعتکاف و زرد شیفه بجا

عروس جلال ظاهری نه شوند بلکه فریفته حسن با اقبال چهره اسفندی باشند بدو از گوناگون بسیار
است که این سیاه نامه اگرچه موبو گرفتار ریخیر خباثت و گناه است و ذره ذره بود و مادر و
ذلت مغواری رسوا و تباه است اما مگر کلب برانم اندیشیده و آفریده طبع آن خداده
پندار زینهار چشم و عید محبت که بغیر اکین دل صد چاک بسته اند بهر صورت از این
لوت و دامن عالم غمره و میر است سود خیالی و زبون سنگالی که این مدبر تیره و پخته لایق
جاگزین ست او همه دُر دبا و ده طبیعت و فطرت آن فرمان فرماست اقلیم خود پسندی
و خود بینی است عطفوت پناها مرغ دل لیر دام زلف صبیح این طفل شش وزنه
پیمپند و دل آویزگی زمانه را دشمن جان ستان شتاسند ز نام نفس اماره پیوست
عزم دارند همه عسوسات را طلم آسانی وجود پندارند و تیا خانه فی مکرشت است
اگرچه بطاهر خوشنما از باغ بهشت است اما به وزیدن هواست حوادث مشکبک
از دل عاشق بود و ناپاکدار تر از ابر است که جنبش بادست شد از جا بلوغد باید
که از آینه خسته خانه مشکین شامه را بمیدان سخن فهمیده و سنجیده بوی بهند جا نیک راه
دم زدن نبات گفتگو دراز چه کنجائی دارد امید که مضمون این عربینه
نیاز از انوار صدای گنبد انکار کند که هر چه گویند و نوا کنند گوید همان شنود
که تیکه از نوک قلم مار شمع تافت محرک آن نامه نامی و حقیقه گریست نه اختراع و
ایجاد او از جانب ناقصیر عارف دل ماصات آفتاب است و کامرانی و انانور
انسان باد و مرقطه و از دهم ماه گشت

نامه سی و چهارم بخدمت حافظ محمد اسحاق صاحب سلامت داور جهاندار
آتشکار بهر تو خورشید مهر روان افروز ایشان را پاینده پر فروغ و درخشان
دارد نامه گیس است افزا فرست آگین چون نامه فراز آباد رسید این خونبایه نو
میگردد خون و سودا را به تابستان خرمی و شکفته ولی رسانید از دامن نگارین
زندگی بخش اندوه زد و گاه ساز نگارنگ جسم و نوازی فرو چیدم و درون
تاریک رابی مرخسندی و انبساط بخشیدم از فراوی خوشی ملی او را بر دید و جان

نهادم حال این ثرویلیده خوشه سیک گشته هستی شکسته بامچویند ویدل خواستگار
 که این محروم و دیرینه گراوار ستمی و آزادی را به شارستان تامل آرند و طایفان آن را
 خوشی و خوشبختی از دوش این رویش در دوش فرو گیرند و بر رنگ رنگ ترش
 انگیز آبادانی نشانند و سیاه گیم تنهایی را به آتش توکل و تجرد سوز زن پرستی و فرزند
 جوی به سوزانند و نواز آبر و بخشا جمدیکه درین باره بجا آرند و مدد سعی و کوشش که
 بعروۃ الوثاقه گرم جوشی و اتحاد دلی می جنبانند همه بیکار و بیجا است چرا که یاغ
 عمرم از کینگی و دیرینه سالی نزدیکه بخزان رسد و غنچه خوشی و خرمی از وزین
 هوای گرم بهوم پیری و ناتوانی به فسادگی و پژمردگی گراید شیشه رتقا و مینا
 آرزو از آب سخ این چنین هوس با غفلت افزا خرد و با بالکلیه خالی است
 و از ک زندگی از رسیدن سیلاب دراز عمری در پای مالی و از بیکر آن
 اندوه و فراوانی در دور پنج همتن بلالی است گلزار هستی ماسر سر و همی خیالی
 و شراب نبرد از خم کالبدی ریخته و رشته توانائی از کار و کسل نقابت روز افزون
 از بهم گسیخته از باریدن ایرازان ایوان نشیمن ندیده است و از بار بار
 غمهای گوناگون و همای بوقلمون پوار زندگی نمیده و آبی که از جوفت و تیریکه
 از گمان گذشت باز نیاید و سبز شاخیکه از باد گرم خزان تقصیده و ثرویلیده شد اگر چه
 آب از بر که فردوس بریزم بار در کسوت غلغله دیرینه کشنده یاد که تند این
 خیال محال دور از عقل از شام خجسته بیرون آرند و خود را از تکاپو و این جلیقه
 امور اصبه و اربابند و نیز نوشته اند که کریم الله تعالی براس دیدن و سنجیدن این
 نامه سیاه آشفته حال گام پیاسه تردد دست آگاه باید بود و بیکر ظاهری را از کسوت
 خوشش رنگ لباس لاوین پیا ریند و خود را از پیشش سادگی که شیوه جاودانی
 ماست باز دارند و خلصا ازین سخنان خنده آینه شام افشاک و شکسته بهر روداد
 واه سبحان الله ما را به چو روباه خوب بیارست نیکو پندارند که آن خاصه فرسا
 که براس دیدن مانده آید ما را چه خواهد دید آیا من از جنس انسانم یا حیوان یا

کدایمی اثر دہائے قیامت نشان میدايم که شاید از کوتاهی فهم و تیرگی ادراک و قلت
 خرد دور اندیش مرا انسان شلخ دار پنداشته و میگویم را از بوالعجبیا انکا شمشیر است
 کسے اور ابگوید و غبار این جنون از صفی دلش بہ آب اندر زہوشش کش بہ شویید کہ اسے
 کور فرست و گردایت من شلخ همچون زگاوان بر سرش کش گزندہ چون کز دم در بر دایم
 و مانند غنیمت خنکین پوست کن گوشت خراش نیم کسے از من ہر اسد و مار لیکے از نیل و دم
 شمشاد قبیلہ در دندان شبے روز دست نیاز پیش کار از حقیقہ و بہ فرگاہ ایزدی
 فراز دارم کہ الہی این تودہ خاکی را از چنگ شبہا ز نظر ظاہر نہان تباہ اندیشہ سیمایہ
 سگالش یکسو دارد و در زرف مخاک خیال پزان نکتہ چین آہو گیر اندازہ شناساند
 زبان سخن طرازان ہرزہ در البستہ باد و پاسے خوردہ گیران عیب و ست از بر
 گردش و ران شکستہ باد و نیز بر اسے فراہم کردن زر و اندوختن کالاسے ضرور
 و لابدی دیکھنیپا راندہ اند و نہائے خوش منظر در کشت زار نامہ نشانہ اند دانش
 آگاہ لاریب بر اسے انجام محات زندگی و اصلاح امورات حیات چند روزہ
 زرد کارست زر را قاضی الحاجات راقع الدرجات ستار العیوب سیمای القلوب
 نامیدہ اند راست است کہ مرد بے زر و زن بے زیور و شجر بے ثمر و سرنگ
 بے تیغ و سپر پایہ و رتبہ ندارد و زمین شور و دریابے آب آتش بے تابے زنی و
 وقتے نہ آرد باید فہمید و در ترازو سے اندیشہ آسمان سیر نیکو سنجید کہ در ہر ویرانہ
 خوانہ و در ہر خوشہ دانہ دور بر سرین مرد و زن و در ہر چمانہ شراب عاشقانہ نباشد
 و از ہر گل یوسے خوش شام آفر و ز نیاید و ہر کیسہ پر از زہو و پاغوش
 خور از ہر رود بار گوہر فروغ بخش جہان بدست نرسد پیوستہ بر ہر شلخ
 گل تازہ و خوش رنگ شگفتہ ازین جاست کہ ہر صاحب رو بہتر نبود و ہر فردیشہ
 فیچاہ و ذمی کمال نہ شود این در دیش سینہ جگر تر ولیدہ مو خاک بے را
 از زر و زیور چہ کار کف زندگی ما از خار افلاکس سراسر افکار کیسہ آسودگی
 ما را از زوفاکت بردہ و خوشہ بیہو دگیم را موش نکبت و کلفت خوردہ چون

افتتاح باب امورات و انجراح همه محاسن و ابسته بر کلید دام است هر قدر که داشتند
و مستحق پندارند از که ادبی اهل زیر سطر شکم را بخوار بقدر ضرورت اداسی از مال گذاری
سرکار بیکر ندانند که ندک و ادوا هم نمود پیشیزه و خر صوفه بانی نخواهد ماند شکایتی که در باب
عدم رسل و رسا کل این پلاس پوش خاک نشین فرموده اند همه بجا آنچه فرمایند همه
زیباست موجب رنگ تساهل درین باب این بود که از زمان فراتر آوان در ازیر
بستر نکاسل پس او میبایم و بر بالین ناتوانی از بیکرانی رنجوری و ناتندرستی چیران سرگردان
زیست مادر دست دیگر نیست و زمام هستی در پنجه راسی چاره پروازان خسته در
سترگ اندیشه است آب غورش این تفته درون بحر سائکین دو اس پر شکایت دیگر
نیست و پوششش با غیر از طیلان تنهائی و غلطیدن بر بستر نیست خامه زبیه تیر و
به اتامل نماند و قرطاس ز کم زوری در دست جاگیر دایدون از چند پروز
که کوکب تندرستی از فاق عنایت شانی مطلق بد خشید و دلق گفته امراض هستی
از سقراض صحت و تندرستی به درید این قدر حواس بجا دارم که با ایشان این چند سطر از
دست خود می نگارم کیفیت آموزش کل مسلمانان که دریافته اند برین متوال است که
بتاریخ بست و چهارم ماه می شمع انجمن عظیم الشان فروغ انقصاد پذیرفت و سکا
ذیجاء ثریا پایگاه و ممبران سلیمان شکوه گروها گروه یا تو زک و احتشام فراهم شدند
و بر کرسیها رنگارنگ جلوه افروز گردیدند نشان اسلام و شوکت کلمه سرایان
از ناصیه بر سرفرو پیدا و هویدا بود و نور نقوائی و طهارت از سیما هم فی وجه هم سن
انتر السجود از زمین هر کس تا بان و در نشان بود چون این بزم فردوس نشان رونق
فراهمی یافت و کل نیبای و ریاضین نشاط از اهتزاز نسیم فضل یزدی بشکفت صدر
انجمن بهادر از کرسی خود بایستادند و با و از خوش و الحان و لکس بخصار محفل غل
مشاکی فرمودند که امروز روز بهود و سعادت آمو دست و کوکب نجات مسلمانان
از تیره سحاب جبل و غفلت پدید آمد و قرا کم ظلمت و هجوم تاریکی ناپدید گشت و
احتمالات خفا فان کوتاه مگال از گلند جهد پاک درونان بلند اندیشه بپا آمد و همه گروه دشمنان

و اثر و نوا را که دامن مقاومت فراچیده عرق انفعال بر پیشانی دارند و نوا سبب
 رعد کسا محالین و معاندین از غایت ندامت و جلال در گلوبه سبب و صدای
 صبح برق نشان هوشن باختر و فرساکینه کیشان از فرط استهال و افزونی عجز و کمال فروست
 و گلستان امید نصارت جاوید حاشرت سلمانان تازه بهار آرد و باران رحمت
 یزدان غبار یاس بر اس از چهره اهل اسلام بخت یعنی مدرسه العلوم از امر و نیشا
 افروز چراغ افتتاح برافروخت و سرای پیکر و نری در کاشانه کامیابی انداخت و
 بوم شقاوت و جهالت از بارغ اسلام به پرید و گریه بیان دیو یکتی و یطالیه از خیز
 غوغا سگی از هم بدرید آگاه باشید و یاد دارید که این آموزش کده براسه کودکان
 مسلمانان پاک درون صبح دم پنجو بهشت است و بحق نکته چینان تلخ مشرب زبون تر
 از کشت است از فراوانی فروغ و سیکراتی شید هر بقع البهرای عقل نور این عالم
 جهان افروز را دیدن نه تواند و دلا ویزداستان کوالف و خاطر پسند رو نداد
 شرف او را بر آسم و کرشنیدن تواند بر سر سبز و اردییم و تاج نه و هر ویران
 لایق شمع افروزی و سراج نه نه هر دنی را در گوار خوش بهار بار نه هر کینه را دولت
 علم و هنر سزاوار تیغ و سپهر بین زیور دلاوران شجاعت نشان ست نه شیوه
 یزدان فرار پیشه بجهتین این عالم براسه پاک خزان خسته و دمان سستوده
 خاندان ست نه شمس که زاغ طینتان بوم شربت ازین سور و تاقین گلیم سیه می با
 و از قضاے بارغ فردوس جانبنا و بکبت شتاقین و کوه تا کامی کافتن ست
 پس ز ادا می لوازم اندرز و تصایح باز بر کرسی آر میدند و دیگر فرستادن شریاشکو
 حسب خواست خود بمقتضای وقت رشته سخن از گرم بیانی تاب دادند و از یوس
 گل تقریر شام اربابانجن راتازه و خطر گردانیدند و مورخین آفرین جمله خرد و جز
 گشتند و ادلیات حسن لیاقت دادند با انجن بر خاست و در رسته سلمانان لاجرا
 یافت حال طلبا س پاک گوهر حبه نژاد فرشته نش از هر سو جو ق جو ق فراهم آیند
 و همچو ماهی تشنه در بان لفته درون درین بحر علم و هنر بطیب خاطر باغوش میزنند

بهر مریخ خوشن میخوانند و خوشی که دارند و طاعتی که علم را باطل یا شیانه مغرور قنون گویند و آن
دارند و این آوان تحصیل علوم را می آمیزش سیل و مستقامت دارند و مانند عشاق وصل
جو محبوب در آموختن بهرهای رنگا رنگ مصروف و مشغولند اما نوز چهره مخالفان
از صدمه روحانی به نزدی گرانند و نقوش جمل ناموسشان از گرم درونی بهر جو
گرایند ترقی در سه راه و ج تترل تحت خود دارند و بلند می اورا پستی دارند خوش
پندارند و ز روشن مخالفان از تراکم چشم صد تیره ترا کیش کفران است و شرف شرف
بیدیت انگیز ترا ز خلعت گو خیره مشربان طلب را چون آسوده و مرفه الحال یابند
فورا خود را بجا ک رنج و ملال ندانند از جوش بغض و قروش حسد زار زار خون
گیرند و گفت افسوس ایلیس و اربهم مانند غم که این دارالعلوم از بس نظیر و بیعدیل است
و از بهر آموزشگاه مروج افضل و جلیل زیاده ازین چه گزارش و هم همین گفتن
بس است که بیابند و بدیده دور بین بنگرند و شادمان باشند و السلام مرقومه
هشتم ماه است ۱۳۸۵ ع

نامه نسی و خیم بنام اشفاق حسن صاحب سلامت +

سر جوشن یک محبت و اعطاف سر پوش سالکین باد که مودت و الطاف عشقی
اشفاق حسن زاد محبتکم نسیم غنیمتیم زندگی بخش گلزار موالات و صبار روح افزایان
سواخت اعنی نگارین نامه گرام ده راحت اتما پر تو وصول افکنده ذره نا چیز را
بنواخت و در بزم همچنان ممتاز ساخت دریافته اند که در سلطنت جمهور می نشینند
چه فرق است و پاندار و استوار ازین هر دو کلمه است مباح و استحکام و استحکام که را
بلند مقام است مودت بنا با این سوال سامی پایه ستوده ندارد و یاد از کم
آگهی ایشان بر جزا روزگار دهد ازین دریافت پیدا و آشکارا است که آن نازک
از ایام صهیاسی کوائف زمان و زمانیان و خالق جهان و جانیان بهر هیچ
تا آگاه اند بر خطا هرست که در نماخانه خفا زینند و از کار روانی دوران بیگانه ندارد
و دانش نامه پاسستان و رموز که دار نگاران حال در نظر ندارد و نیکوید

که دانش گستران کهنه و حال و سخن طرازان ماضی و استقبال دیرین باره اشهب فکر سا
بطرز دلیسند جهانیده اند و از حوافر سخن رانی و نکته چینی خاک این میدان را بزرگ و آه و
تحقیق رسانیده و اگر تفحص بچسب نبوسد برانگیزند که جاس دم زدن نه گذاشته اند
دوین باب هر چه گفته خواهد شد گوهر سفته را مگر سفتن و گفته را باز گفتن خواهد بود و بهتر حال
بپاس خاطر آن نونمال گلزار عز و اقبال ز مام ختلی خامه بکف گیرم و حسب تمهید ناقص و
ممریز دهم باشد که این نگار پوخت و سخت و آردار سخن پسندیده و گوهر نکته چیده بدست آید
واضح را به اشرف باد که سلطنت متفق و طوائف الملوکی یعنی بادشاهت جموئی از فرمانروا
و جهاندار می شخصی اولی و افضل است و سلطنت شخصی سراسر زبون و مهمل چرا که بر سر
یک کس نشیب فراز و زشت و خوب همگی آفرینش ایزدی را گذاشتن گاه ربه رایه شبانی
گرگ درنده و سباع تیز چنگ داشتن است حال رجال از اشاعت شید روز تا امتداد
سیاه شامیه شب رنگ گوناگون بتلون همی بود و محرم که هنگام سردست و گلگون نیاید
بر روی پاک طبع هر کس بیافزاست و کانون غیظ و غضب از امطار باران برود
رویه انطفا و از دهان دم گیتی خدیو عرشین رگه رموز کلی و جزئی حمات نیکو انکار دو
نگاه قاضی ادراک تعمق معامله و به کنه حقیقت مایه التزاع کما بین فی فراست طوری که فروغ
نیر و زرد مادم به بلند می گراید و ردائی نورانی بر داند و دش روز فر و انداز و محرم غیظ
و عجب پندار از انشت جمل بوزیدن هوا و نفسانی آفر و خسته و ملتعب گردد و رخاوت
و سخاوت و مروت و فطنت که بگاه بود چاشنگاه از ان اثر و نشانی هیچ دیده و یافته
نه شود دریندم هر اهل رسیده بخاک هلاک پییده که پیش جهانیان عالی تبار رفت و نیش سم آلود
زندگی زولای رعوت و استکیار خود را و جلالت شاهی خورد و دیوار سستی را از
سیلاب فنا نموده ساخت و خود را از اوج زندگی بموج دریا و مرگ انداخت
همین سان تا نور دیدن بساط سفید رنگ نقره گون روز عالم افروز تا گستران
کبودی فرش لیل که بر ده فروخته قدر نیست براس شناخت و انداز دیدن و
سپیدن نیک و بد که پس این بر ده سیاه کدام کس است که چنین تضرع و دروینا
عاجز می ۱۲

بدرگاه کار ساز و اهب العیالات بر حصیر طاعت و در محراب ریاضت سایه و کد انهم
 که گوهر جان گرامی را در سنگدانه جمانی و محسوسات بدنی فرساید از هنگام انتشار تا شبیر صبح تا
 فرو بستن لفت عنبرین شب بر عذار پر بهار روز تغییرات بجز روی شمار و طبیعت کس و احد
 سید بدر غرض که امورات سلطنت و محامات جهان ستانی و جهان داری بصورت بودن سلطنت
 و انما در معرض انکار است استیلاک است مادی و زینما سلطنت شخصی غالباً خواستار انفسا
 و ملذذات شیطانی است بطوریکه جوشش ملی و خروش طبیعی مام دل بکشد ایمان طرز کشید و شود
 و هر سیکه آرزو و روی بر روی رود استواری و پایداری و دیر پائی از سلطنت شخصی
 غرسنگار دور است و خانه ظلم و عقوبت و بیداری و نا امنی عموم سلطنت شخصی را مخالفان و
 دشمنان بیکران و کشنده و ریزنده خون بادشاه و احد را فردان و گزند جان فرسا و
 تصادم زندگی زوایا پوشته پیش نظر و خاک رکعت و دشنه حسرت هر لحظه در جگر هر دم جام
 زندگی لبریز و هر کس ناکس خویش و بیگانه در پی سیز آتش آشوب و فتن در التهاج و کوه
 عافیت از جوشش طوفان بی تمیزی در خلاب آسودگی از بزم نشاط دور و آلودگی فرسودگی
 احزان بران حضور عزیز من سلطنت جمهور و ملکت متفق را استحکام و انضباط بسیار است و
 تازگی و شادابی این گداز همیشه بهار را بشمار سلطنت متفق با غیبت نصارت آگهی و کشیفت
 شاداب از گل و ریاحین این باغ بی خزان را از که تا به حارس و گنجان این دار النعم را
 هر جمیع و شریف حافظ و پاسبان شعله ظلم و اعتساف و خنجر فیض اختلاف از آب تدبیر
 و چسب و سمی شیران خوش تقریر بنطفه و در نیام عدم مخفی است و در سلطنت جمهوری
 هر کس و هر نفر بمنزله بادشاه و ارث تحت و دینیم و هر بزرگ و کوچک مصروف و تیشیق
 و تنظیم بادشاه این سلطنت بر اسم نام است و متنفس بنفس نفس بادشاه فی حق
 و پابند رفاه انام و غیر خواه عوام هر ذمی شعور در استحکام قواعد جهان داری و کشور کشائی
 و زراعت و فلاحات و تجارت و حرفت بدل سامی است و هر اقاصی و ادانی از رموز
 سلطنت و خواص ملکت و شرائط است و ضوابط رفعت و مکت کماهی آگهی است
 بیده ثروت و چشم ادراک بیند که جای که همه و ضیع و شریف و خیف و ضیع و کبیر

امیر و فقیر رئیس و سائیس در نگار داشت حیات سلطنت همه دم مستعد و بیدار دل باشند
 انقباض و استحکامش مضبوط تر از ایوان زمین و زمان است و قیاسش تا قیام کاخ فرخ
 آسمان دوران است انتظام سلطنت جمهوری از تار بر نهد و بر بست و بسته است
 و پاسبان هر خود را که و خود عرض و سخن پرورد درین راه شکسته هر شخص در اصلاح قوم
 و فلاح هم جنس هم مشرب و در جوش و خروش است و از مجوبه غیر طلبی و نیک بزرگ
 هم آغوشش بهر حال نزد این گشته آمال و شکسته آرزو خسته تنها سلطنت متفق را بدلا
 بدین و بر این شکار را پادشاهی و استواری است و پیوسته در فضا اوج و کار کار
 مثال سلطنت متفق نیست که بزرگ مرخص هزار طبیب لیب و حکیم حاذق همه وقت در
 پزشکی و چاره پردازی مکر بسته حاضر و موجود موافق هر کس و در دفراد و اہم میرسانند
 و شربت خوشگوار تدبیر صباب نوشا شد و شدت ماده مرض لاحق را از جسم سلطنت
 بتفقیه و تزکیه تدبیر با منقوع و چاره پردازی متکون بیرون آرند و چون و
 انوش دار و خود عرش پرواز مدا و فرمانید و مثال مملکت شخصی نیز چنین است
 که نزدیک طبیبی را م طلب شفقت حسن مخدر همیشه و عشرت و فریقہ جمال محبوب آسایش
 و احتاج جمیع بیمار ان و ابنوہ رنجوران است و ہر مرض نشا گوناگون خداوند
 رنج و احزان است کسلند از نیش مرض بہ آہ و دودناک فریاد کنان داز شدت تکلیف
 بہ پیچیدگی ہر اس موکنان آہ طبیب تقصیر بلا استراک کہ مرض و حقیقت وجع کور
 و وحشیانہ ہر چہ در دستان مجملہ او در گذرد کو دکانہ و وابد ہدیچ نہ پرسد و نہ فہم
 و میزان دریافت سر موسی نہ بخند کہ این چہ می نامیم ای این دو است
 یا بگو این مرخص زہر بر بلاست اگر این خدنگ اعیانہ خطا کرد در ستکاری یافت و در
 موکنان و خاک افشان ہلک شد نشان شتافت این خام حکیم مجبوسط اللہ الجبار است
 کہ ہر کہ گرفتار دوزخ ساخت و در کوسہ ہیناک مرگ انداخت بہر نوع کہ نبی
 سلطنت جمهوری موجب جمهوری بر ایا است و سلطنت شخصی باعث تباہی خلق اللہ
 و سبب مغروری رعایا است زیادہ ازین چہ سرایم اینہم پیاس خاطر آن در یکتا ہر

و تعلقت خون خامه بیکتاه ریخته شد ورنه درین وادی بس خیال آریان فراز گو بزم سخن
و اندازہ شناسان جهان و جهانیان نو و کسنگاپو کرده پوست از تن تحقیق و تدقیق کز کشته
و شمع ز فکر از مریخی جد و جہد بکار و ان سلسلہ مقصود رسانده اند تا دوانان گم
سویافت در یوزہ گرگداس زمانہ است آن تازہ رخ نعلال فمندی از دولت لایزال
عیش کا صراغی نہرہ مند باد

نامہ سی و ششم آگاہ رموز کوئی و آئینہ شناسندہ دقائق قدرت سلیز و نفاست
سب است دامن سلیم را از گھمائی نیاز سراپا انگسار پر کرده عرض پردازم شبنم
آن داور شناس است مشکوف راے و بخوار پسند سامی بادناہ است گشتہ
بزرگ کہ سزا شد تقدیر توان گفت رسید کلید ابواب افتخار و اعزاز کردیدے نگارند کہ بہنو
کدامی عمدہ از سرکار عالی تبار کیوان احتشام بنام نامی مقرر شدہ زرتخواہ ماہ باہ
چھون و سلوی بی غل و خش ہی یا ہم خوش پوشم و خوش نوشم و خوش نسیم و بادہ شکر
و سپاس از خجائے گران بہائے بخشش و کرم داور داد گرے خورم کہ بہر مستندان
جائے فراوانی شکر و خور و ن جان و عین نیاز بد رگاہ بیکتای بی نیاز است کہ درین
زمان دارن کو بیخمان از قدرت بی پایان و عنایت بیکران خود دران سرزمینت
ترتیب شادمان و آباد دل دارد و برسد راحت و عیش و آسایش جلوه افروز نشاط و
انبساط فرماید این آسودگی و بہبودگی نتیجہ آن فرسودگی و آرام زدودگی است کہ بدست
دید و شبہائے مزید را چھور و ز روشن پیدا شدہ در بجا آوری فرمان داوران و
از راہ دیدہ بیدار گزرا نیدہ و چشم خواب طلب و تن آرام جو را مانند عشاق زندہ
در و ن و کو اکب شید شخون نگران و باز داشتہ دست پیداری تا دریدن گریبان
دوانیدہ و عبور بہر لقا ماہ ضیا آرام تن پروری را از آغوش ہمت بلند ہمت بیرون
دادہ و ششہ زہر تاب غولا طعن مفارقت و ہجرت او بر پیلوس جان خوردہ و
خند نگ مجوری و سہام دوری در سینہ دل فشرده است ہمچین سان بیکتای بی ہمت
ایشان را پیوستہ شادمان واراد و اگر کیفیت تازہ شایستگی از قیاس و محک است

شیر سندانگی خاطر آسودگی دل ازان خواهند یافت که گرازی که بر خیزد گور کعبه و قاز و رات
 خلایق بخورد و گوشت انانیت و پندار از میدان خویشین آرائی همی برآورد و زین نزدیکی
 از خوشن ریاسه سیاه کرداری و زینشت افغانی و خروش دیگ دناست و جیانت و زین
 باز نه آفتاب و مشکین موجد و گفتار نزاکت شعاع سیح پرست صلیب و ست طرح
 دل و زینگی انداخت و در جرگه عشاق فراق لواء بلند نامی برافراخت شبی از
 شبهای لیلۃ القدر آرزو بنداشته و کوب بخت را در خشان و ستاره طالع را تابان یافته
 یا محبوبه مرغوبه و ستار خواشین قیمت بر تارک نامبارک نهاد و سالکین یاده گلزار چو گل
 کوچه گرد بگردش آمد و رنگ چهره آفتاب سیمای آتش نقشه هستی افزایستی سوز جلوه افغانی
 یافت و از وزیدن هواست تند سیه مستی خودی فرسایش شمع فهم و ذکا از کاشانه مایه
 بنیر و اسن خفا آمد و از داغ ضیق جبین نورانی و روح و تقوی داغ دار گردید پیای
 چند پیمانه خون حیض دختر ز نوشید و قند شب فروزان خرس صد کیش در چراغ
 نهانی آن خوشن ندانم روشنی لذت فروزا بر و سوز پذیرفت و هنگامه ناز و کرشمه الی
 عیش فراغت نواز بلندی گرفت دران میان که شعله ترداسی وسیه کرداری اوج
 التماس یافت و کوه عز و وقار از کفند هوا پستی و شوق رانی بکافت و دیگ بزه کاری
 گرم بود و هر دو طالب و مطلوب بی آرم شوی زن نابکار چون ناله برشت زار و مانند
 باد خسران در گلزار فرار رسید زن خود را از چمن خوش فضای عصمت و حرمت بیرون
 یافت و زراغ سیه منتقام عصمت آید و گسار را در باغ عزت و اہبت خدا داد و نغمه سنج
 با عندلیب خوشن ای خود دید از معائنۃ این سوانح روح فرساحیت ریما را آسار خود
 بمحسب و از جوش غیرت مانند مید بلزید شوی بی تحاشا از جوش غیظ و غضب عقب او
 اثر دوار به دوید آن گراش خرس طبع یوز خصال از فرط گرگ سیم و ہراس
 بجز از ہم دو نیم ساخته دامن زیر پا کرده ازان حرام گاہ ریز و فرار پیور و از فرار
 نہ نورانی بخاک پریشانی سود و بر روس زمین همچو خرد دل افتاد و پشت چشم سوخته
 سمان بکشد و شوہر زن این افتادگی حریف بد کیش را از غفلت شمرده مکر و مہرین حسدانی را

به شمع لکد کوب نمود که جمله اعضا مانند شمع بیاماسید سرش چون زنبور گزمتورم
 گردید و دستار فضیلت عمارت حکومت از ضرب کفش زنی و صد مرتبه مشت کوبی حلقه میان
 تارک شد هر مرتبه شہوت آبرو گسل شمع زہد و تقویٰ را گل ساخت و فقره و نیزه عزت
 و وقار را در بونہ کشید و داری بہ آتش بدنامی و بی حیثی بہ گداخت طشت زبام شدن
 این راز مر سبہ جام جهان نامے آبر و از سنگ ملاست و نداشت بشکست و هدف عزت
 و مہمات در قعر بحر افعال و خجالت بنشت داور داد پسند پیدا دل این کردار سیاہ گشتن
 با نداشتن تبدیل فرمود پیش ازین ہم بگوش حقیقت نبوشن رسیدہ بود کہ زمانیکہ این شیر طغیان
 و غیرہ نیز بیکشت نشان داور یگاہ بریلی را از شوم قدمی و زارغ منشی خود تیرگی ای ظلم و ستم
 میداشت و تخم فرمان فرماے دران بوم لیمانہ و سفلانہ میکاشت و تارک نصاف را از تیغ
 احتساف می برید و پردہ ناموس جہاز از کار و ناکامی و زبون کرداری انہم مید رسید
 بہمان زمان ہم بزنی صلیبت سست سیج ستانقد دل و متاع جان بطور ارفغان و نورہان
 داده بود و سبد گل عشق فسق بوخانہ بر انداز بر سر نہادہ و از بوسے بدگل بدنامی دماغ
 زہد شب نیم خلوت گرا پر اگندہ فرمود و از گرمی آتش ناجائز تن شمع زاویشین را داغدار
 نمودہ بود از انجا ہم از پر توشہا بنایقب فرمان واجب الذعان حکام زمان بہ گناہ ناستودہ
 و بنجار ناشایستہ بیج قیام منقطع و منقطع شدہ بزمین گور کھپور ریشہ دوانیدہ بود و افسوس
 ہزار افسوس در یغ ہزار گونہ در یغ کہ این چنین مردمان سفیدگو ظاہر آرا و بران باطن سیاہ
 اندیشہ کہ در از می لحدیشان با کلاہ پیشین عابد و زنجیب شب بیدار سرگوشی دار و و
 زیر خر تہ سالوسی مار سیاہ شہوت و ہوا پرستی را وارستہ و زمام گستہ ہی گزار دگو ہر اسلام
 بچہ زشتی و بد شہتی در خلاب متعفن در اندازند و زرققوے و ورع را در قمار خاٹہ لذات
 محسوسات باز نہ بجای قومی ہمہ ردی بساط آبر و نور دی روا داشتہ در ہر کو و
 بر زن خود را خوار و بدنام نمود و در چار دیوار کا شائہ شرافت سوراخ فرمود و لایق
 راست مسلمان و پختہ با ایمان بود و راہ شریعت و طریقت بگام یقین صادق پیو دین کا
 ہر کس ہر ذمی ہوش نیست پیشین غلیو از شہباز بلند پرواز نہ آساید و زارغ شوم بیلغ

آشیانه نهند از خجاست که در حصن حصین دین مبین هر هوس بجست صبیحا باز نیاید
و در ارک استوار اسلام هر نفس دوست طالب شهوت را غلبت نکند
ایمان دنیا داران و سفید گویان بر زبان ست و اسلام مسلمانان استوار گیش استی
اندیش پنج انگن در مزرعه جهان ازین خدا عان فراز خدایت و مکاران در از شخیصت
محترز و محتجب باید بود و نقش موانست و حرف موافقت این چنین زور مشربان از
روح سینایی کینه باید زد و در هر که آتش جهان سوزفته از فروز شهوت را با آب صاف
نه کرد و مسلمان صادق نیست و کسی که شعله جواله هوا و هوس را از بارش سحاب شست
و باشد آن آب تحمل فرو نه نشاند صاحب ایمان نیست وجود ناسود این ناپرهیز گاران
در جرگه مسلمانان موجب بدنامی است و بود بی سود این چنین و اثر و ن سگالان ظلمت
گراس در محفل کلمه سلیمان پاکباز باعث ناکامی و نافرجامی است حجت است که
عنان اشمب تیز خرام تنگی پیاشب دو بدست حرم باز کشیدن نتوانند ویر آخور
خدا داد و خدیش سرخی نه چراندند و از غایت بی حیثی و تیره درونی در کشت ناردیلان
اسب تند دهن پستی جو را کورانه در گزارند و از روز رستخیز و هنگام باز پرس که دار
پیچ نه هر اسند سبب و با و قحط در جهان همین افعال نازیباست که بزرگان و سترگان
و شریعت شناسان و حدیث و تفسیر خوانان براه فرستاده خدا گامی به نیت ارادت
راست نه فرسایند و موجب تنگی و نزول بلا و صد و آفات همین نابخجاری و زشتکاری
خداوندان ریاکار است که بر فرمان و دستور دل نه بندند و گفتار پاک او که
پایخوان چارمی اصطلاح است بگوشش هوش نه شنوند فی الحقیقت شهوت و ولایت
سیاه که نور خرد را درین تاریکی و فراوانی ظلمت راه نفوذ نیست و ابر لیت غلیظ
که آفتاب دانش و نیش را تاب تابش نیست مخلصا درین زمان که سراسر طوفان
بی تیر نیست خود را از هر سو بیدار باید داشت و خود را احتمال نقد ایمان باید انکاشت
که به سلامت از در مرگ خوفناک و سگمین بگذرد و از دست یغما شنج نخدی باز برادر
مرگ در کمین است و را به زن شیطان لعین پیش و پسین از چشمه چشم غبار مصیبت

از چنین دل بشود و از زبان راستی طراز که کلید گنجینه سینه است جز کلام حق و سخن شگفت آور هیچ
گوهر گر را نزد یک و قیامت را قریب و زندگی را فرسنگها دور و رانکار و همه حاجات خود را
بخدا بسیار و اسلام مع الاکرام مرقوم و دو از دهم است منتهی ع

نامه سی و هفتم بنام منشی محمد احسان الحق صاحب مختص به احسن
سالن درین قصیده بابتی ضمیمه بلند شهر سلاست

تارک محبت و روشن سراج ایوان مودت عزیز می منشی احسان الحق سلاست شمع شبستان
زندگی و فرخندگی سرمایه خسته سندی و از جندی یعنی نامه نامی چون خوشبو بدماغ و
بهار بباغ و نور به دیده و سرور به سینه و ابر بکشت زار و بلبل به گلزار و سیاه
اندوه انتظار خرمی اگر گردانید استفساری رفته بود که بسبب افزایش تولد اناش
به نسبت رجال حیست و در کثرت تولید این گروه بے شکوه ناقص دانشم و فراغی
و کور بینش و کفر فهم مصاحبت و حکمت آفرید کار ذوالجلال حیست تو دد پنا با نقد دستگام
کشود این عقود موقوف بر تیزی ناخن نکتہ چین رایس و عقد کشتانی دست ندید
این گره لایحل استرخائے نه پذیرد و لباس کشود در بر نه کشد لند اعرض پیر دازم
که نختین از گوشش و پیش و رخ ذبولت و غفلت بر آرند و باز حقیقت یابن راز نهفته
که به پرده تقدیر مترومی و محتجب است بشنود تا محجوب بخیر می از در خاطر فیض مظاہر
نخواهند برداشت جمال فر تابال محبوب این راز کار ساز این معنی بر لوح ادراک
ثبت و نقش نخواهد شد عزیز من آگاه باش و نک ترد در زخم این اندیشه پیاش
سخن نیست که چون آفریننده زمین و زمان خواست که فرشتگان آفرینش در بازار
اختراع و ابداع بگردد و سوق ایجاد و تکوین بکشاید و امتعه و اقمشه گوناگون
و اشیای متنوع بوقلمون که در دراستوار قدرت و خزینہ کثیلت او پنهان و مخفی از
دید جهان و جهانیان بودند آشکارا سازد و نیز نگیمای صنعت خویش را فرا نماید
اول تخم شود ماده همه موجودات و حقیقت همه کائنات را لباس وجود و کسوت هستی
پوشانید و ریشه ابداع و اختراع در زمین پیدائی دوانید گزیده تر از همه آفرینش

وجود بشر را ورزیده و سجد و پیکر نهانی ساخته از گرامی تاج و تاج تقدیر مناسبتی آدم
 سر بلند می و فرمندی بخشید و سبب تکوین ارض و سما گردانید چون علت غائی از جمله قدرت
 و ایجاد و تکوین نوع انسان بود و دیگر و دیگر موجودات سبب بلکه برای آسایش و
 راحت و عیش و عشرت او بود بهر هیچ از خلقت گران بهائی فی الارض
خلیفه شرفا فخر و اعزاز و مهابات ممتاز فرمود و همه را موهبت و اسرار خفیه قدرت
خود بذریعہ قدرت علم او هم الاکوار گما آگاه نمود از آنجا که خواسته اند روی و موهبت
 قدرت لهم یزلی هر فرمایش این گروه ستوده شکوه مایل بود و شبیهیت او را از تپه
 متکونه و ارواح متکونه مفر و محترم ساخت و مناصب مدارج او بالاتر از هر کلمات
 برافراخت چنانچه برای کثرت پیدایش نیروی تناسل و تولید را جوش و خروش
 بیشتر و افزون تر از دیگر قوای بذات ذکر تعبیه فرمود برای همی زین راحت
 تزوج و حقیقت شدن مرد و طیلان پیدای بر دوش و شادناخت و ماده زائیدن
 و تخم پذیرفتن رحم او مقرر ساخت و نطفه مرد را قوت فاعلیت و آب صلبی زن را
 صلاحیت لقوالت عطا فرمود و برای حفظان نطفه آب و رنگ داشت گوهرها
 لطفه و لباس فانکحوا مطاب لكم من النساء و ثلاث و رباع در بر
 کرد و از تازیانه پوست کن روح فک لا تقر بوالزنا انه کان فاحشه
 برسانید و زنان را از فرمان الحاکم فطین فروجهم تنبیه گردانید بر آنکه این
 بیست و قانون قدرت یک مرد را چهار زن درجه اول کلاچ مربوط داشتن جائز
 فرمود تا که گشت زار آفرینش انسان تازگی و بلند آوازی یا بهر حیوانانه مرغ غبت
 نهانی را ایجاد به فضا تا چنانچه پرواز نهد و در شینگه یگانه جناح استقامت
 نکشاید ازین رو پیداست که خلقت زن به نسبت مرد چهار چند حسب بر نهاد مشیت
 یزدانی صورت ایقاع پذیرفت و چه دوم این است که سبب پیدایش انسان هم
 سرشتن دو آب دوزن است و کیسه رحم انسان دوزن دو گوهر هر که در نیرو و طاقت
 افزون باشد چنین بر صورت او زیور الطبع پذیرد بسیار دیده اند که بیشتر

خواہش زن بخت رحیل اقویٰ باشد ازین بسبب ہم اکثر دختر بر صورت مادر حلیہ
 پیدا پیش ہو شد و اگر بر تقدیر غلبہ قوت در گوہر مرد است فرزند زینہ از فر ازین دیار
 فر و آید ورنہ دختر سوم انکہ حسب الارشاد تقدس نہاد و فرستادہ پاک در آخرین زمان
 و واپسین دوران افزائش زن و قلت مرد بر روی کار خواہد بود و افزونی پیدا پیش
 در زمان زستہ گشتن و آشکارا آثار آمدن رستخیز و برپا بودن مغرب ہنگامہ روز باز پر
 است این فراوانی و بیکرانی گروہ اثاث و رفتن آب و تاب ز گوہر حیا و آرم تصدیق قول
 رسول مقبول است و نیز درین نزدیکی رده نسا را شبید ز آزادی و وارستگی و خلیج العنک
 و بی باکی و بی آرمی از پردہ غیب پای انقلاب روزگار زیر آن است بیاورسی این
 مرکب فلک فتار برق جبت صبا خرام میدان عیش و آرام و منازل راحت و اتساع
 مسج ابش نفس و رونی طے مینمایند و ہر ستمی کہ خوش آید مریز دہند و خوش آن نفس
 ہو اطلب را امام روار و زری پنداشتہ آزادانہ مانند دیو دیوانہ سے رہند و از
 شمر زندگی تمتع وانی و بہرہ کافی بکنند و از غایت آسودہ دلی از ریگ نور دمی دشت
 صعوبت محفوظ و مصون اند و بعرک لان و براوج سن بیکران فرار سجد و از مرگ
 ناگہانی و آفات آسمانی در مدامن اند بخلاف مردان کہ دائم در نفس بلا ہائے گوناگو
 و برنجیر باز پرس برست و برنہاد و داور وقت نہرت مشغون گرفتار اند و در واد
 بیناک ہول خیز خرد و فسانکبت انگیز ترددات و تفکرات سرگردان و غوار باشند
 چہ آرم انکہ بسبب فزونی رطوبات آب و ہوا کے زمانہ کم زوری و بی نیروی
 و پست ہمتی و کثرت کابلی در طبایع ذکور ہند بسیار رودادہ است ازین بی طاقتی
 و کم خواستہ مردان و سطریمی و اسودہ دلی زنان ضوابط توالد و تناسل بصورت
 زن بیشتر از پردہ قوت بمنصہ فعل گراید و شبیہ رجال بہ باعث کمی مادہ او بر صفوہ
 انتفا پیش کم پذیرد و نیز گروہ مردان اکثر بختیہ و تقصیر معاش بہرہ شکر بیان
 و سر ہنگان در لشکر ظفر بیکر بادشاہان و جہان ستایان نسک و مخط باشند
 و در صف جدال و قتال و نیز دگاہ شہادت مال لباس مرگ سرخ پوشند و جام فتا

بظرفه العین گروهاگروه مردم کوه پیکر فکرا کشند و قیثکه آتش غنای صحت و شعله محافت مایین
 دوسریر آریان صاحب تاج و لوا از هواے مناقشه مشتعل وافر و شعله شد و دیگ پز
 بجوش آمد و خر و شمش و انگلی و شجاعت از تمام دلیران رستم نژاد برخواست و برق تیغ و شمشیر
 به جمید و صاعقه توپ و تفنگ پتید دران صم برده رده مردان کار سبک چشم زدن
 بخاک و خون در آیند و از ریزش خون دلیران روین تن چون باروان شدند و از
 انجوه نسا گاه موعی هم کج نه گردد و نام مرگ مخافات از نزدیک ایشان بر زبان
 کسی نکرده و این امر نیز موجب کثرت اناث و قلت رجال است چنانکه درین آفرین
 شامت توانان به سبب امتداد درازی رسن آزادی که بحسب فشار قانون وادار
 هر کس تابع نفس و مطیع و نقاد طبع زشت و هوا و هوس خود است قیل از شام بلوغ چراغ
 ناجایز بجایه خواہش نفسانی برافروزد و طائر طاقت بال نود میدہ و شمشیر بر شلخ
 کالبدی جانہ گرفته را بهواسطه خلاف شرع پروازی دہر و از فضل ششم مرغ خوش
 مرغی که سنج تاب توانائی را به اوج مستلذات جسمانی بی ہنگام بہ پیر اند این امر ناجایز هم
 موجب ضعف قوی خفت و ذلت رجال است و باز دارنده ازین نتیجہ الرجال
 قوانین علی النساء است گروہ اناث بہ سبب آزادی نفس و مطایع وجودت فکر و تخیل
 در ہمہ حال بر رده رجال غالب و ہر دم مستلذات نفسانی را طالب اند این غلبہ نا
 و مغلوبی مردان و چہ گرامی فرط افزایش دختران است محض این تکثیر زنان در شوق
 امر تقدیری است دانندہ ننان و آشکارا خوب دانند کہ درین افزونی چہ کمبود
 انا ما بال بستگان شتہ تعلق و پافشار دگان ریگ اختراع و ابداع ہمین قدر و انهم
 کہ فروانی اناث بر پا کنندہ ہنگامہ الغیث الغیث است و بہر ہم زن بزم فرخی و شادی
 و بر باد دہندہ متاع و اثاث و بیخ کن نہال دین و ایمان و فتنہ افروز شعلہ حرام
 نکبت نشان است صحبت زن ریشہ کن دانش و ادراک است و از مقراتش محبتش
 گریبان خرد و اندیشہ فلک پرواز از ہستیم چاک خلاص داشتن یازنان چہین آسودہ
 بالو ہوم است اختصاص رزیدن بانسا و رہمہ حالت مذہوم خلعت ایشان مانع خیر و

برکت و الفت شان قاصح اساس بهبودی و سعادت و نیز غیر دهنده و روشن اشار
شور قیامت و میا کنند و جمع ذلت و ندامت است کثرت ^{الاف} شتر است الارض یقین دهنده
بر آمدن بلا آسمانی و دای جادوانی روحانی است و پریدن و گرختن مرغان ذی ^{الاف} سر
گواه راست است بر خرابی هوا و رسیدن بلا ازین نشانه های آشکارا دهنده خجسته اندیشه
نیکی و انکار و که کدافی بلا آمدنی است و بابر پاشدن است ازینجا است که بیکرانی زنان اشار
پیدائی پذیرفتن دیوان رستخیز است و علامت هویدائی روز عاقبت ربا بول خیز ازین
اشار ربا ^{را از روز قیامت} بینه پیداست که روز نعت ^{را از روز قیامت} و شتر غنیمت رسیدنی و این غرض هستی زودتر
نور و نیست مردمان پاک طینت روشن دل همایون خصلت پسندیده سیرت همچو بوی
گلزار و رونق از یازار گروها گرو و متواتر و متوالی بعالم بقا است شتابند و باد و زنده
را بخاک خنای فضا است اکنون آگاه باید بود که اختلاط این گروه و اثر و نخر و پیریزند و
پیوسته از جماعت و مخالفت ایشان محترز باشند جبرئیل الهی و آراستگی صورت و
لمعه ناز و کرشمه او شان فریفته و شیفته نه شوند که بظواهر و انداختن همه خوب و ویر باطن
صبر آسای گشت و زشت خواند بصورت شربت قند اندام از هر ایمنه دلاویز بیکر اند
و فرشته وضع مینمایند لیکن بیاطن رنگ فاریخته و رشته شرافت را از کار و بی آزر
از هم گسیخته و تیغ جفا آخته ازین گروه گریزان و لرزان باید بود و السلام مرقوم
بست و بکم السبت سه ع

بی پایان و بی مرز مانند دانه که تاسه و از محلی تا دلی همه نفوس تقدس مانوس نعمت خوبی و نوازی
 اسلوبی او به نشید دلگداز سرشاید و مراتب تعریف و لوازم توصیف بتقدیم میسر سازند و چهره
 بهره مند می و ر و ک کامیابی نمی بینند و چرا گل کارانی از شمیم جدمه بنی آدم به خیالان
 آرزو نمی خندد و برق تشنه پر خ مقاصد دلی نمی درخشد سبب جمل بعوام اتمام و خصوصیت
 حصول علم بردمان خاص بلکه اندک زانند که چراست غبار این خدشه از چهره فکر و اندیشه
 یابید شست و جوابا بجنبه و دلیل خاطر پسند باید گفت آبی بوسه گل هوا خات و نشسته
 موااسات باعث این ناکامیابی و کمی حصول مرهم عامه خلاص این است که گنجینه دار جواب
 نه و اهر نقایس حقیقه یعنی ایزد بهیال و داور ذوالجلال همه لغای لطیف و نظیف را در
 پرده اشکال و حجاب محال مخفی و محتجب نهاده است و بکلی اشیای شریف و متبرک را
 در خزاین کمال و در فاین صعوبت و نکال کسوت انزو و داده بخله و ولتنامه مقدسه
 عشق آلیست که آن دولت بیدار و خزینه پادار را در کان سینه بی کینه پیغمبران
 و درویشان و ابدالان و اولیا اندر زنده باطن آگاه در و نان سخیل موطن پنهان
 و انشیه است تا که بر لبست حوصله و کم مایه را در و مدخلی و گذر و تائب ستانندازی
 نباشد بنوعیکه دین و گنجینه محبت و عشق را در قلوب انبیا و اصفیا جاداده و محفوظ
 و مصون از تیر نظر عام تماشا نیان کرده بهین سان دولت علم که این هم از نوا
 نعمت الهی است این زیبا خندره را نیز بچوکان لعل می بهادر سنگ لعل و شواربیا
 و سخیما و مصائب ننگ بگ پوشیده و نهان کرده شماره مصائب حصول علم بسیار تعدد
 موانع او بیشمار است اول حصول علم را اطمینان قلبی و آسودگی باطنی و نیروی جوارح
 و رسائی ذهن و بلند می فکر و درستی قوت متصرفه و استحصا حلقه از بلاد و کسافت
 اخلاط و صفائی تخم و پاک و اهرم از غش محسوسات و ادراکات است اگر کسی از این
 قوس باهم از میزان اعتدال و تراز و سبب و می بیش و کم باشد و از حد
 تجاوز کند و از پر کار و درستی در افتد و کافر فوضه خود چنانکه باید بجا نهد آرد و درین صورت
 تحصیل علم و موافقن خواصض ضیق و املر و دقیقه علم و بنر کما حقه محال و اشکال است

و دوم استعانت و استمداد اور وقت است اگر جهانیان کتی خدیو از جوش دل و آرزو
 اندرونی خواهد که از محض مملکت و گشایش سلطنت خارج حالت و خاشاک ناست رفقه
 و برداشته شود و دیگر هنرمندی و علم پژوهی بچو شد همانا از توجه و ایش تاج داران دنیا
 نخل چهل و شجره فیض است از سطح مملکت و جهاننداری برومندی و بالیدگی نیاید و اوراق
 بی هنری و برگ بار بی علمی بر زمین فرمان روائی جاسه افتادن درینید و او بیدار است
 همه خاص عام را بوسیله نازیانه بر نهاد خود ترغیب تحریر و استعانت مملکت حصول علم
 بهر نفع دادن میتواند و از چوستان بی علمی در دیستان هنرمندی کشان کشان آوردن
 میتواند چون بادشاه ذبیح اهل علم را نور دل و سر و جنان پندارد و تمامی محاسن مالی و
 علمی را بوا دید علمای گزیده سگال و صلیب است ستوده خصال و اشتراک رانی و الالبصا
 بتقدیم رساند و علمای پاک ندیشه را رکن سلطنت انکار و هر علمی هنری که داشته اند
 او داند و را بر عمل و راغب فرماید و بر همین شلج و حسن انجام او طالب سازد همانا چو
 رده انسان زدشت بی علمی جانشینان طالب علمی پویان پویان فرار سعد
 و کلیم طالب علمی را از تاج و دییم خسروی نیکو انکارند آفرین محنی هویدا است که عقده چهل
 و ندادانی از رشته کار به اندک مان و اشود حسن خوبیا که علوم و فنون از پرده خفا
 بمنصفه ظهور پدید آید و جلوه افروز بلند آوازی گردد و بخار و مسلک بادشاه علم دوست
 است که بیوسته انجمن علمیه و مجالس حکیمه ترتیب دهد و جهلا و تاخواندگان را بر ترقی و
 مطالع علم ترغیب فرماید جمع علما و حکما دانش و نبیشت پژوه فرام نماید و در خانوس
 شوق علم فتنه عام تعلیم برافروزد و خود میسر و دیگر دانش مندان فراخ بینش را
 معاون و کار پره از او مقرر سازد و از نوئی مجالس و محافل علمیه را اجم امور سلطنت و
 اعظم محاسن مملکت انکار و باز پرس سخت از جاہل و کاهل و غافل و غافل فرماید
 و مدارس قومی از زبده بر روی کار آرد و علما و کلمای هر فن و هنر و هر
 صنعت و حرفت را از الکاف و اطراف مالک با احترام تمام و احتشام مالا کلام بدست
 استساق و انتظام هر گونه آموزشش کده بد و سپار و تعلیم گاه جدا گانه هر قوم و هر پیشه

و حرفه جایجا اجرا نماید و در شریک و شریک اعتبار ترست و بتاکنه دارد مشک را با پیشک
 نه آمیزد و شیر خوشن فایده را در سیر نه ریزد و نیک را از اذینش بد لگا بدارد و دامن را
 از صدمه خار باز فرماید و به تنفس را تعلیم حسب استعداد و رغبت و نیروی و جدائی
 فراد حسب اینکه بادشاه خود عرض و نفس پرور و مطلب مست و عاشق آرزو و شریفه
 جمال عیش و فریفته حسن خواهشات نفسانی باشد در یارش نهال علم و شجر هنر بنی ثمر و دریای
 بیگوهر باشد سوختن آنکه نوع انسانی مختلف الاوضاع و میان الطبع اند و از کم و دت و
 رطوبت و پیوست و حرارت کالبد هستی و بیکر زندگی او نکون و در زیده است شیب فراز
 و کمی و بیشی اخلاط مزاج انسانی را مایه لطینان حسب خواشش و در خور تحصیل علم و تفهیم غرض
 و دقایق علوم و فنون جدا گانه و فضیلت و زراعتی بخشش تحصیل علم موقوف بر شایستگی
 و درستی قواسم حیوانی و نفسانی است ممکن الوقوع نیست که عناصر جمله خلایق تحمل بار خویش
 علم باشد و خالین کار دشوار به پاس دل هر کس بخواند اگر چه هر انسان روشنی
 و ضیاء عالم تاب علم را بعین البقین و بحسب اعتقاد کامل می بیند که شعاع نورش از فرشت در و در
 بارقه افکن و پرتو بخش است و هر انسان خوب میداند که شمع علم براه تاریک جمل روشنی
 می نرساند و منبع شیرین فضائل و تشنگان وادی نادانی و بی هنری را سیراب دمان طلب اللسان
 می سازد اما دیده عوام از ضعف بصر ملاست استعداد و لیاقت خود حدت انوار جهان
 فروخش را دیدن نتوانند از بعضی میزد خود سخت مجبور است و هر فرد بشر اوصاف و حمایه علم
 چنانکه باید پندار و لیکن از موانع طبعی که عبارت از بلاد و فکر و کسالت ذهن و
 نارسائی فهم و ضعف قوه حافظه و خوف خرد آسمان پیرا لاچار و سحر و راست نیگو پیدا
 و برداشتن لامع هویدا است که دانشن خوبی و فضیلت و رفعت و جمالات علوم و فنون
 مستلزم استحضال و استکمال اوست چرا که جود علمی و جزالت حکمی امر و بی و وجود
 که مفوض بدست قادر ذوالجلال است نه در چیز اختیار بر انسان سست جناح رحمان
 هر قوس و گرایش طبع فطری جانب خوش آمد کار و رغبت طینت خود زمام تو جبر می
 یکشد و با وج خواشش و بفضای غبت مرغ توجه بال و پیر بکشاید باید دید که کس به بدخوا

فن هند حساب و کتاب دارد و کسے میدان منطق اسپ تیز گام نطق را مید و اند
 و کسے به آسمان سینته که گنجینه جواهر اسرار ربانی است کو کب دینیات را مید رخشانیکس
 در و دگری و آهمن کوبی و خاک ربی را افضل و اعظم حرفه و اکرم مکاسب شناسد اگرچه
 بظاهر دلش طالب و راغب جانب علم است اما عیان اختیارش بدست قدرت اوست
 هر انسان تابع قوای دماغی و نفسانی خود است چون قوای دماغی را به سیب غلبه نظر
 و برودت نیرو و طاقت آنقدر نیست که جمله خواص علمیه و دقائق حکمه را در ایوان
 حافظه با حسن جوه نگاهدارد تا لیش آفتاب قوت ناطقه و میز و شمید قراست و کیاست
 در نها جمیع خلائق مساوی نیست افراط و تفرط و صفاتی و تکرر بسیار واقع است
 هرگاه که در قوای مساوات و اعتدال نبود نسق طبایع بر یک نهج نشود و بعض مردم را
 عقول کامله و فطرت سالمه و عادات مستقیمه و خصلت فحیمه مخصوص بود و تا یبزرگ
 و ارشد در ربانی متکفل و رهبر و هادی او باشد این چنین مردمان جناح پر و از آلاء
 بزرگ و کافه سعادت و برکات هر دم و همه وقت کشاده دارند و بر اوج ملایک
 می پرند و بهره از علوم دینی و دنیوی و مالی و ملکی و خیر و فضیلت می برند پس با
 که در نفس انسانی نیروی دراکه است جوش و خروش علم و هنر و ذوق و شوق
 طهارت و سعادت در دریا س دل موج زن خواهد بود چون گوش جانیش بد
 نفس او امه و ریش رویش به انامل نفس ماره است دلش کانون مائده فسق و فجور و
 آتشکده نفس و کینه و فتور است بادی و قایل و شیطان لئیم امام و مرشد و هو او
 و نفس رحیم است بوسه از باغ علم و فضیلت و هوای ارگزار شریعت و طریقت
 با و رسیدن به دهر عیان تو سن تیز گام اندیشه و سگالش را بطرف یکر امورات رزیکه
 دنیوی مثل قلیه ربانی و کوه کاوی و خاک فشانی منعطف سازد و از دربار پر بهار
 حضرت علم فرسنگها دور اندازد و صورت میلان محات کشفه و خصیفه را بر صفت دل
 منطبق نماید و تا بان چهره علم و هنر به آئینه خیال دیدن نه دهد و نهال شکم خفته
 و استنزا و عجب و رحمت را در خیابان تخمید و متصرفه پیر و از ندر دشوار پسند

ظرف نگاه روشن و لامع است که خواہشات جسمانی باز دارندہ انوار روحانی است انسانی
 نیست کہ از لوث نفسانیت و خواہش انسانیت بیزار و منزہ باشد طامع دنیا تابع نفس است
 و بار قہر و ہوا و ہوس پرورش نفس فی تائبش کوکب شاعت و ضلالت جہالت است و
 راہ نمایندہ کوئے تاریک ناست و خیانت کشتن نفس شیوہ عامہ خلالت و طریقہ ہر کس
 ناکس نیست تا عنق خواہشات نفسانی و مستلذات جسمانی بہ عروۃ الوثقیای صبر و زنجیر فقر و فاقہ بستہ
 نہ گردد و گلوئے نفس ادر سلاسل زبر و توہنج مسلسل نہ گرداند و شعلہ خود پرستی و خود راہی
 و خوشی شن پنداری را از آب فروتنی و عجز و انکساری نطفہ نہ سازد و شمع علم زینہ را در کاشانہ
 ذات روشنی نہ پذیرد و شمع ترقی و علوئے مدارج روانی نہ گیرد چہارم آنکہ ہر سبت رتبہ
 براہج عتبیہ علم و مہربہ سبب عدم موجودگی اسباب ضروری و سامان لایمی رسیدن
 نتواند ہم رسانیدن کتب رسیدہ و اوستاد نفوس قدسیہ بر اے حصول علم ضرورت و
 ہر مفلوک و بیماہی تہی دست فرومایہ ز فراہمی این گرامی خیرہ از غایت فروتنی و بیچارگی دست
 بہ آستین و پایہ بخلاب و مرغ دل بر سنج حرمان کباب و طائر شوق علم و نفس حسرت بعد از
 است بسا نفوس تقدس نوس پنجسہ دریافت دولت علم از کران تا کران رہ نور و علم
 شدہ اند و با قصاص گیتی چھوچرخ دوار گردیدہ اند و از خار تردد پایہ بہت را بھرحر و
 و شبکیہ ساختہ اما از نافراہمی و نادرستیابی ما بحتاج بی نیل مرام ماندہ اند و زحم حسرت و توبہ
 خواہگاہ بر سینہ آرزو بردہ اند پنجم آنکہ سامان تحصیل علم و فضیلت بر یک نوع و بر طرز واحد
 نیست چند در چند ضروریات رو میدہند و انواع انواع موانع دست بہت میگردد از اینچاست
 کہ ہر دی شریف النسب لطیف المحب قصبائی شمع حصول علم بہ کاشانہ دماغ برافروخت و روشن
 جد و جد ہزارگونہ بہ سوخت صورت آرزو و مہارت احوال دیدہ نہ شود و نور تناسل
 اندرونی فروغ نہ بخشد اگر خواہد کہ در وطن علوم متنوع بخواند کتب علوم ہرگونہ و ہر فن
 میسریت و اگر بر تقدیر کتب ہم بزور زربا بہت لباس فراہمی در بر کشند داشتہ ہر علوم
 و شناسند ہر نامی رموز حکیمہ پیدائی و اگر بالفرض او ہم تاج پیدائی بر تارک نہد زراعت حاشا
 برق رسیدہ و ثرا لاقتادہ بی اطمینانی دانگیل است و دو حہ نام و نشان عالم ربانی در خیال

وجود بر و مند و شریذ نیست و اگر از گلشن وطن سبز کعب و دوستی از گلشن شوق علم برگردد و از
 بوسه گل محبت وطنی شام را بر پر داخت و چراغ شوق علم بدست گرفته و از روغن مغز بر آفتاب
 در شهر با و مدارس باس و داور وقت برود و بار غربت و کربت برد و شش جان بکشد در آنجا
 سلاسل فلاسفه تنیدستی که از گلو بجهت و عزم جهان سیر و بخت است از جانیبیدن و پیاپی
 کعبه بیرون نهادن بنید پدیس پیدا است که براسه عوام و هر کس ناکس از حصول علم از
 هر سو مسدود و دوا مکه فراغت و آسوده دلی ناموجود و هر که قدری از خزانه نامتناهی علوم
 بهره بر دیا کوه دشواریها و صعوبت با از ناخن جبهه کنان می افتد اول کوفت جلا وطنی
 و زرد و دلم ظلمت تعلقات و تکبر و رعوت و خود بینی از خود دور کرد و گیم خاکسار می آنکس
 پیوشد و جام تلخ اطاعت مابین هر فن بطیب خاطر بشود و زندگی خود را مانند مرده
 بدست استرخصا استاد بگذارد و هرگز خود را پیش فرمان عقل فراموشد کامل زنده و
 فی روان نه پندارد و خواستار و را به نهاد همه حال نگارد و نقد عمر گران بهار را بر خاکیا
 او تار سازد اکنون هم اگر رگ مهر و عرق عنایت جناب استاد عالی نهاد به اهتزاز نسیم
 فضل یزد کریم به چین چیز شاکر در راه آموخت و در روز دلق آرزو را از رشته عنایت
 و توجه بد و خت چون در تحصیل علم خرابها بسیار و آفات بیشمار اند روشنی کوکب علوم
 عوام الناس را نمی تواند شد و این امر از چیز قدرت عام مردم بیرون و افزون است
 ششم آنکه رعایا و حاکم و فقیر و امیر در بهم رسانیدن جمله ضروریات علمیه و حکمیه یک دل و
 یک زبان و یک ساع و یک سخن نه شوند بحاج علم همه جامسا و می نخواهد بارید و نهال
 بهر فزونی در کشت ضایر جهانیان ریشه نخواهد و و انید و نیز این هم باید فهمید که باعث ثلث
 علم و کثرت جمل اینجیکه بحق عوام مفلسی و بی زر نیست همین سان در حق امرایان و بالین
 آرایان و مسند فرسایان ملوی مرتبت و ترفع درجات و اوج مناصب و بلندی
 رتبه و آسایش چنان موجب حرمان و کم نصیبی از دولت علم و مهر است بوی علم با
 دو دچراغ راحت گذار بهم آسینته بد باغ فرار سد و امیر از بد بوی و سوزش و دود
 و دخان مصباح و در هم میکشد و روشنی شمع را خلشش جان میداند و از تابان

شعله شمع پروانه مزاج نازک میسوزد چون گروه این مردم از بوسه دو شمع میگیرند و علم
نیز از رسیدن بکوشک دماغ او روست تا بدین علم هر کج غربت و کربت و درویرا میسر
گوناگون مخفی و منرومی است و از خار انگسار و بستگی دارد و از گلزار راحت و آرام جان
خسته پندارد و امیر از انجا بهره است که از نشئه دولت کلفت ربا بازمانده نجات کسبت و رنج
تحصیل علم گرانند و براه پر خار سینه فکار ترددات رنگارنگ به آبله پائی دون سست
پشتابند اگر چه می انگارند و به یقین میدانند که فروزان برکت علم فقیر را امیر کبیر میگردد
بلکه لباس و ما و اسی برگزیدگان درگاه یزدان میسازد بر مقتفان زاریه تقدس و سعادت
هویدا باد که در وصال عروس حور لقاح هر سیمای علم و هنر که بساد قتها و مصائبها بعینه اند
خالی از مخرنی نیست که بر کنه مستتره اوطاف فهم هر کس عامی اوضاع بر ذره و لوح او پدید آید
و مرغ و هم هر فرد بشر بر بام بلندش پر پرواز نکشاید و آن راز این است که علماء پاکان
صداقت بخون را بورشه انبیا نامیده اند و جانشین و خورشوران را الهام نشان گفته اند
مدارج و مناصب علماء ارفع تر از سبع سموات است و عالم حقانی و فاضل ربانی هر دو
و کفایت خاص و عام می باشد و همه نیکو بد و خوب و زشت جهان و جهانیان بر زبان
فتوی شان و البته می باشد درین زمان بلندی و فرمندی و فراخ حوصلگی و برین پایه
اندیشه سترگ است که شیطان راه نه زنده و رعونت و تصافت و ترفع درجات او را از
سعادت و شرافت بجا ک ضلالت فرو نه اندازد انگسار آوان طالب علمی باز در این راه
تکبر و غرور است که بعد از تحصیل علم و هنر شرف عزت و دولت مباحثات رو میگرداند
بودن مخفی در زمانه خواندن علم عین حکمت یزدانی و مصلحت ربانی است نتوده شوند
آنست که فکات و حرف طالب علمی را بوسه دلا و نیز راحت انگیزین دارد و از لطمه قسوت
و ضرب توزع آفات آسمانی و موانع و حوادث نمانی رونه گردانند این همه وجوه که جلوه
تحریر پذیرفت متفرع اند برین فرع که طالب علم مانع و کامل الیاری باشد و فسیده و خجسته
و گرم و سرد زنا به چشیده باشد اما افضل و جلین است که تعلیم علم کو دکان موقوف بر علم و الدین
او شان است اگر سر پرست و والدین را بهره از علوم و فنون است اولادش نیکوترین

و اسبیل الوجوه از شرف علوم مشرف می تواند شد و در تعلیم کودکان بسا محال است که درین زمان بیشتر والدین کودکان از لباس علم و هنر و فضل و کرم سواد و وافی و بهره کافی ندارند بلکه عریانه و اعمیانه عمر میگذرانند ازین باعث اولادشان از جوهر علم و نقش هنر محض معرا و صاف اند و در حق علم اولاد خود را تعلیم و اسبج دادن نمی توانند - والسلام

نوروز دوم ستمبر ۱۳۵۷

نامه سی و هشتم بنام نقشی احسان الحق صاحب سلمه اندک تعالی

مخلص و افلا اتحاد و صادق الوداد سلامت سناخت گذشتگان و واقعات فنگار روشن هدایت و درخشان اندرزیت براس پسندگان و گروه آیندگان سترخان کردار پرداز از راز بیاست که از رویداد زمانه خود آگاهی پیشینیان دهند و از جوهر روزگار خود مطلع گردانند چنانچه برهی زمانه و انقلاب و درود و احوال عیسوی و افکاران پاستان در بند تحریر گذشته اند و علم اعلان و اظهار حقیقت آن زمان برد و شرافت داشته اند ازین جهت این وسیله پلاس پوش خاک نشین آشفته درون + عبد الرحمن حادثاتی که فی زمانه میگذرد و پیش نظر مردم بر سر کار می آیند همه وادید خود در آنچه که برین و بر احباب من گذشته اند براس آگهی رده آینده نقش نگارش می بندد و نتیجه بیان را از حناست تحریر رنگین میسازد تا که هر کس از واقعات حوادث زمانه عبرت گیرد و اندرز کار کشا و نصیحت فردا فروز پذیرد و آن این است که شورش و فتنه این زمانه چو تماشای این وان مناز و اریا داشته و از قهر یزدی ترسند و عبرت گرفته اند درینو که ستمگر است بر زمانه و زمانیان بلا با کوناگون و فتنه با کوناگون از کون فسون گر آسمان متواتر و متوالی نازل میشود و می به آسودگی و نفیسه پیبودگی نمی گردد که تازه بلا کس و جدید و ارداداتی از پیر و قوه به نصیحت شهو و نمیکراید و رنگ برنگ حادثه و نوع بنوع واقع و نمیدهد حادثه نخستین که بر روی زمین و پیش دیده عبرت بین واقع است طوفان بارش

باران است که سرزمین که آیا در او کثافت اطراف او را به غلاف خلاب و حجاب بپوشان
 ساخت و بشمار رز و انساچ انسان و چه حیوان چه شجر و چه کرم و هزارها المکة مستحصنه و مکانا
 مستحکمه مثالی را بر یک فغانداخت و گروهی را گروه مردم را از آب طوفان سیراب کرد
 و انواع انواع اقمشه و امتعه را بخلایب انداخت خلق خدا بطرفه العین بلباس عریانی ملبوس
 گردید و در پلاس جیرانی و پریشانی محبوس شد هزاران هزار نقوش بیکناهی چو حجاب
 بر سرب زور سیلاب بگو تا گون حزن و اضطراب گریان و موگنان و سینکوبان به
 کشش مشیت یزدانی میفتند طحیاس و ما و اس شان بجز شکم ننگ پاتر قضا یا قهر
 کرد آب فغان دیگر نبود نه بار زمین و نه فیادیر آسمان میرفت همه اسما کن نقوش موج
 آب بود سلاسل طلاطم مرآتشان گشان از جاسه بردن پسر را پدید کار و نه
 زن را با شوم گفتار که زیار بیا ری و نه کس با کس مددگار که هر کس بجال خود گرفتار
 بود نیند انیم که این فلک گرگ و او شانز کجا برد و طعمه کد ام و داجیل ساخت و کجا دقعر
 هلاک انداخت و علاوه ازین طعمانی بجز چین و گنگ گزند برگزند و ستم بر ستم افزود و شورش
 رستم دیگر آشکارا ساخت و بازار مرگ مفاجات بکشاد و نرخ کالا آفات صدمات
 از بس لرزان فرمود یعنی بمقصیبات و دیهات را بملک و دان رسانید و بشمار مخلوق
 را بچاک مرگ مغال که تماک نشانید حادث و می این است که مردمان بقیه الطوفان را
 و باس هیضه گرفت لاتعد و لاتحصی مردم را بچشم زدن به تیره جاشکاف زمین به سپرد و
 نقوش هستی را از کولک فنا به ستر دهر که شکوفه کرد و اندکی آب از دهن انداخت ز رستی را
 در بوتامرگ ناگهانی یکداخت و به زاویه گور معکف شد و باب اندوه بر ما بقا بکشد
 چون سیکه را بخت و اسپین رسانید دو سته کس یگر درین اندک قفه قبا سستی از
 مقر اضاجل به برید بر مریضان تشدد سکر است و تلخ جان دادن و بر قدرستان مصیبت
 چنانگاه مردگان را بچاک سپردن بود چون جان دادگان و زندگی با خنکاز انما شوش که
 می برند و از باقی ماندگان رشته امید حیات می برید که راتوقع نیست که از سحر رو
 مسابخریت خواهد دید و از شام تا صبح بر سیاط زندگی خواهد غلطید درین مرگ آباد

میر که هست نقد جان بکف دارد و در انتظار مرگ سرخ حیرانه و خائفانه هر سوسه نگر در دل اصل
 هر وقت رگمی است آرام گاه و خواب کده هر کس زیر زمین هر که جان ادا ز تیغ اندیشه و دشمن
 خوف الهی برست و هر که زنده هست بدتر از مرده و در زنجیر دو آفت گرفتار یکی هر که
 مرگ ناگهانی خود دیگر فکر و تردید جانگناه در ناوقت تجنیز و تکفین جان دادگان دمی بسود
 و جمیع خاطر به هوش و حواس نمی رود و محالست و فرشته نیست که لحظه با طیندان لی شسته از نقر
 الامان الامان و دور و دوری خود به پر دارد و از آسمان دیده ابراشک پیارد و غبار چون
 از صحن سینه پشود و بیله چاره پیوید و از کسب اندوه خود بگوید و از معاوضه مایه رشکار
 و استخلاص بخوید درین وقت پانی تدبیر از تیر تقدیر شکسته و گلو سبب است رکنند بلامانند
 زنجیر بسته است همه نفوس در پنجه گریه یاس و هر اسب بچو گو سپند چنگ گریه غموس است
 نه تاب آه کردن نه یار لفظ الا الله از زبان بر آوردن نه نیروی سخن گفتن نه طاقت عبرت
 پذیرفتن درین مان کیفیت ندگی همه هاشل مردمان کار سے دیر دگاه است که مرگ
 دست بگیر بیان و زندگی ماتم کج شک گریه دیده پیران و گریزان جاس نفس گرفتن و
 آسودن در کام ننگ آرام که در گور تنگ اللهم احفظنا من کل بلاء الدنیا
 و عذاب الآخرة حادثی استومی این است که درین ماه ستم شد ع به تمامی اطراف و
 اکناف دلی و در خاص شهر دلی بار در طوفان بارش باران گردید و میز آب عذاب
 از سقف بودی روان گردید که تا شازده پاس علی الاتصال آب از آسمان بارید
 و پشت هزار و ستم صد اکنه از شهر دلی چه سنگین و چه شستی و جوین را بر روی زمین نشاند
 و اکنه است که در محله های مستحصه نبات آسود آب انجیت و خانه های آسمان منبت
 باشد که یوه ریگ زهم برنجیت و رسن استفاست از کار دفن کسبخت و گرد مرگ ناگهانی
 بر سرین گان خدا انجیت چنانیکه گان قطره آب رسیدن نبود در انجاسیلات همچون
 و موج غمان موجود بود مردمان پرده دار و عصمتیان حجابی مانند طائران آبی بر در
 آب در تیه آب نیچان بودند و بشمار مردمان درین طوفان مرگ خیز نفسهای شمر دهند
 آنها که از فن شنناوری محض تا واقعت و نا آشنای بودند مجبوراً بسان مرغابی اندرون

صحن خانه بر سطح آب دست و پایی نهد و همه شهر و بران ترا دل عشاق گشت و هر کس
 زنده بچو صدف در قعر آب نشسته آسمان بر حال ما گناهکاران چندان گریست که همگی سلگن
 و اماکن دریای نزار و ناپید اکنار شد و هر ذی حیات از سرمای زردگی و سفیدی
 شد نظم زمین و زمان هر دو آبی شدند و همه مردمان در خرابی شدند و امن رفت و قتل
 آمده و از هر سو بلای و بلاء آمده و همه استیهاست جمله کائنات مسکونه گرداب هولناک شد
 و بام و بالا خانه تیره مخاک گردید هر کویچه و برزن از طغیانی آب مثل دریاموج زن
 در و دیوار از کثرت سیلاب و فراوانی آب بهیبت خیز تر از گرداب جان شکن هر کس آه
 بلب و سوز در جگر و در ویدل دیوانه و ارجح آب آسای گردید و زنگار رنگ عذایک ب
 و خلایک یکشند اکنون هزاران هزار تن گزینان مریم نصال و عصمت آریان تقدس
 اشمال ماس آرام گاه خود بجای و مساجد ساختند بر روی زمین جاس پانهادن
 نیافته بخانه خدا شتافتند بسیار گزیدگان بارگاه ایزدی خیمه پیا گرده در آن ستوازی
 و منزه می گشتند و بناناداران تنی کیسه به پناه گوسه و خانه شمس چو خانه بدوشان آر میزدند
 و بسیار مغلوکان عربان حسن بریان سینا زین طوفان آسمانی و بلب ناکسانی به پستی که
 راه گزیدید عیان بهر بیت متعطف ساخت امان گاهیکه خیال مدافقان و خیزان خود را
 در اینجا انداخت آفتاب رزق بر مردمان از تراکم ابر بر آید عذاب سیاه و اسباب عیشت
 ز دست برد و قهر الهی از همه سوتباه این چنین حادثات هوش فرسایان سوزنه گاه
 از در گوش شنیده و نه در کتب بجای نوشته دیده یزدان دانند که داود دارا دین
 امر چه منظور است که خیال سودگی و بهبودگی مسلمانان هم از خیل ادراک فرسنگها دور است
 چهارمی حادثه اینست که رقم خیر و برکت و آرام و سعادت از صفو عالم سترده و غنچه روزگار
 و ریاضین خورش کلمه سریان از چمنستان جهان بوزیدن سموم آفات شباروزی
 غمخوار و افسرده است کو دک شیر خواره را فکر روزی و غمیر است و پیر پشیمان سالک را
 خرشته رزق دامنگیر بریزه بندی و گناهکاری بر آسمان طاری و دریای قس و
 فجور بر روی زمین جاری هر که را بصورت ساجد و عابد می بینم به پرده حاسد و

کاسد می پسیم از غایت محبت و شدت شقاوت و شناعیت هر کس طالب هوس و هوا است
 و از نهایت قساوت و دتارت و ذلالت و ضلالت راغب طبع و بلاست مردمان ^{آباد}
 کار نکشت میکنند و امید بهشت دارند معامله با فرید گار و خوشنود آن دارند که اگر همان
 معامله با نانو سیان نمایند از صحبت خود برانند هر کس راه راست را گامسته بمساکت جاسری پوید
 و خمناس ناندیشیده و ناصحیده می گویند نه از خدا براسه و نه مصطفی را الحاطی و پاسته ساجده
 و معابد خراب و شراب خانه و حرام کده مانند گلزار با آب و تاب محبت از ایوان قلوب مسلوب
 و بهر تنفس بر فسق و فجور مرغوب عرق محبت از اجسام همه مابریده و در داسه جمعیت از دوش
 شیرفت دریده است دیده باید که بقیه زندگی چگونه گذرد و در بازار رستخیز چه ذلت پیش آید
 پیچمی حادثه این است که اتفاق جهانیان به نفاق گرایید و شعله انقبض و حسد خرمس الفت و
 محبت را نیک خاکستر گردانید کس جاد و دل بهمان بود و گل جمع نیستند در میان لهما با نیت
 مانند نور ظلمت است که گاهی بهم نه شوند و یا آب و آتش اند که هرگز چراغ نزدیکی در برجم اتفاق
 نه افروزند و دشمنان گردید ماغ رسد باد سموم بودند چون بیاض فرو آیند سینه هر کس چنین
 زبان است و گفت هر گوینده شعله مکر و دغل شناعیت نشان درین زمان از سیکرانی نفاق
 پسر پلید و دختر با مادر آشتی گر گانه دارد و برادر برادر را بطه سعادت و مخالفت بجا آورد
 تنه است مرگ و آفتاب موت همه خیمه و بر زشتی که دار هر واحد و لیر تر کس از قهر قمار نمی آید
 و از تازیانه خشم ایزدی نمی ترسد و نداند که دنیا و دوزخ را ناپاک تار از هیچ عنکبوت
 و تازک تار رشته خام همه فزادگان دانش پروه گفته اند و نه انکار نمده شکر و آیه خفته زهر
 و نوشن و همه نیش احتیاج و جراحت سرور و همه غرور است و کمال ادبیک زوال
 و داد و انصافش مطر به ستم و بیداد بنیاد است حکامش جمله بر باد دوستی او موجب عداوت است
 قرب او باعث دوری قادر مطلق عمارت روح افزایش همه مشعل لطافت جان برور
 مایه طوق و غل ندوه جان فرسایش بی پایان و همه درد و احزان اوبی درمان با هر که ست
 او را سوخت هر که را دست گرفت از خدنگ بلاید وخت هر کس را که نواخت بختیم نزد
 در بویه آتش المم بگذاخت افسوس را فسون ما همه فریفته و شیفته افتاده و بستم و همه با دلیند و

و آبروی خود را بدست او دادیم و بناسی زندگی را در میدان عشق سرای تماشای نهادیم
 چمن بزار صیف نخلییم که جبینا ذوق ایمان می بیند و نمی شناسیم که دوستی او زود را زتن و نور
 از جهان می برد نمی دانیم که کار دنیا همه بیکاری و گرفتاری است و محاطه این بازار چند روز
 همه بی سودی و زیان کاری است آه هزار آه در آن حالت که ساعت مرگش چشم آید
 و پروانه غفلت از روی دل پروار و قصد هزار حسرت و ندامت و فجالت و خسارت رو نماید
 دوستان و آشنایان در شگاف زمین اندازند و در وسیع ناداری و کجی گیرند و آینه تنگ
 باز پرس کردار نمایند و افعال زشت و اعمال بد پیش آید در آن حالت چه آفت و مصیبت
 بر ما خواهد رفت ریل راهم ریل راهم ششمی حادثه این است که طریق حصول روزی از همه
 سویند و هر منفرد و غلو که حاجتمند است تجارت بخسارت انجامید و حرفت و وقت گزاید و ترا
 باز خسارت آورد و قناعت را و بهر کسالت سپرد و دست علم و هنر محذوم هر کس از جراحت
 مفلسی منوم نفسی راه از صفت فرزانی آیتی یاد و نه خاطر کسی از نشئه آسودگی آبادی است
 افلاس بردوش و گیم سیه بختی در غفلت و لیاقت از ایوان نهاد خاموش و دیگر نباشد
 در تنور سینه پر جوش بهمت بر نایان زمان از پس بخت و سنگ حقد و کینه در هر دست
 از دو در عونت و حماقت و ملخ جهانیان پریشان و از صعو و انحرکه دانست و شقاوت
 نور خرد و بلند سگالی خلعت نشان رخسار خرد بان این همه حادثات که بسک گزارش
 و نگارش کشیده ام صرف پیاس طریشان خامه را با نامل برداشته ام دیگر حادثات
 و اوقات که درین نزدیکی به اطراف و اکناف جهان میشنوم جمله را بر اسد دیگر سخن نگذا
 جاد و نگار فر و گذار شده ام آن واقعاتیکه در وطن و نواحی آن از چشم خود دیده ام
 و آفتیکه بر جان خود کشیده ام بخواه مرغ سیاه منقار خوش گفارش تلم کرده ام بهر حال
 که دیگر معموره از طوفان آسمانی و تلاطم عمانی در ممد اسن و عافیت است جائی
 نیست که خالی ازین صدمات و آفات بوده باشد و نقشه نیست که بیرون از گرداب
 واقعات و سانحات این کاهش و کاوش با و ارسته باشد دلی نیست که از خمیر مرگ
 خویش دیگانه پاره پاره جگر نه و مردی نیست که از صحرای و کسیت زمانه در دشت جگرانی

دپریشانی آوار نه این وقت عبرت بگیر و سخت هولنک است باید ترسید و از هر گناه
باید لرزید هر دم بیم خدا را پیش نظر هم باید داشت و تخم هیدیت و در کشت دل باید کاشت
و از لوث دنیا پیوسته منزه و پاک باشد و ابواب خضوع و خشوع بر روی ارادت و
عبودیت فراکشاید و در آئینه خیال تمثال سیاه کرداری و زبولن شعاری خود نیکو بیند
که چه قدر عجیب و خوف افزاست و یاد و اسپین وقت هر لحظه پیشاید که از پس پیش پای
دور یای غیظ و غضب قمار ذوالجلال را ملاحظه کردن ضرور است که تا کی مبتلا نظر و
پر خروش است و آتش تهرانی بچه در به شعله زن و پر خروش است ای برادر این عالم
همه از شاست اعمال ناپاک است و آنچه که بر ماست از زشتی و زیبوتی ما است ما یگرم
بر بستر ناز و نعم نمی خیم خدا بید راست مادر نشسته غفلت و هولت سر شایم او هر دم پیش پای
او در سایش راحت مامصرف مادر نافرمانی اولیل و تنها مشغوف او را از آتش و
و ناز و نعم باز سیدار و نفس دشمن ما جانب و ترخ کشتان کشتان می برد او را زرق می دهد
ما فسی بیگم او غرض می خشد ما خانه مخوریم ادا ز ظلمت و تاریکی جیل بروشنی اسلام می گو
مادر راه تیرگی کفر گام فرسایم زاده ازین چه سر می و چه زبان خامه فرسایم والسلام
منیقه عبدالرحمن جهنجی انوی مورخه نو زدهم ماه سنه ۱۲۸۸ ه

نامرحمیلک بنام قاضی محمد یعقوب بکسین دلی

یزدان فیروز می بخش به روزی افرازا گاد در حمد تدرستی و کام گاری بعافیت داشته
شاد کام و فرخنده فرجام دارا و زاهد دریده زبان سیاه که بیکنج نشین ظلمت گرا می
خامنه گهریز سرشت گلین بدین ترانه میزنم پوده لشکر دلکش و نغمه روح بخش می کشد که
پانزده روز است بوم دکن را گذاشته زمین گلبرگه را از آب نصارت و هوای
سعادت قدم سیمت لزوم خود در شک باغ نعیم گردانیده عروسان چین ترانه
سرایان گلشن اتازکی و آسودگی بخشید و کیفیت رسیدن ضرب بر دست چپ و انخل
عظم آرنج آنفصل و بازی آمدن استخوان مخلوعه و منقلعه و به تکلف تمام دادن کار
دست مادر و صرف باقی بودن غمدی صلابت سخت و نه بر آمدن جمیع حرکات سالن

و نیز خواستن از بیجا ضا دی محال در ارفع صلابت و دافع بقیه درد و دیگر
 کوائف را هم اظهار میسر سازد از رسیدن گزند بر دست سامی مرغ دلم از بس دقت
 مضطر و بیقرار است و تا که اضطراب در اشتغال ایزد توانا پیوسته دست گرم خویش
 بر فرق مبارک مبسوط داشته در همه حال و همه آوان دستگیر و معین و ناصر و حافظ
 مخلص من باید که مالش او مان گدازنده در بایند که صلابت بعل آرد و هنگام شب
 دست ماکوف را از رفاده و پنبه بسته دارند و حرکات و غیش حسب نیر و بطور و رزق
 کرده باشند که تا اعصاب را زور و توانائی دهد و عقده که بر مفصل باقی مانده است
 او را بکشد و ماده جمیع را بزداید و بگذارد و نیز نسخه محکم هم بنور دنیا نامه بداند
 استحال فرمایند و طیفه دائمی که بسبب کسالت مزاج مسرت امتزاج بخیر تراخی افتاد
 مانده است پاک نیست که بمحو مطلق و رازق برحق اذ فرمان واجب لازم است لا
 یكلف الله نفسا الا وسعها اطمینان وافی و تشنه کافی میفرماید چون جام
 تنه رستی بکام جان ریزند و از بستر ناتوانی برخیزند و تاج شفا بر تارک هایلون
 نهند و کسوت محنت و لباس اعتدالی آشفین گرامی در بکنند همانم از نو او را گذارند
 آغاز نمایند و چراغ عبادت به الوان اطاعت برافروزند روح را از غذای
 فاذا کرمونی اذ کرم غذا بخشد و تجدید آرد و در در خیابان ریاضت نشانند
 و از آبیاری اعتقاد صادق و نیت و اتقه آن دوحه را شاداب و ریان دارند
 و آنکه حال تنگی و فرومایگی و کوهیدگی کارداران آنجا که ترسانند و عبرت نهند
 هر فرومیده است نگاشته اند بوضوح پیوست بی غایله ریب بعض جاہ مندان برگ
 افسون گردانند و براب ندازد و آب فرا نمایند و بشگفته رودی صرف گل افشانند
 و بار نه آرد و صبا که خوش اند که بروی آب میگزیند اما کسی را تازه دل و نفس
 آگین سازند و در ریای موج خیز اند لکن تنفس را از گوهر و قطره آب سیراب آب و
 نه فرمایند دولت و جمت اینان بحق شان بچو پر مورچه است محض بی سود اینم و
 خود را مثل کمر بافرمایند اما که آسا مردم را از هم میرایند از ظلم و تعدی احتسابی

حمانی بتلاسم و بال است سپید شان لانه ز نور ان حقد و نکال بصورت از چرخ زنده
 و در ع و اتفاقا بقه باز و اندر و شل و ظلمت جمل و خباثت همه یک شمر و استکبار بظاهر
 مانند مار بر نقش نگار و به باطن سر با سم بلا بل کبیت آتار به دیدن شربت قند انداز هرگز خسته
 و پلیدی ریخته عزیز من هر سقلمه و ناست پیشه راسفگی و درون بیتی میراث اجدادی است
 از و امید کنونی و بهودی نباید داشت کلمه سپاه کرداری و بد شعاری از شستن آن نیم
 سفید غشید و خوک و سگ ز اغسال چشمه کو خریاک صاف نگر و در بلکه پلید و توج تر بود
 و ناست رونی از آرایش برونی نه و در و شمر ز قوم خنجر سپین از آبیاری سلسبیل نه آرد و هر
 داندیش رازیبا است که بر بازی طاعت اقبال هر به سگال فریفته و شیفه ماشه چرا که این
 مرغ هر لحظه و هر زمان مشتاق پر و از بام دیگر است و شینش بر بالای نهال و نکال
 بیشتر و گوش بر نمره یاری یاران این زمان نیاید نهاد که این یاران دور و مانند آب آینه اند
 تار و بر داند در دل ایشان هستی چون دور شوی باز هیچ بهیمنی بهودی و آسودگی داند
 از بزدان جهان آفرین باید طلبید و موج زندگی آخر قمار در خرمی و انبساط باید گذراند
 چون بر نیمه هر تنویر که مطلع تو را ریزدی و شید گاه ضیاء اسرار لم یزلی هست بخوبترین وجه
 پیدا است که دنیا آنست که در عاقبت هیچ کار نآید کاری باید کرد که انجام ستوده و پسند
 دهد و ثمره هر روزی و مایه کجاست افروزی بخشید صمیمت یا از ناموج دریا پندار صد یا با وج
 مناصبت سی یا به قعر مصائب و حکایت سرنگون آفتی دنیا داران آتش اند تا پیش ایشان
 از دور سر و پیشانی است چندانکه نزد یک و می عود آسود و دشوی و کالامی هستی همیشه و
 به سوزی تکیه بر رزاق مطلق و خالق بر حق باید کرد و در اصل مشکلات و رافع الدرجات باید
 انگاشت زینهار طاعت توکل بلند پرواز را بر ذروه غیر از خدا بال کشاند گرداند و همای هست
 بر استخوان بوسیده دولت نیافتادن نه دهن مخلص و وفای من آمدن پاخ خط سامی
 از آنکه باد بطرز و اثر و غیره و شمره گرانها و گران خاطر بها آورده و نقطه جمعیت
 از صفی خاطر بهر کس لگند و نه هر تپا به ستر و از رگ ندیشه خون خزان زندگی فرس
 بچیکه و شیشه آرزو از طاق دل بچاک یاس گراید افسوس درین خشک جهان چند گونه

گرد تردد و توزع بر دامن دل بایشست و کمر امید هزار سال از بار گران شست و کتاب
 بشکست ازین خشک سنی و خشک طبعی که آبادی پیدا است که دماغش از نشه صیاس و حالات
 و هوا خات اجباب پر داخته شد و درست مروت و قوت ساز حدت آتش افوق و تکبر بوی نهاد
 که داخته شد نهال رعونت در سبزه را طبعیت او بر و مندی یافت ظلمت جاه و روز
 جمال محبت و اتحاد را از سیاس دلش بکافت و عفریت غرور بر سر آمد و حلیت حاکم
 دماغ سوافقت را متفین کرد و امی برین ولت جاه که نشد او نور از چشم خردی برد و دنیا را
 چنان اسخه گرداند که خوش و بیگانه را نمی شناسد جیف برین غلو منزلت که سحر او
 از اختلاط و ارتباط باهی باز دارد و امی و هزار و امی برین عقل و دانش که از کون
 جلال و سیم اقبال از اوج کمال محبت به حسیض نسبت رعونت در افتاد و دیده و دانسته زبا
 طبعی که گویان بر خود کشاد باید که آینده را از همه خلاص ^{بپوشی} رشت امید رجا از کار دیاس
 که پیغمبر بدامن فضل حضرت ذوالجلال باید شد و از چنین واقعات مراد زما که فی الحقیقت
 محکم بسیار مراد زمانی است رنگ چهره بهمت نباید باخت و کمر استقلال را به نطق
 اول العزمی مضبوط و مستحکم باید ساخت قصر خاطر را از تجلی سرور و انبساط منور و آرنده
 و از حادثات دنیا و مافیانه هر اسند و لمجای و ما و امی خود در ضای خود پندارند
 و دیگر محسوسات را مردم فریب نگارند مخلصا درین مان شورش با می پیضه و کثرت بارش
 باران درین ناحیت آن فراوانی و بیکلانی بر روی جهان طاری و ساری است که بیکل
 گفت و میزان بیان نمیگنجد و به پمانه اندیشه فلک سیر نمی در آید هزار ها گفته که مانند قلوب
 اهل مد مستحکم بودند و سر به فلک میخاریدند و از عرش سلسله سرگوشی میکردند و قله کوه
 آسمان جاه را زیر پایید هستند از طلاطم اسواج باران همچو دانه تخم در زمین فرو خیزند و
 چشم زدن انبا خشت و کلوخ گشته و مکانیان برهنه و گرسنه درین طوفان آب و گیسار
 و رکوب و برزن حیران و پریشان مانند نبات النعش شدند این حادثه هزار گونه افزون
 بر از حد و مشاعر بود اکنون از چند روز آسمان سنگین دل شک حسرت بر حال زمانیان
 نه ریخته و تیغ اجل جان گسل رسن حیات کس از هم نه گسیخته و گشتباز مرض پیضه بر جنبش شک

جان جهانیان نیکو ظلم دارند و بسیار جوانان پری مثال را بجا نک ملاک بسیار د و
پیش ازین هم بی شمار نام آوران پاک نژاد عالی دودمان فرخنده نهاد را بچو گنج بکوسه نیست
پنهان نمود و رقوم بود بسیار بجهت طمعان گرامی خاندان را از صفتی بزد و در اگر این باز
به بنیاد افالین و شناسا کنند بجا است و اگر ناصح ندیر و آگاهنده بر زجر و توبیخ گویند زیست
و هر کس جان بکف و خوار تر از علما است چون دلم ازین افسرده شهر سرد است و از مکالمه بوقلمو
رنگ چهره زرد و روزی بهت پرداخت خاطر پریشان خود که مثل شمر از سنگ جسته
و چون دوازدهم گذشته حیران و سرگردان بود که سینه و پارسه بیاض بطلاله داشت
از آن چند فقره دل اندوه زده را خوش آمدند و همگنان از هندیه به پاریسی زبان آوردیم
چون بار آخری افزود و میدادم که ایشا از ارم شادمان خواهند نمود و لذت ابرمی طرازم ایدل
نشنو هر کس پند ناصح در وند گوش رغبت نه شنود و زود پشت دست تا سفت بجاید و کف افسوس
بهم باله پیوسته نفس کشش را از خنجر مخالفت و معاندت مغلوب باید کرد و از چوب قهر نافرمانی
باید زد تا که نور دیده و دانش و پیش و فراز انگلی روشنی یابد شعله گوئی باید ورزید که اندک گفتن
و کم گفتن نردبان آسمان جاه و بام بلند و نگاه است روزی این خموشی و کم گفتن بر سر عیبت
معاذت خواهد نشاند و از تاج بیابان و اقیانوس فرق است و کرم را بلند تر از شیر یا خواهد
از معلومی نفس روشنی راه ایمان پیدا است و انوار حقیقت و شعله معرفت در مشکومی الهیه هویدا
ایدل سرار همه مشکومی اطاعت بگزیدگان نمی نظر کرده های نردان تعالیست قلا و انقیاد گرامی نیامان
در کردن جان باید و نیت و آری تشنیه فرمان برمی در نیامی دل باید رنجیت آسمی دل
افضل الملمات صحبت علما و علمای و ملازم است فقرا و حکما در جهان دیده است از بهر صحبت آنها
شمر سعادت باید چید و نفوس قدسیه او نشان را ابر رحمت باید تصورید عارفان است
که جان دار را نه آزارد و خوار را متعصب نه شود این دولت سیدار در کتب شناسی و خود
شکستی خود است هر که خود را از کمترین آفرینش بزد می ندانست و خود شناس و مغرور است
و از شمار نام تجاری دید که داری تخمور است آسمی دل در فقری رضای حق و در امری
سپاس قاهر مطلق اختیار باید که دمو را یاد کن که خیال مرگ عنان دل را بجا نطاعت

و عبادت میکند خانه سینہ را که گنجینه عشق الهی است از تاریکی خواہش نفسانی و لذت اندوزی و
و محبت دنیا و از مال و متاع پاکیزد داشت که این همه تاثیرگی و خیرگی دامنم و قبحای می افتد
گذشتن لذت نیابد و ازان گوهر دل را محطه در روشن میکند و پذیرفتن عیش دنیا خایه را بکار
براه عقیقه می اندازد و دل را محو می سازد و فریاد کاروان سزا در جبهه دنیا باید گزرا نید که محرم پاتا بد سفر
پوشیدنی و خاک آه فنا بر و افشا ندانی است ایدل نیلک بدان که ذکر جوانی در سپری عیش
تو گری در فقری بحقیقت راست میباشد اما در ای خلعت دروغ گوئی بر روی تابان یقین
و اطمینان می اندازد کسوت خوش رنگ فروغ راستی را از مقرر اضیاده سرئی یارہ پاره
میسازد و باید فهمید که معیار یاری و محبت هنگام حاجت است اگر از خلاب مصائب دام مایتنه آرد
یار جانی است و در نہ ریا می دانانی است فرزند تا خلف چون انامل زانده است اگر از کار دیر
تکلیف شدید بری و اگر بگزار می ساکنین هم عیوب حبشی زن همچون بر فضیلت است تفریح
نه برای انجام مراسم نیک و نه برای انجام است زن و رباید بود و بر و در نقور باید کشور چرا که
کل از دور خوش بود و چون ز دست بگیر می خارش بیان ز در مسافر چون آب روان است
و تقیم مثل آب بسته عفونت خیزد و کدورت انگیز مرد از سفر بختی کار میشود و از زنگ قیام
سیاه و تپاہ میگردد و دواسے مرض بصیت توبه و استغفار است و طلب مرضش
از آمرزگار صاحب دولت مکنات آنست که گرسنه و تشنه را از آب و طعام نواز د و با بمانان
از تواضع و کرم پیش آید صاحب ادب همه جا با عز و اکرام با عیش طرب میباشد مگر ادب
در همه زمان در رخ و تعب میگزارد ای دل یاد آئی افضل را و راد است یاد کردن روزگار
و فنا سے خود شیوہ عالی نژاد است بیدار پسند را بسیار خفتن و داد اگر افران بیدار
زیبا است خفتن کمی گناه و بیدار بودن زیور عقیقه است سخاوت و مروت پرده دار دستار
همه عیوب و پوشند که چهره زشتی و روی کردار نامرغوب است کریم ذی عیب را به سبب
جود و سخا که لیم میگوید آب سخاوت و ثبات را از دامن دل میشود عاقل آنست که از
مخالفت و منا زعت دنیا صبا می گران خاطری و تو زع در شیشه دل نه اندازد عالی
آنست که نعمت آخرت را بر دولت و شوکت دنیا شرفقت دهد و باد وستان مرام مروت

به تقدیم رسانیدن و با دشمنان نوازم مدارات بجای آوردن از انشئت تر شیران زمان این
میدارد و بیانه سترگ مناصب الامیر ساند به نیک نامی زیستن شرف زندگی است و نیک نامی
بدنامی عمر گذاریدن محنت شرمندگی است مرد راست معالیه و شکفته رو خوش خوب
همه لها است مرد دنی و مردم آزار موجب تکلیف مزید آفرینش خداست بهتر از نهاسه نیک
فرزند نیک کسب حلال و صحبت زن ستوده خصال و صاحب جلال است نشان دوستی
آنست که در امور نیک معاونت کند و از بدی و بزه مندی باز دارد زیاده ازین چه
گویم سایه اقبال و جاه و جلال مبسوط باد

نامنه چیل و یکم پیوسته چراغ دور بینی و فراوانی در شبستان گامرانی و بختندی تابان
و نور افشان باد ایزد توانا از تا آغاز روز و دستور زاهد برین برست نهاد که چون در
وقتی حدت صیفت و کثرت سموم و فراوانی تیشق آن درجه بشود که زمین و آسمان که از
و نموناه ویری گردد و طوفان صرصر و بهر جان میکشد و گرده انام را تالاب ایلان
میرساند از هر گوشه جهان صدای العطش العطش آواز یانار گونی بر دایلمه میگردد
بعد از ان از عنایت رب الجلیل بر رحمت بر آسمان مکرست بر بخیرد و باران آبی میریزد و این
که اندکانون آهنگران و بوی آتش پرستان غده بود الطغای پذیرد و شعله گرمی فرو می
و از فیضان نزول باران و بیکرانی جوش نساط و افزونی نشاط همه ملر زمین از نشاط
بطون لباس پیدائی و کسوت بر دوزی پوشد و فرشتگان مریدین بر صفحه زمین از کار سازی
فرشان قضا و قدر بر سر سومی گسترده نشاطهای بوسیده حله سبز و اوراق از خلعت خانه وجود
کریم ایزدی در بر میکشد و زاهد گلسه رنگارنگ و عابد سبایتین بوقلمون بر سجاده
اغصان بهر تسبیح شکفته روئی و خندیدگی میخواهند اما درینولا معالیه بر عکس و تقابله بینم و همه
بنهاد پیشینه و آئین قدیمه سوختن می یا بم اعنی اول نامنای که گرم نار شعله آتش و تیز تر از دم
خنجر بر تاب و صیبت تر از صحت جلا و سفها بود چون تهر آسمانی و بلائی ناگمانی در رسید
به گلشن خاطر بچو باد خزان آتش ویرانی و پیریشانی بر افروخت و دوحه زندگی را از نار لاله
و پرمردگی بسوخت عند لیب طبع از شیوع این بگامه بینم آسا لیل نفس حزان و اکام مجوس

فاخته دل ازین برقت و عقوبت و گرم خونی طوق حشرت بگلو کشید امید از خدا دارم که حسب
 ستود زمانه و قانون قدرت که ان مع العسیسیر انا فند و صادر است و صحرای میسر
 تو و تخم ایشان هم باران لطف و تعطف بیارد و گرد و غبار غیظ و غضب را فرو نشاند و غبار
 خشونت و قساوت و درونی را از محن خاطر دریا مظاهر بردارد و دنیا باین طبیعت را از خشن خاشا
 برهی و ناله می پاک سازد و صفت است که هنوز زبر رجعت ترحم بر آسمان خاطر اقدس آید و حدت رحمتی
 مزاج دلچ تا ایندم رو بهی نه آورده اند عرض پر دازندگان عالی ام که پناه نوازش و عنایت
 قدیمی و محبت الهی از خیالات ریکه و توهمات خیفه در گذرند و دکان این دلق پوشش گیم گستر
 حقیقت نما و ارادت آگین را خاک بوسه آستان خود که سجد گاه راستان است پندارند
 و خامه از آستین گاسل بر آورده جبهه سانی صفیر قرطاس سازند و اعتدای نامنه سر افرا
 که استند جوش بهار و موسم خوش و خندان خواهد بود و بزودی بر نگارند تا کاین دل مرده
 اند و زده همچو شاخ افشوده باز به بازار زندگی گراید و داغ طلال از ناصیه حال زده
 حال زبونی و پریشانی خود بهر برنگارم و کیفیت خستگی و برداشتی دل چه بر طرازم که از بس
 کوفته سنگ جفا و سوخته آتش بلا ام خوشایند و ده جان فرسان ناشتای بگله سینه شش شام
 ناله و آه دنیا را چو سیل روان می بینم و شبها ز عمر را پس او پران و دوران می یابم گداز
 سحر و از نیمه نشاط خندان ست شام از لطمه خزان گریان و خوشش هو اس که سپیده
 رویه است از دار و دهنگام مساهمان هو با سو و دگر از مردم کالت باز داین شقی خاک را
 اعتبار و دقا سیریت و در انجام کار بار این پیچ و سرکه که را اختیار نیست آن برادران
 را زیبا است که از یک مزاجی را با متانت طبع و در رانت راست استراب بختند و محسن
 طبیعت را از لشکر تحمل و بردباری استحصانی فرمایند چون مسو و غیظ و غضب و جفا طبع
 محال خزیدن و پناه گرفتن نه دهند و خیام معسکه هوا و هوس ملازمیدان خج طر عرش فضا
 مستقیم و مقلع سازند فارگینه از چنستان سینه بیرون اندازند و نهال ترحم و انکسار
 از آب یاری اخلاق و اعطاف به پرده و رند آتش فتنه افروختن متاع بی بهای غرور
 آبر و سون است از تباهی و بربادی و قبی و قستی و مقروضی مشیر روشن نه پیرزم ایشان

چشم خم و دل گرم و جگر پر غم دارم بی شک این مقروضی آتش سوزنده خانان است یک
 خاک سیاه کننده جهان و جهانیان و یارایل و عیال زنجیر عنا و وبال است و کمی رزق
 مایه رنج و نکال تدبیری سازند و عود معاونت و دستگیری در محضر و الطاف نیجه
 برافروزند که دماغش از بوسه بدر پر داخته از نکست خرمی سطر گرد و زیاده ازین
 بر سر و آسمان سوراخ و آستانش بر خاسته شود و باز سنگ جفائی مانده بر وندبار
 پسرش اگر چه لیلیق و خلیق و محاسب و محاسب همه هاست سریندا مانجه او میداند از
 سفاکی میرینه سواد می میدارد و از سهر هاست جدیده محض آگاه درین زمان خرنه
 اندیشگان کنند راهجو لباس پلاس می نگارند و متاع ناروامی شمارند بهر حال تکاپو
 فراوان است خدا تعالی نخل کوشش را ثمر نمادهد و شاخ همد را از گل کامرانی آرایش
 بخشد صاحب من فهرست مرست بکلمه احزان این سیاه کردار و فرد حساب جمع و خرج حساب
 تمام و کیفیت مالگزاری سرکار و حقیقت اراضیات مزروعیه از غرضه مزید بنظر نیامده دل
 نگران است و مرغ اندیشه در جستجوی آن جناح کشا و گردان است باید که از پیواریا
 و جبرداران افراد و محولی مرتب کرانده ابلاغ فرمایند و این بیشتر فکر و تردد را که هر دم
 در رگ جان می خلد بیرون آرند و از مزارعان زر محصول وصول فرموده حسب دستور
 به انجالح و اجراست همه امورات لاحقه مامور باشند و بودن خود را بجای این خاک نشین
 مرا با عصیان پندارند و از تحریرات بشری و تقریرات انسانی ماملول و تیره عیش نشین
 شنیده شد که آن تابان گوهر دریای مروت و قوت در تعمیر مکان سکون خود فرزند و شبانه
 در تیارسی و آرایش و مشغولت این چنین عالی مقامی و بلند سگالی روز افزون باد باید که مکان
 دلکشا و رفضا بنا کنند و سوار بر موسم و هر زمان و هر آوان ترتیب دهند جناب منظر
 اگر چه در تعمیر مکان شعوری متوجه اند اما از دستی آرام گاه معنوی هم غافل نبوند و ساه
 زینت و نایش آن مکان هم پیش از زینت خود بفرستند که باز کسی نخواهد فرستاد و چاه آب
 و پارک نان نیم سوخته هم نخواهد داد و خوبالگاه و اسپین آراستن و مشکوی الهی بر آستن کار
 مبارک نژادان مستوده و مصالح است و شیوه عالی نهادن همایون مال است تا شعل

در بزم جهان نور افشان است تاج سیاهات و جواهر و جلال بر فرق های یونین و شین باد

والسلام مع الاکرام سورۃ ۲۲ جنوری شنبه روز یکشنبه

نامہ چیل و دوم بخد مت ششی احسان الحق صاحب محصل حسن
سلامہ صدارت محسن

سرور جان نور ایمان روز افزون باد امر و زکر روز مبارک و دینہ است براسے
سیر و تفریح و تدریس براسدیشن کہ قیام گاہ را نامند رفتم آمد و رفت رہ نور دان و نفسا
مسافران دیدم شخصے صاحب دل پرانی ریل را دید و آہ سرد از دل پرور و کشید و گفت
کہ ہمیں سان اجل چشم زدن خلق را از دنیا بقیہ میرساند تارسی و بشتی را بجای گاہ خود
می نشانند بختی کہ ناظران اینجا کاغذ سند را دیدہ جائے نشست مید بند بر و زنجیر
ملکان نیز نامہ اعمال را دیدہ نخستین برین درجہ گزادر درجہ اول و پانچمین نشینان
پایہ اسفل و بدترین و کمترین مردم را ہمقرین جہنم خواہند ساخت ہر کہ کردارستود
و گزیدہ کرد و فزادان زرداد پایہ اعلیٰ جایافت و ہر سفیہ کہ خیری و حسن عملی نہ کرد و
زربسیار نہ داد خود را بکوے ناپسندیدہ و فقر غذا بلنداخت امی نکو سگالان مبارک
اندیشہ و بلند نژادان سترگ پیشہ ز دیدہ درون و چشم معرفت بہ بیند کہ روزی این گلزار
بہار آفرین را گذشتہ است و بہ تیرہ جائے کو خفتنی است و این انجمن ابلہ فریب برہم خورد
است و این گلشن ہوش رہا را ظلمہ خزان رسیدنی و در د فراق ازین صحبت جاد و طراز
کشیدنی و ذائقہ معاشرت این بزم دلا ویز کشید و طوبار کرد و از خویش دیدنی و از
بچہ افعال گریبان دل دریدنی بیدار باش بیدار کردہ را بہ بین و ناگردنی مکن
کہ آخر حسرت خور می ہشیار باش درین راہ زندگی غفلت ورزیدن
امانت ایزدی را کہ عبارت از ایمان است بہ حوامیان نفس و شیطان
سپردنت و السلام عنان ابلق خوشخرام فراخ دستی و
علو جای بدست والا باد -

بسم الله الرحمن الرحيم

فیض شوم

بشمار بر رقعات که بخردان و عزیزان مع دیگر مضامین متفرقه
و خوش آمد وقت لباس تحریر پوشید

رقعه اولی بر خور دوار کامگار سعادت آثار سلیمه ز به پیش از دعای ترقی درجات
مطالعہ نمایند از مدت مدید غیرت نامہ ایشان نہ رسید و روی خرمی و خوش دلی نند
ازین سبب که اینها پیرامون خاطر است از آیند به تحریر حال خود سرگرم باشند تهاون
و تکاسلی نہ ورزند که کالی سرایه جالبی است درین زمان زبانی بهم کتبی شما بد ریافت
که آن کوئمال باغ راحت و آرام ناز نگاه و مشا به سبب غلبه خواب نیکوار نند همچو مرغان
محرمانی و طائران به ای نمی پسند و بر تفرقه و رویش و بند و براه دین محمدی نمی پسند
و داد و داد گر درین دور وقت به نفس نمی کنند و طاعت او بجا نمی آرند بسیار افسوس است
که و اینها خرافات و ذمہ دولت بزدان و افشای حیوسل است بر خور دار من چون نشسته
و خواستش است راحت دست بوسر ایشان شود همان دم سبات مرگ که در جنب او بیداری
نیست و یا و آرند همانا که تا یوم النور و فتن است و این بیداری چند روز را از زمین
فهاست آنی نه از شسته از خوف خدا و سبب روز جزا بر سر کنند و بفهمند که بهنجیکه در
صحبی گوئی برای آموختن علم و هنر و شجاعت بر نمانی براسے اند و حقن و ذخیره مال و
انجام کار مقر بر است و هنگام شکیب و ان پیری براسے صرف کردن اند و خسته خود
سین و مستقر است زمین علی زمان زندگی و حیات را برای بجا آوری لوازم طاعت
و عبادت میا ساخته اند و زمان مرگ و سینتن تا زندگی وقت انصراف و یافتن نتیجه
پستتر است و آن وقت غایت فروتنی و بی اختیار می است و آن دم یاری و مددگار

همین عبادت و طاعت سامان رستگاری و خلاصی از عذاب رستخیز است بر خوردار من بایزید
 هر کس که بجوانی چیزی خوردنی نه انداخت در پیری و هنگام ناتوانی در آتش گشتی بهمه آسا
 بسوخت و کسیکه در ایام هستی و بازار زندگی کالای لایبی و ضروری نه خرید در شورش که گشتی
 بفارمگ فاشت نادیدنی و تکلیفات ناکشیدنی به کشید درین کون و فساد راحت گزراید
 و به طاعت نفس گردن نهادن و بین و دانسته زنجیر قرآنی در گلوئی جان آویختن خون
 از تیغ غضب یزدان بر گشت است و خواری ریختن است مناسبه که ناز بچکانه بطیبت دل
 و از غایت خضوع و خشوع بگزراوند اگر محضیت از دامن سینه بر آب پیده به شویند
 ولای نیکی و نیک سگالی از ریگستان زندگی بچوید و تاوان و تکاسل هرگز نه ورزید
 آتش بزه کاری و ناسعادتمندی نه افروزید که کتب بدی هر قدر که خوانند بران عالیه
 دمی از پریشانی غافل نه شوند و از دیده دل به بیند که عمر بچه زود می و شتابی و ناسلو
 میرود و اجل چه سان پویان پویان سوی می آید قسبه میبرد و در غمی از چراغ زندگی
 میسوزد و تیر فنا سینه هستی را از هم میدوزد و وقت خواب حساب از خود بگیرد و نیکی و
 زشتی کردار را بپیمان انصاف به سجده زبیدی به پیریزند و به نیکی بیاویند عزیزان
 هر کس که درین باشگاه بر اسب خدا و عشق مصطفی شایسته است و ائمه الصلوات در روز
 رستخیز است هر که بایوان دنیا بر بستر آرام و فرشتش راحت بخت گوهر آید و را از الماس
 حسرت و افسوس نیست بر خوردار من از هوا س نفسانی شعاع شهوانی را میفرزد و خرمن
 سعادت را از آتش شقاوت میسوزد بر اسب غرور و تکبر سوار بشود که کار شیطان است
 و در وشت تقد و کینه برهنه پاسبو که شیوه بی ادبان و دونان است دیده دل را از
 سر دشمن عمل روشن کن و میدان سینه از گلهای سعادت رشک گلشن کن

والله اعلم

رقعه دیگر خان عطفون نشان سیده المملک المنان بعد سلام سنون و ارفع باد
 دوات مرسل آن محبت سمات رسید و غنچه خاطر از نسیم سرت شگفتانید روان آن احشام
 عاشق و تیز تر از زبان شاعر و صاف تر از حسن لیل و روشن تر از دل اولیاء الله بود و بعین انتظار

جلوه ظهور انداخت و این چشم براه را از گرداب مضطرب بر ساحل طینان و آسودگی
انداخت از روانی و تقیدگی از زبان خامه رفت و از تیزی او تازت بر صفحه قرطاس
و نور درین بینندگان افزود و از صفای او بهای طبع و جوهر دراک بکشد و از رسیدن
این اوقات اشهب زبان بیدان سپاس گزاری و احسان پذیری آن گرامی نژاد
برق آسایشناخت تا خامه ایجاد و تکوین بر صفحه جهان و اوراق زمان جاری است و

همست عالی نور افشان روشنائی افزایاد

رقعه و یگر نهال چین اقبال برین یزد متعال بار و رباد بگوئیم رسید که ایشان رود
بهبودی از دوشن دل بکشید و تکیه بر دنیا می دون نمود و در پای لعل و لب بر خود
از هر سو بکشد و بساط هنر آموزی و تحصیل علوم نور دیده فرش نشاط و انبساط بخاند
اوقات خود بگذرانید آه عزیز من نمیدانی که این همه موجودات فانی است از ناخوابان
و هنر آموزان انجام کار چه خواهد بود از اینجا است که بیشتر گروهای پسین که مظهر نشین چهل
و نیکت بود بدولت علم و هنر پیش نشین گشتند و بسا کوچه گردان کاسه لیس گلیم پوش پلاس نشین
خاک نیز برکت فضل و هنر مند آراست اقلیم داوری و سروری شد ندیجای گلیم شقاوت
کلاه سعادت بر سر نهادند و همه کالاس کاسه لیس و گلیم پوشی از دوشن فرو انداخته
بر فرق مایان و برادران مایان گذاشتند ازین رشته و درشتی ما پیدا است که پس از نورید
فرش ندگی بزرگان ماکه اکنون بر سر مار و لیده سویان سایه گستر و ظل افکن اند که
بدریوزه هم خواهد پرسید و روسه ناپسینون ما هم نخواهد دید و هوشیار باش که شب
مار یک است و راه باریک زردر کین و دشمن عقرب طریق زندگی خوفناک است انگیز
هر که در راه بخت بجاک هلاک و متعاک بیم ناک نهفت ایام کودکی و زبان صبی را آوان
بذر ریزی و تخم پاشی باید انکاشت و چون وقت تخم کاری از دست رفت و تیر ازشت
گذشت همه عمر خاندلت در پناخواه غلبه و غبار فلاکت بر سر روزگار و بر چهره آبر و اقبال
خواهد افتاد و اندک نوشته را اندک نه انکارند و دامن خاطر را از گرد و غشا و طلال
مکدر نه سازند که خوابیده را بیدار کردن زبون نیست و راه از دست داده را زبونی

نمودن حیث والدعا

رقصه دیگر آفتاب کمان سعادت و ماهتاب چرخ فتوت را و عمره محرم دعا نیکه از دل گم
 و سینه پر جوش میخیزد و چرخ را کجایان فرا بخت ایشان نشاط بخش و انبساط آور باد تا نام که
 از من چه دیده اند و چه شنیده اند که ازین پیر دیرینه سال قلم به آستین اند از حقیقت
 سرور آگهی گمهای نمیدهند پیدا است که این گفته مرا تیر به پلوی افکارند که از من میگردد
 و نمی پردازند بگو شمع خورده که بساط نشاط می آید و بر دامن کوچه گرد و لیده درون
 تپاه درون نشسته نیم هوشیار نیم سست بر سر برند از دنیا و عقبه یکسوت زیند
 عزیز من نمیدانی که آبر و از دست چه میروید و سیل آنکه از دین خود بخیل و افشانا باشد و دم آنکه
 از دولت علم و هنرنمایی بهره بود و هوای نفسانی و طمع دنیوی بیکران دارد و دم آنکه
 خوش آمد و لجاجت را که زبون ترین شیوه است شعار خود سازد و میگوید و نمی آید
 و قتی که میگردد باز ز سر لهو و لعب کار لولی زادان عاقبت فراموش و شعر گفتن شغل
 عشق بازان غوایت کوشش است کوچه بکوچه گردیدن طریق گره بران ناپاک کیش و نالت
 اندیش است دل را از کار زشت نگاه باید داشت و خود را باید شناخت که آدمی را بر آن
 چه آفریده اند اکیلل دانش و تیش برای چه کار بخشیده اند سبب از آفرینش انسان
 که مصداق علم آدمی و الاسما کلهما گردد و از پاغوش خرد گوهری بهما صنایع و
 بدایع از قدر ریاضه قوه بنصه فعلی رد و از ایجاد و اختراع هنرهای متکونه فروغ بخش
 دیده عقل کن و نمین بود و در آفرینش به بهائم برابر است انسان تا کامر زانه و فرزانه
 بجان آرد و زنجیر الزام حیوانیت در گلو است و بار طعن ناست و دامنست بر سر او است
 چون دیده خرد بینا و روشن دارند و بر سر پیر و راندیشی و فرزانی استکی اند به بنیند و
 نیکو به بخند که چه سیرایم و چه گوهرهای شاهوار فصاحت بگوشتش هوش میرسانم و الله
 رقصه دیگر بنام غنشی احسان الحق صاحب سلمه سعادت نشان
 مسرت توانان بخت ایزد لایزال با جا و جلال باشند بنیقه انیقه انبساط افزا نشاط
 رسید دل رسیده آرسید و خاطر غزیده به تسکین بخا سید نظم با طیف خلق خرد آفرین

بهار مستبد بود و بفرین + روان باد دریا که فغم و ذکا + منور بود و شمع و من رسا و پیرینه
که مذاق اندرز و نصیحت بزرگان چراغ است کالم جان و زبان روان از شنودن چه
سو و مند خاطر پسند چون بد مزه میشود و دل که در حقیقت حکیم دانش پژوه تعلیم است
است چرا و در انجمن و در کانون طبیعت هم میوه شعله آتش و زرخ از بهر آنست که اندرز چون
می افروزد و هر کس ناصح نو در انجمن شکار چون پندار در حال آنکه پند بند جمل را نمی کند
و در شش خیمه روی را از کار و صلاحیت از هم می گسلاند و راه پیر هول خطا را فراموش میابد و
شیخ آگهی و دریافت در کاشانه تاریک جمل برافروزد عزیز من با پدید و نیکو باید منجمد
که اندرز در سوختن فی نفسه طو از شربت جان و شیرین تر از شیر و وصل جان است
و مزه خوشه استوده و خصل و سیم تخ تر از مزه صفر و ناگوار تر از فراق دلبر ماه لقاست
کسی را که ضرورت اندرز دادن و تازیانه نصیحت زدن می افتد و خوی ملج و عادت قبح دارد چون
نبات اندرز ناصح و نقد نصیحت پند گو یا صبر زشتی خصل و بامزه صفر از بونی شمال
در آید و با هم کسر و انکسار گردد و صبر زشتی و مزه صفر بد طبیعتی از حد است و شدت
هرارت خود شیرینی اندرز و جلو سوختن دل پسند را فرو می پوشد و بوی طبع هر
زشت فطرت از آتش غضب یک آسای جوشد و در کشتن ناصح و سبک دمی کوشد
و جام جهالت و دناست را مانند سائین آب حیات می نوشد باید فهمید که تلخی زشتی خو
بدان شیرینی نصیحت پندار سر بر باعث تیزی و حدت طبعی خود یا لا شدن نمیدهد و
تیر بخصلتی دوحه سخن عاقل را از پنج وین می افکند و تلخی و شور می هوا می نفسانی
شیرینی اندرز را سر غلبه برداشتن و لو اسی بلند با لگی افراشتن نمی دهد تا از تلخی جمل
و خباثت طبعی در و نه را پاک نباید کرد لذت اندرز مذاق خود که شیرین تر و لطیف تر
از شربت جان و صاف از چشمه حسن محبوبان است نخواهد بخشید پیوسته همین سان
آنچه که بدل ایشان بگذرد و بی تکلف تیغ نطق را بر فسان فصاحت و دلائل خاطر پند
آماده آید دارند و از پرسیدن و سلسله سخن جنبانیدن زمینار نه هر اسند که سخن
از زبان گفته شود آگهی و ده بی می افروزد و خاشاک دان را شعله تحقیق و در می

نیک میسوزد و مقلنات بخاطر آمده را به پرده سینه پوشیدن اشک حاکمت و ناطقی را بجای کس
بی دانشی نمفتن است نظم پیرسل نچه خواهی مکن شرم هیچ + تو خود را بچو مار سیه بریج +
خرد را ز پرسیدن آید فروغ + بیند را این گفتیم را دروغ + چو پرسد شود عالم بی نظیر +
در نشان شود و بچو ماه شیر + همه جا به پرس و همه جا بچو + بدل هر چه آید به دانا بگو +
مکن نچه شیطان بدل افکند + همان کن که سیر طریقت کند + دانا آئینه و فانی پیش نظر
دارند و صولت خیال هم به پرده نیایش بپوشند الدعا

رقعه دیگر مبارک آثار فوخده و تار سله ریشهر کو کب بخت شمار راه پیود
نمود + بسته بودی باب طالع فضل حق او را کشود + از واردان آن دیار و
صادران آن جوار بگوشش این خوننا به نوشش ندوه و جزین رسید که ایشان
پسل زدشت نوردی و دامون پیمائی جمل و نادانی و خود را نمی و کشیدن گوناگون
نکبت و پریشانی بحال ثر و لیده و موک خاک لوده با و ای خود گرا ییدند یزدان
را هزاران هزار استایش است که آن خلیع العذار رسیده خرد عنان گسته را از
وادی ناکامی و تیه نافر جامی باز بجای اصلی و زادگاه طبعی رسانید این همه کرب
و اشرد عا نیم شبی شب زنده داران پاک خزاگر ایمی تیار است که پیوسته در فراق
پرا حترق ایشان جرس سآسا بدرگاه جامع المتقرقین می نالیدند و ابر و ار
می گریستند و چو رعد شور و دغان در پرده شبهای تیره و تار یک میگردند اگر چه همه
و بستگان زخم مفارقت بر چهره زندگی خوردند و جراحت مباهلنت بر روی جان
برداشتند اما ایشان نیز کیفیت چنستان نافرمانی اکابران و شمره آزر و ن خاطر بتوبه
نیایگان بطرز شالیسته دیدند و لذت میوه خود را نمی و خود بینی نیکو چشیدند میدام
که از آئینه بار گام فرسای این دشت پر خطر زهره گداز نخواهند شد و بار دیگر پاک
سبادرت در راه خود پرستی و خود اندیشی هرگز نخواهد نهاد و بدل آرزو سندم که
پا سرع الاوقات خود را بچو باد صبا بکاشن آبا د این نواحی رسانند و نچه خاطر این
افسرده دردن را از نسیم دیدار بخت آثار بشگفتند و تفسیده خیابان مهوم رسید

زندگی ما را از آب دیدن لقا انفاسی حیات افزا بخشند و شاخ خشک خزان دیدن دل را
از آبیاری ملاقات حسرت سامت عمر جاوید و دهنش شعر دل سیر و در پی لوز و دآبگیر اورا
بنشین می بر شیم نجات و خور و راه هر آگاه دل بیدار دانش هوشیار اندیشه را باید که زاد بوم
خود را نه گذارد و ویش مفارقت بر سیه مسکنت خویش نه زندگی پیداست آنچه که گل را آب
و تاب گلشن است بر دکان گلفروش و کوچ و بر زن نیست چندانکه آب و و جلالت و هیبت
هنر بخونین چنگال را در ریستان است در شارستان و چین نیست چون عندلیب خود را
از گلزار جدا ساخت دیده و دالعه و دقنم گانداخت هر که از وطن دور افتاد گام
به ننگ گ نهاد و مناسبت که باز از جمال بن عزم گلو س حال را نه آرایند و با قرار
سفر در پای کشند که سفر همیایه سفرست و الدعا

رقعه دیگر نور دیده سعادت و اقبال و سرور سینه جا و جلال زاد عمره شعر
نامه رسید و زندگی مافزون شده و و عالم زینت پر غم برون شده و مسرتانانه
فرحت تمام چو عیش جوانی و بهار کامرانی رسید گره اندوه از رشته دل بکشد و مالامال خوشی
و خرمی نمودی انگار ند که به حج کعبه میروم و زاد راه غیر از سربلندی و من بتوکل علی الله
فهم و حسیه چیزی دیگر ندارم و بجز کالای امداد فی و کرم لایبی در کیسه نیست و
سوائے نقد و مامن و ایتیه فی الارض الا علی الله و زحمای هیچ در خط
نیست عزیز من فی الحقیقت این سربلندی پاک و زاد اشرف بیاد می النظر گزیده مایه
بھی و متاع بهتری و سنجیده اسباب کار و روانی و انجام مرام است اما بچشم تقوی و
دیدۀ شرف باید دید که توکل چه چیز است و کدام کس را برداشتن این بار گران و دشوار
هوش فرسای زبید و چه بار زبونی و ثمره ناسبار کی انجام کاری آرد و چه نخل خار دار
در راه ملل و نخل می نشاند و پای ملت و اسلام را چه سان مجروح و زخمی بیناید
نور مرد کجاست بشنو که توکل و زبیدن طبل کابلی و بزودی و دون بهتی و پستی و صلکی
بنام خود تو افتن و علم جایی و تسلی و رسیدن بلند عزمی افراختن است و دیده از
نور الهی دوختن و اشیای عطای رحمانی را در آتش نادانی سوختن است آفریدگار عالم

دماغ را کاشانه اتقوی عشره آفرید که همه آفرینش جهان را بوسیله آن توانی لطیفه و شرف
 شریفه میزان عمل اندازه نماید و از دیدگاهش بیند و از گوشش بپوشش بشنود و از نو
 شمع اندیشه عرش پر و از غواض کشا باندیشد و از فکر رسا و ذهن ذکا قدرت قادیان
 را به پیمان خرد و زمین بسجده و در هر کالبد آفرینش مانند روح بگنجد که هر شے موجوده
 رهنمای صنعت صانع خود است خصوصاً از پیدایش انسان مقصود آفریدگار جمیست
 و عابدان شب نیز و عاکفان جان بجز اسجود و پروردگار کیست راه توکل نفسانی
 پوئیدن نور اسلام را از زمین دل بآب کم همتی و فرو حوصلگی شوئیدن است چرا که
 یزدان فرمان خود ما خلقت الجن والانس الا ليعبدون میفرماید و
 عیان هر ذی خرد را بر اسطاعت و عبادت می جنباند لوازم عبادت و بجا آوردن
 احکام اطاعت موقوف بر خوردن رزق است و حصول رزق
 منحصر بر دریافت کامل اسباب روزی و سامان بهم رسانی قوت است که از لوث
 ناجائز پاک و مبرا باشد و لقمه نکو میداده از گلو فرو نه رود و رنه ماده فسق و فجور پیدا
 خوابد شد و از خویش پاک نور جهان تاب خدا شناسی و سعادت نشی رومی نماید پر
 ناجائز خواران مردود و نامحمود پیش یزد جهاندار است متوکل نفسانی که فی الحقیقت
 رگ کمالی و جلالی جنبانی است پیوسته دست تگر و کاپه پیس متزلزل حال نه بر خدا تکیه
 و نه بر حکم خورشید پاک مائل از هر کس و ناکس مائل و گریه مایه تا تحقیق خوران هواست
 و سگ سفره حرام کاران خدا فراموش بدست است اهل تایل را این چنین اینجا توکل
 پیمودن خانه نفسان ماره را از شمع آرزو نیاز افروختن است متوکل یزدانی را باید که درگاه
 جناح طائر اعتماد بر فضایی رضای خدا کشاده دارد و بر هوای مشیت او سپرد و تایی
 توهمات و خیالات نفسانی را بیدل روشن راه ندید و یقین کامل بر کرم کریم و بر رحم رحیم
 از نیست راست دارد و از مضائق مان نه ترسد و از رکنا آسمان نه هراسد چنانکه
 باغ است بر سینه بهارش از خزان و تقسیدگی داغ است یعنی زمانه را انقلاب هر گونه
 واجب است نعم المولی و نعم الوکیل و در جهان سازد گر سنگی را روزی

سیری بخش پنداشته هر دم صابر باشد و در ذکر رازق ذکر بود ذلت سوال بر خود روا
ندارد و در سن اهل زعمه سوگوتا کرده نظر بر رازق مطلق آر و خود را براه رضای او مثل
مرده بدست مرده شو یا مثل طفل شیر خواره بقبضه دایه مهربان بداند انتظار روزی چون
بازرگان نه کشد و پیچیده و ران رنج پیوده بخورد بلکه چون صوفیان صفائی درون نظر
بر روزی آفرین بد و زرد و هر چه دهن بطیبت خاطر و کشاده دلی بگیرد این چنین توکل البته خوب
تحمل و شوکت دین و اسلام است و رنده دیده و دانسته از طریق راست و راه صاف
رو گردانیده بکوی نادانی سرنگون افتادن است توکل عوام الناس ماده کاهی است
که از مصیبت محنت جستجوی روزی و هنر آموزی خود را باز داشته در دشت توکل و گریستن
قناعت از مقنعه چین و نامردی روی پوشد و خود را متوکل صادق فراموشده در یاد
به پا نگردد و تند و پیری خروشد و درین پرده رنگ نشانی در وادی گوناگون برانم و
خاک بیزی در توپستان بوقلمون زانم میکند جناب من این توکل ناجای از رفتار و
دست از کار و دل از ذکر و دماغ از افکار باز دارد از حج مفلس بی مایه نه خدا را نمی
نه شریعت ستاده این بی مفاضی است تنی دست رانده کسی یار نه مددگار و در هر آنجمن چون توکل
نه عو قار و در هر قافله مسافران و ره نوردان کینه تراز گدای ریزه خوار آن شاخ تازه
باغ فرزائی را نمی دانم که متوکل حقیقی که توسل بخارج دارین و فلاح کونین است چنانکه
باید گرا سپرد و جمله آداب توکل همچو آداب خدا شناسان و ایزد گرایان بتقدیم رسانند
و این طایفه انسان پاک را از خاک محصیت بزه مندی نگاه دارند و ناصیه توکل را از
ناطلای نای زبانه پر چین نه سازند از اینجی فهمند که کاریک جهان که باید کرد اگر محاصره
توانند بجای آورد آخر کار در زنجیر ذلت و ندامت اسیر بودن است و مطعون در جانی
و مطعون پیش جانیان شدن است عزیز من بشنو تا خامی ناکامی چون پخته شوی
همه جانامی و گرامی شمر بخت را همه که و همه خریدار و خام از همه با دور از کار امید که
پایان به جسد به پای همت پوشیده مردانه بمیدان مردمی در آیند و چراغ فراغ توکل
به کاشانه همت و ابوالعزمی نیکو برافروزدند مثل کوه اندیشان ثرو لیده سو پای بساز

و جزات شکسته و دست کوشش بر بخت زانکه بسته مویش سازد و بی غمبول در خرمه و این
نامردی و پستی جو صله را بنام توکل که پاک و نورانی لباس رده شب زنده داران
است روشناس نه گردانند مرد باش نامزد شو چند کن و در عهد طمان پامنه ور نه
پشیمان شوی و زخم ندست بر روی آبر و خوری کفکم اگر مرد باشی توکل کن به پستی
کسی را توکل کن به توکل بودیر خدا پادار که او حاکم و راز بق و کردگار توکل
نه زبید ز مرد و جان نه ز آتش نه خیزد به اسب جهان به توکل بود پیشگاهان به توکل
کن مرد و ناتوان به محبت کن مرد و فزانه باش کارای دین و دنیا به کشته و پیشانی و
نمده روی بجای آورد و بهر مویش و سعادت را بر منای خدا بهر بسیار میهد که ده خود را
حواله خدا کن که او محبت کسی را یگان ندهد و متع بهی و یختند این را انگیزد که این
اجرا المؤمنین را از یاد نه دهند این محبت و کوشش عین توکل باشد است
رستگاری متوکلان را همین طریقه توکل است کار از دست و دل کن نظر خدا دار
روزی از جود خود پیدا کن دست مرغ غیر خور که کار و توانست زیاده از این خاک
و سودن و روی قرطاس سیاه کردن چه سود که ایشان خود دست و ده فصال
مغز قن را خوب می فهمد قلم پند من بشنود نه انگشت شک به این نصیحت را کن
از گوش حکم اگر نصیحت بشنوی کامل شوی به ور نه از علم و خرد جا بیل شوی به
رقعه و دیگر نال ریاض کمال خال رخ سعادت و اقبال سلسله به ترقی شود
و افزونی دولت پیوسته رهنمون باد شنوده ام که ایشان سلسله بر در کار از ریا
سر کار گردون و قارهای بنیم و هر اس از هم سیاحت که بیاید اگر دارا استوار
از نهان خانه غیب آشکارا گردد و هاندم داور دادگر تا در یافته و مانع خیر و بر
عمده و اوج منصب بر دارد و در قلم ناستودگی بر نام ایشان بر نگار و عزت
این امر از فر هنگ رسا و دانش با صفا و آهنگ آسمان گرا و خرد حقه کشته
بینش غوامض غایب و در افتاد و کاشا به عمده جلیله را از خوف باران ناوقت
بوجه برباد داد کار نا آرموده را از سودن و تا آرموده را از نقصن شایسته چانه

پوشیدنی را از اندیشه گزیدن پیش و یک از تن گذاشتن و از بیت پشه خانه را آتش
زدن راه خطرناک از خار خطر و بیم پاک باید ساخت و پاک بپاک را از پرده دل بیرون
باید انداخت اکنون که روزگار گذاشته و در تحصیل علم پرداختند اینهم بسیار نیکو است
و بهیودی دارین در دست لیکن جلوی خوشن فایده روح پرور عمده جلیله گذاشته
و به خاییدن آهنی خود حصول علم پرداختند از کاشانه تنعم به ناهای خانه تالم در آمدند با
رشک فردوس عیش و کامرانی را آتش زدند و داغ ناکامی بوی چوبین بهمت و عزم بلند
در کشیدند بهر حال از رایج گل دانش و نیش ایشان مشام جاغم نکست آگین باین بو
است که لاریب فرق ذات و تارک آهنگ گزیده صفات خود را از تاج علم و هنر
هزین خواهند نمود و آب فراوانی از کلید مرادگی زودتر خواهند کشود و پلاس ناآگهی را
پلاس علم بنرسیدل خواهند کرد و از جهد خدا داد و تگاپوس تحسین جوان این راه شود
طالب علمی را عنقریب خواهند نور و کسوت فضل و بلاغت با سرعت الاوقات پیشروند
و جام شربت علم و هنر بنزد روی می نوشند لذات جسمانی و خواہش شیطان را بخود راه
نخواهند داد و با مستلذات نفس همی از دوش میوشش فرو باید نهاد چون ایزد توانا
نہال قبال را از شر و درختی و سعادت پزوی بر خوردار گردانیده و شربت ادراک فر
و کنگبین است بیکر ان چنانکه است مناسب که پیوسته ازین ثمرات جهان پرورند
عالم را خوش کام دارند و از تاریکی جہل و ظلمت بپوشیده باشند و علوم قدیمه که چون
جوب گرم خورده بیکار و خرابی اندر حصول آن گوهر عمر را نه بازند و لذت علوم جدیده
که بادم بنای کاخ فنون دیرینه است بپوشند دیده سویت و اعتدال کشوده بنگرند
محققان فنون تازه و چه گهای خرد افروز نشاط افزا پام روی طبع و قاف خود و در نهانی فکر
یزدان داد در خیالان جهان شکافته و به معنائی بدیع گوناگون بوشش بخش بنیش آفرین
اشتراک فرموده علمیکه تینیک ندید و را که هیچ حسن نامه نماید مار گردن و خار پاست
مرد ستوده آنست که از روشنی علم غایت جہالت و ضلالت از چهره قوم خود بر بایند
ایوای بهر و افضل بر دلهاست و فریادگان فراکشاید نہال گلستان جاغم نا توانی خود را

در میدان لومگذار پیوسته دل را بحیال تحصیل علم و بهتر حکم دار اسید میوه دمی ز پیشین
فرزائی نامه با داشتن گل ذی شیم از شاخ بوسیده و موم رسیده یافتن و کوه نادانی
بتوقع لعل خوش نگینی بهنا کافتن و در سر آب گاه به تمنای انطفا می شناسی شاکت است
و از تار و پود خام خیالی دل آرزو یافتن است و بر اعصاب خشک گل خندان و برگ
بنفش افزانه زوید و از سنگ خار لعل جهان فروز نه خیز و تحصیل علم باستانیان کردن
تخم کرم خورده را کاشتن و از خوشم تنوع داشتن است در دیده انصاف خار تعبیت انداز
و ناتوان بینی و سخن چینی نه کند به بلند وازی طائر فکر و اوج گرس مرغ اندیشه با شیا
مقاصد و بر قلعه مارب فرار سندنشسته کامرانی و سرور جاودانی از یاده اقبال

روز افزون باد

رقعه دیگر بنام عزیز می نثار السبطین برادر خرد و ششی حسان الحق
صاحب سلمه

جان من روشنی سینه ناتوان من شد دمان با شدند زمانه پست و آید که خانه ایشان
بر صفی و قرطاس جبین فرسوده نه کد امی راست گو درست گذار از آن سه آمده که ماند و
بو و آن حدود در یافتنی و این سنگ لایخ تردد و تفکر از کلند جان نه کافتم پیوسته
ویده رمد رسیده در انتظار نامه بچو حلقه در بر در بسته و پنجه مشره به اسید آمدن نامه
ایشان مانند را باب حاجت دست دراز کرده موجب فراوانی اندیشه و بیکرانی تر
و شش است که درین یار بلکه بر همه روس زمین و بای عام است حمی و گلیو فیور که
او را در عربی زبان ابور که خوانند و نیز مرض هیفه و در اعضا بگی خلایق خدا را
بیشمار است هر که شکوفه کرد و تنوع نمود دست از جان بخت و مرغ جان از تفهیر
بستی برست و بر کس که بخار آمد فوراً نقد هوش باخت و خود را در آتش سوزان و شعله با
انداخت گری این حمی از حرارت نارد و زخ باج خواسته و سوزش او بر پیش چشم
بیشی برده زبانی دارد آن آن ناحیت بگوش خورده که آن سرزمین هم از فساد آب و
هوا و صعوبات امراض یا پاک نیست هر که را غشیان وقتی شد به با لگ تختین تنوع کالبدی

خشیع را بگذاشت و بار مرکب و اسباب افتاب در دوش برداشت و پنجم زدن نزد هستی
 باخت و گوهر زندگی در صدف هستی انداخت از شنودن این سانه خود را بازنده در گورم
 و چه کربت و مصیبت است که نمی شوم و چه اضطراب و تفکر است که نمی بینم اگر درین کشاکش برای چیزی
 نزد ما برسی قره باهر و سعادت و هوشمندی هستی ورنه فرمان پذیر طبع خویش باشی احوط آنست
 که زودتی بداد و نگر اینهای من فرار بسید و بیمار این بیمار پروازند که چندی دیگر درین عالم
 تولید و نشان بیاسایم اگر حسب الحکم مزاج سعادت امتزاج خود آمدن نتواند به هفت
 و دهم تیر از حال خود و نوید عافیت بجای و ایننگان و جمیع غتیبان و روشناسان مطلب
 نموده باشند که جان ریمیده و نوش زبانه کشیده پیار و دل تمیده و طبع کلفت بدین بیاسای
 پیتل زمین دوزخه بار نوک خامه فرسوده ام و خون دلاوات بر سطح قرطاس ریخته و سوس
 کاغذ سیاه کرده ام و در درون گفته ام نمیدانم که مایه پیش از نند که نگارشش جواب
 می دهد اندر این استغاثی و خود آرائی بیانگ بلند میگویی که ما از کلاس انض بهره
 نداریم و کینه دل از گوهر مروت خالی است والد عاقل عاقله با خیر پیوسته و کوب
 محبت و حسن سعادت را نشان باد

در قوه و در کمال و در باده زندگی و چراغ خانه فرسندگی نور افروز و سرور انما با در قیام
 سرکشش و محبت این رسید و در غمی و انبساط بر دل های نگران کشود گوهر مرآت
 سنده به در جاک دل جایافت حال بیماری و کسالت می و آمدن ما بوطن ما و نمایی پسند
 و قند زخمی و عافیت این در و شمس سینه ریش می جویند عالم این است که پیش ازین نه
 که با ایشان نگاشته بودم بحالت یورش نخستین بخار نوشته بودم پس از آن بار دیگر بخار
 از آن که فرون تر از سابق آمد چنانچه تا هفتاد و شش از لباس خودی و خود انکاری
 عریان ماندم و از خویش و برگاه و پیچ چون بخار مفارقت و رزید و نقد بهوش باز یافت
 اما در شانه و کعبه بجز نیست که پوشیدنی و کار کردنی بی یاری و دستگیری دیگر
 که درین پوشیدن نمی توانم و ظرف و ضو از جا برداشتن هم دشوار تر از کوه کندن
 زندگی بی لذت و هم هستی و عسرت و حزن است چون الهام نشست و برفت

و دیگر جوایح لابدی بی معاونت معاون در دمنده انجام نمیرسد تا نخیست مرده ام
 بی گور و کفن جان باخته ام سرپا رنج و محن گوش کنی شنوند که چه میگویم و باز جای نخیست چه رسد
 بگویم و دست از فرط ناتوانی نمی جنبید دستگیری از که جویم گرد و از آب من میشود یک این
 مواضع آسمانی و آفات زمانی میخواهم که پس از انقضا ماه صیام بایشان برسم که
 نیروی رفته و طاقت رفته و گریه بر تن گراید و کاشانه دماغ از چراغ خرد و غنی
 گیرد باید که انتظار را پس از گذشتن ماه رمضان کنند و این روزگار گزیده یزدان را
 باطمینان گذارند ز بانی حایل قیمة ایشان معلوم شد که آن دانش پژوه ستوده و خصا
 حمیده مقال بسا اوقات عمر گران مایه را بشکار بسرمی برند و هزاران هزار باشندگان
 صحرا و طائران فلک هوا را بیگناه و بیاسا میسرسانند عزیز من از خدا بترسند و این
 سیاست بجا بر خود بیلزند پسند را که بجنبند رحمت الهی است فحشه ذمی روحان نه سازند
 درین شغل چند نقصان صریح است این عادت بسا زشت و قبیح است اول شکا
 کار بیکاران است نه بهین شیوه دین ازان دوم گوهر اوقات هالون صفات را از اگان
 دادن و بنیاد ظلم مجددان دادن است سوم ذمی روح را آزار دادن و خون گران
 ریختن بنای سستی خویش بر کردن است چهارم شغل این شغل کثرتی زن و ملی فرت
 میگردد و شمع بختندی و فیروزه خداداد را از مشکوبه جاه بلطمه هوای تند و
 ونگون اختری نموش میگرداند و تیرگی اعمال و ظلمت اضلال بردامن حال صیادان
 ثر و لیده بال می نشیند و در آئینه ذرم طالعی روی ناسیمون خود و بیند چشم این کار
 از منصفه یاد پروردگار فرود آورده در سیاه کوک قسادت قلبی و تیره مهری می نازد
 و براه نادیده می برد از عمرانات انسانی و شارسن آدمیت و در ملی فکند چشم
 آنکه از کثرت شکار و جان آزاری و طار خوری آینه خاطر و مرآت دل از رنگ
 سنگدلی و غبار سخت درونی و سرد مهری مکرر و سیاه میشود و باید که با عزیزین کرد
 این کار پیوده نگردد و بجمع جاندار و کشفان نه گرایند عزیز من کارهای کردنی
 بسیارند و شامصروف به سیر و شکار اگر هواسه دنیا و دماغ دار همدارند و تر

و بساط نشانی بکشتان زندگی بگسترند و رنه ریاض عقبی را از آبیاری عبادت و طاعت نصارت آگین نمایند که همه پاک روان روشن سگال باین سورفته اند و از خارستان خالک باد و تافته رخ بعقبه آورده گی آرزو ساز خود را به آفریدگار عالم سپرد جو یاس رضای یزدان می باشند و زمان ندگی و وقفه هستی را خواب خیال می کنند مناسب که در ظلمات غفلت کام فرسانه شوند و پرشیدستان طاعت و عبادت گرایند

والد عاریاض عمر دولت بار و زیاد

رقعه و دیگر عزیز ستوده تمیز نسیم باغ زندگی نسیم ایاغ خرسندگی قاضی محمد یوسف بر سریر کامرانی جاودان باشند زمانه فراز و عرصه دراز است که پس از شکست جام می قاضی محمد علی بخش صاحب دیوتیز زمام خامه را بمیدان قرطاس دو اندیده و از چگونگی مزاج مسرت متراج خود این رویش پلاس پوش خاک نشین خونا به نوش نیا آگین نه آگاهانیده موجب ندریشه فراوان و باعث نگرانی بیکر است عزیز من تنظیم و تسبیح این سراپگاه آخرفنا بر مخالفت ارتباط با همی داشته اند هر قوم و هر فرقه با هم سلکان و هم نیاکان و هم کفوان خود را بر تبحرین معاشرت و گزیده معاشرت بتقدیم میرسانند و از چشمه محبت و یگانگی تر زبان و طبل لسان می باشند آنانکه رشته قد است و رابطه تواریت با هم بسته میدارند درین کاروان سلسله چند روزه بغزت و آبر و واکرام و احترام بسجده بند و بچو بادشاهان گردون جاه می زنند و بر سریر کامرانی شکن بودند که سلسله و البتگان و هم دروان و تمسبان دانه دارند آرام گاه خود در ارک عیش جاودانی و آرزو جوی میوززند و بچشم مانچون نور و در دل و دانه مانند سرو می نشینند و مانیکه آزادانه و رشکاته و قلندرانه بسان سرو از همه کیسو و جدا می زنند و در دشت و از سنگی و خلیع الغزازی چون شتر بیهمار و هنر مردم آنرا بخیال بسرو و خا بریا میگردانند مثل بسره خود و و چشمه بارانی اند که باندک تابی فتا خشک بین خاک فتاد آینه زنگل مسورت و خا بر سیرت اند که بدیدن خوشش اند و بپس در کف دست می خلد آن عزیز را زیبا است که گزیده طریقه گرامی نیاکان خود را دست

نه دهند و برسد خود پسندی و خوا آرائی جلوه افروز نه شوند و از ساغر فزائی و دریای
 و رنگ نپرستی که بزرگان ایشان از آن آب شیرین تفکیک ربا و سیرابی افزا نوشیده اند
 ایشان هم از آن آب خوش مذاق رطب اللسان و ترد بان شوند و بر جام نواختر
 و نوا بجا دین آوان که مقصد از تلون مزاجی و عبودیت طبعی و طبیعت وضعی است لب نازک
 نه نمند و در مشرب مردمان این زمان کام فرسانه باشند و حرف دینی که با هم اتصال اند
 از جریده سینه بی کینه خود محو نمایند و لفظ محبت و شفقت را که با هم پیوسته اند بر لوح دل
 بنویسند و این نادر سیاه دژم طالع را از کمن سالان و دیرینه کسان پندارند اگر چه
 دلق گفته و گیم پوشیده بکار نیاید اما بوقت ضرورت او هم عزیز الوجود باشد و رده بیای
 مرد پیر را تیر بیل و خدنگ سینه انکارند لیکن وقتی از دهم حاجتی بر آید لهذا آرزو دهم
 که براه مرد دیرینه از بهی حالات خود دیو ما فیو ما شرف آگنی داده باشند و از حقیقت
 تفکر و تشبیه تردد بر آورده بر فراز غری و انبساط نشاند و جمیع انتظام همایم خا
 را بر دوشش هوش خود عاقلانه و فزانه بردارند و نطق خردی و همی از میان
 همت بکشایند و ردای بزرگی و طبا کسان شایسته زیبانه سازند و بر چار باش
 عزت و آبرو که دادار جهان آفرین خرد بخش ادراک فز از زمانه فز از با ایشان
 بخشیده با تمکین و تزئین بر نشینند هر گانه را بدیده بگامگت و بیگانه را بچشم محاسنت
 و موافقت بگردند خدمت والدۀ ماجده را از تقدمات و فرمضیات الکیه نهاده باشند
 پیوسته کمر بسته بحضور شان غلام آسمانیا مستعد باشند و طبع نازک دل نشین خوش رو
 آنها را از خدمات و سعویات زمانه به نیکوترین وجه محفوظ دارند و کوشششان را
 و جهد در شان بر روی کارند که غیا لایحه تخته و گردوز و دگر و سپهر پیروز
 دامن خاطر اقدس شان نگردد ذات اقدسش گیت از گلستان آخرین بهار و محبت
 تابان و اسپین شب بیدان نور نثار و یادگار نیست از یزم بر هم خورده که
 نیاگان و سترگ انار نیست از گدشتگان قدسی منزلت پاک ایمان مناسب که
 گل مزاجش را از باد هموم الوم و هموم باز دارند و از آبیاری حسن خدمت و تقوی

و رضا جوئی و انما نظارت و تازگی داده باشند من اگر چه بظاہر از ایشان دور ام لیکن از
 دل همیشه بجنورام دوری ظاہری من مانع حضور می باطنی نیست کاریکه صورت اندیشه
 بآئینه واقعات و سوانحات زمانه فرمایید بدین نیازمند درگاه داور همچون آگاه نمایند که از
 فرط جوش محبت و طیب خاطر و خوشی و از معاون و سهیم حال هر وقت خواهم بود اکنون
 بیامی دیوار زندگی این درویش خسته دل سیلاب شیب رسید عنقریب از پافشاری
 و بچا که سختی است و این شمع هستی از لایحه صراحت و صدقه باد شد مرگ گل شدنی آفتاب
 عمر در غار با خرفنا فرو رفتی است نمیدانم که در آنجا چه پیش آمدنی و چه نادیدنی نیست
 برای کاریکه آفریدگار عالم آفریده بود از آن غافل ماندیم و بکار شیطان و پرورش
 نفس ماره و اما شافل بوده ایم گاهی کار بند بر فرمان واجب لاذعان ماخلقت
 الحین و الانس الالیچد و ان نشدیم در اسیر راه نامی صلوٰی نموده بود بان
 راه گامی نه نهادیم اغسوس از دنیا میرسیم سو سفید روی سیاه می بریم و کرد
 تا زشت کاری و نابخاری و جرم و عصیت همراه داریم کلیم سیاه کاری و بزه
 شعاری بر دوش و صنم هوا پرستی و نفس پروری و آغوش ز اعمال سیاه و زبون
 خود میمانیم که گورم تیره تر از دل کافر و اسود تر از زلف مشکین محبوب چه حبشی
 خواهد بود چرا پرستش بزدان نه افروخته ایم که درین واپسین آرام گاه بکار آید و با
 سعادت در زمین طاعت و عبادت حق نه نشانده ایم که بزیبایه او آسائشی بچ
 دل به قابونه مانده و هوش و حواس مرکب نیروی خود براه کج و پر خطر و هول خیزانند
 بتلاش محاش همه عمری بیاد در بازار دنیا با ختم کاریکه بروی رختن کار آید نه ساختیم
 دل سیاه روی سیاه حال تباہ از راه راست بی راه سینه بریان دیده ربان خاک لب
 حسرت بجگر ازین آستان فتا میرسیم و گوناگون غبارانده بھند و ق سینه می بریم دنیا
 را جامی دل بستگی نداشته از درستی آخرت غافل و غیبر ماندیم و نه مال خار غفلت به گزار
 کردار در نشانیم من از خرابی و بربادی خود با ایشان خیر میدیم که شما از کار دارین
 آگاه باشند و دنیا می دون منمکت شوند که سخت مملکت ست زندگی دنیا قید میعاد

و جس تعدادی است که روزی سلاسل نفاس و غل حیات و تیراجل از هم گسسته
است و سبوی باده این عیش و آرام بر سنگ فنا شکسته است بهر حال هوشیار باشند
گشت زار آرزو بر ثبات سحاب کرم کریم پیوسته شاداب و ریایان باد مرقوم نیست
نهم مارچ ششصد و هشتاد و پنج

رقعه دیگر سرور باده کامرانی نور دیده زندگانی عزیز روشن تمیز عاوید شادمان
باشند از نگاشته معتقدی راستی اگر اصدق اندیش بوضوح پیوست که نمبر در سابق قالی خاکی را
بباد اجل در داد و باز حیات آرزو کوشش خشیج فرو نهاد تمام او از کتاب بند موبت
زندگی بگزینک موت حک شد و سبوی هستی او از صده سنگ مرگ شکسته آب گلگون نیست
از مینای عنصری بربگ فنا فرو ریخت و تار عمر از کار و تیز دم اجل گنجینه بجای او
ایشان آرزوی پوشیدن کسوت پاینده نمبر داری بدل تنگن دارند فراوان جهد
و کوشش در استحصالش بجای آرند و این فروترین مرتبه را موجب و ج اعزاز
و بلند بی سلمات پندارند و نمبر داری را که سر سر سرایه دل نگاری و جانگسیا
است باعث اقبال و علو درجات می انگارند اگر این عمده بهم رسد به روزی روزگار
با دایره توانا پیوسته ابواب مباحثت و مباحثت کشاده دارد بر شما نیکو مصداق
خواهد بود و مصرع اگر پدر نتواند پسر تمام کند اگر چه بیستین قنق و بادی انظر پیدا
که حکومت بیدار و جاه بی شمار است هنگام زر تحصیل سرکاری بر چندین بندگان خد
دسترس خواهد بود و بر چند کسی که اراضیات مغلوکان و بی زران و بی دستگایان قتر
رفته قبض و تصرف مالکانه دست دهد و شده شده بر بعضی ماکن و مساکن مردمان
دور از وطن و دشت نوروان اندوه و محن دست قدرت و بشارت ملکیت و از
و گشت زار داور می و فرمانفرمائی از شمع سحاب خرسندی و خرمی سبز و ریایان
شود و گل کامرانی و غنچه عیش و دانی در خیایان مراد از اهتزاز نسیم بهر نسیم مسرت
و انبساط پندد اما در دوار دنیا بدو ریگاه داور زر گیر دالما خواری و تحقیق است
و بسا دشواریها و زلتهای کشیدنی و چند در چند مصائب زهره گداز و مکائد خرد و فرسا

قیامت نیز دیدنی است و در هر ایام تحصیل زر در حیر است و بند بخانه سرکاری مانند
 مردمان خوبی و برتران بدآئین بعضی زر مالگذاری بسپردنی است و در شتی سرنگ
 و ناست پیشه و زشتی شمنگان یکستانند پیشه بر خود گوارا کردنی در عقبی بیک فکر دارد و باد
 افزاه اعمال قبیحه نمبر داری مذلتها سرنگار رنگ رو خواهد داد و سبب بدنامی و کلاه
 سیاه روئی بر سر روزگار خواهند نهاد جانمن و مغز بوسیده استخوان من منصب
 نمبر داری مالداران و گران یگان رازیاست و یکسیگزار است شاید ایشان
 از حسد و حق حافظه بیرون انداخته اند که گرامی نفوس تقدس مانوس والد بزرگوار
 ایشان همه سرمایه خانه و ملک یک خوشم یگانه را که اندوخته ستوده دنیا گان بود
 فروخته گوید در آتش جبر و اوری سوخته باقی سرکار دادند چون اینهمه ماند محبوس
 راه فرار و گوشه گراسیمو دهند و مدتاد برده خفا مانند عصمتیان محبت کوش
 و پردگیان خلوت کوش پوشیده و پنهان مانند شب آسای برده شب تاریکی
 لیل هم پرواز دشوار میدارند بنزد وقت و محنت و گوناگون تدابیر آسمان گرا
 رشته این منصب منحوس ز پایی گرامی آن گراست ملبوس بکسلانیده بود و باد
 این فرازین پایه خواری انتباه انواع انواع تعمق و مشوره پیرائی اندیشیده آرزو
 بزرگ فناریمته بود شیوه گزیده آفت که ازین نکو بیدگی و ندبون اندیشی میگردند
 و زمینار درین خارستان برهنه گام فرساده شوند تا حاصل زرنه اوان در گردن
 ذات سنجیده صفات نحو دینه بیند نام نمبر داری بر زبان تمنا و رجانه گیرند و دیگر
 تمام آوری و جلالت و اہمیت پژوهی پیدا سازند و ماسواست این دیگر مشغلهها
 مانده چه مالی و ملکی بر روی کار آزند تا که در خانه جاوید زندگی روشنی فراید و در کاشا
 دنیا راحت گستر و فرحت بخش باشد از فرازین دانش و تنیش پندارند که آفرید کار عالم
 و انسان را براس آرایش دنیا آفرید بلکه برای درستی گلزار پیشه بهار آخرت و شادمانی
 و نصیارت بخشش طاعت میزدان پرستی پیدا گردانید و پرستندگان از انجذاب و ذوقی
 اذکر کم شرافت اعزاز بخشید و در گروه سروشان و ملاکان چهره او شان از غنا

افتخار و آبرود خشانید و بجماعت نیکو کرداران فرزنداد گراسه ناصینه آتما از نور سیرت
 و سرفرازی مانند مهر نبرد تا بایند نمیدانی که هستی این دار تیره آباد ناپا گذار ترا هیچ عکسبت
 است و هر دی حیات را مذاق مرگ چشیدن لابد ترا ز روزی و قوت است هر بیدار
 دانش فرا ز اندیشه آراستگی این خانه فنا پذیر دیده و دانسته و رز و از بوی این
 گلهای چند روزه مشام جازا معطر نه سازد مناسب که همه شوکت و شمت دنیا را
 دنی و دنیا جورا سر یه پنج کنی دانسته از حصولش رگدازند و راه نیک طریق پاک رزند
 کسی از نهال دنیا ثمر قبال نخورده و نفس از یخمان حسرت تماخیز از نکبت و نکال همراه
 نبرده دانش پژوهان خورشید سیما فرموده اند که نشان نلبوی و کم خردی چند چیز است
 و هر که برین مائل است سخت کوراندیشه و سیاه فطرت است اول سیکه شیفته و فریفته
 باشد بر بوس گل و نشه مل که با بیداری را نشاید و بیک خراشش و موم خوشیده از
 بالای شاخ بر روی سنگ لاله پرمردگی می افتد دوم آنکه از غلبه عیش دنیا که فانی است
 و آرام گاه آخرت که جاودانی است از یاد دهد و سستی دنیا را خواب غفلت آگیش بیند
 سوم آنکه از فراهی مال و ستاع و کالای دنیوی تازان بوده او را ذخیره و پیرایه انکار
 و هیچ چیز برای واپسین روز توشه و زاد حاصل سازد پیوسته شعبان آسا محافظ و
 پاسبان مال باشد و نه پندارد که این همه کالای فانی روزی از دست رفتنی و مارا
 در خاک مرگ خفتنی و بگوشه انداختنی و گوهر اشک حسرت در رشته مژه خفتنی است
 چهارم آنکه تجرس زمان و جمال ماه رویان و اله و دل داده و زخم عشق بر جگر خور و
 باشد و نداند که بظرفته العین این بهار خوشنما را خزان رسیدنی و این طلیحسان
 خوش نما از مضرض حوادث فلکی از هم دریدنی و روی ناسیمون خنجر میر مفارقت در
 آئینه انقلاب زمان دیدنی و کلیم شقاوت بردوشش ندگی کشیدنی است پنجم آنکه از
 بهار بوستان صحبت علماء و حکما گل کاهرا نی چیدن و به سوراخ فراخ هوا و پوس
 نفسانی رو باه و ار خزیدن و عنان خود را در می از دست خرد و فرو شستن و تخم غرور
 در زمین دل کشتن و رقم و نثرت در دفتر کردار و جریده اعمال نوشتن و لباس نیکو بپوشیدن

و انشکاس و تجالوت رختن است آتی قره لعین هر که برین پنج خصال کامل است الحقیقت
 زشت طینت و ناستوده شمال است خود را از هر گونه ناشایستگی و نابایستگی باز باید
 داشت و هر دم ذات خود را در گرداب محیط مملکت سوانج آسمانی محصور و غرق باید انگاشت
 احوط آنست که از جوشش سودای نمیداری که سر سبز بارنگو نسا ری و جوال بد اختری
 و خواری است و مانع خود را که یاغ باد دانهش و پیشش است خالی دارند و از نشئه حصول
 علوم و فنون که روشنی افزایزم قنات و سعادت است مدام خوش وقت و مسرور باشند
 چشم فهم و دیده ادراک بکشایند و حال زمانه و زمانیان نیکو بنگرند که گروه مسلمانان
 و اخوان مادر چه بلا مبتلاست و شب و روز بر جان شیرین باچه با آفات و جفا است هم
 برادران ما از زیور علم بالکل عاری و غبار جهل و تاریکی قساوت درونی بر نامه
 شان طاری مرد و درین همایون سگال آنست که انجام کار شناسد و بطریق ظاهر
 نه فرمید کار آن کن که محنت یکبار و رایگان نرود و راه آن رو که بدام سلب انداز دنیا

و عاشب فراز انگلی مردانگی تیر نوی باد

رقعه دیگر بنام فشی حسن احمد صاحب نگاشته آن بوی گل کند
 همچو بوش خواب را بد مانع این مجنون آشفته درون رسید سرست فراز خجنا
 نوش در دو حرمان گردیدی پرسند که انسان را بحالت یاس و حراس چه باید کرد
 و بصورت بی استقلال که راه باید پیو باید دانست که آفرینش انسان مجموعه قدرت
 یزدان است احوال جهانیان همچو کیفیت کواکب و گردش و رد و آره هر دم در انقلاب
 و گردان است و در هر زمان از تاثیر سماوی رنگی تازه و آینه بلند آوازه پیدا آید
 و هر لحظه گلهای رنگت نگ خیالات بر دو طینت آدمی خند چون خلقت انسان
 هم از مایه اضداد و اسباب تباہ صورت پیدائی گرفت و کل فریض و از نسیم غنیم
 اشیای مختلف بر شاخ ایجاد و تکوین به شگفت کیفیت حال هر بشر به سبب وده انتخاب
 و اسباب قیامت خود بر یک نقطه منی ماند گاهی کشش رکان غالبه بسوی بهمان طبیعت
 خود می برد و گاهی جذبات و قهات و حادثات زمان مجبورانه جانب خود عنان میلان

طبع انسان را میکشد اگر از اتفاقات وقت اسباب بشناخت و مسرت شگفتانیده و
 خنجر آرزو جنبانیده شاخ تمنا پیدا کرد آن شگفتی و خندیدگی اتفاقیه را به ظاهرین
 پستی نشین نا آگاه درون اوج آرزو و علو مآلتی پندارد و آفتاب خوش را بر آرزو
 و نیز فیروز مندی می نگارد و صورتی بر عکس از شستی و نامیهونی طالع و تیرگی بخت و شتاب
 زمانه را دشمن و آسمان را مخالف میگوید حال آنکه انقلاب زمان و گردش آسمان دائمی میشود
 و هر یک پنج و بر یک فرط مروج است عشاق جهان بخواهند بد وقتیکه سپیده دم است
 در آنوقت کیفیت حسب مقتضای آن است و قتیکیه غبار شام بر چهره روز روشن
 نشسته هماندم حالت جهان موافق جهان احوال است در وقت نیم روز تا بوقت
 رنگی دیگر دارد و در یک پاس و زیر آینه و یک ساعت روز باقی مانده هواست بزم
 نویوز و در حالت تازه بر روی کار می آرد یاس هر اس که هر انسان را دوست
 میدهد بد گاهی خوشی و گاهی نا طمائی پیشین آید از آثار و اوقات و حوادث زمان است
 فی نفسیه چیزی مستقل و دیر پائست و بجای خود جنباننده دل و راننده هواست
 پر عانیست خوشی و غم و حزن و انقباض خاطر است این همه از تاثیرات کواکب
 و رفتار زمانه بگو ناگون رنگ رنگ فرا میشود و رفتار زمانه در حق حکما و روشن باغ
 و علمای بیدار و راه و فقرای گریست شمعون که نیز رنگی و در گونی و بوقلمونی او در
 می شناسند موجب نشستن گرد غم و غبار اتم پر داس پاک شان نمیکرد و چرا که او شان را گونی
 و رنگ نشانی و گلگون آرائی زمانه را میداند که پیوسته بر یک طبع نمی ماند پس یاس
 گرفته و هر اس سیده را مناسب است که در حالت یاس و هر اس روزی یک شمعون بخشد
 تنویر گوهر این مضمون را که این هم نخواهد ماند و در انداز و حالات اسلاف و اسلاف
 پیش نظر آرد و بر رنگین خاطر نقش کثرت گردان که گردش زمانه مدام بر طرز واحد
 نمی گیرد و هر دم و هر ساعت حریادار جلوه جدیدی پذیرد و هر خطره برده از رخ و
 بر میدارد و اشکال بوقلمون و صور گوناگون آشکارا میسازد و هر گاه که زمانه را گردش
 واجب و زمانیان را هم بتبعیت او تغییر و تبدل مستلزم است و احوط آنکه از تارگی بزرگ

و فرادانی خرمی و انبساط سخن سپیده را دودناک فروغ آفتاب سازد و یاسون هر اس
را بیدار دگر گسل سفر است تا پائیده سفر انفاس در پایی حیات است بچنین امورات طرب
و تعب از هر سو و هر چه پلور بر رواندن و پیدا بودن از تمکانات است درین سفر زندگی کوه
و دامون و نشیب فراز بوقلمون بی مروتی شمار دیدنی و بسیار بیناک و هدایت افزا است
و بلند زمانه نور دیدنی است هر طلوع خورشید را در دامی سیاه غروب بردوش است
و در هر دیگ تر در و توزع آب خوشی و خرمی در جویش چون پایی عیش از نیش غم و
الم مجروح است گلوی غم و اندوه هم از خنجر تغییر و فساد بوج هر یاسون را زیباست
که مانوس از غم خوش نوا عشق کار سازدینی و دنیوی باشد و در فانوس تن شمع عدم
استقلالی و بی ثباتی نه افروز و آتش تحولات و توهمات نفسانی در خمیر دماغ سپید
نه سوزاند و گوهر جاز را در رشته شدت و اضطراب نکشد انجلیح کار و فلاح همات از
کار برداران تحلیلات فاسده و اندیشه های کاسده نه گیرد و وقتار ناما اینجا نفس فتنه از
از گوش رغبت نشنود و اما خرد صواب تا انجام بین را بادی راه و قایل بلند ستان
گرداند و زینهار خود را در چاه تحسیر و تحسیر کوران و اعمیان نه اندازد و اوقات پیشینان و
حادثات گذشته گان و حالات بخوابت پسین خفتگان از دیده حیرت و چشم حیرت طالع
کنند که این گردش گردون دون دون هست هر سفله و کم فطرت را در چشم زدن از
خاک مذلت برکت عزت و جلالت می نشاند و واجب التکریم و ذی تعظیم می سازد و
لواحی است و کامرانی او بلند تر از کیوان میگردد و در یک انقلاب نکند شاه کیوان
ایوان را از تحت چاه و جلالت بر زمین مذلت آورده بمخاک نکست و در خاک مهووت
را اندازد هر کس که روی خود را آینه یاس و یاس به بیند خاشاک ندوده و ملال از
ریگ پریشانی و حیرانی بسان دانه زرگان نه چیند بلکه از قنقه استقلال و شکست و حقیقت
خوشی بین حال را مزین و در نشان سازد و تا قوس فراخ صفا و محلی و محل را
در تنگد و محلیه بنوازد و حال زمانه مانند موج رود بار و یا هوای خوش رفتار
است و حال زمانیان مثل پرگاه و برگ خشک و تزار است موج دریا گاه را به جا

که خواهد بود و هو ابرگ را بهر تنهیکه خواهد بود پیرانند یاس و هراس در دبستان زندگی
 بهر پنج خواندنی و نهال تغییرات و انقلابات در گلشن حیات نشاندهی پس نسب است که
 از تبدیلات هوای زمانه و تغییرات روزانه هراسان و لرزان و خائف نشوند و
 از تفرج رنگ آینه می چستان ایجاد و تکوین از جوش حیرت و بوالعجبی از جانزوند
 پیدا است که حسب خواستش هر کس انتساق جهان و انضباط زبان بودن نمی تواند و
 موافق مراد آرزو و مند نخل تنایار نمی آید و بسا امور اند که در حق بعض عین آرزو و
 دلی است و در حق دیگر همون امر باعث توزع و تشتت قلبی است هراس نام آید
 را چون انقباض و انکاد در رفتار زاند و هر انقباض را مثل بساط یزم یا ران سزا دار
 نور دیدن انکار و از جام عبرت فرجام بخشی ان مگر بهر ششیا و بهر خیر لکیم
 و بخشی ان مگر بهر ششیا و بهر خیر لکیم ^{بر عینه اینده} بر عینه اینده بر نصیحت و چشده و ششیا
 و هراس هرگز بر گوی جان نراند و احوال بهر است اشتغال ^{چشور} چشور اقدس را و ششور
 ر و ابروزی گرداند و جاده صافی و راه مستقیم شریعت قرار از دست فرود نگارد
 و ششور پاک بحالت عبرت و تنگی رزق باشد بهر انکار شادان و فرحان و گل سنا
 خندان ^{چشور} چشور و در وقت بیزیت و فراخی کبیده خفا و دل گرفته و متعقب حال
 و مغموم طبع می مانند چون حاشیه بوسان در گاه غرض پای به پیش ریافتند
 ارشاد شد که دریا غیبت خوار غیبت بالیدگی دارد و در بیان غیبت خواند
 و فراخی و ترقی پنهان نهاده اند و در هنگام غیبت امید خندیدن گل فراخی است
 و در تاریکی غیبت هم خلیدگی خارتنگی است رنگ شدت و صعوبت غیبت را
 امید فراخ دستی و آسودگی که آمدنی است از کینه دل می زداید رنگ فراغت و
 غیبت را خوف و مصائب و مکار که رونویدی است از چهره جهان می رباید پس
 یاس و هراس خالی است که در بقیه اقتدار غیبت و امید نیمه واقعی است که بهر
 اختیار کسی نمی باشد چنانکه بیرون از حیطه قدرت است و ران هیچ در حیطه
 پایندان دام ایجاد و تکوین را نیست و سلسله جنبش آن بی روست قادر و اهل

و مقتضای شیت او هر چیز از جای خود می جنبد و از فرمان او حیوان در محراب و طائر در هوا می پرد و می چرد در آئینه لا تتحرك ذرة الا باذن الله صورت هر فعل که است و از ذره تا مهر منیر و از آب و خاک تا ماهتاب همه موجودات بر قدرت کامله و شایده واقعی است آنچه که واقع شد اگر چه منافی طبع کسی باشد همه به ضای مولی است و اگر نه شد گو موافق طبع جهان و جهانیان بودیم حکم خدا است یا و هر اسل مقتضای بشریت و طبیعت انسان است و در محراب و جذبات بشری هر بشر حیران و پریشان طبائع انسان مخالف یک گرانند و بجو آب آتش و هوا و خاک با هم تباین دارند باید که مخالف نفس را از واقعات و حادثات آسمانی پنداشته پیوسته تنگ بر سر استقلال باشد و در خارستان مراضط را به تلوا سه نه افتد زمام شجده اختیار بدست خود دارد و بر نهونی نفس خواست شمار گامی نه فرساید از جلوه حسن علم و هنر چه در خاطر ایشان منور و در خشتان در

رقعه دیگر به نقش احسن احمد امر و زینب داشت اند و زرقیه بهجت طراز ایشان رنگ خرمی ریخت و رشته انتظار و فکر را از کار و زینب می زخم ریخت می پرسند که چراغ صفات انسانی را از مضر ظلمات نفسانی چگونه نگاه باید داشت و باغ سعادات ستودگی و بهبودگی را از صدر مسموم مذموم توهمات شیطانی چه سان مریز و شاداب تا دیرگاه باید داشت بداند و بر نهانی دانش آسمان سیریند که صفات انسانی آنست که بشکر همه عقول و گروه قوا و جسمانی در حین استحکام و حصن استکمال به حسن و جود و تحسن مامون باشد که اتمی قوت را به کسی هیچ نیر و بی راه رفتن و شمع ناستودگی در ایوان کردار گذاری افروختن نه بود قوت نفسانی که در اقلیم داغ بزم سر به جلالت و ایالت فرمان روائی میکند قوت حیوانی در خمیه صمد اول بر تخت جهانیان اکیلیل مرصع سروری و گهوان خدیوی بر سر داشته جلوه افروز گاه رانی است و قوت طبعی در مطبخ کبد با نخل حیات تقسیم روز و هر رسائی و غذائی به هر اعضا چه ریس و چه خیس و چه شریف و چه شریف مامور

این بر سه قوت رحیم اعظم و سزدار کرم اند و هر جمیع حصار کالبدی و اقلیم خاکی اختیار
کلی و جزئی دارند و در همه حالت قدرت قلع و فتح بر ترشست و ناخوب لکانه و حاکمانه نیرو
فرمان می رانند و دیگر قوی که هستند خادم و فرمان گزین غاشییر بوس خدمت اند و هر
را کار سی و خدمتی داده اند و اهتمام تمام جدا گانه نهاده اند قوت حیوانی بمنزله باد شاه
والادستگاه عرش پایگاه است کار باد شاه فرمان فرماست و از همه امور سلطنت آگاهی
و هو شیاریست و قوت انسانی و حیوانی پیایه وزارت و بر صدر امارت ممکن اند و دیگر
همه قوی کار پرداز و فرمان بردار سرکار دل و هر دو وزیر بلند تیر اند برای که شاه
روشن راستی می برد محکومان می روند و در سو اس که می پیر اند خامانه می پرند و در هر
دشتیکه مید و اند بلا عذر مید و ند و بکار یکم مید و در غلامانه می مانند یکتایی بی همتا
را از مشیت خاک فریده از خطای شرف المخلوقات و شناس فرمود و تلج بی بسا
لقد کر منابنی آدم بر تار کسل و نهاده در همه موجودات مشرف و ممتاز نمودند
از صفات انسانی آنست که کشیم شرف به بیند و شمع او را که روشن شناسد که صانع من
و همه آفرینش از ما تا ماهی کدام ذات پاک است و چه پایه و مرتبه دارد و این فرشی
زمین به کدام ضرورت گسترده و سقف آسمان برای چه کار بر نهاده و آنها شیرین
در همه عالم برای انجام کدامی امر جاری کرده و بر جمیع معدنیات که در شکم زمین
و سینه خاک پنهان و پوشیده اند و جمادات و نباتات که بر روی زمین جلوه بصا
افروزی و بواجب می نمایند و طیور و وحوش که بر سر زمین و در جو هوا سیر دارند
چه اختیار داده و در کاشانه دماغ چراغ خرد جمیع انجام و انظار کدام امر افرو
و شرب تش رنگ مشام افرو زهم و ذکا در سیکده دانش و پیش چون نهاده است
دوم از صفات انسانی آنست که در دفتر ایجا دو کون خود بنظر تامل و تمسک امان توجه
باندیشد که این کالبد خاکی را از ماده اشد مختلفه و تباکن نحو فانه برای چه سرشته
و گوناگون قوی را چرا بر اس کارس علیده بر بست نهاده اند که هر قوت انسانی کار
مقرر و نور بحال فرمان گزینی و گردن اندازی با انجام میرساند و هیچ تناوسه و

آنگاه سلی بمیان نمی آرد مگر بعض قوس با وصف متنازع علی از کار موقوفه خود یکسو
 بوده و حکم حکم الحاکمین را پس پشت انداخته چراغ خیرانه و کورانده و لایعقلانه در کار
 تا مشروع نگا بوی میمانند از حقیقت این رمز و نکته این غوامض را بنیال عقل و ادراک
 سنجیده کار سنج بلند کرداری و سعادت پزدهی گرد و سویم انکه از صفات انسانی
 آنست که این راز نهانی و اسرار باطنی الهیه را در ترازوی فهم آسمان سیر نیکو بسنجد
 و از اسماعان فکر و تمیق اندیشه به کنه حقیقت و غوامض کفایت فرارسد که با وجود
 افزایش همه انسان از یک جوهر بعض را بر خزان و مداین مال و متاع و ملک
 و فرمان روائی و است و جلالت قدرت کامله داده بر تحت بخت و سر بر بزرگی و شترگی
 نشانند و بخطاب ظل الهی بخوانند و بعضی فریده خود را در زنجیر اطاعت و رسن
 فرمان برداری و اوران وقت محض و مقلول فرمود و بعضی پاک نهادان سعی
 شمایل ستوده فصائل را و شورو فرستاده خود قرار داده از احکام خود بدلتی
 نمایان در نهانی شایان نمود و از زشت و خوب و گزیده و نالایده نشان داد و
 از چشمه های شیرین و شور از بینا و کور به نیکوترین صورت آشکارا ساخت هر که
 در راه رسول مقبول گام فرساید و از سنگاران است و هر که جام از دست سا
 طمع فرو کشید و در ده گناه گاران و بربندان نشست و بعضی لوق اینز و پیر ستم
 خلشناسی بر دوش جان دارند و بعضی از غرور خرقه مرنه و دلق دست مژد و
 گسب محمودیگ ز رخ و شش اند و بعضی ستار آریان جبه پوش بر نه گوار از زیور
 علوم و فنون زینتی تحسین جو آفرین خواه غشیده در مدرسه عالم معز و ممتاز فرمود
 بعضی را داد و بعضی داد خواه نمود و غرض که رقوم گوناگون بخطوط و بطنان بر موقوف
 وجود از خاصه قدرت خود نگارش کرد و اهل باطن را در دریافت کنه حقیقت
 هر موجودات تمیز و انگشت بندان نمود و ظاهر بنیان شیفه جمال صورت را در آشا
 بهستان صنعت خود مجود از خود رفته گردانید این همه را میزبان معارف سنجید
 و کان اندیشه حقیقت بینی از کند فکر کندیدن همین ترین صفات انسانی است

کارشمن شاه دل آنست که وزیر روشن تدبیر قوت نفسانی را فرمان فرماید که از نفسی مدرکه
 فرد حساب موجودات و حقیقت اختراع و ابداع عالم بطلبد و از غوامض کلی و جزئی
 آفرینش آگهی یافته به اسرع الاوقات در حضور حاشیه بوسان در گاه آسمان آستان
 مفصل رساند چون تکلیفی مدرکه نقشه حساب به نهجی نوشت که از رقم مصنوع رهنونی بسو
 صانع و قادر بر حق حاصل گردید و از آئینه موجودات صورت قدرت ایزد ذوالجلال
 مرئی شد و نو محبت و بارقه موانست آفریننده جهان در کاشانه جان و ایوان روان
 بتافت و مرغ دل و آتشینه عشق او بر غبت صادق و توجه کما بین به شتافت باید
 دانست که نفسی مدرکه در کار سرکار حسب بر نهاد آسمانی و برست یزدانی کار بند است
 چون کیفیت جمال صورت و کمال ظاهری بنگاشت و طائر دل و عنقای جان نام
 توجه و گرایش و عنان رغبت و محبت جانب شیفته حق و عشق خدای مطلق مایل بسخت
 از باده فرمان پذیری و نشئه اطاعت و غاشیه برداری فرسنگها دور است و در چاه
 نادانی و بدام هوای نفسانی گرفتار و محصور است ریافتن این موزین صفات
 انسانی است و خلاف آن کار نفسانی و ظلمت خویش شیطانی دیگر کار دل آنست
 که از احوال قاضی متصرفه آگهی جوید که او بر کدام نهج و کدام طریق در داد و ریگه خود فرو
 میراند و چنان داد و گشتری و حکم خود نماید یا توهمات حس مشترک و مظنات بطلات و غلط
 را با حسن او جوه از آمیزش هم و گمان جدا و علیحده میگردد و اندام یا از شامت کردار و جوش
 غفلت و آرام جوئی بلا دریافت و بی تحقیقات و بلا استدلال چشم فهم دور بین غوامض
 پوشیده و حجاب بخبری بر بهره زیبا عروس نظر انداخته کوران و اعیانه حکم ناند
 میفرماید اگر قاضی متصرفه بر حقایق الهیه و غوامض بارقه خود بلند رود از خدا شناس
 و شورش است آگهی در نهانی می بخش و ظلمت دروغ را از پیدی راستی یکسو متمیز کرد
 فرا می نماید و آتش کاذبه هوای نفسانی و مستلذات جسمانی را مشتعل شدن نمید
 و راه پاک دانا پسند دانش افزاینده فی الواقع قاضی متصرفه سزاوارست و قضا و تن
 حکم راندن است و اگر باغواست قوای ظلمانی مثل شهوت و هوا پرستی و ظلم گشتری کار را

میکند و بخار نامشوده می پاید و صیای برهنندی و محبت سگالی می نوبشد بر کار
 سفوفه خود و ممکن نیست این صدق و بطلان را نیکو سنجیدن و راست و کذب را برهمه
 پوشش و چشم فرست و کیاست دیدن صفات انسانی است و در ظلمت جوانی و کار
 شیطان و مطاوعت نفسانی است دیگر کار دل آنست که از امیر الامرا و رئیس الارباب
 قوت طبعی خبر گیرد و از استقام و اتساق و اهتمام و انقسام غذا و تفریق و تصرف در
 او بجهت اعتنا و جوارح با نهی و ممانعت راست گذار پاک شعاع به قدیم طبع خبر
 و اعلامی جوید که آئین انقسام بهره هر قوت بکدام طریقت است و هر وقت که نصیب خود از
 قوت طبعی میگیرد در کدامی شیوه خرج و انصراف نماید و هر قوای عضوی از حصه خود
 چه سهم ماده و کدامی نیرو بر روی پیدائی می آرد ایا ذخیره خدا پرستی و سعادت طلبی
 جمع میشود و یا طریقت بر روی و فتنه پردازی فراهم میگردد و نیز باید دید که روزی
 هر عضو و هر قوت از مطیع جگر برهنه و فی قوت طبعی که سر دارد از الامارت جگر است بهر
 و هر جا از موتار و روح از اسفل تا افصل حسب احتیاج و خواہش او میرسد یا نه اگر
 غیر سدره انداد او باید کشاد و بخوان و او گسری عام باید نهاد از اینجا باید دانست
 که چون هر قوت بهره خود از بخشش غایب جگر وصول یافت و مدتی برین اور از مطلق حرار
 خدا داد به کافیت همانوقت در هر قوت جوشی و بهر نیز و خروشی شایسته میخیزد و سیکه
 نورانی و دیگر ظلمانی در آن زمان اگر جوش نورانی استیلا می گرفت گل سعادت و
 گلشن برکات طبیعات و منزهات و کشور ذات انسان پیشگفت و جهان طاطیعت
 سوسی یزدان شناسی و خدا جویی گرایش می پذیرد و از کوه سیاه انسانیست
 بال کشا بر و از اوج ملکیت گردید و رشک سر و شان عرش گرا و سجود و کرب و بیا
 نقد سس نخواشد و اگر نفوذ یا صد خروش ظلمانی و جوش نفسانی طیلان تیرگی
 بر نور تابان سعادت نپزوی و شایسته سگالی انداخت و علم دمارت و خجالت در میان
 تیرفت و فراموشی همانا غبار کینه و خاشاک نفس و صد در ایوان سینه که غزینہ گزید
 راز آسمانی و اسرار یزدانی است و به افزونی خواه کشید و چهره نور ربانی و تفضل

رحمانی در بقاوت و بلاد و مخفی و پنهان خواهد گردانید این تیرگی که از جوش ظلمت مسیاهی
 برخاست بساط ضلالت و گمراهی در صحن طبیعت خدا جوی بیاراست این ظلمت
 خوف آگین سهم انتها تخم همه بد بهاست و سر چشمه همه بر شیتهاست آن نور درخشان را
 از کدورت این ظلمت نیکوئی زدا جدا گاشتن آن بارقه جهان تاب را از خاک
 دنایست و درین داشتن ستوده صفات انسانی است و راه تاریکی و جهالت پیروان
 و حقیقت آفرینش خواند انکا گاشتن طریق حیوانی است و سیکو بجان نور حقیقه زمام محبت
 راند نقش میلان طبع طرف تابش یزدی نشاندنشان آن مردگزیں انفس آفاق
 اینست که از لوث همه موجودات و اختراعات این ششدر آفر خا عنان دل
 برگردانیده در ناکره عشق و آتش محبت و اد حقیقی جان شیرین را سوخته خاکستر
 گردانده و از سحابه خلوص و بی ربانی سائکین فانی اند بر کشد و بر نگین یقین نقش
 عشقش مرثم و ثبت سازد که فی الحقیقت شاه مادی و داوران و پروردگار جهان
 و جهانیان چنان ذی فرو صاحب جلال است که ازشت خاک که از فل ترین
 اشیا است گوناگون مصنوعات و بوقلمون بداعات بر کو کار آورد اگر طائر نظر
 صرف بر شاخ نوع انسان باز وی تحقیق و تدقیق بجشاید و از چشم شرف و دید
 اسمان مشاهده نماید هر نفس ابوسع دیگر و طرز جدا بوسیله از اوصاف شایسته و
 هنری و کسب بایسته بمیزان دریافت می آید و هر واحد طریزی دپسند و خاصه آفرند
 بر لوح ذات شگن و مرثم دارد و اگر اقسام نباتات و جمادات را در ترازو
 ادراک بچینند در هر برگ و هر سنگشان قدرت او جدا گانه پیدا و از زبان پر
 سنگ و شجر نور صنعت او هویدا زهی بلندی قدرت اوست که سنگ را شان بلیغ
 داده که بعوض متاع هفت اقلیم بارزد و سنگ دیگر را در نی و ارزشت بخشیده
 که در پامالی راه روان مردم و هر لحظه غلطک زنان می ماند مگر حقیقت هر دو سنگ
 اند و از کمال قدرت و عظمت او رنگ برنگ غرض که صفات انسانی پیدا گشتن کنه
 و حقیقت او و قدرت بزرگو و الجلال والا کرامه داشتن است و آئینه موجودات

و بمرآت کائنات صورت حقیقت و صنعت صانع حقیقی دیدن و ساغر محبت مسالکین
خلوص و پیودن و جمیع احکام الهیه را راست و درست انگاشتن و درایت تصدیق
و خشور پاک بیدان عقیدت و یقین فراشتن و غوامض عیالات و شوکت او پیشم
صد اقت نگرستن که چه کامل لعیار قدرت و کنت دارد که اشجار و کسار و بامون
و حیوان و انسان و لعل و باقوت همه را از ناپیچ خاک بیافرید و زرگار رنگ
خزینة نیرنگها و صنعت خود در سیه خاک پنهان فرمود کسبجان! صد چه قادر بر حق
ست که همه موجودات را از پرده خاک نهانخانه زمین بیرون آورد و باز در خاک
و سپس سپرد و از یک مشت خاک ریاحین و نوبور شاش و ورق و ورق زمردین
پدید کرد و هر یک را رنگ و بوی جدا گانه بخشید که هر یک بجای خود دل ناز
را بگرداب تحیر و دریاسی تفکرمی اندازد بداند که صفات انسانی چراغ افروز
دانش پیش است یا دیوان دماغ از نور آن چراغ تیرگی حسد و ظلمت عناد
و خارشموات و خاشاک خواهشات را به تعقیق کما یشبع و امعان نظر باید دید که این
گلستان این بل این خداراست این گلزار این راه است و این چاه داد گزنی بهتا
که در این بر بست طراز و بر نهاد بند یعنی حضرت دل را هم زیبا است که کار روا
اندر دنی بارگاه خود نیز بر تار و می فراز انگلی بسنج که چگونه سرمایه و کدام نوع مایه
در محافل خانه ذات فیض بهمت موجود است آیا شمع کا فوری دور اندیشی و ستود
گیشته در شبستان جنت نشان نور افشان است و با فرش هوا و بوس در دربار
خاص جلوه کنان و زمام توجه اعیان دولت و ارکان مملکت کدام جانب است
و شاید طبع اقدس در کدامی خصالت و خور اغب و طالب است و جمیع رجحان
طبیعت در محراب کدام مجدد سجده گر است و خوش آیند طینت فیض طوبیت چه نغمه
و نو است یا بطریق دنیا را مجود خود میداند و یا ندان عقیله را لمجائی و ما و اسکے
می پذیرد اگر عشق دنیا را مجاز می جنباند و از خیال عاقبت گران و نا ملائمی
رومی نماید این مرض جاگناه و هلاکت خیز و آبروریز دذلت انگیز و خاک نکبت

و دناست نیز است علاجش از طبیب حاذق و حکیم صادق که سیاحان ملاء اعلیٰ
و شناوران بحر صدق و صفا اند باید جست و از ان گروه چاره گریند اندیشه درد
و رون باید گفت دو اسلخ مجاهده باید نوشید و در خوردن بحون عبادت و
شربت سطا و عتیز دانی باید کوشید تا مرض رو به تنزایدنه آرد و بجای انب خطاط
گراید چون صفات انسانی پنداشته شد اکنون اسباب نگاهداشت او باید نگاشت
از غور فراوان و نظر تعمق باید دید که دل فروزان گوهری و درخشان افتابی است
فرو دگاه ایزدی موانست و مبطار بانی موائفت و مخزن عشق پیغمبر پاک و معدن
محبت صاحب لولاک است گذرا و دانتها سپردا و برتر از فلک الافلاک
است ایوان دل را از چاروب نیست صادق از خس و خاشاک کبر و منی و غبار نفس
و دغ و خار ریا و خواهش نفسانی پاک صاف باید کرد و خاک جمل و نادانی
و دغ منتین هوای شیطانی از صفحہ سپند دور باید فرمود و غرق سعادات و عبادات
الهی باید گشت و در یک دل دوشی منافی یکدگر نمیکشند یک اقلیم دوسر دارذمی شوکت
از موانست و بختی گذاردن نمی تواند تا لبش روز افزون مهر بالیلا می لیل موائفت
نه و رزد و نور خرد همان نما باطلت نشسته آب کش رنگ نزدیکانست و مراقت
بهم نه باز و کار دل آنست که نیارافانی و عاقبت راجا و دانی انکار رد و نهنگام
غروب آفتاب بساط زندگی سو بوم را پیش نظر دارد و از کردار گذشته گان و
از گور جان دادگان بدایتی سپهرین و عبرتی روشن فرا گیرد و بداند که هر که ازین
آستان فنا رفت باز نه آمد و دمی که گذشت دگر بار رونه نماید و قتی که کوس صلت
مکوفت همچو خدنگ کمان واپس شود کار هوای نفسانی نیست که این شور شکست
خاک آید از آرامگاه و حشرت خانه انکاشته با ماه رویان عشوه انداز و پرس
تمثالان تجرید و از زبیر داز و دوشیفه بوی گل دریا حین رود گاهی حکایت مدح
و دستان نقش هستی از لوح زندگی سترون در کتاب خیال و گمان نخواهند
و از جوشش باد و غفلت انکار که این عیش دائمی و این لذات جسمانی و کور و قمر

سگ ابلق مدامی است پس محاورت کردن دل و امداد ساختن روح و ستودن خدا
و ورزیدن ^{بمیزر باد} ~~طریق~~ مصطفیٰ نور صفات انسانی را می افروزد و مملو شود در لوت
وینا از پایه انسانیت فرو می ماند و در افروختن شمع خدا پرستی و فرو کردن شعله غفلت
و بدستی نگا هدارنده چراغ صفات انسانی است و زوایند و غبار نفسانی دیگر حاقط
صفات انسانی این هم هست که از جمیع محسوسات و مستلذات جسمانی یکسو بودن و راه
اسلام را از خار شک و خطرات شبیه پاک نمودن است پروردن نفس همچو پرورش
دزدان و رهنزان است و بر عجز و انکسار و رحم آوردن تیغ برق تاب بدست
خونخواران و شب گردان دانست و سخن بلع و لیس شیطانی لعین بر غبت شنیدن
اگر بیان آبر و از مقرض بی حیثی در دیدنست کار شیطانی پذیر غفلت و ذبولت بگویش
عقیدت و ارادت اپنا شستن است و به سرا نگاه ستای و سکرات معصیت الکل و داشتن و باز داشتن
عنان دل را از خواهش نفسانی عین حفاظت صفات انسانی است نگا هدارنده صفات انسا
عشق خدا و خورشید اوست هر که در زنجیر حب کار ساز حقیقه پابند است بدرگا هوش
گزیده و منظور ^{خدا} آتش عشق بزدان خود را چندان باید سوخت که سوزش
و تیش و دوزخیان هم در شعله رشک خاکستر بوند و نعره الامان زنند آتش دوزخ
کالبدش را میسوزاند و ناره عشق ایزدی مرغ جان را بر تیغ درد در بیان میسازد
این آتش عشق الهی را غذای روح و مرهم قروح باید فهمید و این آتش سوزان
را گرمی دل و گرم جوشی جان و سقیل یان باید دانست این شعله جهان افروز
را نور دل و سرور جان پنداشتن همین بایست خاکستر استخوان سوخته را در هوا
محبت ایزد عشق آفرین باید پرانید و همه بنابر بیمه غصری را در ناز که یادش نیک
بایسوزانید در عشق آفریدگار عالم بنجی محو شدن شاید که از یوکه کهریز شعله
یادش بر خیزد و در شیشه سمات تن فواره و از شراب خون مجتش ریزد در
مینای دل غیر از تشنه آب عشق سازگار حقیقه گنجای دیگر نباشد و صدای
قرآنی قلب بجز قلقل نامش دیگر هیچ بگوش نرسد و سینه را همچو بونه آهنگران از شعله

باید فروخت و خاطر عشق آلوده زنگ سید را در آن آتش ملتبه باید سوخت تا زنگ
 شخصیت و رخ بزبندی و جرم شعاری از چهره دل زدوده نشود و نور جمال ایزد و الجلال
 پر تو افکن صحن خاطر نیکر و دو تاسیه بیکنه مثل آفتاب جهان تاب ز روشنی عشق تابان
 و درخشان نه گردد و در بار تقدسش باز اعزاز نیابد باید که خانه بول را از پرستش صفا
 ایمان رب الفیت دنیا باید پرداخت و سر عقیدت را بر آستان حق جل و علا باید گذاشت
 تارک ظاهرا از اکیلل مرصع اطاعتش بخت غرا باید آراست و همواره باطن را از مشعل
 پر تاب محبت عشق الهی روشن و جان افروز باید داشت تا گوهر دل از بهر تعلقات موجودات
 منزله نشود و صفات انسانی تابشی نمیدهد و شمع دل روشنی نمی پذیرد تا زنده نمیرد و
 همه غیر حق را از بلند طاق یاد فرو نه اندازد و در ذات او محو و منهک نگردد و چون قطره
 در دریا و نشسته در گل و بوی در گل در حبس یزدی نه امیزد گل خرمی و کامرانی در دبستان
 امید نه شگفته خاصه صفات انسانی آمنت که از فرط ایزدستانی از زیر گزیدگان بارگاه
 کبریا و ستوده ترین فرگاه جناب محمد مصطفی شود و در دام نفس او اسیر پند نه بود تا با بصیرت
 و خجاست بشری از دوشس جان فرو نه نمی و محبوب جهان فریب ستلذات جسمانی را از آغوش
 جان و دل بیرون نه کنی بار بدر بار این روی نه یابی و در گلستان ملکوت همچو ملایک
 بهشتی آینه دل را از زنگ نیانگا داشتن و نقوش تسلیم و رضا بر لوح دل نگاشتن
 کار بازاریان نیست و دماغ هر تنگ ظرف تحمل نشسته این مهباسی مارات نشان نیست
 باز دارنده صفات انسانی را از مکر و هات نفسانی این هم هست که پیوسته پیش ابواب
 نظر و درین حضرت دل میزان انصاف و عدل قائم دارد و هر چه از امورات روحانی
 و نفسانی و حادثه صوری و معنوی پیشش آید هر یک را بحاجت خود بسنجد و چشم انصاف
 اندازه نماید که خلوص بکدام پلایست و کدام جانب گران است آیا امور نفسانی
 را غلبه است یا روشنی روحانی را عالی پایدار است اگر در آینه اندازه صور امور روحانی
 از آینه شش غیر انسانی منزله و مصفا دیده شود و گرایش او سوسه گلزار همیشه بهار
 عقیقه است و در انوار رخسارش جمال پر جلال قدرت کردگار را کبر مری است

پیر تو تجلی صنعت بی پایانش جلوه افروز گماینی است و استحکام عالم ارواح از هر سو
 پیدا و اسباب انتظام عالم بالا از هر طرف هویدا و نو محبت ایزدی و غمشه عشق حضرت
 الهی از هر جایان از هر ذره تابش جلالش تابان است و کد امی حجاب خلعت نفسانی
 و ملذذات جسمانی را بزن و خوار ریز و مانع گذشت این جمله امور نگا هدارنده صفا
 انسانی است و وقتی که در صحرا سینه صریح از خود در جا طلبی و تعلی جوی خیزد و خون
 خیز خیزت ز سباهات و مغفرت و تخیر و خود نمائی بر جامه پاک ل بریزد و فوراً او را از ترشح
 آب سحاب مطاوعت شریعت نبوی بشوید و فرو نشاند هرگز آن مصر را بر خاستن و آن
 خون را فروختن ندهد و از تازمانه مرگ بلزاند نفس طالب را زینهار غالب شدن
 نهم هر دم نفس بدتر و دشمن تر از نار گزنده و آزار دهنده باید پنداشت و از صعب
 ترین عدا و باید انگاشت و سرش از تیغ مجاهده و خنجر ریاضت آفرین جو باید برید و
 پیشانی آرزوی او خاک نمائی باید و حجاب غفلت و ذهولت از ناصیه دل پاک
 باید ساخت و خود را در خاک عمیق فنا و خاک عدم نباید انداخت و وقتی که پرده سستی
 از روی عروس جهان فرو انداخته خواهد شد همانا نور حق تابان و جلوه افروز
 خواهد گردید تا پرده غفلت از چهره زیبا مخدرة دل برداشته نخواهد شد جمال مقصود
 حقیقه آشکارا و نخواهد نمود گوهر جان را از دریای بیوشی و صدق فراموشی بیرون
 باید آورد و جلوه جهان شایب او نیکو باید دید دیدن جلوه نور حقیقه را نظر پاک بصر
 تیز چشم دور بین و ژرف نگمی و بلند بینی و غواصی اندیشی شایان است و این نگاه
 روحی نماید تا پرده خواهشات صوری و مستلذات ظاهری دور نه گردد مناسب
 که در کما سکون اصلی خود و ما و اسے و اسپین پیش نظر دارد و این کالبد خاکی را طهر کن
 و خوشش دارد و مورد اند و این باشگاه چند روزه زمام دل باید برید و خواب گاه چوید
 را یاد کردن شاید تا بنای این منزل قانی از زمین خاطر بر کنی خانه دائمی معموری
 نه پندیر و تا غلام فلک ساسی او را بر خاک عدم نه افکنی در قیام گاه واپسین چرا
 آبادانی نه افروز و دیدن این گفتگو دراز است و گمانه این ایوان از بس فراز هر قدر

که ناخن فکر تیز کرده شود لای مضامین نشین از صدف جان برمی آید چون وقت کوتاه
است لهذا شب دیز خامه هم عنان از جولا نگاه بر تافته رویه آرام کرده دارند و السلام

مع الاکرام

رقعه دیگر بنام فشتی حمید عالم صاحب بیره میر خج کش خوشنویس
مرحوم دیلوی

آشکارا پر تو مهر فرزانی درخشان تابش تلخ مردانگی پیوسته کامران و شادمان باشند
دلا ویز نامه زندگی بخش اندوه زار سید جانے تازه و روانی بی اندازه در کالبد
خاکی دید ایشان جواب اعتراضات و یورش شورش انگیز فتنه پرداز دشمنان
و مخالفان مدرسه العلوم مسلمانان که براه کوتاه سگالی و بدخصالی کرده اند میخواهند
و آرزو دارند که داغ الزامات را از سیمای روشن و ناصیه درخشان او بآب
تحریر و تقریر دندان شکن شسته آید و حلقه دایم حله مستعصبان از گردن دانشمندان
بجست و گفتگو گسته شود اگر چه این همجیز و کم مایه را پایه و مرتبه لب کشودن میسر
سردن نیست اما بیاسخ طرآن عزیز و الا تمیز در جلال را از جواب نهفته فهم و ادراک
خود می پردازد و لای تقریر را در دامن تحریر می اندازد و حسب نیروی خدا و ادب و ادب
خامه را در صحرای گذارش و نگارش پویه میدهد و در جگر را پذیره ناله فلک شکن
بیان حال مدرسه کانون سینه را خالی میسازد و هو با بر دور بینان شرف نگاه
و داد پیرایان راستی و دستگاه پنهان و محجب بسا که هر دانش پژوه آگاه درون را
یا در می فهم و روشنی ادراک و رهنمای نیش نیکو میداند و از شمع اندیشه عرش میر
جهان افروزمی بیند که دگرستان ایجاد و تکوین و کلزار ابداع بهشت ترین هر دم
و هر آوا نسیه تازمی و زرد و در هر زمان از بوستان جهان بوی نوبشام جا
و دماغ روان میرسد و هر بسته و دبیدنی را زامانی خاص داده اند و هر شکفته
و بالیدگی را وقتی معین کرده اند و قتی که گل و روغنند دریا حین شب و بچه شاخ و
لاخ غصون مخفی و پنهان میدارند و در هنگامیکه زنگس از خواب نوشین عدم

چشم شه و میکشاید گل صد برگ در پرده خفا بر سر قناری خنجر و بزمانیکه جهاندار روز
 تیغ خاک گیری و جهان ستانی ظلمت زدائی برافرازد و شهنشاه شبت بالشکر انجم دراک
 تاپیدائی محصور و محبوس میباشد و قتیکه عروس بهار بر تخت زمر دین چین احسن کار
 پردازی مشاطه ربیع حلیه زیب و زمیت و خلعت شادابی و نصارت پوشیده
 جلوه فرما شود زراغ خزان سیاه متقار در صحن آشیانه اقامت نه نهد از اینجا است
 که باز اقبال هر قوم و ملت و سوق جلال هر شرب و خلعت بوقت مقرر ره رونق
 بود و در هنگام گرمی خود و بزمان عروج و ترقی امتعه و اقمشه فرازنگی و مردانگی
 بوقلمون فراهم نمایند و تار جاه و جلال و ساز شوکت و اقبال و محفل فرگاه خود
 می نوازند گاهی در بوم هند کوکب زمار داران ناقوس نواز اصنام پرست نور افشا
 بود و گاهی سوکتیج خوانان فرقان طراز جلالت ناما جلوه کتان بود اکنون از جنبش
 شاخ انقلاب در خیابان ابست و فرمان فرمانی کلیسا گرایان صلیب پرست گل
 فرمندی و جاه افروزی رویانید و نخل جلال و اقبال را بر دامن گذاید و شجرت
 و رفعت سایه فرمان روائی بر سر گیتی انداخت و سرود کامرانی و جهان بینی در بر جم جهان
 بنواخت چون در هنگام بهار خود هر دخت تمتع نمایند و نمختند و بهروزی فرامی
 ازین گردش آسمانی و در گونی روزگار کوکب فیروزی و ستاره روشن بختی کلمه
 گویان صفائی مشرب در ابر درم طالعی آمد نور فرمندی و جلال جاه پزوهی شوکت افزایی
 در حجاب نگونساری و تیره کرداری رونما درین زمان به سبب تنظیم داوران و
 وانتاق حاکمان دوران نصفت پناه و ترویج بر بست گوناگون و شاخه شیوع
 بر نهاد بوقلمون ملکی جمله سلمانان از بی علمی و نا آگاهی رموز حکیمه نو از پای بلند بر
 به گو اسفل اسافلین سینه بختی و نامرادی در افتادند و دستار سفارت و مهابات
 از تارک عز از فرو نهادند و گیم سیاه بد اقبالی و کلاه پلاس پایمالی بر سر و دوش
 کردند و هر چه کار در اینجا نشان از خلایق و این رنگ رنگ خاشاک کین پاشگاف
 نو بنواخت مگر در بیکه مسدود کرد و منفذ انجراح مرام از پینه نکته گیری و خورده اندیشی و

و باز پرس شهباز روزی بند فرمود مساجد و معابدشان از تارکای فلّاس و گرد و غبار
 فلاکت ویران و خراب و مساکن و خانه پاسا و نشان از سیلاب تنگی و مفلسی چون گشت
 بی آب و در شیشه شراب کامرانی و شربت راحت زندگانی هم قاتل و ناسبت و جلافت آید
 و تار شرافت و رشته لیاقت را از مرقاض رشته و بختی مصلحت ملکی از هم گسیخته و در زرع
 ایشان قلبه رقیض تصرف خود را اندند و در دیک خورش ریگ سرخ و خلش ریختند و بسند
 بدنامی و ناکامی بر سر بر روی جاوید نشان نهادند و در بزم اکرام و عزت و دلجوی و مهر
 پزدهی راه ندادند چون هموم بدی و بدکرداری و مضر دشت خوئی داوران داور
 دادگر در گله همیشه بهار حال مسلمانان و زیدن گرفت و گل سن و غنچه عیش و عشرت ازین
 هوای گرم نمغولی و پشمانی پذیرفت و دیگر اقوام اصنام پرست مهر ستا از یاور یاور
 بلند اقبال و ستمخونی داوران پاگاه و جلال در مه آسودگی و بر سر پر بهبودگی جلوه افروز
 شدند و کلاه تول و تاج زینب تارک کردند و بر صدر ایالت و جلالت تمکن گشتند و
 گردن آبر و بخت مسلمانان در شکنجه جان گسل تنگی رزق درآمد در چشم زدن این
 رده آسمان صولت از اوج هوا به عزت هم آغوش موج دریای فلاکت شدید
 از و استیلا زنجیر تنگ مایگی از حصول دولت علم و هنر ناکام و محروم الحرام ماندند و
 ناکامی و نشان بدنامی بر سیاهی مرتاب فرو اقبال نشانند چون از آفتاب علم به سبب
 ضعف بهره دیده دولت استیلا نوری و تابش متوانستند کرد و از ماهتاب تهذیب
 و شایسته روشنی نظر و بینائی چشم دل حاصل نمود همه با جرمه نش با ده سوی خلقی و زبون
 طینتی گشتند و غاشیه بردار و ناکت و در حالت و جهالت و جهالت گردیدند و بخصائل
 و شمائل لیمه تمثیل شدند چون نوبت بایجا رسید و کار دبستانخوان آمد و جهای شرافت
 در و ام فلاکت پا بند گردید و خانه مغفرت تباه و چهره عزت سیاه شد بعض مسلمانان
 بلند حوصله پاک درون مضر ضیاع خورشید سیاه براه همدردی و پاس به قومی دبستان کدو
 مسلمانان و اسوز گاه پاک شربان بچند خود و از پامردی خویش قائم کرده بیدرسته العیاذ
 و شناس عالم فرمودند و بدین نام نامی نامیدند و آوازه تعلیم هر نوع علم و هنر را گشتا

بسته کاران ست و اقسام دانش نامها که رهنمای گم‌گشتگان است پیمویر تو خورشید و اکناف
جهان اطراف عالم رسانیده گری بزرگ نژادان سترگ اندیشه و گزیده نهادان هایون پیشه
را درین دبستان نشان آوزدند و ستوده آموزگاران و آزوده محلمان زمان را
برای آموزگاری کو دکان بهرسانیدند و خاشاک ظلمت جبل را از جارب و بخور شمس علم
از صفحه جهان پاک کردند و پلاس ناکامی و بدنامی را از مقرض جبهه بلع چاک کردند
و گلستان خزان رسیده را با بیاری محنت و مشقت شاداب و مطرا فرمودند و چستان
ویران را از بارش باران کوشش و عرق ریزی فراوان شاداب وریان کردند تا ظهور
نور فیض جاوید مود و فساد متعصبان نایاک درون تیره دانش پیچان آمد و عرق
عداوت و عناد در گوی جان جنیدن گرفت و خار شقاوت و مساوت دیرینه در
سینه اندیشه عریده پیر اخلیدن گرفت و دریای تعصب منازعت سوج زن گردید
و صحرای عقده و کینه و گلستان طبیعت بوزید کورانه زبان طعن اعتراض بشود و زبانه
دناست و زناست در کانون سینه برافروخت و دلق یارینه تعصب و خود پسندی را
از سوزن جهل و نادانی بدوخت این آموزش که مسلمانان را موجب برتری نظام
و اتساق ملکی انکاشتند و این دانشگاه را شرمایه بغاوت و منبع فساد قرار دادند و
کینه یارینه که از زمان پاستان در صندوق سینه بسان گوله بندوق نهان استند
علانیه آشکارا کردند و کمنه ناسورگران خاطری و عداوت را سیلانی دادند و شعله
باریکه یارینه شرف نگهان خیرت آئین پداست که نهال تقصیده و آب ندیده را سیراب
کردن و خانه ویران را آباد گردانیدن و راه از دست داده را باز برای راست
آوردن و تشنه لبان را تر دهان کردن و گرسنه نیم جان را خورش دادن و جاهل
را از ظلمت بی علمی بروشنی دارالعلم رهنمونی کردن و کد ام دین و مشرب و یکدام
ملت و آئین گناه است و چگونه این دارالعلم بحق مصالح ملکی بدخواه است بعضی تعصب
دناست پشروه و نوشندگان خون حیض دختر زنجوش نشسته باده تعصب می سرایند و در
مساوت کلی برسان لطف می نوازند که روه خدا پر دازان شب زنده دار و گره کینه

حقیقت شعار ریاوری و دستگیری کردن و آن گشتی شکستگان از گرداب طوفان برباکی
بر ساحل آسودگی آوردن و آن ممالک فسادگان را بر افلاک تربیت رسانیدن و آن سنگ
علم و هنر را قلم از خوان شایسته و ریزه از ماندن تمذیب و اخلاق خورانیدن و از غفلت
و بدنامی بر زمین معان و نادان و افسران وقت خواهد بود به انجام کار گوناگون
ابواب فتنه و فساد خواهند گشود و نیز دلیلهای ظنی بر تقریر رتاب داده نواسخ این
نعمه اند که مسلمان را جاهل اشتن و در همه کار دینوی باطل پنداشتن و ذلیل و حقیر و بد
از فقیر گدیه گرا انگاشتن و بهرنج منفذ معاشرت او شان بند کردن قرین مصلحت
و از سرگرمی و طاعت است و این قوم ناستوده جدال و بیکار و دوست را در بانا
علم و هنر مجال گذر ندادن و از خرید ستار فضل و عظمت باز داشتن گرمی سلطنت
و رونق فرمان روائی و اہمیت است علم و هنر مسلمانان را آموختن آتش عناد و
فساد افروختن و خنجر پهنه بدست رزنان دادن و دشمنان را از مسلح و آلات حرب
نواختن است این رای دهنده بنده کینه و بغض ست و او رنگ را به تعصب و
قساوت او نمیداند که اگر مسلمانان را بر بنیاد گردید و او شان آموخته آید و غوامض و
نکات شریعت و طریقت مذہبی کا حقه فعالیتش کرده شود بیخ فساد و عناد از بسیدن
جهان بر کنده و عبادت و محاصمت از صفو کار گاہ و سوسه رفته خواهد شد
و ریاض تمذیب حسن اخلاق از آبیاری دانشم فراغی سرسبز و روان گردد و بسبب
درشتی و سختی که در شریعت مسلمانان دیده میشود و تنہا نشان چو خار جگر نگار چشم
هر صغیر و کبار میخلد مہربانی علمی و نا آگاہی القانون و بر بست پیشرونی و الیمین و قاعدہ مذہب
است جمیع امور که چشمه فساد و فتنه انگیز نیست در مذہب مسلمانان قطعاً ممنوع و حرام است
و مہمہ کالائے نشاط آراے و تلمذ پروری در شریعت ایشان ناجائز و نا فرجام
در راه مسلمانانی کام فرسودن و طریق و خنجر پاک پیودن رنگ ہمہ ناست و رزق
از آئینہ دل زدودن و دریای سعادت و منزلات بر سر خویشودن است
یعنی سرمایہ فساد آب تشنہ خرد سوز نوشیدن و خورشماے حمیت فرسا خوردن

و قمار بازی و زنا و زری را بجا رسرت و انبساط پیدا نشتن و پاسل برو و محبت کردن
 قطعاً در مذہب مسلمانان گناہ عظیم و جرم فہیم است و شاغل این منہیات بدکار و کرم
 است ہر کلمہ گو کہ از شناسات اعمال مرکب این افعال و مہمہ و کردار جیمہ است او نہ سب
 مروود و مضر و داسست و زبون تر از مرشت کتاس خناس است و رین زمان بسبب
 ناساعدت بخت و تیرگی طالع و خستہ و خستہ بوسست فرسنگ چاہ بردان وقت مسلمانان
 از روز اسلامیہ و غوامض دینیہ خود و اوقات و آگاہ نیستند و غمہ ملت و مشرب بیت
 صدق نمی نوازند ازین مہر در خارستان نکبت و زالت سخت پریشان و تباہ
 اند و سرگردان در کوہ و ہامون شام و لگاہ اندکین قوم پاک و سنجیدہ است کہ سو
 از زرمی خورد و ناگزین پندارد و از قرض حسد بنی نوع را بنوازد و ز ر کسویہ
 خود بردارد و دہد و ہمین قوم ستودہ و بحق رسیدہ است کہ بر مال کس نظر تغلب و
 تسلب نمی اندازد و ہر منفرد را جز و بدن و جوہر ذات شناسد ہمین قوم شاکستہ
 و از زبونی رسیدہ است کہ حق خود و حق داور وقت بہ چشم انصاف بیند و پیوستہ
 بران کار بندد و اند تغلباً و دزدانہ بہرہ غیر خورد و گرہ کس نہ برد ہمین قوم بلند نظر
 و محبت خصمات است کہ کمر اطاعت در پردہ سیاہ رنگ نیم شب پریش خد
 بستہ دارد و کشور خدا را پرستار نہ و نیاز مند نہ ستاید طاعتیکہ برای دربار پروردگار
 عالم زریا است بمان نسق بجای آرد و ادا تیکہ شایان در گاہ خدیو گہمان است
 اورا بہمان پنج ادا سازد ہمین زندہ شرب قوم است کہ مراعات عہد و موافق
 بحسن را دت در نگاہ دارد و از ظلمت بد مہدی و تاریکی آبر و کسل پیوفانی بختگما
 بگریزد ہمین قوم حمیدہ و بحجاب کچہ استی و درستی باطن خمیدہ است کہ از طرف اور
 داد گرای خود از جوشش خلوص و عقیدت را رخ بند گانہ جوی خون خویش در رنگ فنا
 ریزد و دمار خالفان از تیغ کین برارد و ہمیر انوار انصاف پیشگان پاک رون بیند
 کہ پندین قوم آسمان پایہ عرش سایہ را از زیور علم و ہنر پر استن خانہ داور دادگر
 چماند را را راستن است و نخل جبل و نادانی از سطح ملکات کاستن ہر کہ در تہذیب

و تا دیب مسلمانان را می متعصبانه دارد و فی الحقیقت در پامی طینت او خا رعنا و حسد
 میخارد و در گ کینه در گردن جانش می چسبند و خون عداوت در جو سه عروق موج
 میزند چون در دین طینت او گردد و عبا ر حقد و کینه است ازین سبب را می کورانه
 و اعیانه میزند از سیاهی زشت درونی و خجاست نهانی خود و نور خستگ و روشنی
 شایسته مسلمان در نظر بیمارش نمی بخندد دل تنگش جلال جهان نامه محاسن بلند
 و خوبی ارجند آنها نمیگذارد از فردانی حقد و تعصب شاداب نهال باغ اقبال او
 را از کلن قساوت قلبی از رخ و بن برسیکند و پرده ناموس منظم را از مقرض بی حیثی
 از جم سیدر و باد شاه بیدار در و ن را بر بیدارگری و سیاه کرداری آگاه و حیا
 میسازد و لوامی بغاوت و شیطنت در میدان امن بتمردانه می افرازد و تخم فتنه و ظلم
 و اعتساف در خیابان جهان داری و گیتی ستانی می ریزد و خاک مذلت و ادبار بر
 روزگار خود می بیزد و آیه الم تعصبیدن جهالت آیین بدانند که در همه قوام روز زمین
 و در همه ملت و دین نفسی بهتر از مسلمانان تعلیم یافته و کار بند دقایق و رموز اسلامیه
 در دیگر گفتو وید نه نشود و پاک باطن استی گرا صدق انما غیر از مسلمانان خوش ادراک
 در بازار ایجاد و تکوین بنظر نمی آید مسلمانان با ایمان کالبد سلطنت را روح و روان
 اند و پیکر ملکوت و فرما فو امی را مانند جان اند آرزون دل مسلمانان ستردن نقش
 جهان بینی است و افسردن طبیعت خدا اگر اریان زد و دن نشان کامرانی است این همه
 داغ بدنامی و ناکامی که چیرین و شن مسلمانان نرنده دانش دیده میشود از نا آگاهی
 شریعت و خیر و بر پا نواست و این همه شور و غوغا غلبه جمل و نادانی که گوشش زد
 خاص و عام است از دشمنی و کینه توزی مسودان مقهور است متعصبان تیره راه
 هرزه مقال که بانیان مدرسته العلوم را از دین دشمنی و کینه جوئی می نگرد و پیا و عاقل
 بر زبان می آرند و استعانت این امر العلم انقبیوا لعلکم و باطنیت میگویند و زیون
 و نافر جام یا دگار در گردانها و اند و باعث استنزا و تحریه در زعم خود پندارند
 این همه ضعف بصردیده دانش و نبش است و این جمله خیالات از راه عداوت و کاوش

از کور خردی و تیره سگالی نمیدانند که بانی مدرسه العلوم بنای سلطنت را از پیشته خیرخواهی
 و بهوای پشوی مستحکم تر از قطعه آسمان میسازد و گلاز مملکت را از ترشح آب سعادت اندیشه و
 نیک کرداری مانند باغ جنت همیشه بهار و بهیچان میفرماید و بسا خلیج العذاران و از ته
 طبع و بسا خود پسندان گسته وضع را از حواس نا کاهراتی و از شعبه خیال ضعیفه اضلال و
 گمراهی بر آورده و در دارالامین تهذیب و شایسته گیسرساند از بنهونی جیل و تیرگی قضا
 اندرونی نمی شناسند که قومی شریف لطیف مزاج روشن دراک سنجیده فهم ستوده وضع
 گزیده طبع خدای ربست حقیقت جو را از تیره بی علمی برگردانیده در حصن حصین علم و ادب
 می آرد و بسا خونریزان تیغ بکفت را برز و در دانش و بنیش در جبل المتین اطاعت بادشا
 و فرمان برداری و جان سپاری ندیو گیهان استوار و محکم می بندد و از دست
 بلمهوسان و ساد و خویان تیغ کینه و فتنه سگالی میکرد و دیگسینه او شانرا از خوشتر
 محبت و باهی همدردی می انداید زارغ مخالفت و بوم سباحت را از باغ سلطنت
 و جهان بینی بیرون میفرماید و هماره سوافقت اتفاق را بر بنهونی حد است و یکاست
 خداداد و چنستان خیر اندیشی آشیانه می بندد و بسا شپشمان کو رفهم اعلمی خرد را
 از کلل الجواهر نیک سگالی و خیر تر و سه نور بینی ادراک و عقل می افزاید و آس
 برای آن زن سیرت و حیرت سیرت که بسبب تراکم ظلمت تعصب پشت پناه و بهوای
 سلطنت و جهان داری ز اشعل فساد و افکار غناد پندار دوا می بر فهم و درایت آن جای
 گیاست و فراست که از غایت کوتاه بینی و ناتوان اندیشی روشن لالی اکیلل است
 و ایالت را آتش سوزان و فتنه و شر داند آمی تعصیت و باد دم کارگاه طلیبات از
 چشم دور بینی همین که این مدرسه العلوم بحر نیست مواج که روزی از صدق قهر خو
 و نشان گوهر سزاوار تاج شاهنشاهی خواهد بر آورد و خاک جمل و نادانی را از
 سیاهمایان خواهد سترد این مدرسه العلوم مخزن نیست از اسرار گزیده که وقتی از این
 مخزن جواهر زو اهر علم و هنر و فضل و بلاغت چنین پیدا خواهند شد که از تابش
 بسان افروزش ظلمت بعلیمی و تاریکی خود غرضی از صفحه روزگار دور خواهد شد

و نیز فروغ بخش فرزانی و مردانگی از افق اقبال داور وقت خواهد درخسید این ^{مدرسه} علم
 باغیت شاداب و گلشنیت با آب و تاب که از بومی بساتین دلا ویزش میوست
 از شام خفته مغزان میسود و نور رزانت و فطانت شید جهان تاب فرا گیر داین ^{مدرسه} علم
 نه نیست شیرین لذیذ تر از شیرین جان که از آب خنکش هزاران هزار تشنه دهان میران شیرین
 زبان خواهند بود و تاملی گوناگون تهذیب و شایسته در گلستان طبع و چستان
 رو خواهد نمود این مدرسه العلوم تعلیم گاه است که گروه بی هنران و در ^{مدرسه} معلمان را
 از تاج ^{مدرسه} علم و فضل زینتی خرد آفرین و شوکتی سزاوارتحسین می بخشد و خلعت
 ادب و لباس عیش و طرب از کوشک جود و احسان خود گریانه میدارین ^{مدرسه} علم
 حصینت رفیع انشان و ارکی است منبع الکاف که در وسعت او همچو مهتاب و لو العزمان
 آسمان آسا و رفعت و بسان شوکت و اہبت داوران عرش فضا که بج استخوانش
 از هفت پرده زمین گذشته و شاخ خوش نظام و نقش از بالای فلک لافلاک
 بیرون رفته حلقش خداست و معیشش شریعت محمد مصطفی است درین ^{مدرسه} فوجی
 ستوده و لشکری است آزموده که بہر تنفس و اگر تیغ جلالت و تیرایالت بکف گیرد
 روح رستم ز کفن از میتش بلزد و اگر بزم عیش آراید فضا را نشاء ^{مدرسه} علم
 را از طاق یاد و رواندازد و طورہ نشین کوی نیان گرداند و اگر قلم بدست آرد
 و پیر فلک را سلفہ تحریر عبارت تعلیم دهد و موزونی مضامین مجد و آبیا موزد و
 اگر بر اسب جهانگیری و گیتی ستانی زمین ندازد باختر تا غار و مردوار جهانی مسخر
 ز بخیر فرمان سازد و اگر کتاب و قوادستان حیا بخواند گروه ملائکان و بزم
 کرد و بیان را پیش نظر نشاندهی تعصبیہ درون تباہ و رون کوتاہ دانشگون
 ادراک چشم ہوش بکشاورد و در اورنگاہ و ادبیا از ظرف نگاه خرد بین و غیا ^{مدرسه} علم
 از چہرہ دل نیکو بچین کہ این ہمایون مدرسه همچو ہواس باغ فردوس موجب شادمانی
 و بہبودی ریاض جهانبانی و گلستان ملک ستانی است یا سطرۃ فتنہ و بغاوت
 از قیام این مدرسه کوه دناس و قساوت کاہیدہ میشود یا نخل فصیلت و سعادت

ریشہ ہدایت و رشادت در زمین دلباس مسلمانان میدانند این مدرسہ ششم بخش
عالم است یا دودافزاس اندوہ و ماتم از ترقے این مدرسہ بنامی جهاننداری و مملکت
پیرانی استوار شود یا در خاک ہلاک نہاک می پذیرد باینان مدرسہ یوان جهانبانی و
شبستان سلطانی را از قماش بنای گوناگون و آرایشهای بوقلمون زمینت میدہد یا فکر
نیخ کنی چنستان تمکنت و ایالت میفرماید از دیدہ ادراک نمی بینی کہ بانی او گلزار سلطنت
را آب زندگی و جاوید بیماری میرساند یا خاشاک فنا برہ حقیقت و سعادت میفشاند
گروہ کثیر را سحر بحبل التین مطاوعت شاہی مینماید یا اثمار ناکامی و حکایات بغض و
حسد درس مینماید در کانون قلوب مسلمانان آتش محبت مودت و شعلہ اتحاد و انقیاد
می افروزد یا تیغ کینہ بر سہ قبال شاہی آہنخیز میسازد چشم بد و راگردان خواستہ
چندین ایمان دولت ارکان سلطنت مثل چنین کینہ گرایان و حیران اندیشہ و سیاہ
سکال تیرہ پیشہ جمع آیند و مجال را سہ زدن و برست نہادن از داور وقت بنیاد
بسایگنا ہا از طعمہ ننگ جل سازند و بساگر و مظلومان و پاک مشربان را در سحر
خون بیدادگری غرق نمایند و بسا ملائک صفتان را در تہور اتمام معصیت بہرہ آسا
بسوزانند و قہر سیاہ مرگ فزانشانند و بسا صافی درونان در فائرہ بغاوت
و عداوت خاکستر گردانند و در صرصر بدنامی و ناکامی خاک و شاز بہ پرازند
ازین را سہ زنان ناپاک مقال و خفتہ مغزان تر ولیدہ احوال از خدایناہ باید
طلبید و عبرت و حیرت باید در زید اگر داور وقت از محبت چنین مستحبان یکسو
نہ گزید و ابواب خرم بروے خود نکشاید و دشمن سلطنت و مخالف قبال و جلالت
نہ انکار و تہم آگاہی و بلند تر و سہ در کشت ضمیر خورشید تنویر خود نہ کار دودیدہ
و دانستہ بر چراغ کامرانی و اقبال کشورستانی آستین دشمنی بینند و در حلقہ خوش
نصارت افزا اقلیم گیرے را از دست خود بر میگردانند ازین آلودہ غرضان
خافل نباید بود و در ہوشیاری پیوستہ باید کشود = مرقومہ دوازدم

رقعه دیگر پیام محمد حمید عالم صاحب عیسوی ملی بنیره سیرت مجید مرحوم مخفور دہلوی

عزیز گزیده تمیز پیوسته در حصول سعادت دارین و خصایل طیبات کونین سرگرم
باشند مدت دید میگذرد که نامه نه آمد گردن دل و جان در آن غل غل فوس
بسته دایم و اما اوقات خود در انتظار شدسته نامه ان عزیز ستوده گوهر میگذارم
اگر زمانم ختمی خاطر ایشان باین پیر ناتوان گرایش پذیرد براس چند خط از شیب
کالی بسته فرو آمده بگذارش حقیقت انجا پر داند و از کیفیت حالات آن نوا
سور سازند عزیز من این زمانه برگزیده مسلمانان بسیار سخت میرود و هر تنفس
در بلا باستلاست و در زنجیر غموم و مہوم بسته پادریا فتم که سبب این بلاء قیاسی
مسلمانان چاست و این گروه طیبہ چرا در زندان بلاست منکشف شد که بایضا
سبب بایقالبی ایشان ست و این مان کسے زردہ اہل اسلام کہ بہ پیش خدا و
فرستادہ گزین او بر زمین مانده و کسے کتابکسمانی از جوشش روی نخواندہ
و نام پاکش از فطارت دست یزبان نرانده و نہال علم آسمانی در بوستان عقیدہ
و صداقت نہ نشاندہ ہر کس در زندان ہوس نیاد و فی گرفتار است و از خار
ہوا پرستے و شہوت جوی سیدہ تقوی و طہارت فکار علماء این زمان براہمیتی
و نفس پروری در پرده دین کار گاہ کن فیکون را میجویند و فقر اسے ہر سیم
قمر صورت بمقصد و لوق تصوف و معرفت فساد خاطر فریب حرص و آرزو گویند و
طلبہ کہ و نی شایل در منہج ناجائز و بیچارہ ناستودہ از پامی خیرگی دانش و تارک
بنیش کورانیہ پیوند ز ہادہ کس نہاد خاک دنات وریا از ناہیہ دل و دامن و
از آب ریافت و طہارت نمیشویند آمار نامدار عرش قدرت اقدر شہوت و تلذذ
و ہوا دارند و داستان دلچسپ خاطر آویز عمر گران مایہ را در محفل استہزا و تحقیر خوا
ایزد تو اناشب را خلوت مخانہ عبادت و طاعت آفرید کہ ہمہ بندگان براسے تزکیہ خاطر
و تصفیہ اندرون در گوشہ خفا و حجاب بن کلیم سیاہ رنگ گزطلبت عصیان

از چهره دل بآب عبادت و پیشش نشویند و در اخلاص عبودیت را از دست خشوع و
 و خضوع بگویند و روز روشن را حجت قوت اندوزی و فراهمی روزی بر رو آورد
 که تا هر طایفان پوشش تعلق و رضای آفتاب قرص نان بهم آرند و بر فاهت تمام
 و انفرار غلغل دل بخورند اما خفته کیشان ناعاقبت اندیش در پرده شب جام گلرنگش
 و نفس پروری درمی نوشند و لایبانی نعمت بزه کاری و مصیبت و روزی میخروشند و
 پیوسته محفل نیاداری و عجب گساری گرم میدارند و سائگین منیات میکشند و از
 خدای ترسند اثنا اسلام و نشان ایمان از صفیة جهان ناپدید و گوهر دیانت امانت
 از صدف ذات جهانیان مفقود گردید ننگ اجل مردمان از بحر زندگی میر باید و کس
 قنبر نمی شود و روز مرگ یا دمی آرد و نمی پندارد که روزی ما را هم این دایه حیات
 در آتش فنا سوختنی است و پلاس مگ بر قاست خود و دختنی آفتوس هزار آفتوس
 درین زمان ز خوردن شیر خام ما و پوشیدن جامه غفلت و ذمبولت ما مساجد
 و معابد ویران و منعم خانه و سیکده آبادان هر دو دست پوست میدرد و هر دو سنگ
 خدنگ ز هر تاب جو رستم میزند در حیرتم که چه کنم و چه چاره سازم اندیشه مرگ هم
 پیش نظر است و سنان بجم و هراس رستخیز در جگر از بول سفر واپسین نمجان ام و
 از هیبت شگاف گور ترسان و لرزان شما را باید که درین زمان نازک به بهوشیاری
 و حرم فراوان کار بند باشند و خود را در لعل لعب نه اندازند از فهم رسا به فهمند که
 اگر به یقین کامل و ارادت صادق ایمان بر الوهیت خداست در مسلک خلاف
 رضای او پویندن از بس شگرت فراست اگر بالیقین دانی که دنیا فانی است چرا در
 فراهمی مال و اموال رنج میوه خوری و محنت جانگاہ بری اما اگر پنداری که ز روستا
 و دیو می بعد مردن همراه نمیرود و یک و گام هم مشایعت جنازه نمیکند از دل و جان
 بران شیفته شدن فراوان تعجب و شگرف است در حقیقت گویا گوهر را گذاشتن و
 برداشتن زلف است در حالیکه میدانی که تا روز باز پرس در اغوش گویا سپید نیست
 و در شگاف زمین دامن غلطیدن برای چند نفس شماری این قدر عمارات عظیمه و مکانات

مستحکم و دروج آسمان سا و طارم کیوان وار مرتفع کردن و بیجا صرف ز نمودن بسا
 شکر نینماید و کاری کن که فردا بکار آید و راهی پرو که بخطر و بی آزار باشد عزیز من
 چون شیطان را دشمن زنی و مخالف ابدی دانی و عدد و سبب جانی خوانی چرا بر راه او
 گام نمی و بغیبت دلی ارادت او کنی و چون نیک می بینی و پاک می شناسی که نقشه که برود
 باز نمی آید و هر نفس آره و از شجر حیات راضی تر باشد و خوب می بینی که وقتیکه انسان دنیا
 را گذاشت و توده خشک را بکنج لحد انباشت و لواستهستی در میدان فتنه برافراشت و
 نخل عدم و مرگ در باغ زندگی بکاشت چرا برین هستی سست اساس می نازی و زو
 غفلت بر شطرنج و در بینی می نازی سر و رجان جزینم بر مزابل طمع و حرص خانه کن و
 در دشت آرزو کاشانه مساز که حریفی پوسته پیاده محرومی از مصطفی آرزو پیامد و سائکین
 منمومی از تخم خانه متناوشد چنانچه شخصی به سبب جوشش طمع بدره ز راز دولت وصل
 محبوب محروم مانده و گوناگونی در خرمن روشن طالعی رانده همه عمر با یوسایه منموم ماند
حکایتش این است شنیده ام که در بلاد خاور شخصی رعنا خوش وضع شکفته طمع
 عاشق مزاج حسن پرست فرهاد مشرب عشوق جو صاحب جمال آفتاب مثال بود و اتفاقا
 باز نه جمیل و نازنین عشوه سنج کرشمه پرداز که دلهای بیدار آواز آویزه زلف فتنه انگیز
 میکرد و از خندنگ مره جگر خونین جگر از اغربال آسایشک می نمود و محتبی نا جایزداد
 و تخم عشق فسق انتماد گشت دل بیکاشت و زن عشوه گر هم آن مرد را مرد نبرد و سخت
 نیر و گل شکفته دوطه عنفوان و شاخ نو دمیده نهال خوبی پندارشته شیفه جمال کمال
 او شد چون پرده پاس عزت و حجاب بر و در میان عروس وصال نخت حایل بود
 و جام وصل خواش طریفین دست نمیداد و آتش تناس درونی در کانون
 خواش هر دو طالب و مطلوب بنظف نمی گشت خواستند که این حجاب را از میان
 بردارند و ساز عشق و انبساط بی مانعی غیر در بزم تنه و محفل آرزو بنوارند تا
 ازین شهر روگردانند و جامی دیگر خست اقامت نخواهیم کشید چهره مقصود دلی
 خاطر خواه نخواهیم دید شبیه از شبهای تاریک که زلف لیلای شب از کمر نشسته

و روی انور عارض زمین از سواد لیل سیاه گشته و هر سمن ناکس و امیر و فقیر بر بساط
 راحت و آرام نشسته و جام کار و بار جهان بر سنگ خواب شکسته هر دو عاشق و
 معشوق بر رهوار باد پا برقی جت خیال خرام سوار شده ره گراس دشت فرار شدند
 و لباس ننگ و ناموس دودمان خود از مقر اض سیه کرداری و بد شعاری انجم
 دریدند و درگ حمیت و شرافت از شتر زشت و بی شکافتنه چون پاره راه قطع کردند و
 چند گره از شارستان بدر رفتند زن نازنین عشنده ساز براه کرشمه و ناز بیا شیطنت
 شربت گفت که اکنون ما پیاس خاطر شما همه خاندان خود را و جمیع قبایل و عشایر را گداشته
 کلیم بدنا می برد و شش آبر و انداخته ایم و در راه محبت و عشق شما درین صحرای قی و دوق
 آمده ایم ما را همچو خاتون با عزت خواهی داشت و یا از نا جنان و یا از اریان خواهی
 انگاشت جوان سیه کردار دشمن مروت گفت که شاید همچو خاتون ذی عزت و شش زبانه
 صاحب عفت دارم یا ندارم زن عیار جوان بیا ننگ دلخراش آرام بر باراحت گسل
 شنید فی الفور ساغر خرم و پیش سندی بنوشید و گفت که ای نشسته باد زنگانی وای بهای
 بلغ کامرانی وای خنکی سینه سوزان وای سرور خاطر محزونان صند و چه پراز لعل و جوا
 بیش بهاولالی مستلای کران قیمت براسه زاد راه و صرف آن طریقه رعنائی و دلبری
 نهاده بودم به کام سوار می از اسوا بخانه گذاشته آمده ام و آن خزینه بی انتها و کجینه
 بی شمار را از طاق یاد و انداخته ام ما را باز بخانه ما برسان تا آن سماع بی تعداد
 را بیارم و یان گوهر کان و قاسم و رنده و طرقة العین مرغ سحر بانگ میزنند
 و کوس شاهی بلند آوازه میگوید و شکین چادر شب که حافظ اسرار عاشقان و برادر عاف
 معشوقان است از مقر اض شماع آفتاب دریده خواهد شد و زمام اختیار بلکه ناموس
 و وقایز دست خرم خواهد رفت مرد نادان و ابله بغر غن نرسیده زن را بخانه او بطمع
 حق ز ر و جواهرات باز رسانید آن معشوقه دور اندیش بلند فم تیز پیش چون بر بستر
 خود مانده بخت خوابیده عاشق کوتاه سگال نمید و به اطمینان تمام آرام فرمود و فرمود
 سپاس بدرگاه کردگار عالم رسانید و در اس محبت ناجا نواز و دلش جان فر و انداخت

آن مرد و الهوس بی بکنه سخن برده دیوانه وار بکین گاه منتظر باز آمدن محبوبه از دست قهر
متواری ایستاده لجن لجن و بانگ نرم و خفی آواز داد که جاننا زود بیا بیا وقت اندک است
و نم سیاهی شب قریب افک زدن عیار عشوه آموز گلرخان زبان تخته و استغنائی بیکران
دلیرانه و بانگ مردانه گفت که شاید اکنون پیام یا نیامیم درین گفتگو آب سیاه ظلمت
لیل از طشت شب بر نخت ورشته عشق طرفین از کار و نور سحر از هم بسجخت ازینجا باید رفت
که اگر آن مرد تیره راس و از و ن فهم طبع ز ر و جواهر نکردی دولت بیدار وصال
محبوبه را از دست ندادی هر ذی هوشش را باید که خنجر طبع گلوست متنازیک سو دارد و مانند
مار طاسم بر سر گنج نه نشیند و ز راستقلال را در وصل آرنه اندازد و نقد حزم و احتیاط
را را لگان نه باز دینگویدانند که راستی و راست نگاری و راست روی عجب بیست
مستحکم است زهی قانون عظم هر که درین راه پانهاد بر شاخ مراد آشیانه بیست و
سبوحی هر که در این سنگ اهلندان در شکست گاهی از راستی رونه گردانند پیوسته دور
امورات دینی و دنیوی ثابت قدم و راسخ دم باشند چند مرتبه ایشانرا نزد خود طلبیدم
نیامدند این امر گرانی افوا خاطر نیاز آثر است مناسب که زود در سنده و مارا همراه خود
یوطن برند تا گام فرسایشان نخواندند من نان در اینان سفر نخواهم نهاد و انگاه از
شجر کامرانی بارور باشند والدعا بگویم و نویسم

رقعه دیگر بنی مرت سید محمد علی صاحب اسه جناب سید محمد رضا
بها در خیم المند اقام اقباله

پیوسته سپاس گزار درگاه ایزد پاک باشند مدت مدید است که در زمین طبع ایشان
سبزه یادآوری و گیاه نامه نگاری نه رویید هر چند سحاب تحریر از آسمان خانه ما برسد
خشک کاغذ سیمگون بارید گاهی برگ کاهی پاخ و زمین توجیه ایشان ندیدم ازین
شور و غمی و تقصیده طبعی آنها دل دو نیم است ازین تشویش و تفتیش هر دم که سیکشم
بر آمد نفسل زده و از شاخ زندگی رانی تراشد عزیز بلند تمیز من درین تاشا گاه چند روز
مانند گل خندان و عند لب آب ساقه سنج طرب و شادمانی باشند درین باش گاه سبزه و آ

که غیر از نمود و خواب و خیال نیست بار دیگر آمدن نخواهد بود و این بزم جنت نشان یاران
 و دوستان که بی بی همگی مثل دوطه خیابان اند و هر گل رنگ و بو جدا گانه دارند چون هم
 اجل این بوستان ارم نشان در رسد باز این گل های رنگارنگ غنچه های بلبل و قلمون
 نخواهند دید و همه شادابی و سیرابی این چستان فردوس شک ملائک فریب که پیش نظر
 داری بطرفه العین فتی و گذشتنی ست از دیده دانش و فریبک نیکو شناسند که کمال
 درین محفل است اساس ساغر زندگی در دو رست و صهبای هستی در جوش و خروش
 باید که تسبیح پیوسته و مبدردی یک گرد دست دارند و زمام یگانگی و خوشن داری
 از دست فرو نه گزارند و علی الدوام از چهار چیز مجتنب محترز بوند تا پیوسته محفوظ از
 نیز نگذیرد زمانه باشند نخستین شعله خشم در کانون سینه میفرزد و جان شیرین از آتش
 دران آتش جواله مسوز که ناز خشم ستاع جان و دل را خاکستری سازد و در شیب بلا
 و فلاکت سرنگون می اندازد و دوم خود بینی و عیب کنی که این کج شیطان بد شعار است
 عجب و خود بینی شیوه دوان و کم فطرتان است خود بینی غباری است تیره که چشم سعاد
 و شادمانگی را کوک داند و لغت و ترویجی بهر تر از عقرب زهری شیش سازد و سوم خارا کاهی و
 ریاض سرشت خود میداند تا پاسبان راحت را نه خراشد و اشتهای و نه هشی در فضا
 طبع ستاز تا همچو سفلیگان و فرومایگان در حصول گنج بیدار و فروخور در مانده نشود چهارم
 در گنج حرص و آز آتش دناست میفرزد که این طریقه کو خردان کم پایه سیاه ادر است
 عریض همیشه ذلت یابد و بر تخت عزت و کامرانی جلوه افروز نشود و چشم دیده دران
 عالی منزلت سبک آبرو و بی وقار نماید و در درگاه بزرگان گردون نشان عرش
 منزلت و اعتبار نیابد عادی بودن بر چهار چیز سرمایه نیکی و سعادت صوری
 و معنوی است یک از ان شمع مشوره افروختن از نور دانش حکما و روشن روی
 خورشید تاب که مشوره کردن باین گرد تیغ خرد زنگ رسیده را بصیقل نکونی و
 بهر وزی محبتی کردنت و مکالمه با علما و طایفه با دانشوران غبار جهالت از تامل
 اندیشه زدودن است و دوس خیر سگالی و بلند بینی دیدن هر که با حکما پیوست بر سر

فرازدانش و پیش پرست دوم خشم خوردن نفس مار را کشتن ست نفس کشتن نجم سعاد
و کمرست بر زمین زندگی کشتن هر که غصه بخورد و گوشت علومت مناصب از مهران بر برد
بر تخت شرافت و قنات جایافت کوه مذلت و حقارت از کلمه حلم و بردباری بکافت
شوم رسیدن از شورش ستیز و رسیدن بفریاد بکس و مغلوک خاک بر سر رسیدن در بارغ مراد و جهان
و شنیدن دست گل ز شاخ سلامتی دین و ایمان چنان هم سطره اند و حقن شمع راحت و سیاهات را برون
نخابت مستانت افروختن است و ملت قناعت چشم مرد و درویش اسیر دارد و ضلالت و دناوت حرص
آز در زندان هلاکت رداوت دناوت اندازد اگر کسی ذخیره قناعت نگاه ندارد در حرص متاع حشاک
و نیکو خصایل را بیجا برود خلق امید بست آوردن مردمان عظیم الشان شیوه صاف درویش
کرد و نیکانست هر کس که دل مردمان را بدست دارد و فرق اقبال خود را از اذکلیل
فرخی و فرمندی بیاراید حفاظت دل خلق امید جناح پرواز اوج بلند دستگاه است
پاسخا طر آفریدگان رساننده بر بلند می فلاح عرش پا لگاه است باید که حافظ دکان
بندگان این روی باشد بمهر آزاری نه رسانند شکار نیکو کاران خوش داشتن
خلق امید ست و ستوده ترین رشکاری از بازار ستیزه دین راه است گزیده انسان
است که بعضی بدی نیکی نماید و کسی که از ورشته همدردی برود و او بچشاده ولی و محرک
مسرت و انفسراح با و پیوند و هر که از دنیا بکوس و نا امید شود اثر آبه بار احسان خمیده
گرداند نیکو کاری دل را زنده گرداند و برسد سعادت و مقارنات دشانند و محبوب
کبریا و گزیده بارگاه محمد مصطفی سازد و بر تخت خدا پیوسته و راست اندیشی جلوه گر نماید
هر که یزدان بهمتا را شناخت و خوشورانه شود و در هر نگویش بر افتاد و بار سیاهات
و سعادات بر زمین ناشایسته نگه نهد و پرستیدن خدا و ستودن فرستاده او و بیغور و
می آرد و کسوت آبرو و شرافت پوشانند تا زنده باشد گلستان ایمان از آسای می شود
و طهارت نصارت بخش و بار تعلق ایجاد و مگوین بر میان جان کشی دنیا عکس عقلی است
هر که از دیدن موجودات آفریدگار جهان زانه پذیرا شد و نوازنده حقیقه ساز آفرینش
را نه انکاشت چو دایه و و خوش محض بکار و مردم آزار است چشم برای دیدن دادند

تا از صنعت او صانع را پنداری و در ریگ مذلت و ضلالت نظم امل نه کاری این نکته
را نیکو یاد دارند آن دست که در هر موقع و هر جا دستگیری کند و در امورات دینی و دنیوی
یاوری فرماید حفظ اللسان است حفاظت زبان کلید گنجینه اسرار دین ایمان است هر گوهر
تقریر که در سلک بیان کشتی سنجیده و فهمیده پس پیش او دیده و براوج هر پهلوا و
برهنائی اندیشه فرارسیده بگو و چو توس بد لگام دریدان بسکهری و پیوده سرانی بسط طعنه
و لذت خوشگوار سی عدلی و نظیری ندارد دامنه قناعت است گنجینه قناعت گاهی کمی رزد
و دامگار و به افزونی و ترقی آرد و زرقاعت را در هر بازار یک بری ارزش و فراوان
یابی و روشن چرخ قیمت او در هر دوکان فروزان یابی و بهترین لباس مفاخرت بخش
آبر و افزاکه در دنیا است و بر هر قناعت شایان و زیبا است صبر کردن بر بلاها است
هر کس این لباس که کرخت تر از پلاس است بر تن خود آراید گاهی در کانون اندوه و
جگر احزان زغال و آرنه سوزد و دولت صبر فقیر بی نوار در کسوت اسیری و تونگری
دارد و موجب رشک ناموران و متمولان گرداند صبر مفتاح افتتاح هر باب است و
وقت است و معاون و مددگار در هر کسبت و مصیبت و افضل ترین سخن از
پند و اندرز نیست اندرز گفتن و شنیدن هر دو با آ و روشا است که غایت کونی و سعادت
پژوهی است پند و وزیدن و براوج او رسیدن نتیجه همه میبودی و سرخروئی
در گلستان اندرز از پاسبان راسته گام فرسودن دشمن خوخواه پوست کن را دوست
ساختن است و بباط نشاط و بهروزی در ایوان زندگی گستران اما حیا بان نصیحت و
اندرز برابری و مقابله با گلستان حلم و صبر نمی کند و بوی گل صبر بشام و قار را
و اما سطر و آسوده دارد جوهر اعتبار را تا بندگی جاوید نباشد و از شمیر و قار کشور علم
و تحمل بزریر قبضه می آید و بر اقلیم خیر سگالی و فیروزی و نصرت دست میداد حلم
صفیست از صفات یزدانی و خاصه ربانی هر که در محفل ذات تقدس سمات خود
چراغ صبر و حلم را روشن سازد اقلیم رسوخ و کشور فضائل و نیایل کونین بر
فرمان آرد و براس نصارت و شادابی این گلزار همیشه بهار نسیم از باغ نعیم می آید

و دایه بلند پایه نایبه از آب بنغم روی طفلان غنچه راه صبح میشوید حلم و وقار تحسین
از کیست که از صد به سیل نخوت و خشونت از پانی افتد و از یورش و یخ کنی سعاد
خشم و غضب یمن باشد ستاسب که از تماشای چمنان صبر و حلم غافل نباشند و
از دیدن این گلستان جاوید بهار که اصلها ثابت و فرعها فی السیما است کانه
نور زنده شام و پگاه و درین ریاض بخیزان خراش فرمایند و از بوی دلاویز شش
مشام روان را تازه و معطر دارند آبی سر سده دیده دل سن این هم یاد دارند که در
فراهی مال و دولت گوهر زندگی را در ریگ غفلت و ذهولت نه اندازند اگر چه خواهند
مال و کنت و دنیا داران گرامی منزلت می سرایند که دولت نیوی شبی است خوش
که غنچه آرزو را نیکومی شگفتاند و روح و روان را خندیدگی و خورسندی می بخشند و
میگویند که اهل زریچونو ربح در هر دیده دل جا دارد و بهر محفلی که رسد تاج عز و ق
بر سرند و بر سندان شام مربع نشیند و عروس شمع رخسار گلزار عزت و مناعت
را بهر کوه و صحرا که رود در بر و هم بستر یابد و نیز دولت و شمت صوری را قاضی الحاجات
و رافع الدرجات و دستگیر روشن ضمیر و شیر بلند تدبیر پندارد بیادوی النظر هین
بنماید ما در نظر و سخاوت پسندان و خوشی دراک و نزد خواصان بحر تعمق و بلند سگال این همه مفسط
و سراب است و دولت دنیا اند و ختن دولت جز غفلت و بجز می بر و خور و دن است
باوه دولت از نشه خرد با خود چنان مخمور میسازد که نقش تصور عقبه را از آئینه یاد فرو
می اندازد و طلیسان غفلت و فراموشی بر دوش بهوش و بر سر دیده دل میگذارد
از ایزد پرستی و خوش رستائی باز دارد و زمام نیکو کاری و عاقبت پیچ از دست
بگسلاند و نفس ماره را غالب و مسلط سازد و نیز دنیا را امام بر یا و کف الامار
پندارد ولیکن اگر از دیده خوض و چشم تعمق نگذریته آید دنیا خیر نیست بران زهر تاب که شراب
عقیده افروزی از گردن ارادت و عقیدت می برد و غل نکونی و خیر خردی را گرم آسای خود
گروهیک از بازار دنیا رو تافته جانب شعبه کوم می تعلقی شتافته اند و جامه دشت نوردد
و سامون گروی بر قاست خود یافته اند و به سالکان صحرا و حشیان وادی نرو مشقت

باخته اند و بدرندگان نیز جنگال و پرندگان شهباز بال موافقت و موافقت ساخته اند
 صرف برای آبادانی کاشاء و قیام و دوستی و آراستگی خانه و اوسین کرده اند نیکو بدانند
 که هر که در استوده و ناستوده تادیوان رستخیز همراه میرود و تا گرم شدن هنگامه بعثت
 و نشر گریبان جازا نمیکند از دود و دولت دنیا هیچک یاری و مددکاری نه سازد و
 گاهی صره محبت و بهمد روی بنابر دانا انسان بر بستر زندگی باهوش ست این مخدیه
 هزار عشوه و پیرشوهر در آغوش است چون طائر خود داری و خوشنشین سگالی رویه پیش
 آورد و آفتاب زندگی زردی و زرد این دولت دنیا بیگانه وار و گردانند
 میرود و فرزندان دولت سندیست پدر را بار جانگسار می دانند مردن اهل دل
 موجب شادمانی و خرسندی همه متعلقان و وابستگان است سپری شدن اهل دل
 باعث شگفتی غنچه خاطر پسندگان است تنم دنیا خواب و خیال و تجمل و تجم غایب
 در هر دو زندگی سرمایه و بال و نکال شادی دنیا بریادی عقبه است بر باد می عقبه
 مایه عقوبت هر دو سراسر است باید که زرقدر ضرورت اند و زندقه و جراح دور بین
 و فراخ حوصله بجان عافیت اندیشه برافروزند و حامل بار عصیان نه شوند و حمار
 آسانقال کثران بنیان بوند السلام مع الاکرام

سوال

فرق در علم و هنر چیست و فضیلت درین هر دو امر بر کیست

جواب

فرق در علم و هنر بر روشن سگالان عالی فطرت و دشوار پسندان و ژرف نگار
 عرش منزلت مبرهن است که بهر گونه و بهر نوع ترجیح از هنر بر علم بین است باید دید که
 علم دانستن حقیقت هر چیز را و شناختن ماهیت محلی موجودات را گویند و از شیع
 علم غوامض دینی و دنیوی جویند و از ضیاء خورشید جهات تاب علم ظلمت جهل
 و تاریکی نباشد ذاتی و صفاتی از صفات عالم و سطح روزگار دور میشود و سیاه
 و تاریک و بیاد است و کدورت نثریم شقاوت و قساوت از آئینه خاطر زمان و زمانیا

میرود ذی علم را ورثه الانبیا گفته اند و بادی راه منازل علیا فرموده و شش در بهمانی
 علما زبونی دنیا و خوبی فائزین هستی فرامیاید و از کلید علم قفل هر شکل و هر مکانه و هر صفت
 و امری میگردد و هر کس به فایده علم از صحرای ناکامی و شارسرستان مراد میرسد و از بهمن
 علمای صافی درون سعادت کشون ستايج دشوار گذار صعوبات و کمروهاست محلات
 دینی و دنیوی بر هر کس آسان میگردد و علم از روشنی تاریکی زدای خود ذات یزدان
 و شان و مشهور پاک فرامیاید هر کس برکت علم زشت و قبح بازار ایجاد و تلوین بیندارد
 و در کوب جهالت و ضلالت نمی افتد جای که علما و حکما کمال مجتمع و فراهم باشند
 آنجا ملجای کروبیان و فرودگاه نهانی پیکران و محبوب عالمیان و مرغوب جن انسانا
 میشود چیزی که مشت خاک را بر آوج افلاک خدا شناسه رساند علم است و اشیا یکه
 گدای کاسه گرد را بر بند مغفرت نشاند علم است و آنکه پیرایه صدق و یقین رسول
 مقبول پوشاند طلیسمان علم است علم در دنیا سرافرازی بخشد و در آخرت کسوت شگهار
 دهد بر مفارق اهل علم اکیلی مغفرت و بیابات در فرگاه کبریا و حضور انبیا است و
 سیرایه آبر و در بار ملوک انعالیجاه و پیشل میران آسمان دستگاه است ذی علم جلوه
 رود تاج عزت و بهر راهیکه گذر و معراج مغفرت بیند ذات علما در سطح زیرین چون
 آفتاب جهان تاب بر آسمان است که نورش فرسنگها درخشان و تابان محتاج دولت
 علم هر دنی و غنی و از کلند علم اتیصال نخل کبر و منی است علم شیرین چشمه است که گشتا
 تمذیب و شایسته یزدان پستد اشاداب دارد علم عمیق بحر نیست که از ان گوهرهای
 رنگارنگ حسن خلق حسن معاش و حسن معاد جلوه پیدائی پذیرد علم ریاضی است مخزن
 همیشه بهار و باغ نیست شاداب تراز نال شهاب نشاط آثار علم سلیم است که از خاک جلوه
 با فلک افش و بنفش میرساند و هر دمک دیده وری هر خاص و عام بسیار در
 از ناخن علم ماده نیکه چینی امورات کونی و الهی دست میدهد و از کلند علم پستد
 حقیقت و دشواری کند میشود و از نیروی علم دو خطه کسب هنر در گشت تسبیح بالیدگی
 یابد و از طاقت علم بازو و هنر نیز و پذیرد و باید دانست که اگر چه هر هنر و هر علم هم چو به

رفاه و فلاح است و باعث انبساط و انشراح و در هر هنگام و هر ایام مغرب و کار کشا
و احتیاج ریاست اما پیاپی علم نمیرسد از ثمر نیز جز شکم پروری کار نکشاید و آری
اهل هنر نزد آرزو مند و خواهشمند است مثلاً نجار است و قتی که تخت بشکند و یا خانه
بی در وازه باشد و یا جفت پاپوش کهنه و پوسیده شود و یا جامه پوشیدنی از هم بدر
همان دم تلاش بجار و جفت ساز و حیاط خواهد بود و نیکو بداند که در هنگام غیر ضرورت
اهل هنر را کس نمی پرسد و اهل علم را همه وقت بکار دینی و دنیوی حاجت می افتد ازین
سبب رتبه علم از هنر بالاتر است و هر گونه عزت و آبرو جوهر علم را زیبا است العلم
عزت الدنیا و شرف الآخرة - فرمان و شعور خداست باید دید که چستان علم
و فضل را به آبیاری کرم ایزدی و نسیم عنبرین لطف و عنایت حضرت حق جل و علا
نصارت و لطافت هر لحظه فرامیرسد و از سهم هوا جس شیطانی و خواهش نفسانی
بفضل رب العزت مأمون و مصئون بماند حافظ و حارس این باغ خیزران فضل
خداست و معادل آن او را روح انبیا سدا کسب و هنر قوامی ظاهری است علامه
او مربوط و منوط از حیم است و حصول آن منحصر بر کسب و مشرد جو ارج است و
هر قدر که دست و پا به جنبان صنعت و چابک است و کار گیر و ذی هنر این هم هوید آید
که هنر و محتاج و دست نگر کسی نمی باشد و پیش کسی دست گذاری و دانه طلبی نه کشاید
و از آب نیروی خود آتش گرسنگی و گرمی تشنگی فرو نشاند هنر مند بخالتی
شب شاهانه بخوابد و در بزم روز آزادانه و امیرانه گذراند و هر که دولت هنر در کیسه
ذات خود دارد همه شارسن را خانه بی تکلف خود پندارد و هر جا نیکی خوش آید
بنامی اقامت نهد و مجلسیکه گل خاطر او شکفتگی و تازگی یابد با رعیت اندازد و همه جا
آن دولت هنر حافظ و ناصر و معین و یاور است هنر مند در بازار دنیا و خیره
هر گونه آید و خواهد داشت و خست لیکن رشک و استغناء از خست چراغ بلند نامی نخواهد افروخت
انچه که در هر دو جهان بکار آید و در هر مجلس ملوک و پادشاهان آفرین فرماید و از
هر کسی خنجره و شمشیر و هر آینه و درون و از نسیم دانه و از خود گل آسا بخنداند آن

هوای علم است و بهی است و بهر کسبه از روشنی علم گردش کواکب و تاثیر سببه سیاره
 دریافته و شناخته میگرد و و طائر فکر از جناح دوزینی علم تا فضا سر عرش اعظم برپوش
 و عروس هنر از نماخانه سینه و گوشه دل تا دست کاری گرو صانع جلوه ظهور را فرود
 و از بهار حسن خرجی بخش خود خاطر احتیاج را فبسط گرداند و عیار گردانی و فدا گشت در آستان
 حسیست عزت نشستن ندو متقل و جمل در بزم جم پیشگان و هم جلیسایان شدن نابد
 اشبه کسب هنر از زیاده ازین خرامش نیست و بیش ازین بالادوی و ستوده بیش
 نیست جای دیدنی است و محل ثرف نگی است که در ملک و ولایتیکه جمع علماء و حکمای
 نامدار است و اینجا بواسطه زیون امراض جسمی و خلاف مذہبی نوزد و ازین فی و بهر
 علماء و حکما طاعت جمل و تاریکی دانست از سطح روزگار برود و هر خدیو گیساینگ علماء و
 حکما در صحبت خود بار دزد و از صہبائی مشورہ ایشان بزم نشاط را روشنی دهد
 پیوسته نشسته سرشن و بالا گرد و شجر مملکتش بار قیام جاوید آرد انسان به چلم بر
 از خواست بلکه در بارکش از ندیم بی هنر عزیز تر است مرد کور علم داد و داد گرا
 نه ستاید و در ویر سید المرسلین نه فرستد و بر دست پیر خورشید تنویر بیعت
 خدا گرائی نماید و فرمان فرمایان درمان ادر است کرداری نور و دجابل ندانند که از کجا
 آمده ام و کجا خواهم رفت آفرینش مایرای کدام کار هست جنت ستودن یزدان پیدا
 شده ام یا بنای بگداشت کوچه و بازار و از نگون باطنی نه بیند که در دیوان شیرین
 داور داوران چگونه حساب خواهم داد و انجام کابلین بار زندگی در کدامی منزل
 خواهم نهاد از آئینه حادثات گوناگون صورت عبرت و تنبیه نه بیند و از خیابان بیابان
 زمان گل آگی و انجام شناسی نه چینه که گرامی نیانگان و گزیده پایگان و هماندارا
 و تاج داران روزگار پیاپی طور در زندان کور شد بخند و چه سان جمل المیتین
 زندگی را از کار داجل و دشمنه مرگ از هم در میختند و از فرط تیره درونی و سیه
 باطنی بیکرانی دولت و شمت را سبب فروغ زندگی پنداشته حیات گرامی را در فراموشی
 مال و زرو و جاه و منزلت را یگان داد و رخت اقامت و اسباب بیت

باشناسی راه در کشاد پرستش بپنجی سر را بر ستودن آفریدگار جهان تقدیم داد و در عشق شربت
 و رفعت طلیسان حقیقت جوئی از دوش آن زرم فرو نهاد و علم عینک دور بین است بر
 چشمیکه این چشمه است بر و همه روز کونی و آسمی هویدا و آشکارا است و زندگی عالم چو
 بهار گلزار بهر شمع جوئی ب بخورد است که جایگزین روانی و سیلابی دارد و دانشندگان
 آنجا را از قطر آینه بهر خود سیراب و مان و تر زبان سازد و نسیم فیض و در گشتها
 دور و دراز رسد و ریاضین تنهای بهمنان مان از بهوای تازی که دستکاری خود
 نیکو بشکند از خجسته نر داین در پیشش از شیر و لعل علم لازم است و کسب هنر
 خادم خیر گال علم خدیو کیهان و شمع نور افشان بزم جهان است و ذی هنر
 شایسته و کس علم انتخاب نشان پیوسته او را از کس و تهاست رنگارنگ لیا سها
 خوش نظر و خوش نوع از دستار و زافزون بد مرقوم سازد هم اکو بر شمع

سوال

(از برقی انصاف و روشنی و ارتفع اعتساف طلعت ویرانی)

چراست

جواب

آفریننده دادگر داد پسند و دیوان هر آفرینش شمع اثر نهاده و در دست هر
 ملکوبین و ایجا و شمع خاصه داده است و در زوایای هر فعل چراغ اثر تاریکی با
 نتیجه تابانید و بر منصفه هر هم ایان تاثیر بر آب آتشی سیه ای زد و اس بر گردانید
 گاهی از حکمت بالکفه خود باران رحمت مبارک و از جنبش انرش و کشش نامه راز
 مخفی زمین ز نهانخانه شک و آشکارا می آرد و بوسیده و سمو رسیده اغصان را
 از لباس اوراق سبز شکسته حله پوشان سالکان گلزار فردوس میسازد و در آن
 خشک صحرا فراخ را از طلیسان گیاه زمردین مرداب گل و ریاضین پوشیده و
 بهمان میگرداند ازین معنی انصاف راضی و وصفی است که یالیه و از همه و صاف و
 و جهانی یالیه و از جمله شایسته افضل تر و اعلى تر برگزیده خصائل هر اصغر و اکبر

و ستوده پیمان برای اندازه هر خورشید است نخستین نگاه شبان انصاف را بفرگاه
 و او را در باید دید که چه رتبه گزین و پایه برین ارد و بر نهاد و آنچه طور در محل
 از چشم غور بدستان آفرینش و گلستان قدرت کار ساز بهیشتا مشا بهد باید کرد که در
 هر باره زمین حسب لیاقت و قوت و رتبه او سزایه بهر وزی می بخشد جا
 زعفران زار است که او دیدنش دل بهر مغوم و مخزون از جوش خنده
 و موج بشاشت شکفته وریان همچو گلزار است و جای بوستان و پشته های ناکو
 مسرت بخش نشاط افزا از هر سوانبساط با رست جامی در سینه معادن و شکم مخازن
 سیم و فقره و لعل و یاقوت و زمرد پیدا میسر باید و از جای آهن و کبریت و سیاه
 برمی آرد و کین سان در نوع انسان که در حقیقت معدن قدرت قادر چون است بخوا
 زوایه هفت تناس رنگارنگ و گوهر خواصهای یو قلمون نماده بر زشت و خوب و
 از ما بهیشتا سلوب و نامرغوب پیرایه آگهی داده از کنه هر شے او را شرف تمیز بخشید
 کیفیت خیر و حقیقت شر مطمع گردانید و هر وصف را نشانی تازه و پایه جدا گانه عطا
 فرمود و بای غور اسفند و قیقه با حسن و جوه بر و کیش و آفرینا باید دید که از تابش تنی
 معدلت و نهضت کسرتی ظلمت اعتساف و تاریکی شرم پیدای و اختلاف را از صفی
 یا زار پسته برگردانیده روئے زیای راستی و درستی فرامیاید و برش خنجر داو و انصاف
 خاشاک خود و و خار یا شگاف جور و جفا را از فصاحت آباد جهان از هم بریده
 اشجار پر بار و امانات بار و خوبی و رفاه عالم پیش نظر سیکار و انصاف آئینه است
 مصفا و مرتبت مجلی که از صور اصلی و اشکال واقعی هر شے در دیده دل ثبت میگردد و اند
 و جلوه هدایت راستی هر امر مجرد و ملک روح و چشم ادراک پنهان که هست بر سر کویان
 تمایز انصاف چهار ویت که نمایه هستی را از خاشاک جور و غبار تعدی رفته رو
 داده پاک تراز آئینه خاطر صبح نفسان خورشید سیمای سازد و شمع است تابان
 و درخشان که سنگ و خار یا فکر را از سیاه راه زندگی آشکارا و فرامیاید انصاف
 و دوباره است که غبار جیل و ظلم و اعتساف را از چهره زمان و زمانیان

میشود و گزیده رهنمای است که جاده راستی و درستی و طریق خداشناسی و حق جوئی
 را فراموش نماید هر که از تیغ انصاف کف عدول و مکنش را شکست و جلال بخشید سر پید ادر
 وجود و تقم از تن دنیا و دینم گردید و آفتاب شایسته و بهر وزی در خاور و گوهرش
 بدرخشید هر که دیک عدل بر دیگران خاطر خود نهاد و از جوشش تاثیرش خروش ستم
 و مردم آزاری همه آسایش و خیر و چراغ یاری و تهذیب بر طاق ذائقش برافروخت
 نخستین داور داوران باغ انصاف را از آبیاری تقاضا و اکرامات نمود و سرسبز
 وریان فرمود و جوئی بار عدل و داد ستم گسار خوشگوار تر از چشمه سلیمان و منبسط
 ایجا و تکوین جاری و ساری نمود و هر عادل را به ستود و ظالم را زجر و توبیخ فرمود و از
 منبع عدل انجاری اثمار پیدا ساخت و آب و گل را با هم میشته سازید و نیکیهای قدس
 حیرانی افزا و شگفتی آید و اخلاص از کمال عدل و انصاف بر زم روز را از شمع مهر و خلوت
 شب را از شعل کافوری ماه روشن فرمود و اسرار رنگ برنگ صنعت قدرت خود
 پیدانمود و ازین برد و پیرایه انجمن لیل و نهار را زینتی بهوش افرازد و آفرین بخشید و
 اسباب خیر کند و فرمندی هر سو میاگردانید شکم پروران روزی جو را تعلیم
 داد که در روشنی روز و لوزم فراهی رزق بتقدیم رساند و طلیحان تعلق را از سوز
 و رشته تدبیر آفرین خواه حسن پیوند استحکام دهند و عارفان شب خیز و شناوران
 در سایه معرفت را بیا موخت که در پرده این دلچ سیاه فام که حلقه اسرار باده
 پیمایان خندان حقیقت و طریقت است سائین خدا پرستی و عشق جوئی بکشند و در ارتقا
 و معرفت از محیط عمیق عبادت بدست آرند و جملح طائر نظر بر فضای انوار آسمی و فیض
 نامتناهی بکشایند و محبوبه رضا و تسلیم تزکیه بخش جهان آفرین را بیاوری مشاطه ستار
 و نیایش یارایند و دوم آنکه تاج دران مملکت معنی و سریر آرایان سلطنت باطنی را
 هم از زو و جواهر و انصاف مالا مال گرد و کلید ابواب هدایت و مفتاح خزائن سعادت
 در دست شان داد و تاج دادگرای بر تارک ایشان نهاد و همه رسولان و خوشوران
 هم که وه انام را بر اس داد که و انصاف و رزی پندی و اندرز فرمود

بر فرستاده که از بارگاه آفریده کار عالم بر خلق العباد یلیاس و ادکستری طبعه کس و از
 حسن مجویه انصاف مانوس بود و از فرگاه ایشان هر کس را هدایت و راهنمایی داد و دهی
 و عدل پیرانی میشد و از راه تعدی و تهم آرائی و جفا بیجائی بجانب گستان داد و تیر
 می برد چون در گوهر انسان نخل انصاف ریشیه قیام جاوید و انجیده از شمر خدا پرستی
 و ایزد شناسی مذاق سرفرازی یا بد و از طغیانی دریا فسق و فجور نفور گردد و از
 کلخن فروزی زشتی و زشت پسندی دور گردد و رسوم آنکه هر جهاندار گیتی ستان که اکلیل
 داد و انصاف بر فرق ذات خود نهد و داد و ادکستری هر داد طلب بداد و مجوب الی الی
 و عشوق العارفین ظلال صد و رحمت خدا شد و گزیده هر خاطر و مدوح هر وضع و تشریف
 گشت و کسیکه از زیور انصاف غار نیست او را همه جا ذلت و خواریست پیوسته آفتاب
 عزتش در کسوف و ماهتاب قیالش در خسوف و کوب فرمندی در برابر سیاه خمی تجب
 و دیده عروج از انصاف ماده فرومایگی سبب ازین تحریر نکشف و پیدا است که
 از صفت عدالت و نصفت نوری و ازین گزیده شمائل ستوده ظهور پیدا می
 میگردد و از روشنی عالم افروز این جلوه شهودی پذیرد و پیدا باد که در ظلم و اعتساف
 هم صفت و اثر و و تیره است ز داینده نور امن و خراشند ظهور رافاه ارباب
 زمن در دینای بیداری همچو کسم نهاده اند و از کلن انشراح راه سیل تاریکی و
 ظلمت بر شارستان کشاده اند ظلم و اعتساف ظلمت است که تاریکی او مانند سیاهی
 دل کافر خدا فراموشی فبی افزای جهان است و نا انصافی و بیدادگری حالتیست
 که هر که درین و بامبتلا است طغون زمین زمانست هر که از جوع مردم آزاری
 و بر که ظلم پسندی جرعه آب خورد و نو عقل از آئینه سینه بر تیر و نهال تعدی از ترشح
 ابر فساد و حجاب عناد با رنجی آورد و از اثر سایه او هستی سعادت و تخمیرات کوه
 نامی شود بیداری مضییست که از ماده عجب نخت و خشم و از پیدای میگرد و در ظلم دوست
 تیره درون و تیره راه و تیره اندیشه و کور فهم می بود از تاریکی ظلم و سودا بیدار
 همه مخلوق میگرد و از تراکم عبار ستم و جفا لازم از نقای خودی ستیزد از شق و

جو روح جفا در دیوار ایمان سوراخ ضلالت ریز و روزن ظلمت خیز میشود و از تبر تعدی
 و ظلم پسندی نخل تقوی از ریاض پرستندگی از پنج و بن برمی افکند ظالم هر جا و هر وقت
 سیله از دست زمانه میخورد جای که رود بار ذلت و خواری بردوشش آبرو کشد عدل
 روز روشن بر نور است و روز ظلم و تم سیه تراز شب بجو از نور افشانی روز
 عمرات جهان آبادی پذیراست و از سیاهی شب همگه نجات خفته و دلگیر بسبب ظلمت
 کار دنیا بند و از ضیای روز بهیمنی روح خرسند از شمع دادگری و انصاف گسری
 بزم جهان نورانی روز از پنجر ظلم و اعتساف هت تنفس از ستاع زندگانه نور ظلم رفاده چیل
 و تادانی و عصای ذلت و پریشانی است که حسن لا ویز عدل را دیدن نه دهد و غنچه دانش
 و پیش را شگفتن ندهد عدل افتاب است جهان افروز که از و انوار دینی و دنیوی بویلا
 و بیمار کوئی و آلهی پیدا ظلم شعله ایست هستی سوز که متاع غایت و اسباب معاشرت از
 ناز جهان سوزش خاکستر و زیور مرافقت و کمیتهی عروس راحت از تابش و بجا
 برابر است عدل خیر نیست تابان که از شعله عالم افروزش همه سطح زمین منور و
 ظلم سواد میدهد بی پایان که از تراکم آن همه روی زمین تیره و مکر عدل جو باریست
 شبیرین تراز چشمه زندگی که تشنگان و تشنه زبانان را سیراب میکند و ظلم چانه زهر را
 است که بسا بیگناهان را بخواب فنا میخواباند عدل خاصه و تیره پیغمبران و علما و حکما
 است و ظلم خارستان است که پامی زندگی و کعب هستی از و فگار و ذراست عدل ظلم
 و و پله میزان است و اندازه شناسان چراغ خود جهان افروز فروغ بخش ایوان
 انسانیت است که طلیسان عدل و داد بردوش جان خود نهادگومی سعادت و شرف
 از میدان زندگی همراه برد و کسی که پلاس ظلم و کلیم جور و جفا پوشید و جوع شقاوت
 و دناوت بکمال گونسانری و ذلت و خواری برد و هر که صبا ستودگی و بهبودگی افرا
 عدل را با ستم قاتل جفا و ستم هم میخند گویا قطره زهر در شیر لایذ بخیت و دام بلا در راه عالم
 بگسترده و گرده انام را در چاه قساوت و شقاوت در کرد عادل نور دیده مردم خاص
 و عام است و ظالم خار راه آرام و راحت و خوشنحی و چو فرغام است بر تنخوا پسندان

باریک بین من روشنند و مانع شرف بینان شرافت گین بودیمست که عدل کوکب شنی نواز است ظلم ما سیاه
ظلمت انما مورضه ششمی مشتمله

رقعه عزیز من سله بدمروز نامید و لطف اش کار پر داز ما رسید رنگت احمد پادشاه
عافیت ما بر زمین اندوه بچکید بوضوح پیوست که آفتاب شرافت و نجابت نهاد رخام تا
آسد و ما هتایب جلالت و ابدت در برابر بدنامی تجب شد پیوسته در بزم داودان مان
میروند و آتش غمازی دیر کا نون فتنه پردازی می افروزند ازین سبب دود آه شتر
از دل پر درد من بلب گرایند و از بار حزن و آلام کمر جانم خمید از راه نادانی و کودکی
چند ناشایستگیها با اهلکاران و کارندگان ما کردند و خیال بوضع کبرنی این گرانبار
کردارناستوده نه نمودند و از ناخن چیل و ناعاقبت سکالی چهره خاطر کار پر داز
تعلقه ما خراشیدند و دل نازک شانرا از دشمنه برفتنه زخمی ساختند و دامن مباح
خدا داد و شانرا از گردنا ملایی و گران خاطر می بیاسودند و صبیای ابر و آنها را
بر خاک مذلت ریختند افسوس هزار افسوس بر سرداری چند روزه مغرور بوده
از بنیاد انسانیت و ادبیت رو تافته در صحرا ناهنجاری و بدشعاری ما شنید
یو الهوسان و سبکسران سر نیزند عزیز من براس فراهی سرمایه ابر و دافزونی
متاع سفارت و مباحات چند چیز در کار اند تا انان بهره ورشوی نور انظر
فرمندی نیایی بخیل آن از خواشش نفسانی و لذذات جسمانی و شعله غیظ و غضب پهنید
است ورشته عهد و پیمان را استحکام و انضباط دادن و خاک یوفائی در محن حمیت
و طینت پاک نه افشانند و عروس گفتار را از حلیه صدق و صفای استن و بزم شورش
در همه حمات کوفی و آلهی بایز رگان و کار آگهان گرم داشتن و لوازم تعظیم و تکریم علما
و صلحا بتقدیم رسانیدن و در انفصال خصوصیات مراسم بر نهادن و ادب نجشی و عدل گشتری
بجا آوردن و موری را در زیر پاسب ظلم و ستم نه فشردن و نیکو کاران را از خلعت
اکرام و اعطاف نواختن و بدان وید کرداران را بر خاک مذلت انداختن ترجم و نگاه
پرورش بر حال ضعفا و ناتوانان فرمودن و عزت و حرمت بزرگان و دانشمندان

دستوده و دمانان نگا بدشتن در حفاظت سلامتی پر گیان عفت کوش و عصمتیان
 پرده پوش حرم محترم خود و اما مصروف ماندن و بر نعمت و دولت موجوده شکر و سپاس
 داد و ابراهیمال بجا آوردن که نور چراغ دولت و شمت از روغن شکر می افزاید و از
 صرصر غرور و خود بینی این شیخ فروزان خاموش میشود عزیزان در صندوق سینه خفته
 حسد و کینه را جانیاید داد و در محفل خلده شاکل خود غماز سیاه درون برون آباد را
 نیاید نواخت که هوا سے خارستان حسد گلشن طبیعت را منتقض میسازد و حاسه همیشه زوال
 نعمت و دولت میجوید و براه کینه و دشمنی میپوید تخم عداوت و خصامت از کسے در کشت سینه
 سکار و پهلوی دشمنان هم از خدنگ جفاکاری سیازار باشد که روزی دشمن بلباس
 دوستی گراید و در میدان تقصد و تود و از پاس جوش مراقت بشتاید در حالت محبت
 و اتحاد و رفع مناقشت و داد و از همان جراحت دشته در شستی و جو پڑ و ہی تو
 ناهیه حمیت ترا از خوب ندست و انفعال عرق آگین سازد و از صحبت بدکاران
 و بدی گرایان بگریز و بآزاده حکما و علما میبیدار در دن همچو شیر و شکر بیامیز و ورزش
 بدان مانند پروردن نهال ز توتم است حفاظت و حراست او در همه آوان مذموم
 که روزی پرورنده را خارا زار بر پاسے حیات خواهد زد و در خم ناکامی و بدنامی بند خواهد
 کرد پرورش جا بلان مثل پروردن مار و گرگ است و فعلی زشت و نکوهیدگی شرکست
 که روزی شیخ جفا بیدریغ بر محسن خود خواهد کشید و گریبان زندگی و دامن عزت زخم خواهد زد
 باید دانست که درین باشگاه هست اساس ما و شما و همه ذمی نفوس را برای چند دم ملت
 اقامت است باز از اینجا رخت سفر ملک جاوید بستی و سائگین زندگی بر سنگ جفا شکستنی است
 چون طائر روح از نفس خشیع بپیداین همه بنار خاک رهاک گرایند از خاک امیر و
 وزیر نشانی و اثر سے و نه از کل فقیر خورشید تنویر اقیانوسی و نقش برین زندگی چیده
 چو اشیتة خاطر تازک مار دیوار اندوه زدند و چرا در غرس هستی ما آفریناد و فساد
 انداختند آذر دین کارکنان مار را رنجانیدن و خراشیدن چهره خاطر راست و طاعت
 کردن و زجر و توبیخ نمودن کار پر و از ان انجرا عین آذر دین این تیار انما است

آرزو دارم که براه عطوفت جاودانی تخرخو غوار فکر را از نیام حلم و استقلال مایه و ن آرد
 و خون محبت و یگانگت دیرینه بر خاک فغانه ریزند چراغ دور بینی و آثار روشن باد
 رقصه - نور مردک دین فراز بینی و تخرخوار پسندی تا دیر زنده باشند از دانش
 و نیش خداداد نیکو دانند که تا کمر شکست خود نه بندی جمال آفتاب مثال عروس بهر
 و ستودگی در مرآت خیال نه بینی تا تخرخواران بر گلوک خواہشات نفسانی تیز نه رانی تفسیر
 آیه محبت و عطوفت ربانی نیکو نه خوانی خود شکنی سر پای مکتب و اہست است و پرتیدن نفس
 کالامی شقاوت و دناست زینہار زینہار ایشان حامل خود بینی و خود ستانی در گردن
 طبع نہ اندازند و دلمانزد خصلت سبوحہ شطرنج زندگی بازند از دیر باز سخواہم کہ شکار
 آن فرشتہ خصلت سنجیدہ مال بدست چٹم و پنچہ خرہ گیرم و در انتظار نامہ ایشان مایوس
 نیم شام و پگاہ دیدہ برہام باید کہ بزودی تمام نگارین نامہ بر نگارند و گردن تساہل
 و نکاسل در میدان محبت نہ افشانند حیفاست کہ درین عنفوان جوانی کہ آوان بہترین
 زندگانی است این چنین کاہلی و سستی در طبع دارند چون پادرسیدان عمر ما خواهند نہا
 بہان دم یادہمہ و البتہ گناہ جواب خواهند داد و کسی را از طاق نسیان و فراموشی
 فرو آورده در انجمن یادآوری نخواہند نواخت و ہمہ متعلقان را نسیان سیاہ خواهند
 ساخت عزیز من نسیان زنگیت سیاہ رنگ کہ جوہر شیخ سواففت را تیرہ میسازد
 و فراموشی اجباب سنگ است گران سنگ کہ شیشہ مرافقت و صداقت را بردیوار
 دناست می کشد نسیان مرضیت آسودگی ربافرسودگی افزاکہ وجود تو و دو اتحاد را
 بر ستر ملاکت اندازد و کلند نیست نکبت آسا کہ کاخ فراخ سواالات را در خاک انہاک
 نابود سازد از غبار نسیان و فراموشی ایوان دماغ را کہ ریاید کرد و فروش طفت
 و لطافت را از منہ محبت و مودت نباید نورد از نسیم غیر شمیم یا دیزدان بہان افزون
 خودافروز گلشن دل آباد کن و از بوسہ محبت و انقیاد و خوشنوی پاک خاطر خود را
 شادان و فرحان دار از طراکم ابر نسیان بر آسمان حافظہ نیکو ہوید است کہ چون
 اشیا پیش دین نماند صد اسے پس پرده را کی خواہد کشید یعنی تھویر شعلقان

و مخلصان که هر دم بر صفه نظر مشفق است آفرانه شناخت تماشای جمال خدای عزوجل که
در حجاب ال است چگونه خواهد پرداخت جان من قوت حافظه را پیوسته قوی باید داشت
یگانه و بیگانه را از حسیم محبت و دیدن شفقت باید انگاشت پر دقتن با و استگان بافتن
دیوار عقیده است و از خلتن دیوار عقیده نوافتن کوس ستگار می پیش بارگاه کبریا است
شایسته و سعادت پژوهی گزیده لباس محبوبیت و انسانیت است نفوس شایسته
را هر کس بآید و و بسا هات دارد و نامانوار و ناستوده منش را هر کس سزاوار نکوش
پندارد و ناسب که کسوت شایسته پیوسته در بردارند و تخم خود پرستی و خود بینی در
زمین غلوه زینهار نه کارند لذت ازنده و لان گفته اند که انسان را واکا از خود باید چرخید
نه از خدا چرا که از خود همیشه بدی و نکوهیدگی خیزد و از خدا هر دم و هر لحظه فرو بهیدگی
و بهیودگی و خیر و سعادت آید تا رک فطرت و طینت از اکیلی سعادت کوفی ای
مزین باد تصور نه سنی یکم ماه کمی ششماه

حکایت روزی از مقراض هم صحرارگریان هوش و حواس دریده و
شام آسادر خون شفق غموم نشسته و در غمی و غر سندی از قفل اندوه دلی بر خود
بسته بودم مضطربانه و مجنونانه مثل اطفال اشک ز خانه برآمدم و رو به در سه نهادم
دیدم که دو کودک مانند بچه بزم شطرنج بحث در برد و مات مصر و قاتند و در راندن
بهری نطق و چربسانی و افشاندن گوهر بیبا دلائل و سخن رانی از بس منمک و شغوف اند
یک محمد میان نام داشت و دیگری به حامد میان روشناس بود و حامد میان
از محمد میان پرسید که پیوسته ما را در کجای تحصیل علم بسته پاماندن و از کتبهای گوناگون
خواندن و رنگ راحت و آسایش از شیشه عمر را لگان افشاندن و نقش تردد و ملک
بوتیمون بر صفه زندگی نشانیدن چه حاصل و از یاد کردن علوم متکونه و حفظ نمودن
مسائل متکونه بحال ما چه بهیودی و بهروزی شامل است محمد میان طائر نطق را
بدینگونه پرواز داد و جناح مرغ پاخ را در هوا بیابان بدین پنج بکشا که ای
برادر ستایش نیایش دریای علم آفریدگار عالم در فرمان آسمانی میفرماید و ذی علم

در اکلیل سعادت و سیاهات و سریر آسایش کشور نفاخت و کرامات میسازد و درین میان
 بی پایان گوهرهای گوناگون علم و هنر نهفته اند و درین بوستان خضران گلهامی رنگارنگ
 حکمت و فطانت شکفته اند و اهل علم را دورین بلند سگال ستوده و خصال گفته اند و ناخواند
 را کور و غر و پلید طبع حمارنش تکت مال پیدا داشته اند خوبی علم آنست که از روشنی او غبار ظلمت
 خواهشات نفسانی از آسمان طبیعت زدوده جلوه ذات خدا را شناسد و براه مستاد
 او پیای اقیانوس دینار ندانه مشتابد و جامه شایسته و پایسته بر تن فطرت و طینت
 پوشد و جام اولوالعزمی و بلند مرتبی از خفا و خلوص نیت نیکو بنوشد و از فطر روشنی
 و بیدار مغزی بور و دانت و جیاش بهی از مزابل هوای دنیوی و نفس جوئی بنویسد
 و سخنی بجز راستی و راست انکاری از زبان نطق نکوید حامد میمان تا ربیان را بدین خط
 بنوا آورد که این چنین گفتگوی صوفیانه و کوه گرایان کشته خاطر و گسلاننده سلسله
 راحت و عشرت نمی پرسم و برین تقریر حصیر فرسایان دشت نور و صحرا مانوس حشمت
 منیر گرایم میگویم و آشکارا میجویم که اگر گشتن علم از بس شادابا و بجزان و بر بار است
 و هر خل این گلزار زندگی بخش طریقه فزا و ذلی بر و بار است و نصارت او گزیده خدا
 و لطافت او پسندیده ایند که بر یاست و ادوار جهان آفرین چراغ و شور سر با نور را
 از دولت علم بی بهره و نا کام داشت و از چهره و رایت حصول علم در میدان
 تحصیل نه افراشت در پاسخ او محمد میمان ساز گفت سرایید و نشید تقریر و لکش
 در بزم بیان در کشید که انمی طریقه کاخ دورینی و فزرا نگی و امی جو هر تیغ پیر دلی و
 مردانگی درین حکمتی است روشن و کلنی است مبرهن یعنی خدای بی همتا را گوارا بنود
 که دانافز ستاده برگزیده از کسی چیزی بخواند و غبار آموزیدگی بردامن پاک نشود
 او نشیند و داغ تلیمندی بر ناصیه نبوتش جاگیرد و چشم و ازین رسالتش نیاز و
 انگساریند از اینجا است که آفریدگار عالم پیغمبر خود را در کتب قدرت خود علوم کونی
 و الهی و رموز غوامض شکار و نهان بیاموخت و چراغ هوشمندی و فرگوهری
 در ایوان ذات پاکش از شمع نور ایزدی خود برافروخت پیغمبر پاک پیشش و نمایان

و فرزندان و روشنی روان همه دان بود و هر دم بر لوح دل تقدس منزل او
شید بهنایی از فرازین جهان پانیهای نهانی پیکران رو می نمود و در و بر و کور خوردن
و بیمار دانستان و در نیم طالعان به آتی لقب و شناس بودند نیکو دانند که فرگوهر یک
آموزاننده و نهانی تعلیم دهنده او خود داور داور دیگر دایم باشد او را بعلم و آگاه
از رموز دانش و پیشوا کسین تعلیمی و کور آگاهی خود است و قدرتی نیست که هم بزم و هم
او فیض آفریدگار عالم بود لوح ذاتش راسته از نقوش علمی و فرازدانی چندا شستن
زبون آگاهی و زشت طبعی خود است بر سید المرسلین همه قایق و جلال علم نامتناهی
و فضائل و جزائل رموز کونی و الهی پیدا و آشکارا تر از آفتاب بود و در خشان تر
از ماه تاب اگر خوشتر و حشریه نورایزدی علم دارین و شرف آگاهی از صفات کونین بود
معاندان تیره کیش و کج گرایان شفا و تاندریش را چگونه بر صراط المستقیم با رسائی
آوردندی و از بیکره ضلالت و جهالت برآورده در دستان گاه خدا شناس و
حق گرائی چه سان نشاندی حامد میان پرسید که شرف علم بر آسمان قلوب
گودید کیشان بلند سگال قیامد و هر که حامل فرزانی و فرازینی در گردن جان داشته
باشد سومی این گرامی شیده شتابد و این تابش علم در دست قدرت قادر و الجلا
است هر که را خواهد شایان این فرگوهری پندار داز نور علم نورانی چهره فرماید و
هر که را ناستوده و نابردارنده بار فرازین عالم داند او را هیچ بهره نباشد همانا از
همه شرافت دارین شرافت علم هدیه قوم است و دستگیری هم جنسان و امداد
در ماندگان و مجروح دلان درینولا که روس نخوس بر کشور روم که همه تن مظلوم است
باب بستم و بیاد دگرسی و ظلم پردوی کشوده است همدردی شان چگونه سازیم و آهنگ
یاری و مددگاری در بزم اعانت چه سان نوانیم محمد میان طوطی نطق را بر شاخ
گذارش بدینگونه از شرک بیان مترجم ساخت و تا رفصاحت لسانی و بلاغت بیانی در
انجمن گفتارین پرده نواخت که بیشک نتیجه خواندن علم و دریافت غوامض حقایق
انوار علوم و فنون و آگاهی از رموز حکمت و علمیت همین است که به پزشکی در مملکت

و همه نوایان پردازد و گره از رشته مصائب شان از ناخن معاونت و استمالت بکشاید
 بلی روی دین زمان شورش تو امان یورش و حمله گران بر والی روم دارند و از هر چهار
 سو مانند مور و ملخ بر سلطنت عثمانیه آتش یورش ناره شورش در کانون بزدل و پستی
 افروخته اند و بسا کلمه سرایان خدا پرست را از شعله تیغ خونخوار همه آسا سوخته اند و
 بسا شیر خواران گل اندام را از سایه پدری در حدت آفتاب بی تابانیده و بسا
 پرده گیان عقیبت کشش و خند برات عصمت تانیش را کسوت بی شوهری و طلیسای بی نیکی
 پوشانیده و بسا مظلومان زنده درون را جام موات نوشانیده آشکار است که از همه
 جانب سلطنت روم را دایره دار محاصره کرده مانند نقطه در میان گرفته کانون جدل مشتعل
 نموده اند و بی نیروی دیگر جهانیان آن آتشین خود جنگ جویان امن گذار سلطان منگ
 بهر پنج تنگ کرده اند و چنین آوان تنگی و حیرانی و این چنین زمان بی تنگی و پریشانی
 معاونت رومیان و مناصرت اسلامیان بر همه کلمه گویان از سخت است و یاری
 و مددکاری جنود و مسلمانان از واجبات هندیان را زیباست که لشکر اسلام را
 از زور و فقره و اثاث بعیثت و آلات حرب و ضرب سنگری فرمایند و برادران بینی
 را از مبالغان فراوان خبر گیری نمایند با معان نظر باید دید که رومیان چه قدر بر
 حفاظت ارک اسلام خون خود بر یک شهادت ریخته اند و تیغ مردانگی را بر اعلی استحکام
 دین خیر الا نام از نیام عقیدت آبیخته اند و راه خدا را رجا زار و دشمنه ستم کیشان
 ویران درون هلاک کرده اند و جان شیرین را بنام این بچون همچو زهره مدقه وقف
 نموده پیمید که مایان در پرده شب آرام تمام کسوت خواب می پوشم و ساکنین عشرت
 و پیمان سرت از دست ساقیان کفام عنبر می نوشم و بر روز روشن در انجمن بچشم
 دیو افسانه بامیر انیم و حایل گلماس خنده و مزاح طبعی در گردن جان علی ندانیم
 و دینی برادران ماهه دم و هر لحظه زیر سایه پنجر زهر تاب مخالفان دین گدوی جان
 نهاده میزنند و پیش گوله های توپ و تفنگ و تیغ و خنجر بکین سپردارند و خون
 خود را بر یک فنار ریخته اند و رگ جان را از پلارک مرگ سیخته اند و زنگ داشت آیین و خنجر

مردن خود را سرای غریبی پنداشتند و در باطن همه جهان بر بساط دین درستی و استواری ملت و ایمان انگاشتند و ارثان و یگان و متعلقان خود را سپرد خدا کرده گوییم بیای روان را در راه او تبار کرده اند و همه رویان عروس احت و آرام را با هم خدایرون از کنار کرده اند ازین معنی بر کافه مسلمانان امداد مجاهدین و حمایت لشکر مومنان واجب محتم است این زمان آن اتحان دینداران و هنگام جوهر غامی کلمه طرازان است و قتی که دومی اسلام در خیابان جهان نو دیده بود و در اطراف و کناف عالم ریشه استحکام زمین شیوع چنانکه باید نه دو اندیده و نسیم شباب بهار دین و دینستان عالم و گلستان روزگار با حسن صیوه نو زیده بود صیانت و شجاعت مردمان آن زمان را باید که یک یک استن میر بیدینان سیاه کردار را بیاسار ساینده و در لباس فتا ملیوس گردانیده و زمان تا زین شیوه عروسان جاد و کرشمه آن زمان چنان دوا و شهابت و شجاعت دادند که روس معاندین دین چنین را از میدان کارزار بر گردانیده آب خنجر کفر ز دای خود از تنگی زندگی سراب آسایش بمان و تر زبان فرمودند و دشمنان آهنی تن و مخالفان روئین بدن را بزنجیر رسیدن اسیر کرده کوس نصرت و فیروزی نوارشته اند و بواسطه دین و اسلام را بلند تر از نیزه خورشید ساخته اند این بهترین بخت جهان بزرگان بزر بر چنگال است که تا این دم نور اسلام در هر جا و هر دیا خورشید تابان و درخشان است و در هر کشور و بر هر کشور و بر هر سطح زمین خنجر اسلام برق و آلمعان است حقیقت باشد که همه مان این زمان همچو مردم دین خانه نشین باشند و کار مردانگی و دبالت از آستین غیرت بیرون نمانند و جوش حمیت اسلام در گیسو مانند زمان زمان پاستان هم نزنند و نطابق ابو العزیز بر است نگذاشت دین محمد بر مکر جان استوار نه بندند ای دینداران بوشید که وقت بوشید نیست و ای طرفدار اسلام بوشید که روز کوشید نیست و ای پارس نژادان صنم نشین ای کوه نشینان سنگین تن از پس کوه مردانگی بیدید و جوهر نوره فولا دشمن خود را از پرده اثل فرار دید و سپاس ایزد نیر و بخش طاقت آفرین ادا نمانید و پاک پندگان و ستوده دلیران پل

اورایاری دید این زمان در شگافای کوهستان روپوشیدینست و آوا آن سباز
 خانه جنگی در زم باهی خونریزی و جدل پر وازی پوشیدینست آنروجا انداز جان آفرین لیر
 شمار که صولت نبر بری و شوکت تهنیتی بخشیده برای این روز نشیده و طیلان تنومندی و
 ارگ نشی و فصول سببی که داده است محض برای این کار نطق گوید و میاید بکوشید و قهای
 الموالعزمی پوشید و مار و شمنان از پلارک کوه شکن بخور آید و سینه خندان تیره رو
 از دشته خو خوار تنو مندی خود از هم بدرید و من سهره ایست است انگین که ارس کوه
 ضلالت یخیزد و بر آفتاب جهانباب اسلام میریزد و آنکوشیدینست انگین که بر زمین
 هستی این بین می افتد و کشت اسلام را میسوزاند و انوشان را مانده تصور بودن بنهار آب
 آتشین غفلت و بیوشیدینست و این روسر و بودن بسور و باد و نشاط و فری
 روسی خواهند که در کشتن اسلام نهالی تازه و بر سگه سبز نه گز آرند و چشمه دین مهدی
 را که شیرین تر از شربت زندگی است از خاشاک کفر و ضلالت بالایند خا تا مردی و
 بزدلی از پاست همت بر کشیده مرهم یک نگی بر جراحت دورنگی بر نیند و از حرارت اسلام
 و غیرت دینی در میدان الموالعزمی و بلند سگالی از قدم همت ستوده همت بد وید آهیا
 پرسید که این غلبه کفار نا بهجار بر دینداران عالی تبار از چه رواست و این آتش یجا
 و ناره دعا و فساد در کانون جهان از چه سبب شعله افروز و سوزنده کاجال آبر و است
 محمد میان تار نطق و گویائی را تاب داده بدینجی نه نوا سخ پاسخ گردید و لای آبدار تقریر
 در دامن گوش سعادت نبوش ملوک دانید که امی تاج مکلل تارک هو شمنندی و امی
 سراج کاشانه خرمی و خرسندی بشنو که سبب غلبه کفار و پوشش ناقوس نوازان بر روی
 مسلمانان لطافت شعار کی خلوص و ناستواری را دت در دین و اسلام است عدم
 پر نیر گاری شالسته در دنان خجسته فرجام مسلمانان این زمان متارع عقیقه میفرشند
 و خذف ریزه خواشش دنیا میگیرند و زرمیدهند سقال و ناست و خباشت در دین
 حال می اندوزند شب را برای یاد و پرستیدن آفرید کار عالم لباس آفرینشش داد
 و مایان درین مشکین خیمه نغمه عیش و طرب را از لب جان سراییده و غرضش روان

در بزم ایجاد و تلوین برای خدا شناسی و سپاس گزاری گسترده ما مسلمانان نور آن
 روز روشن در حصول تلذذات جسمانی و فزایخی خواہشات نفسانی صرف کرده ما ہمہ با
 از کوری دانش و تیرگی سگالش از ربیت اسلام فرسنگہا دور شدند و در نشتر بیدینی
 و خونی محو گشتند نمیدانم کہ گفت یزدان بر حبیب و آفرینندہ و روزی دہندہ ملکیت
 و اکامی بنیم کہ از فرمان ایزد پاک خدیو ملک از طرف خاور باختر سو بر یک خط بازگشت
 دارد و هیچ مخالفی و تجاوزی بمیان نکرده و ہمہ چونندگان سطح زمین ویرندگان چرخ بزم
 در راہ فرمان بری و اود و ہمتا بنہجہ کہ از دربار پروردگار فرگفت یافتہ اند شب و روز
 بران تکاپو دارند اما انسان بی حیثیت بر عمد و موافق خود قائم ماندہ و اقرار عبودیت و
 پرستندگی رخ باز گردانیدہ این چہ ایمان است کہ در بیت الاسلام دزدان و دین تب
 میزنند و حرمیان و قطاع الطریقان اثبات البیت و کاجال تقوی را بعارف میبرند
 کسی پاشنہ کو ب تعقب دزدان و گرہ بران نمی فرماید و راہ دشمنان دین کسے نمی بند
 اگر بادین محمدی عشق و محبت صادق بودی خار فسق و قساوت در گستان اسلام
 نہ روئیدی و اور واد گرداد پسند گزیدہ بندگان را با صبرست و بر دشمنان مخالفان
 قاهر سگمانان این زبان بدمان از لقمہ ^{بہتہ و کرامت} حرام چرب دارند و از جرات
 خدنگ شتاوت درونی در سینه کرب دارند کار زبان نو استیجی شکر و سپاس ست
 و یاد پروردگار عالم در ہر انفاس چیغاست کہ زبان آیت سپاس از ہر نداد آسمانی
 نمی خواند و حرفی خلوص از کتاب ربانی نمی مانند آوخ ہزار آوخ است کہ درین استکمال کہ
 سلطان ^{امیر} ^{موتین} از کمال و آرب کردن والی روس ^{امیر} حمیدہ در خرابی زرد و از غایت تراکم
 سگالش و آویشش در دلی و راب و آتش بودہ سوزہ و پیاورد و آسایش او درین ^{خوشنما}
 تلخ تر ازہر گنج مغایات گردید و بیشہ ل شطاطش از بزم عشرت شکست و تار جلال و جزا
 او از زخمہ تیغ یوز شمس روسیایان از ہم در گسست و کچار اہبت و کامرانی نگہدارم
 رعشای سبک جان بجا میبرند و از ہر سو بر سلطان عالیجاہ آسمان سوراخ شدن گرفت
 و ہر ^{جلاطری} ^{قوت} ^{انان} ^{سلطنت} و مملکت او را نا استوار تر از کلش کم زور تر و پوسیدہ تر از

از کار تن میداند و رویان از فراوانی انبساط در بزم خود گل نشاط می بویند و از سیکانی
 مسرت و بهجت ^{چهره لاله} اشپوش حقن محن بارگاه بخت و ملکوت مصروف اند اکنون همه مسلمانان را زیبا
 که از خنهای دل فروش در گذرند و دیوی بهت و مردانگی جانیه اسلام آزند و از او گشتیب
 خنجر تیز دم خرس سستی و همه نطاد و بوم دشمن را پاک بسوزند و چراغ اسلام را از روغن جلا
 و بسالت نیکو برافروزند و در بر کنند و فردیختن بنای خانه محافلان مردانه بگوشند و
 شیراز پستان گاو بردلی و تهنیتی بدوشند چون کلاه و خن تا اینجا رسید حاد میان تسلیم
 بر ناصیه آفتاب تاب گردانید و باز پرسید که درین دار سپنج چگونه با سایش باید گذرانید
 و بکدامی نج ساکنین احت و را خن محاشرت گردانید محمد سیان فرمود و طفل طلسم از خراش
 نطق بکشد بیان بدینگونه بکشود که هر که برین اندرز کار بند شد از کمرو بات و صعوبات
 آسمانی رستگاری یافت و کوه اندوه را از پیش پای خود بشکافت یعنی اعتماد بر حسن و جمال
 زنان سیمین بدن و ناز و کرشمه و عشوه گری محشوقان گل اندام شیرین سخن نباید کرد
 و بساط محبت و عشق در کاشانه دل نباید گسترده و بر مال و متاع و دنیوی دیوانه وار
 فریفته نباید شد و زیاده از گرسنگی نباید خورد و علیکه نفع دینی و دنیوی ندید آزا نباید
 و اششب جهد در ساحت لهو لعب نباید راند و چشم و زیبا را بپوسته نگاه
 باید داشت ^{باید داشت} رایت خشتکینه و هر باسانی در میدان تکلم لایق نشاید افراشت و تخم خویش نساخت
 و فرزند خاطر نباید کاشت و رقم ناهنجاری و بدکاری در جریده کرد و از زمین را نباید گشت
 عزیز من تا این چهار چیز در دنیا قایم است باغ ایجاد و تکوین هم سرسبز و شاداب
 است یعنی تا اغنیاء در کرم و بخشش بخل نورزند و علما راستی و درستی و خلوص نیت
 عمل بر علم نفرمایند و جملا از نادانستگ و بیعله خود دیگر ننگند و فقر آخرت را بدینا نفرورند
 چون اینجا سلسله گفتگو هر دو کو دکان نشووم و در خرمی و انبساط بر دل محزون خود
 یکشودم که دفته بانگ ناز از ایزدی پستگاه بگویم آمد همه اطفال مثل کبوتران بی پروا
 جانب عبادت کرده و پرواز آمدند و جناح شوق نواز بهواس یاد افریدگار عالم
 عاشقانه کشادند من شادان و فرحان و ایس آدم و قتل اندوه را از سینه خود

از کفند مذاق این گشتگوی خود آفرین بگافتم مورخه شتی ام فی سلسله عدلی گدھه حریا
واقعه - یاد دارم که هنگام جوشش عنقوان و آوان فروش شباب پاموزه بودم
و از لگا پوس فراوان دامن شنت سفر بینورم از حدت آفتاب و شدت گرما خشک
و تقصیده جگر بودم ریگ راه گرم تر از آه عشاق تفته دل و گرمی سموم جگر که از تر از ناراضه
نکبت شمل و تواس صحرا اترق انما چو وادے کریم حسین علیه السلام گشت بهوش ربا
و همه سطح تیر آتش مانند صدف جنم ادراک سوز و خرد فرس^{۱۳} و آب از غایت گرمی در چشمه چشم
هم نمانده بود و از فرط تشنگی و تشک لبی زبان خالآ سادر دمان آیه العطش خوانده بود
نظم زد و زخ فزون بود با دسموم به ز گرمی شده آب لحم و شحوم به چه گویم
چه بودیم شعله فشان سرپا شدم بوتره زرگران به هوای دماغم چو شعله جیم به که
از تاب او استخوان شد ریم به دماغ ز گرمی چو دیگ طعام به جوشش اندام همه التما
در خیام کابل از دو شجر سایه دار مانند نخل طوبی ظل گستر و شلال یام جوانی سرشار
نصارت افزا پدید آمد و آن درخت تنایه دار را سایه شجر فردوسی پنداشته تیز تیز گام
شدم و مثل شعله آتشین و زغال سوزان بر ر سایه او رسیدیم دیدم که درویشی سعادت
پژده تقدس شکوه بر حصیری کنه تکیه زده نشسته و دست از ملوثات تعلقات این خاکدان
آب تناعت و تسلیم و رضا شسته از لوح جنبش نور صفای اندرونش روشن تر
از آفتاب و آریسمای بیضا ضیای او تفسیر سیاهم فی وجوهم سن اثر السجود درخشان تر
از لعل آفتاب سجود و ریدست در یادیزدان بی همه با همه جنبان و از لعلان بخش
او زمره سبحان الله والحمد لله پید و عیان نظم بظاہر بشر بود و باطن ملک +
نیچیز حکمش گیسو فلک به زرویش عیان بود نور آکه + درخشان تر از پر توهره
ماه + از مهر دنیا بفرسنگ بود + دلش همچو آئینه بی زنگ بود و عین بیاس
ادب سلیم مسافرانه بجای آورد و دریا فتم که اسی موج بحر معرفت وای اوج جنت
از کجائی و چه کاداری آن آگاه دل فرود درون درخشان فرزند و محبت که زمانه
و عرصه دراز است که این پشت خاک سرپا عصیان دامن از نهیب این و سوسه گاه

فرجیده بادشت نوردان مامون گرد و توانست گزیده چون دیدم که هستی دنیا در میان
 دو فنا است نخستین و آخرین اوزنجیر فنا در باستان و هر آفریده در دو فنا مبتلا است
 چیزی که اولش فنا و آخرش هم فنا باشد بر و شیفته بناید شد دل را بر بستی ناپاک در بناید
 بست و سائگین لذایذ را بر سنگ صبر باید شکست آفرینش انسان برای پرستندگی
 آفریدگار عالم است نه برای خوردن و خفتن بودن رین ششدر و خاکدان از بس
 سینه خراشش نمک پاشش است بزرگان پیشین زمان و آسوده دلان گزیده نیاگان
 چون پلاسجش قیلید موییدید و از آفریده کار عالم انکاشته تسبیح سپاس بخشایش گر
 فراوان جود و اکر ارم از دست نطق جنبانیده سر بر مهر و التفات پیاپیان در چشم آینه
 حال آن ثرویلیده مویید کشیدند و بر پهلوی خود بر صدر میبایات اعزاز جامی بخشیدند
 و بر ناسور افلاس او را فاده مروت و سخاوت می بستند و خون سیلان را بمنشقه عطا
 و الطاف شفق میکردند و در خلوت و بیخ سحر ز راه میجویم چشم می نشانند و فراخ دست
 این زمان از دیدن یزادان کم مایه و تکلم با هم گفوان فردایه انحطاط آبر و کساد نقد قسط
 خود میدادند و سالیه او را سالیه از راهی خوشوار پندارند و رین زمان یار یار یاری
 نمیکند و سیر این یان تفتت و دل تشنه و جان را قطره آب بنفشامد و شراب مادر در مندی نمیکند
 و پسر با پدر ریح کینه آینه خفته دارد و نمیدانند که تنگی و فراخی و آسودگی و بیبودگی هر دو به دست
 خداست هر که را که بکسوت فراخی بخشد و هر که را خواهد و شکوید مغفله فراکشد مالک
 نعمت من قشار و بدل من قشار است و رشته عزت و ذلت با نازل قدرت
 کبریاست از چنین عدمات خاطر شکن و ازین واقعات سر پای غم و محن بر سر غم
 و تلذذ نیست پانزدهمین هم ای حق نوق توانست و موافقت با قادر بر حق دارم و هنگام
 مرگ ایوب ستم پیش نظر وجودی انکارم هست و تیا جبر است بر آب که حباب آسادر
 یکدم پیش کشند و قهر است در ریگ فنا که یک جنبش با دانه جامی اقتدار این زمان سخت
 بهم و هر سالی است و آوان تر رسیدن و بر خود لگن بدین یقیاس گناه گاران بسیار
 و بر همین گاران در زانو و غار آسمان را زیباست که وقفه زندگی را مثل شگفتگی

گل و ریاحین و تمیسم از بار و تخمدین گلزار پندار و بر ریاحین چند روزه نازان
نشود و عاقل را یک نکته کافی و دوائی باشد و غافل را انبار اندر زود ریاسه و عظمت
کارگر نبود و عاقل خواب شب بیک را پیش نظر استاده بیند و غافل از خواب نشسته شراب
سسته پندار و عاقل از همه کائنات ذخیره اندوز به روزی بر دارد و غافل دنیا
را تماشاگاه پنداشته بلو و لعب پیر و از چون دیدم که دنیا فانی و عقبه جاودانی
است تقدیر موالفت موافقت این تماشاگاه از صبر دل بیرون انداختم و بصرا
گردی و با مومن نور دمی پرداختم و نظر اجل ام و هر دم در یاد خدا عز و جلال ام
این گفتگو سه دلا و زود سخن موافقت میسر است نیده و از ته جان و زبیده راه خود
فرار فتم و بقیع منازل تکاپو فراوان بکار بردم و بدل خواستم که از همه اسباب تعلیق
رو باز داشته به پیشانی یزدی پردازم و بدو اسکی سوئی و زاویه گرانی در میان

تجربدی برافزارم

نامه از درگاه شیب بنام جوانی و الی اشپج آباد -
شام دانش پیش از راسخ حمد و نفحات استایش و نیایش دا ورجان دار
جان آفرین معطر و تازه با و که از شکفته گل های گوناگون آفرینش گلستان رجا
و تکوین را رشک گلزار فردوس فرمود و از تمیم سرشت نسیم ریاحین اختراع و این
بو قلمون شادستان زمان را مثل باغ ارم نمود چه دا ورجیتا است که در دنیا
را از سر است آسمانی و بر نهاد جاودانی در رشته انضباط کشید و مکاید عز این
نظم و نسق عالم و عالمیان بدست جهانداران داد پسند داد گرای مفوض گردانید
زمام نظام تمام علوی و سفلی و در حیز دانش و موز شناس فرمان یزدانی و نکته
فرگشت ربانی و خورشیدان و از ریش پند سگال و خدیوان عالی نشین بیدار درون
دار پرده ثریا جاه گردون مشکوه ستوده اتصال داده است و بذریع فرستاد
آسمان پایه احکام آسمانی و ادا امر یزدانی بر زمینان پسته گرا رسانید و بوسیله گیتی
خدیوان نصف شعا ربست و کشاد آری مقاصد آفریدگان عالم جاری گردانید

چمبران گردید و سیکر راه یزدان بی همه و با همه بنمایند و در نهامی نهانی آنگهی میفرمایند و از لوث
شهوای و غبار ظلماتی دامن زیست را از تاب اندرز و مغفلت و اشل و زاپاک میدارند و
پاسبانان ظاهری جمهر و انسان را از گریه خود پرستی و محراس آبر و شکستی بر آورده در
ارک تندیب تاویب محصور و محصوران میسازند از اینجا است که ذات ملکی صفات مایه پسته
و تنظیم و تسبیح رعایا و بر ایان خلوص نیست و درستی عقیدت صرف است و در فراهمی گروه
خلق اندر جمعیت دل جماعت نشان که گزیده ترین آفرینش یزدان بهیست است از ته دل
مشغوف پاسبانی امصار و محافظت شهر و دیار و راست همه ذمی روان و اهل روزگار
را بهین طاعت و فرمان پذیری خالق کون و مکان پنداشته رفاه جهان و جهانیان
همیشه مد نظر و نصب العین است از زمین بهین نیست تقدس طوین نام نامی مار و شنی گرا
همچو ماه و خورشید در این است آسودگی خلق اندر رفاه رعایا و بر ایان موجب رضا
داور دایست و هر جهان دگر گیتی ستان خورشید نشان این رکت این کو راستو
این رگوند است آفرینش داوران فرگوهر بلند اختر براس بهبودگی و آسودگی و خیر
رسانی و گرم گسری گروه عالم است و سرسبز و شادابی کشت شادستان بحق همانند
کار عظم و عظم است بادشاه دایست و زیاست که از صفه روزگار رقوم بدعت و فضیلت
را بزرگ عدل انصاف بزداید و از صحن گلزار زمان بیخ خا ظلم و تعدی را از کند و
که بهار بوستان امن و امان بندگان کبریا است و جواروب بوستان آسودگی و بهبود
آفریدگان خداست قلع و قمع فرماید و هر غفلت و ذمبولت بخرویه که خنک آل زاری و
مردم کشی از شاه راه سلطنت و کامرانی نه چینه و سوسه تاریکی ظلم بیدار اگر جفا گرا
چشم خشم نه بیند این غماز سیرالی بخش نهال نکبت و نکال و جور و جفا است و این چنین
و دیده پوشش بهد است ستم بی قضا است افکندن بنای تمدنی و سربازی و گردن فراز
را موجب شید شده با آفریدگار عالم انکاشته نگاشته می آید که درینو لا بهنیا
نهیان راست گز از صداقت شعار ستوده کردار سعادت آثار چنان بهیچ همایون
که بلجاس صدای الهام ربانی و ما و اس بانگ آسمانی است رسیده که آن سرایچا

و فرزانگی و آن عالی پایه فرخی و مردانی لواس خود بینی و خود پرستی و رخش آبا و نصب
 کرده به نیت شاهی نواخته اند و به اغواس مرزا غفلت بیگ که یک از باعیمان تبا اند
 و شقاوت گراب و دناکت پیشه و سرست باده غرور و خود بینی و تیره شام و خان نگبر و
 ناکامی است در کار ناکردنی پرداخته اند و از کارشاهی که عین طاعت حضرت ایزد قنای
 است روگردانیده به تلذذات جسمانی و توهمات شیطانی خود را انداخته اند و دیده و دانسته
 جان خود را بدف خدنگ ملامت و دناکت ساخته اند در راه فرط محبت و شفقت بی پایان
 فرقه طایفه دانش و نبش و بهوش و خرد و فهم و ذکا و ادراک آسمان پیمای و اندیشه بلند می اگر
 آغاز و انجام شناس و متفکر و حافظ فرومیده اساس را بمصاحبت و محالست ان
 فزائنه زمان و یگانگی جهان قطع العنان کرده گذاشته ایم و این گروه سعادت یزوه
 را چاکرانه در خدمت شهاد داده ایم که از چراغ دانش و نبش نشیب و فراز باغ عقیده انیسکو
 به بند و از دست خرد و بهوش فار خود می و خود پسندی از صحن گلشن خلوص و
 عقیدت بچینند و از جارب ادراک و ذکا کاشانه جنت نشانه تمذیب کردار و ترتیب
 اعمال رافت و روب سازند و از آب چشمه چشم سیدان مسرت انما این قصر جمایون
 را بطرز بایست بپاشند و از کتابان دیشمه مضمون مال بینی و خدا شناسی بخوانند
 و از نسخه متفکر تفسیر آیه اذ جاء احلهم لا یتاخر و ن ساعته و لا یتقذرو
 بدیده ارادت و صفای عقیدت بگویند حیف صد حیف که این مقتبان انوار مهر
 یزدانی را در بزم جهان افروز خود بار ندادند و طائر قدس به بال توجه گاه به
 جناح لطف التفات سوے شان نکشادند سامع بر اس شنیدن بانگ
 بر سبت آسمی عنایت شده بود بجای شان نغمه دلفریب فرسار ببط و چنگ گوش
 فرمود و ابواب نهیات گوناگون بر خود بکشد و عینک و عین حمت کرده بود
 که شکر نگاری گلهاس آفرینش را دیده از بوس صنعت افریدگار جهان مشام خرد
 نیکی پرداز بر افروزد که چه سان از سینه زمین این چنین بوالعجبها بر رو آورده
 چگونه این فرش رنگین حیرت افزا بر سطح خاک گسترده سبحان الله این چه نیرنگ سازگی

که از اندرون پرده تراب این چنین از بار و ریاحین بسم آگین فرحت بخش خاطر سپید
 بیافزید و این چه رنگ آمیز نیست که در بطون سنگ و شکم معدن لعل بی بها و گوهر بافیضا
 پیر و رید ذایقه بر اسب چشیدن مزه انما را شجار خوشگوار داده بود که لذت او چشیده سو
 لذت آفرین نام دل بکشد و سپاس نعمای ایزدی بتقدیم رساند آه هزار آه از رهنمائی
 لذت او راه لذت عشق آتشی نه چشید و نفس کا فر را غرسندی و او غلبید و کان دل
 و معدن سپینه بر اسب فرامی بجوهر زو اهر محبت یزدان بخشیده بود و آنرا از خذف بجا
 و طول مل مملو ساخت و پیا د خالق ارض و سما از صدق دل دمی هم نبرد و اخت چون تند
 و تاکید چنین کس بی راه رو بر دست همت این نامیده سالی بارگاه همچون ششم و فرض است
 لهذا فرمان و اجبا لا ذعان شرف نفاذ می یابد بهین بشیوه دیده و روی و هو شمندی و
 خرد پنجه و بی این است که از گوش هوش این اندرز سراپا حمت را شنیده از اوج مسند
 فرگوهری خود بر خیزند و بخصور عتبه بوسان درگاه گردون پایگاه مایا میزنند و آن از خطای
 و حصار گهی را سپرد و دیگر طایمان این بارگاه سازند در بجا آورده احکام قضا توانا
 این فرمان تراخی و تساهل نورزند و کیفر سرتابی و پاداش نافرمانی را بر غیبت اندرگو
 و انقیاد دلی گوارا نمایند اکنون قوت سامع حکم است که از دیوانخانه وسیع رخت آفت
 بر دارد و قلم کارگزاری خود از انا مل فرو گرفته در آستین بیکاری گزارد که پاداش شنیدن
 احکام شاهی بملک است و تدارک این چنین بی راهه روی جبین است در و ندان
 را بگویند که بسا نعمت آسمانی و اشیای ربانی در هوا نفسانی خورده و حکم
 و فرمانی جهان مطاع عالم مطیع بجای آورده باید که فوراً از صدف دهن بیرون آید
 و در بازار ناکامی رسوا شوید و در جاکت مان را همچو کیسه مفلسان تهی بگزارید و کد
 خائیدی را زیاده ازین مخائید تا انقطاع رشته حظ لذت دنیا چنانکه باید نخواهد بود زبان
 بر نام خدای نیار نخواهد کشید و با صر حال از چهره مرگ خود در آئینه خیال بسین و در انجمن
 اشکال گوناگون و محفل هور باس بوقلمون پیش ازین نشین بازوی بلند پر داری
 و بال دوبرینی خود از آب نزله تر کن و از دیده بازی جهان و بهمانیان حذر کن و اسب

ز روی جمیع جوارح و امی قوا و مصلح زیاد ازین تکاپو مکنید و در میدان بهر کار
 و نکوشش پش روی و زیون گرانی پیوید و امی راسته و درستی و سختی کمر و صلب ازین
 بالاس زود بکوشو و براه نمیدگی و انحنای از پاسب رعیت بد و از خمیدگی پشت غا
 زمین رانیکو بد بین که خوابگاه و اسپین درین است و حمد آرام آخرین همین است
 این همه اندرز و نصایح را از گوشش را دوت و اطاعت بشنوند و خادمانه و مطیعانه
 و پرده جان جا بختند بقور و ریافتن این فرمان قضا جریان بدرگاه عرشگاه
 از قدم چشم و بنجه مرده دوان دوان فرارند و ساده طاعت و پرستندگی بر آستان
 که سجده گاه عالم و عالمیان است بگسترد و رنه باقتش قهر شاهنشاهی همیشه ساسوخته
 خواهند شد و بزنجیر کفیر که دار عقید و محبوس خواهند بود چندی چشم جهان بین صورت
 را بند کرده از دیده خیال عرشش پر و از نقد زندگی را انگان رفته را باید دید که
 چگونه در غفلت و بی خبری گذشت و از گوشش و استان زبان لهو و لعب بایند
 که چه سان رفت و گنجینه سینه را بیا زمانند که در آن بضاعت اخلاص الهی و زرار است
 ایزد نامثالی چه قدر فراهم است اگر این گنجور و اسپین را خالی از ستاع نشسته بایند
 جسد نمایند که زود آبادان و همور که دد و از جواهر زو اهر پستش و اطاعت فملو
 بودیش از مرگ برگ سایش بزاویه آخرین باید فرستاد و داد طاعت و فرمان بری
 از جوش خلوص و خروش عقیدت باید داد و پیا را از زنجیر رفتار نا بهجار باید رسانید
 و بار بزمندس از دوش حال دور شاید گردانید بیع همایون این هم گذشت که
 آن نقاوه و دودمان عز و اعتلا و سلاله خاندان مجد و اصطفی از جلال تقدس اشتمال
 نمی ترسند و بهیبت عد و سوز دشمن گاه عقبه شینان این بارگاه فلک اشتباه را
 در خیال نمی آرند بسیار دیده و شنیده باشند که بسا ناموران خبر مزاج جلالت ایالت یا
 از سخت و تاج محروم کرده بخاک اهلک انداخته ایم و تبا و لیران فولاد باز و را از بستر
 عظمت و اقبال بر آورده اسیر زنجیر نکت و نکال ساخته ایم و تبا خود را یان
 ناعاقبت بین بگو و ذلت و خواری و مغاک کربت نکساری سپرده ایم و تبا

شدن و حیوان تفاوت سگال را همچو لیک بر ناخن خو غبار فشرده ایم قمر را ز هر سر بیع الاثر کار
 و مهر ما را چون ابر رحمت جهان پدید آورند هر که در جهان از حکم ما بتفاوت لطیفه العین
 در با و یه فاشناخت بخاطر دریا مقاطر که شیرین چشمه عظمی جلال است خدام خیرا خشنام
 ما رسیده بود که بغور ظهور آثار قوت و سر تالی و گردن افزای و انتشار بوی بدیقتی
 و بغاوت سگالی جنود مسعود را فرمان نصرت بجانب آن اطراف ناقد فرایم و لواست
 نصرت و فیروزی انتما را حکم روانگی آن سورهیم که لشکر فتح اثر که نموده چشم الهی و مهر ایزد و
 است چشم زدن در اینجا رسیده اراک که مقبوضه آن محزون اتحا و داد را فرار گرفته سپرد دیگر
 اولیای دولت نمایند و پنبه و غفلت در رعونت و ذبولت از گوش جان بیرون آرند
 و همچو سیل غضب الهی آکنده آن جا را از پنج و بن قلع و قمع سازند و اجساد فساد آفرینان بجا
 و عداوت شعار را در مغاک شامک اندازند اما از اینجا که نیت فیض طوبیت مادر بای چو و
 احسان آفریده شده است نمی خواهیم که مورس را آزاری رسد و برگ گیاست از
 لطیفه باد ایست خور دیزدان خرد آفرین ادراک بخش را هزاران هزار سپاس است
 که ذات تقدس یات ما از آب و گل جود و کرم سرشته و رقم بلند نامی و نشان
 والا جای می بر نام مانوشته عین رحمت و الطاف رحمانی است که ذات گزیده صفات
 ما را نور علی نور بیا فرید و از تاج مکلل و هر صاع جلالت و اہبت در هر دو جهان
 تارک ما را مشرف و ممتاز گردانید کسی نیست که پیش تخت آسمان پایه عرش سایه گردان
 خودی و خود بینی برافزارد و خود را پیش بساط بوسان و چہرہ سایان سدہ علی سر بلند
 سازد هر که گردن رعونت و سر تالی از ترا نومی طاعت و فرمانبرداری بردارد و فوراً
 تخم خونی را سیاست و لیاد دولت ابد اہبت بار سر ناپاکش از بالاس دوش
 فرو اندازد اگر ز ماد مساعدت کند و بخت و کشتن یاری دهد و طالع فیروز مند
 رہبری نماید و دود رعونت و خود آرائی از مجمر داغ فرو شود آن دیار را ملک
 بادشاهی پندار شسته از حیطه قبض و تصرف خود بر آورد و حوالہ دانش پشروہ گزیده شکو
 عالی فطرت و الا نمت مرزا نقاہت بیگ خان که از ہنگام طلوع نیر جهان افروز

و آتش و فریاد و زاری و آوازان کوکب عالم کتاب کار شناسی و نکته بینی انی خلیات
 خاص و مجلس جلوت تقدس اختصاص مابد و ملت بوده است نمایند درین امر
 خرسندی ما و رستگاری خود شناسد و سرمایه سیاهات و متاع سفیحات داین پندار
 چون بخار نافرمانی و خاتم مردی و ناکامی بمرور راه عقیدت خود ریخته اند و رسته
 انقیاد و اعتماد را از کار دیغاوت و عداوت که سرپاشعله شقاوت است از هم
 گسیخته اند ازین معنی بقی آن دو وجه باغ عقیدت و ارادت چنان ستوده مینماید که
 تا نزول فیض شمول فرمان آسمانی و حکم بزدانی بیرون درگاه عرش پالگاه ما که
 فرودگاه بندگان عقیدت شریک است متعقدانه متکلف بمانند و از هیچ انفاسی ستش
 و یادگاری قاصر و چون نمایند و از لشکر حواس دوری و رزین مجرمانه
 و گدایان جبین نیانرا از نقوش سجود طاعت و پرستندگی مزین سازند و از چهره سادگی
 و ناصیه فرسائی نو حقیقت خدایی به نیجه بیفزوند که از چشم ندونی جمال پر جلال ایزد متعال
 به بینند و در آئینه خیال متعال هو او هو حسن نبوی را راه ندهند و پیوسته امید و ارصد
 فرمان پروردگار عالم باشند و هر دم را سافر کاروان سرانکارند و سایه این
 شجره نبوی سرک را پر تو گردنده پندارند بر همه رعایا و برابرا برعلی صغار و کبار پدید
 که این چنین تدبیر و تاکید این ناصیه ساری بارگاه کبریا که محض برای
 خیر نام است و سرآمد دران سعادت و حفاظت و تربیت عوام است چرا که ذات
 ستوده آیات ماکه نمونه رحمت ایزد است بر بندگان و گروه انسانان
 هر که در تاریکی این ارکان لبدی و حصار خشبی باغوا می هوای نفسانی و بخش
 شیطانی کارگزین و مهم سنجیده خود که طاعت و عبادت داور دادگر است بطرز پندیده
 بجای آرد و جبین شکریه پاس از غار خلوص و انقیاد نورانی ساخته برو ساد
 پرستش آفریدگار هر گروه هزار عالم سفقرا نه و بندگانه نمی ساید و از نشسته یاده خود کار
 سرانجام بینی مصروف به لعل و لعب و مشغوف بشور و شغب صوری میباشد و لیل و نهار
 نزد ترمردی و سرکش میباز و بر ما واجب و لازم است که چنین رده سرتاب گروه

تا بهجاران را داد و راند و حاکمانه از کوس تا بهجاری و بدکاره بر آورده سترا
گلگشت باغ نفیم و لائق حضوری دربار حضرت کریم سازیم و گرد عیسا ز آ آب
اندر ز و موعظت و نصیحت و تربیت از دامن حال شان بشویم و داستان پند و نصیحت
مربیان به پیوسته پیش و بخوانیم هر که چراغ دانش و پیش در کاخ دماغ روشن تابان ارد
و شمع فزائگی و بهوشمندی در شبستان دل و خوششان دارد این همه تنبیه و شدائد را
موجب فیروزی و نجات افروزی خود پنداشته قلاوه انقیاد و اعتقاد این علیاد را
در گردن جان اندازد و پیش آستان شریانشان سر غرور خود نگون سازد و گوش
ذی بوش سعادت نبوش را همین قدر بس است زیاده بوش مام شهاب قبال و
عنان توسن جاه و جلال بدست گن شمسور عالی باد

رقعه دیگر سعادت کونی و الهی و مرادات دینی و دنیوی روزی باد تا بهجاری
سرت انما بهجوبار باغ و روشن به چراغ و صبا به ایاغ و مرهم به باغ و شمسور عالی
را از هوا خرسندی و خرمی چمن چین شکفانید طوطی خامه شکین شمامه نغمه سرت
که شرکارا می نیاکان ما از باغ ملوک که جای گلگشت و تفریح کده این محزون بود
بسیار انجار شاداب و سرسبز و بار آور را از گلدن فصیح تغلب در و گردند و از
بج بر افکنند و بهره دیگر بهره داران از دست نیکو دارند و بعضی تبا به سگالان تیر
و آذکیشان شوریده سیرت از دادن زر فصل خریف سده حال سر بزنند و دست
بآستین اند و از بانگ دادن زر و اجبی مام سکوت بر زبان نطق دارند و از صد
ادای نصیب این نیاز طراخت در اضطراب و کرب اندازین نادهندی و خور و برد
هنوز از سرکاری داده نشده و سرتگان داور وقت زر مطالبه حاکمی می طلبند و شام
و سحر مانند نیر جهان افروز حلقه در میزنند و دیگر ساخ انجام هم بهجور اراج فحش
بدماغ استدر اک جایافت و آفتاب انبساط از دریافت حال آنجا بر آسمان جان
و دل نیکو بتافت بر دشتخوار پندان زرف نگاه و بیدار در و نان راز آگاه پیدا است
که کارزمیداری و تعلقه پژوهی نموده جهان باغی و جهاندار می است هر جهاندار

آسمان پایه که از لشکر جبار ملی استظهار است در طرقة العین ملکش در قبضه مخالفان
 خوشخوار است و هر زمیداریر که اعانت یاران و استمالت مددگاران شامل حال بنود
 علاقه او بلاریب بهره و حصه جباران ناپاک درون نکبت ششون است درین مان
 این رو سیاه شک آفرینش از نیروی فرخداداد خود می نگرود و بر فراز توانائی و
 دشمن کا هی نظری اندازد آشکارا می بینیم که در داور لگاه باز است و داور وقت بر سر
 داد پشوی و انصاف گرانی تنگن و بلوه طراز و مهت مردانه مافراز و تارک کواکب
 از تاج و تهمین دولت ایالت بهر پنج ممتاز و شهباز تهنیتی در قفس صید تیز چنگال و های
 دلیری و دشمن گیری قومی بال من نه آن میم که زیر پای هر که و سه خود را را لگان
 بهالم و نه آن بر دلم که بهیچو زمان کوفه پشت از خدنگ ریزی و سنگباری مخالفان
 زار زار بنالم نه حلوای شیرینم که هرگز سنج خلق فرو برد و مانند جام شربت باشد
 شعل طبع و زهر قاتل ام و نه شیرین وضع مهر کامل ام عد و را نباید که مارابی آله حرب و بی
 سلخ ضرب انگارد و خود را آب و صا را ملخ نم دیده پندارد سن هم یک گونه در خود
 زهر کشنده دارم بهر آبیکه بیامیزم صیبای زندگی را از مینای کالبد فرویزم خنجر خوشخوار
 زهره که از دارم بهیچم زدن و مار دشمن عیار را بخاک هلاک سپارم اما چون از عینک خود
 دور اندیشم از دیده اندیشه آسمان پرواز می بینم وقت را بهر نامسا عد و بی یا و ر
 می یابم درین زمان هر داوخواه که بداور لگاه داد گرفتار دبر و پستین مرتبه نقش آبرو
 و سیاهات را از صفی هسته بزرگاک نی ناموسی بستر دستان داور لگاه بوسیدن کوه
 سیاه کرداری و ناهنجاری از کلند جگر کاوسی کا قفس است و زمین دناست مذلت
 از ناخن نکوسیدگی شکافتن ازین تنی از خوکان پلیدی خوار دادگاه داسن دل فراییم
 و گاهی روی تبیح داور لگاه بر اخیال نمی بینم تیر از کمان بسته و آبر و رفته و وقت گذشت
 و جام عزت شکسته باز بهم نرسد و سالک دانا و مسافر تجربه کار راه حراسیان و
 غارتگران زمینهار و نه نند لند ابوا دیدن می آید که زمام عزم گرامی از جانب عدالت
 بگردانند از شمع جهان افروز و دینی و بلند سگانی عالی بسیج چهره آرب و مقاصد

بطر پسندیده بر بند و سنجیده راهی روند که تیرگی خیال دشمن کج آهنگ را دور و یار
 و مدخله نه بود و از گلستان دانش و بنیش رایح مفرح بویند که ششام خجالت تنگ
 را از و بوسه زسد آن چراغ سلاطه دانش و فرزانی را زیباست که برای ابرای
 گردی سترگان پلنک طبع و گردان آتش خوگرگ وضع ملازم اند و همه پر خاشاک
 و تمنای غمیه باو شان در سپارند و از آواز میب و ناز که لیلیب فتنه پردازی و
 نهرا سمد با باشد که درین ظلم خانه او از باسه نالنا هم بگوشتش میسند و شعله
 متکونه افروخته بظفر می درآیند همه سرپ است جامی خوف و هم نیست پیوسته هنر خج
 راتیز جنگال دارند و از برای بومی رویا بان زمان صبح دلخاش سماعت فرسایشی غلالان و
 گران دل نشوند من خوب سید اتم که مار در ارک تنهایی و نیکی محصور دیده دست
 تطاول بر اموال و استماع ماکشاده اند و در ذاتم را در صدف یکتائی مجوس و
 خنجر ظلم و بیدادگری برگردن جاتم نهاده اند چون تکیه بر کرم آفرید کار عالم دارم
 از کس نمی بر اتم و مخالفان تنباه درون را بچودانه خردل ناچیز می شناسم
 والسلام مع الاکرام

رقعه دیگر - شادابی باغ زندگی و نیم تازگی بخش گلستان خرسندگی
 اعمی نگاشته سامی چهره و وصول افروخته در شادمانی و انبساط بر دل این ناشاد
 کشود مالال نشاط و مسرت فرمود از بهم زسیدن آمدنی علامه این مدبر سپاه
 و نا فراهم کردن اندک زر در صره پس انداز نگارانی بر نگارانی افزود و از دیگر نالما
 روداده آنجا خود را بآب حزن و آلام سینه خراش غرق یافتیم و از کمال اضطراب
 و جگر افکاسی در ویران کده پیریشانی و جانفشانی شتافتیم یزد و از اسپاس بیک
 است که آن بهار چینستان فرزانی گلزار دانش و بنیش و باغ بوش و گیاست
 را از رنجات سحاب الطاف آسمانی و عنایات ربانی از بس سرسبز وریان دارند
 و از کسوت دور اندیشه و بهین سگالی و معامله پزوهی و مطلب رسی در امثال و
 اقران خود محزون و ممتاز اند دانش نامه با بان نخل بند گلستان فرزانی و بهوشند

ترتیب دادن و تحمیل هدایت و هوشل فراموشی در گشت آگاهی بخیریت و دور
از کار و درس کردن که هیچگاه موقوف و مناصحت پیش آن فرگاه چراغ افروختن است
در نصف النهار از آئینه دورانیش و فرازینی مصلحت جوئی صورتی میتد که از همه و نه
و ناجایز خوران پیشیزه پیشیزه و کیسه وصول فراهم آید و آنکه صبره مال اندیشی را تملی شد
می اندیشد و از پیشکوتد بر عقده کشائی خود به نیجه بکشد که همه خورده را پیش آن شریا
منزلت اندازد پیش ازین یگوشل بن کلیم پوشش چنان رسیده بود که چوبها
انبیه مملو که این ناصیه ساسی بارگاه ایزدی بعضی مسلمانان و اشراف را که در مملکت
نمیدهند و بودن ما را بر او رنگ هست نمی خواهند در مردن ما بردن مال میدهند
و در حقش و اسپین خواب ما بیداری بخت نافرجام خود می انگارند باید که سرغور
و تکرشان از تمیشه اندیر جهان کشاد شواری گزاف از دوش رعونت به تراشند و صورت
عناد و بعضی را از لوح سینه که خزینه کینه ویرینه است از کولک نیکو ستائی بخرانند
کج بینان نفاق درون و زشت خویان بکمت مشحون را زینهار زینهار کسوت علم
و اغماض و ملطف نه بخشند و نزد کسی بطرز ناپسندین داده خردل هم نگزارند و سا
بر شکل نه بارید و آسمان که نار پر سوز و التهاب گردید زمین همچو مس سبط خورشید
مانند شعله ها و یبر سر سبز سرسبز شد طفلان شیر خوار نبات از نه دادن شیر دانه
تقصیده زبان و خشک و تالان اند و از شدت گرمی آفتاب جنم تاب همه زمینان
سوخته خاک سیاه شدند آب از ابر نمی ریزد بلکه ابر هم بر آسمان نمیخیزد همه چیزند
پرند و گیاه و اشجار بنوعی العطش العطش میگیرند و مردمان از کثرت حدت آتش بار
نعره آه و ناله جانگاہ مینهند درین حیرانی و پریشانی تدبیری میندیشند و نظری
نسقی بر روی کار آزند که کدامی زمین از کاشت و تردد و افتاده ماند و آب پاشی
زراعت از چشمه و نهر و چاه کرانده دهند کشتا و رزان را از بار کشتا و رزی گران جان
و ملول شدن ندبند و غمربست استمالت و ساعره و لجوی و خاطر پشوی نوشانیده
باشند چنان نشود که درین خشک سالی زراعت را می سرکاری کالائی نه و لک

بیت را فروخته دادن آید و عذاب قحط و گرانی غله کشیده آید نیکو بیندیشید که از فراوانی
 حلم و افزونی اغماض کا چال خانه و حبله جاندا از دست فروشتن و آیت ناکامی و قحط
 ناهمردی ناصیه خود نوشتن است اغماض هر مرتبه بخیر زهر تاب در دست دشمن دادن است
 و در بجهت می و بی نیروی بر خود کشادن هر دانش پشروه و درین بلند سگال فراخ حوصله
 زیبا است که نوازیم حلم و در اسم اغماض و مراتب چشم پوشی بی محل تقدیم ز سنان و اندوخته
 خود را را لگان دادن سید حماقت و نکو بیدگی بر سر نهادن است همه اینای زمانه
 بکار خود هوشیار بودن متاع بیگانه تیز تر از خنجر خود را اند نادان همانست که بناد
 و کاهلی بصناعت و ذخیره خود را بجزایان دهد و ناشی بخشش کریمانه نند عزیزین اگر چه
 دهند سال خسته درون فلاکت مشغول را دهند آسودگان را ز خود بخشیدن بجز خیر کاهلی
 و جاهلی پایی آبرو کشیدنست و خط قبض و تصرف بدست مخالفان خون آشام دادن و
 دزدان را راه نقب دن بر خزان خود فرامودن از چوب زبانان این زمان بزمین و
 از انجن دور و میان آبا و زبان ویران خاطر بر خیز اینها بطاهر همچو طفل خوش نماند
 و ذالقه تلخ ترا ز موت دارند بصورت ماه پیکر اندبیت ز هر افعی و هم قاتل هستند
 و مردمان را ز دم آتشین خود میکشد چه ایشان نمیدانند که مخالفان تباها گردار مبار
 چه سان با من سلوک کردند و چگونه بد پیا بر من رو داشتند بر ما چه افتاد که از آبی
 جاندا و خود دستگیری ایشان کنم و چیز بایشان دادن ما را خوشوار در آستین
 پرورد نیست یا دارم که هیچ شجر سکونت ما از سبزه زار وطن که رشک گلزار بهشت
 است همین کافران شمر طینت بر کنده اند و نخل شاداب اقامت را از گستان مولد
 قطع کرده اند من دست پر و رام ما را خوشوار را بر آب گزیدن و نیش زدن خود نمی بینم
 مخلص مخلصان هستم با دشمنان سیاه درون نمی پردازم باید که بحرم خدا و دوزخ
 و کاشتکاران دیرینه کار را بکار کشا و رزی مشغول دارند و هر شکسته امید و گسسته آرزو
 را بر جا با سه ستکونه مامل فرمایند بر کار شناسان این طلسم خانه شکر ف ناپیدا است
 که بنای انجاح همت این زال سفید بر و برد وینی و مال انگاری نموده اند و بهبود

این کارگاه پرده نوسه بدست کارکنان انجام پژوهی و عاقبت سگالی داده اند چون ایشان
از فرگاه راه و پشته دلدانا و دیدن مینا و گوش شنوا و فهم رسا و ذهن عرش بیایافته اند
همه امور مجموع به تنهایی ببردانش خود ابراز نمایند و امورات مالی و زمینداری را در چیز
تراخی و تکاسل نماند از ندرت ایشان اشهب فیروزه و بهر وزی بدست اقبال با
بحرست النون و آله الامجاد

رقعه دیگر - پر تو مهر دانش و نبش بر ساحت دل نور افشان بادشانه
زلف عروس سمرت و خوشدلی یعنی مکاتبه بهجت طراز نور و وصول افروخت و کاشانه
خاطر انورانی ساخت می نگار هر که از نه باین باران باران زمان از گلستان هست بر قنات
خاطر اند و از فرط مایوسی و هلس بی پایان مرغ نظر همه ذی روح سوخته آسمان
ناظر کاشته کاران از پیش آفتاب برشته دل و کشا و رزان و کدیوران از حدت گرما
و شدت صیفا از لبس منحل تخمیکه بهاراضیات کاشته بودند همه بحالت نود سیدگه
و بالیدگی بسبان کودک شیر خوار برض تشنگی بچاک هلاک میخت و او راق اشجار ازین
آتش باری رنگ خود بر بخت اغضان نونها لان چین از برگ ریزی همچو محشریان عریان
و سطح گلستان از تیرگی گرامسوزان تر از گفن از تپاهی گلشن عندلیب سخت بیتاباست
و نوا سجان چین از فرط تشنگی در اضطراب از دریافت این حال سر بیا نگیست و نکال
دل دو نیم است و پیوسته با پند دام خون و تیم بناریدن باران از نا پرستیدن
آفریدگار عالم است اگر همه بندگان و یاران با هم بوده لوازم پرستش و مراسم
عبودیت بجا آورمی این سختی و آزر دگی و ناخوشنودی ایزد بهیبتا بر حال آفریدگان نوعی
و این چنین چشم بیکران و غضیب بی پایان او تعالی بر بندگان خود روان فرمود
آنچه که بر ماست از ماست باید که فوراً کوششهای غله را در بکشایند و قیمت اززان
که از نرخ بازار سه چند افزون باشد بدست زرداران بفروشدند و گرسنگان و
بیمایه گان و درماندگان و محنت گرایان و خدا پرستان شب بیدار بانی قیمت بخشند
و بدست غله فروشان و زران و زنان یکجه ندهند و در پرده سیاه گون شب بکشند

خود را پوشیده در کوکوزن پنجس حال غریبا و یتیمان و بیگسان و بیاران
 بگردند و از پنهان گویان و منعیان کیفیت حال خفیه دریابند که خلق اند درین
 خشک سالی چه سان میگزراند و زمانه را چه طور بزمی برده هر که را در زنجیر گفت و اندو
 پای بند یابند با و نشان از صدق دل بستگی می و معاونت و استمالت هر گونه که یابند
 بگردانند نظر بر دوست و دشمن نهان دارند هر که را در مانده یابند اگر تشنه خون ما باشد تیار
 فرارند و خار حزن و ملال را از سقا فلفل و محبت بزودی بر آرند آید و تا ما هم مر
 دشمنان را پیوسته میوزد و از مال و متاع ممتاز میسازد و همه ذی هوش فرسنگ در آ
 رازیا است که درین وقت بدست افراد دوست و دشمن را در یک پله میزان سوا الفت و
 مخالفت بنجد و از چشم دشمنی جانب کسی شکر و کثا و رزان تید دست را دل بدست
 دارند و از فله و زر و آلات کثا و رزی تقویت دهند که از تر و باز و می این گروه
 همه مخلوق خدا رزق مییابد و از جهد و نیروی ایشان جمهور انام میزید و آلات
 کثا و رزی را از فروخت و ضایع کردن باز دارند و آیهایی از فضیلت هر صومعه از
 آب نرسازند و هنگام شام طعام لذیذ پزائیده بسافران و محتاجان تقسیم سازند
 چه در کار و انشراح و چه در مساجد و صومعه و خانقاه زنده روان و غیر مذاهب را نیز مثل کار دارند
 و ناقوس نوازان هر طریقه و مشربیکه داشته باشند مسبب پاس خاطر او
 جنس خام داده بهر نوع یاری دهند زینهار کسی را در علاقه خود گرسنه و تشنه
 نگذارند و همه جمهور انام را آفرینش پروردگار جهان پنداشته به بیمار داری
 او بجان و دل کوشند و عنان قوسن دل بدست تعصب و هوای نفسانی نه سپارند
 و هر قدر غلله که اندر قعر زمین پنهان است فوراً بیرون آرند و اندک اندک بر آورده
 صرف نمایند و قطره دکان بیرونی را در جاس امن بیرون از شاربستان نگذارند
 و اندرون غمناک و تهست و در کوچه و بازار گردیدن ندهند و گدایان کوی نور
 شهر خود را هم بجز که بین محتاجان منسلک کرده با محتاج سعادت و استمداد نمایند
 غرض که را در بدر برای گدیه گردیدن ندهند هر که ازین امر گردن بتابد و از

علاقه خود برانند و ذکر باران درون سمیت آمدن ندهند ولی را از ناخن ملاست و عیبت
 نخرانند و چند پریشان آگاه دل فروزان دانش نیز ملازم دارند و گرامی و ستود
 شفاخانه که از هر نوع ادویات مرتب باشد میالکند مباد که یوش هواس و بابر
 انام شود و امر اضحیٰ است و ساسعده مرگ برافروزد و در چنین طوفان مردم کش و قتی
 و صوبت نخواهد بود و هیچ گفته و ترسد بفرایم ادویات رو نخواهد نمود و پرتلا
 و کار واران زنده درون و دیگر متعلقان عصمت و غفت مشخون را بگویند که به پرده
 از خواب نوشین کیس بود به سجاده طاعت و وساده عبادت اوقات خود بسر برند
 و پیش رب العالمین ناصیه ساس عبودیت و پرستندگی باشند تا کاشانه دومیستی را
 از جارب کردار پسندیده صاف و درست نخواهند نمود و رستگاری استیلا
 از عذاب قحط و گران غله نخواهند دید خدا راستودن و بر خوشور درو و گفتن از عذابها
 گوناگون میرانند و از نکاسب بوقلمون خلاصی می بخشند و درین زمان کسی را از
 وابستگان مابے نماز نگذارند هر تارک نماز را جبر و محراب پرستش عباد
 آرند - والدعاء

رقعه دیگر - آیزد بی همتا تارک آن سرمایہ زندگی را از تاج سعادت و جها
 مزین دارا دپیایه می شوم که ایشان براه گرامی نیاکان و طریقه بزرگان تقص
 نشان خود گام فرس نمی شوند و طرز آن پاک نهادان رایج و پر پیچ پنداشته گذاشته
 نیکو انکارند که شیوه گزین سلفان از دست رانند و ریایات خود پسندی و
 خویشتن آرائی در زمین عقیدت و ارادت نصب کردن دیده و دانسته بغیر ناهنجاری
 و زبون کرداری بر روی خود ماییدن و سنگ دانای الهوسی از ناخن و ناز
 کا و بدست زمانه را ببین که بازمانیان چه طور بازی میبازد و بامردمان چسان
 سلوک میسازد از کثرت ناهنجاری ناهنجاران از دیده ابر قطره باران نمی چکد
 از بدکرداری بدکرداران غصون اشجار بار نمی آرد و از سیاه کاری سیاه کاران
 سبزه از زمین نمیرود و باران از رشته زشتان غبار عصمت و بدعالی از سیاه

جهانیان نمی شود علم عینیک دور بین است که از خوب و زشت دنیا و زندگی دوم مرئی میشود
و حسن و قبح صوری و معنوی بدیده میدر آید امید که از میدان گفتار در قصر کردار ^{مراد از وقت} برآیند
و باب تکلم لایعنی را از آئینده خاموشی بیالایند هر که در زندگی بحالت زشتی بارید نامی
بر نسیان داشته او در گرداب ^{بختگاه} فنا و قعر انماک فنا باید که بکار دنیا حسب ضرورت وقت
پردازند و در سستی زندگی دویم از ته دل سازند و رینولا چون بعضی سیمان خود را
از سیمه و آنچه شان جواب داده و دست تغلب و تسلط بر مال و انتقال یتیمان و مسکینان
ظالمانه کشاده اند خوب نگرند و گویند راه نرفتند حیف هز ارحیف که زو س در نشان
خود را از سیاهی تاش این سنگ سیاه کردند و بساط بدنامی و بد کرداری در کاشانه زندگی
گسترند چون حیات دنیا مثل حباب است و کارخانه این کارگاه کن فیکون سراپا
سراب و همه زیب و زینت او عالم خواب و بتایش از بسنا استوار و خراب باید که
مالیکه غصبا گرفته باز بده و فخر ظلم و ستم بر گوی مصیبت زدگان منه مباد از آتش
آه و ناله او شان خرس آید و آتش ایشان خاک تر گردد و از طوفان گریه نیم شب
آنها کشته اقبال جاه و جلال شان بگرداب عذاب تباہ شود جوهر پوشش حواس
را از ملوثات حرص و هوا منزه دارند و از دود دنات و قساوت قصر دماغ راتره
نه سازند و جوایمی وصل عروس حق پژوهی و راسته بوده شاد کام باشند
و پای طمع و آرزو با سن صبر و قناعت چسبیده دارند و در میدان هوا و هوس
مضطربانه و مجنونانه دست و پا نه زنند درین زمان نمی بینی که آسمان بر زمینان چه قدر
ناحربان است و بجای آب سنگ آتش میبارد و عوض رحمت رحمت می آید
باید که از صحبت زنده با سمرده دلان پیر هیز و بهمن نشین مرده های زنده روح را
در آینه و بر میراث پدری خود که توبه از مصیبت است و از آدم تا بار رسیده بکنند
اگر در عالم زندگی بکانون توبه و استغفار نیمه جرم استیج را بسوزانی بر روز تجزیه
در تار و زخ ترا پاک بسوزانند تا را نور مدان و مثل پروانه براه بوالهوسی در
شعله جواله هوا و هوس خود را بسوزان و بر طریقه بزرگان و گرامی نیاکان

گام زن باش و خوار ناهنجاری و بدکاری در راه عقیدت پیاش دیوار بنوش و
 محاسن را از پشت پیمان خرد و فرزانی استوار دار و سرمایه تحقیق حق و باطل بدست
 آر سوخته آئینه صبر و قناعت پیش نظر کن و در چین تحمل و بردباری عذیب آسان
 بتر تم غیش و انبساط زندگی بسر کن و با کمالان و عاقلان و جهان نوردان تجربه کلا
 عشرت پیرایه نیکو سگالی و خرسندی شود و راه ناشایسته و نا آزموده پیو با هر
 در و مند و درمندی کن و در بزم پاک سیجان ویران ظاهر آباد و درون پیه صهای
 خرمن خرسندی کن ریشه دوانی عقد و کینه در خیابان سینه زنه رکن و گریبان
 عزت و آبرو را از پنجه پیراه روسه تار تار کن دولت و حشمت روز افزون
 رفقه دیگر سپرد و ربی و کوب مال ندیشی فروغ بخش و جهان افروز با دیگوش
 نیاز بنوش رفت که یک از فرمان فرمایان دکن آن سلاله بهروزی و فرمندی را
 به نخواه و نخواه بخواست آن بهار بارغ فرازینی خواسته او شازاد خواست این امر
 اگر واقعی است بیشک دور از خرد سگالی و خیر و بی است بهتر آن بود که بزرگ
 شادابی آن بلاد را گلشت فرمودی و بر عمده انجانی خود همشیره زاده را نصب گانند
 چون چنان نکردند از خیابان خرد و کیاست بومی کل بهروزی نه شمیمند ظاهر از
 سفر هولناک خوف زده شدند و از صعوبات راه بترسیدند و همچو پید لرزیدند
 عزیزین سفر کردن و سیاحت اقالیم دور و دراز فرمودن و صحرانوردیدن و شام
 در کارها اسرافش بیت گسردن و شازستان جدید و سمیت قدیمین
 و آب از چشمه نو همیشه چشیدن آیت از کتاب آفرینش فریدگار عالم خوانند
 و نوای هوشمندی و تجربه کاری در ساحت فراست افراختن گرامی پسچان و
 عالی همتان از صعوبت سفر هرگز نترسند و خاک سفر را ز داینده رنگ آئینه ظفر
 و فیروز می پندارند و از مشاهد گوناگون نعمای گوی بهر وافر برند و از طبع
 شکر ایجاد و گوین آب نصرت و جلالت خورند هر که لذت سفر یافت بر اوج مزاج
 و مناصب علیا شتافت از لذت سفر استکان چه در سرگردانی است و آسمان را این

برتری و سر بلندی از برکت حرکت است و زمین چون نمی جنبد پیوسته در لگد کوب و ذلت است و سبوعه سیاره که در حرکت اند و انجا در خیر و برکت اند از غایت شرف و عظمت بلقب آبی علوی ملقب اند و در سیاح طالع کشته قدرت ایزدی است از دریای آفرینش گوناگون گوهر شگرف کاری پروردگار جهان می بیند و از گهستان اختراع و ابداع از گلهاسی بوقلمون و طبع مفرح و دل کشا میشنود و از نهرهای خوشگوار آب میخورد و اگر رشته کار از دست زفته باشد و چیزی سراو بدست چاره کار بود باز جنبانند و بار سفر بر کمربست بندند و بر کار بزرگ و ستوده منصوب شوند شمار راحت و مازا فرحت خواهد بود و شما از نشسته باده عشرت مخمور و مازا هوا که انبساط و نشاط ایشان از دور سرور خواهم بود و آنچه کارهای خندان و باغ زگانی شاداب و ریای باد

رقعه دیگر عزیز ستوده تینر سلمه ربه باناس منبیا و گروه حقیقگان راسته پر داز پیدا و منکشف شد که ایشان از روزیکه بعلاقه رفته اند و عروقه آکو نظم و نسق آن ناحیت بدست گرفته اند همگی رعایا بر آیه که بنین ترین و دلیعت یزداد و خاصا مانت رحمانی است آفریده خاطر اند و از گنج آهنگی ایشان همه با آهنگ گرختن و بیخانه شدن دارند و ز سر کار می آغلبا میخورند و کانون رشوت ستانی از همیشه فراز طمعی می افروزند و مخلوق خدا را از تیر زهر تاب جو و جفا از هم میدو و بسا بیگناهان را دشمنی ستم و بدادگری میسوزند دلی نیست که زخمی از خدا بگیریم ایشان بر سینه نداشته باشد و متنفسه نه که ناسور از خنجر ظلم و تعدی بر جگر نه یافته باشد بهر حال مال را عزیز دارند و آب و بر و مو میزنند لهذا نگارش پسند راست که از کرده خود زود و پیریز و باز از بسند و اوری بر خیز نمیدانی که اند و خشن مال سوتن اعمال است و افزونی متاع نفسانی بر جان شیرین گران و بال است مال دنیا همراه کسی نمیرود و پس از مرگ دست کسی نگیرد چنانچه گفته اند که مردی هنگام نزع و وقت دم و اسپین دولت بی پایان خود را پیش نظر آورده بمال حسرت

و حرام و بصد افسوس و دل بزیان گریان میگفت که ای سرمایه جان و ایمان من
 در فراهی تو بقتل و پیا برهنه و تن غریبان گوهر عمر گزرا نیدم شب را در حفاظت
 تو خواب نوشین بر خود حرام کردم بقیاب شدید و مکاب مزید در اخفای تو
 کشیدم و از گلستان عنفوان در ریستان شیب درنگ داشت تو رسیدم در چوگر
 و پاسداری تو از پرستش او زنی بهال مقصر ماندم و توسن بخل و دانات در میدان
 انسانیت از عشق تو زاندم و از بزم شالیبتگی و اکرام و نوال ساغر بلند آواز گلی بسبب
 سوانست تو نوشیدم و بیاعت فرط سواخات تو از خلعت خانه مروت و وفا کسوت
 بهروزی نوشیدم اکنون مرغ روم از نفس لبدی پیروان است و کبک و انم
 از مفارقت تو سخت در سوز و گداز است چرا از بهر ایمن رخ سیکردانی بصلاحت
 و مشایعت مانمی کنی و چرا ما را تنها میگذاری و بی یار و مددگار بخت می بسیاری
 دولت او بزبان حال گفت که ای صاحب و الاجاه تو ما را مثل دختران با عفت و عصمت
 داشتی و بچو صبیله ذی و جاهت و صباحت انگاشتی و پرده در پرده و حجاب بر حجاب
 بر روی روشن ما فرومشتی و بر رخ جهان آرا من مقنعه احتفا و پنهانی
 انداختی و از جلوه حسن خدا و دام کس را بهره ندادی و از همه موجودات ایزدی یکسو
 نمودی و در یازگشت صاحبان جاه و مکنات بر مانه کشودی چون دختران بختانه
 پیران و انانی مانند و بر بستر استراحت خدا و ندان جود و کرم هم بستر میشوند لکن
 از محبت تو سیکریم و بدامن صاحب جود و کرم می آویزم و از سایه مفارقت
 دنی و جسم می پریم و زیر دیوار این شش غنی طبع گوشت سکونت می اندازم ازین
 امید یاری و دستگیری مایه و بند خیال بیهوده در زمین خام سگالی مکار کد
 دختر بایدریاری نکرد و هیچ صبیله بختانه ما در اوقات گزاری نکرده من بنده عیش
 نیابند زنجیر محبت یگانه و خویش مفارقت تو موجب بهار باغ نشاط ماست و
 دوری از خاشاک گفت نشانه تو سرمایه شکفتن غنچه انبساط ماست عزیز من پیدی
 و فاداری مال و منال و بی اعتنائی دنیا بد سگال دنیا بچو بوس گل خوش

است جانیکه بارغ و بهار و هنگامه باده و خمار است همونجا اوراد و اقرار است ازین
 غفلت مال گسل زود و هو شیار شو و براه راسته و درسته بر مرکب سعادت جوئے
 عاقلانه بد و رعایا سے گریخته را باز بخانه شان نشان و بر جرات زخمی دلان کیم
 است حالت بی نشان و آوری یاد گر مانند گرگ گو سفند در است و فرمان فای تم پیشه و
 حاکم نفس پرست گو یاد خرمن سلطنت سوزان اگر است از گردین سگ ابلق
 سخت گیر پر پیروز و پائیکه داری از میان بگریز مباد از آتش و مظلومان و شعله فای
 ملوکان کا چال خانه اقبال شان بسوزد و خدنگ از نجر و ج دلان سپر جہا
 و جلال را از ہم بدوزد اگر گوش شنوا داری و بهوش نکونی شناس هستی بشنو
 و درین راه ستیقم بر و یعنی دل مرده را زنده کن از تریاق طاعت خدا و ستودن
 انبیا و بنواز مسکینان و یتیمان و ثرو لیده حالان را از دولت حسن اخلاق و پامند
 مجمع فساقان و شکبران ناپاک رون و خاک شینان کوئے فقر و غربت را بنظر
 حقارت و ذلت منگر شاید که درین توده خاک خزانة صلاح و بهبودی پوشیده
 و پنهان باشد و دشت نوردان غمگین دل را از آب گل رنگ محبت و مروت
 بنواز و اسباب معیشت و راحت شان میا ساز که دعای مسافران برشته دل
 کلید گنج اسرار ربانی و فیض رحمانی است نیکوئی و داد و پیر و ہی بهتر از مال است
 و در هر هنگام آفت پناه و بر بر تنگ و ضیق ساز و برگ مناص و رستگاری بی نشنا
 مناسب که پیوسته خود را به نیکوئی و خیر جوئی و بهین سگالی استوار باید داشت
 و این سگ ابلق را دشمن روحانی باید انکاشت اگر ازین اندرز دلاویز آگاه نشو
 تا زیان داور می بهوشیار و پیدار خواهد کرد و در اسے خود پسندی و
 خود آرائی را از دوشش فرو خواهد انداخت پنبه غفلت و ذہولت از گوشش و بیا
 و خانه دو در اندیشی همور یاد

رقعہ دیگر بنیست عزیز می فشی محمد احسان الحق صاحب
 رئیس حال کول سلمہ مد العزیز

پیوسته از آب عافیت و خرسندی سیراب دهان تر زبان باشند از نگارش
 بعضی سواخ گزار آن سواد چنان بوضوح پیوست که آن شعله آفتاب گیاست و
 فراست بر تکالیف گردش آسمانی مادل از بس نرم دارند و در گونی و کواکب اندوه
 و حیرانی مایه جویند از دوانا باین دردمندی و سعادت پشروی و اگا خرسند و شاد
 دارد و بر کشور مآرب کونی و آلمی کامران و منصور کناد صورت عالم نیست که
 امسال ماه رمضان بکمال صعبیت و نکال بسر شد یا ران صمیمی سرخ از یاری باز
 گردانیدند و متاع بی بهای محالست و مرافت را بغارت گران بی توجهی و بی التفات
 را لگان دادند و هم وطنان پاک باطن هم از زشتی بخت نافر جام ما غبار تغافل
 و تکاسل براه موافقت و موافقت را بیکختند و رشتی مصادقت و سعادت را
 از کار و سر و دهری از هم میختند از اینجا که شیوه ما شکوه شماری و شکایت نگاری
 نیست ازین سبب از همه موجودات یکسو بوده بد رسته که از خود صرف ام و
 در آراستگی ایوان فضائل و پیراستگی شکوی شمائل خود از دل و جان مشغوف
 این سنگ مصائب که بر سر مخورم و بار تصادم جانگاه که یکشم به از بدی اعمال
 ماست و هر سو که مابسته زنجیر خطاست و بدانند اگر خوشی ما خوب بودی هر کس
 با من بدل مرغوب بودی هر کس در حکم پذیرد و در تخمیکه بر زمین افتاد و نخاش بر زمین
 پذیرفت چون آن تخم از مرغ خوشگوار و خوشش الله است نهالش هم خوب مرغوب
 طبع است و اگر آن تخم بد و زبون است درخت بدی و زبون میروید یا بد تخم
 کردار را باید که در زمین خیرات مبرات و در کشت سعادات طیبات ریزند و
 از آب مطاوعت و نیکوکاری پیروند آه هزار آه که این روسیاه و مدبر نکبت شایه
 گاهی قبله عاقبت پشروی و عافیت جوئی در کشت زار استودگی و فروهیدگی نه راند
 و زمین نیکوکاری را افشار نه کرده و عمل صالح نه نموده گل خوی مابوی بد دارد
 اندازد و ماغ عالی فطرتان بیدار و درون جانمی یا بد هر که خوب بد دارد سنگ نه
 آهنی چنگال پس خود دارد و گاهی از گزیدن او این نباشد و خوش گل خوشبوی است

بہر دماغیکہ رسد فروغی بخشند و انہماک آرد و خوشخوئی گزرا نیست بخیر ان از چشمہ
 سلسبیل آب خورده و سبز زار نیست شاداب و خندان کل از بر رحمت نصارت و تازگی
 یافتہ سایہ بخشش بچو شجر طوبی ہمہ جا رسیدہ و مانند باران کرم دست تلطف و تعطف
 بر ہر کو و بر زن کشادہ و زشتخوئی باد سہو نیست کہ بہر سبزہ دار یکہ رسد از آتش سوزان
 خود خاکستر سازد و در ہر نصارت آباد کہ پر تواند از دماند برق جہان سوز شعاع جوالہ
 بتابد ہر ذی فہم را زیباست کہ چہستان خوشخوئی را از آب خوش خلق و خوش تنہی
 سر سبز وریان دارد و از شحات سیاب خوش طینتی و خوش لیاقتی شاداب و خندان
 دارد و خوشخو در ہر جا کہ رسد مانند گل خوش نگ آبر و یابد و بد خو جائیکہ پائندگی
 و نجابت خورد و ہر تکیفیکہ سیکشم از کردار زبون خود میدادیم و ہر صیبت را نتیجہ افعال
 ذمیمہ پندارم جفاست کہ کاروان عمر میرود و لشکر اجل و وان دو ان می آید از تیسر
 واپسین غافل ام و در ہر زم کہ و لعب نفس مار و شافل یا از طمع ہم جلیسان قہری ان
 مارا آتچنان فراموش کردند کہ صداسے یادم را بگوشش مروت نیوش جانمید بد و
 قطرہ آب گل رنگ بر نام این ناکام نمی ریزند و فراموشانہ ہم در یاد ما از جانی خیزند
 این ہفتہ شور بختی و زبون طالعی است و ہر کفتیکہ فرامیرسد ہمہ زیبا و بجا است
 اگرچہ نشاندہ خدنگ بعض سختی گرایان بد گوام و سنان تعدی او شان بر پہلوی جا
 میخورم لیکن بیخ غبار گلہ و شکایت در میدان بیان نمی افشانم و کسے را برشتی و
 زبونی نمیخوانم پیوستہ منتظر خواب واپسین ام و در ہین اندیشہ بزاویہ غمول گوشتیہ
 بعض درم خویان ناپاک در رون بعض اندیشہ و زبون سگال خدایت بیشہ متاع
 و انتقال خانہ را ہنہا بردند و بچکے کا چال را بچو حلو ا خوردند و اشجار باغات را برید
 بخانہ خود آوردند و ہر آرضیات زرعی و غیر زرعی دست تظاول دلاز کردند
 با وجود نیروی خدا داد ہر فاش این گردہ تلبیس دست نمی پردازم و لو اسے
 کاوش و عداوت در زمین کینہ نمی آفرانم و از شعاع جوالہ جلالت و ایلالت خود ہمہ
 محفوظ میدارم و کسے را درین ناکرہ جان سوزا سیبہ رسانیدن نمی توانم

مخالفت بدنیت براه دشمنی مرا کلوخ میزند من بخند و بازی دور می افکنم و او سنگ
 جفای اندازد من رنگ وفا و محبت برو می اندازم بد از به بدی زمینها ریاد نمی کنم
 بلکه از بوسه دلاویز مروت و التفات مشام پریشان او شازام فرح و شادمانم
 چرا که ذکر بدی چمنستان سینه را خارا گین کینه میکند و خیال بد سرستان ریاض بخیر
 همیشه بهار دل را سیاه تر از شب یلدامی سازد و نال اسید را از خیابان یاری
 یاران قلع و قمع کردم و ذخیره صبر و قناعت و نخل و بردباری در کوشک طبیعت
 جمع نمودم ابر رحمت ام می بارم و کس را نیازم و شجر پر ثمرم همه را بار خوش افکند
 همی بخشم و متنفس را تلخ کام نه سازم نیکو میدانم که شجر تا ثمر جان بخش می بخشد و
 دوحه در گلزار تار یا عین و گل خوش رنگ می شکفاند نخل آرامی چایک دست
 او را در صحن گلستان جاودهد و از آب شیرین و هوای دلکش سیراب و تازگی و
 و در چمن بندی و خیابان طرازی از همه قات خشک و هوای مصنون دارد و قتیکه
 لطمه بوسیدگی و کینگی بر روی زیبای او خورد او را از سطح باغ بر آورده
 بزیرو یکدان برد و خاکستر کرد و چمن سان انسان تا در باغ ریحان و چمنستان
 غنچه ان جلوه افروز است و از ثمر سخاوت و مروت و قنوت و محبت جهانیا را
 خوشش آورد و همه جا آینه دست و هر جا که رو آورد خرسند است و قتیکه یاد تند
 پیری در بوستان خوش بهار شباب و زید و نخل اقبال را از تیشه افلاک
 بتراشید درین حالت آرام کده او شکاف زمین است و طمپاس و ما و اس
 همه عمر رسیدگان و کمنه سالان ^{بسیار} مرکب ماتمحه تابوت است و خانه استقامت
 گوشه گور که تنگ تر از شکم حوت است انیس ضعیف و قلق و اندوه و جلیس ما
 حسرت است یا صبر بلند شکوه هر دم روی آسمان می نگرم و بر حال خود می گیم
 درین تاریکی و تنگ جانی که می پرسند و عالم می جویند بهزار جان سپاس
 گز آرام وزیر قدم او نشان جان سپارم تا ورق گنجینه زندگی می بازم از
 آفتاب با دآوری فروغ بخش خانه مروت باشند والد دعا

رقعه دیگر بنام دوستی تحریر یافت

آفتاب شایسته صورتی و متعوی و غیر غیبی که ظاهر می و باطنی پیوسته برکشود
ضمیر خورشید تنویر پر تو افکن باد از شنیدن آواز که آموختن علم و هنر ایشان
بسیار خستند و ستوده بیکر آن فرخنده خوردم در مرقعه دل سمت پذیراست
شایسته چنان بنیاید که هر علمیکه خوانند با وج کمال رسانند چرا که بر سبزه شایع کمال
گل خوش رنگ اقبال می شکفتد و که ام ذمی علم غریب لوطین و محتاج نباشد
جائیکه کام فرساشود تاج مباحات بر سر دارد انسان بی علم بدتر از کور است
و حقیر تر از مور و همه جای وطن و غریب اگر چه در خانه بر سندانمارت و ایالت تنگ
بود دولت و آسودگی و سرمایه بهبودی از بختن و یک خواهشات نفسانی
بهم نرسد و عالم شباب از رنگ خضاب جلو حسن عفتوان نه بخت و صحبت
و تندرستی در همه حالت از خوردن دوا و معوی و مفرح دست ندهد و کوز
از یاور می عصار است نشود دهر زیرک و بوشمند را زیبا است که از دریای
علوم دینی و دنیوی گوهری بیاس بر وزی و آبر و اندوزی فراهم آرد و آگاه
روشنی آب و تاب مباحات را از ابر ناستو گنگا بهار در نهینار گاهی بی آب نشود
و از دید همان پند که قیمت لالی از آب است و ابر و س تیغ دشمن گسار از
آب است و زینت حسن زن از آب شرم و حیا است اگر درین با آب
عبود کسی جا آب تاب نه شد می یاد دارند که فساد در قلوب و الحاد و در سینه
از کثرت جراحیم قبیحه و کردار ذمیمه بامید توبه کردن است و بنیال هنگام پیری
در کار و ان سراسر استغفار رسیدن در همه حال از افعال نا ملائیم دور باید بود
و باب استکیار و رعونت بر خلوت دل نباید کشود زشت ترین شیوه است
که علم خوانند و بر عمل نکنند و کشت بکارند و در خرمن آتش زنند و در اوقات
نفس عمری بهار را ایگان دهند و قدر و منزلت انفس طیبه نه پندارند و اگر
چیز بر علم عمل کنند و ان بوی خلوص نبود و روزی نبخشید خدا بر حق

خورند و شکر و سپاس بجا نیاورند و مردگان را بزمین سپارند و از مرگ خود
 هیچ یاد ندارند و انقلاب زمان پیوسته از چشم اندیشه بنگرند و از خشم تنگی ستان
 در سرند این چنین مردمان مانند درندگان و پوست کنان هستند و در شبهه و غلطی
 از بس مست اند یاد دارند که از دوستان ریائی و جلیسان واهی در همه جا
 روسیاهی و صورت تباهی است دوست دانا حکیم طبع صوفی وضع خانه اخلاقی
 را شمع و بی آرزویی طبع باید که از زمین محبت او نور دل نور ایمان و روشنی تهذیب
 رو میسر دهد و از نسیم ملازمت او ریاحین حسن اخلاق در گلستان فطرت طبعیت
 نیکو میشت کفد علم تاجیست روشن که بر سر که رسد و رنگ آرامی ملک معالی گردد
 علم بلند لوا نیست که در هر دست که آید کشور تهذیب شایسته را بر زیر فرمان آرد
 مردی علم در امور مالی و ملکی بسبب بی علمی و ناواقفیت متعلقات امورات
 و مالحق او خنجر را زدن از نیام طبیعت آنجنس نمی تواند و شیر تدبیر را زبلی
 و کوری خود بر پداف مراد زدن نمی تواند و مرد دانا از بی علم راسی نمی گیرد
 و پیشیزه هم نمی ستاند علم در همه حالت حافظ و حارس است عالم پیوسته در
 میدان فتنل و هنر فارسل است عالم همه جا بر زر فضیلت دارد و اهل زر را عالم
 پنج و پوچ انگار و صاحب زر را در استخیز حساب زر پیش و اور محش و ادل است
 و افراد انصاف او در میزان عدالت نهادن و از برکت علم دولت مغفرت امر از
 از امر زگار خواستن و اینجا رگناه از راه خود کاستن است هر که جوهر علم در
 جیب ذات دارد از خارستان تکبر و رعوت و بغض و عداوت مصنون و
 محفوظ ماند علم زیبا عروسیست که در هر موقع جلوه حسن خرد افروز بخشد و چشم خرد
 را از نور فرزانه روشن کند و بد علماء خورشید ضمیر میگویند که سرگوشه حافظ
 انوار است و صدقه دادن براس حفاظت مال ارک استوار است صیانت
 اعمال از اخلاص است و درسته اقوال از راسته و صدق اندیشی در سناص
 راسی از کثرت مشوره و دانشوران استواری و صیانت پذیرد و ستاع علم از

در
 کتاب

تجارت بحث و تکرار افزونی گیر دمال داران باین مصائب و مکاتب و امثال مبتلا باشند
 و از ناخن محن چهره راحت و آرام از هم میخراشند یعنی در انداختن و فراهم کردن مال
 سخت جانگاہی و عرق ریزی است و از پرستش آفریدگار عالم از بس کیسوی و
 استغنائی است هر دم بجم و هراس و دزدان و سارقان است و روشناس بودن
 بزمه بخیلان و لییمان و مفارقت کلی از علما و صلحا است و مشارکت دالهی با از نظر
 و جهلا است و در مقامی بیاینگی اطاعت رسولان و خوشوران است و راحت نفس
 و حفاظت جان از صدمه حرامیان و انفرار غ خاطر براسی یا و خدا و آراستگی دار
 عقیده و تفرج و کلاشت گشتان اسرار امان و منسلک بودن در سلک کریمان و
 مقارنت علما و مفارقت جهلا است و اهل زیر پا بند سلاسل درازی امید و آوا
 آزانند و با بخیلان و لییمان بیشتر دم ساز و پیوسته اشتداد بخل و حسد و قلت
 و رع و فراموشی عقیده در پیش است و از نخبه عشق دنیا سینه عافیت و راحت
 باید که ازین بلای جاودانی پرهیزند و برشته محبت خدا و رسول در آویزند و هست
 خود را حباب بر سراب پندارند که بچشم زدن یکی می شکنند و دیگر پیدا میشوند و همین
 روش طرز دنیا است چشم عبرت بکشا و از هر آفرینش پند می دلپندیر بگیر و اگر
 در گلشن بگذری بر رنگ و بوی گل و نغمه سرائی موسیقار و بلبل فریفته مشو
 جانب بخل بند حقیقه از پامی ارادات و عقیدت برو و اگر بر ساحل دریا برسی
 در زنجیر امواج پای اندیشه را بند و بر روانی و سیلانی آب غافلانه غمخیز
 صانع بی آله و اسباب به بین که در خلوت محقق او چه سان گوهر با س آیدار
 آفرید و چه سان ذی روح را در برده دریا به پرورید که شمارش بی شمار
 و تعدادش برتر از بلبل پر وازی طائر افکار است مادر بزم شما همان چند روزه
 هستیم و اسباب بندگی را در بغل بسته داریم آن هنگام و پیشانی است که ساغر
 مصاحبت و محالست ما بر سنگ وری و مجوری می کشند و این صباب
 مصداقت و معالفت از صراحه مراققت و ملاطفت بر ریگ مهاجرت است

برافتد و السلام مورخه بیستم ماه اکتوبر عشره ع

رقعه دیگر - مردک دین دانش پیش از نور و رینی روشن باد آه هزار آه
بر فرجه آفرین ایشان که از صحبت علما آفتاب پر تو سرخ باز گردانیده گروه جملا
شیطن ستوه را ملجا و ما و اساحت و گوئی اوقات گزیده را در ساحت رقص
و سرود بی باکانه باخت درین زمان گرد آفتد و دامن طبایع مردمان از هرگز
می نشیند و هر بیدار اندیشه بساط معاشرت خود از انجمن جلوت بگوشه خلوت می چسبند
و هر دو رین بلند سگال بستر استراحت در زاویه مخفی اندازد و تار تهاست و
یکسوئی در پرده نهان می نوازد ایشان از عفت عفت سگ ابلق نمی ترسند و
گروشی آسمان تخت گیر نمی هراسند از روزیکه ایشان مدرسه را ترک کرد و فروش
در علوم از انجمن سینه در نور و بر عقل کوچک ایشان هزار گونه افسوس دارم
و بدتر از حیوان و چارپایان پندارم نمیدانی که درین زمان کلفت نشان داد و
جهاندار آفاق گیر نیست ناقد فرمود که از سال آینده متنفسی غیر از تعلیم یافته مدرسه
سرکاری روزگار بارگاه سبای نخواهد یافت و کسبی بسند مدرسه چهره خود را
در میدان لیاقت و لباقت از غازه هر روز می نخواهد یافت از گوش هوش بشنو
اگر زاهد خشک هستی در بزم عمامه بندان قباپوش و طامست گویان اندر ز فروش شیو
و خواندنی او شان بخوان و دانش نامعاصی آن گروه یادگیر و خاک زهد خشک
بر ناصیه نورانی بفشان و چون رغبت بنفس پرورون است و مانند سگ رند
عوعو کردن و زارخ آسار داغ جهانیاں پریشان فرمودن بود و دامن نطق را از
کنه شربت عفونت خیز منطلق بینانه بده که مدت ها فراوان دماغ یگانه و یگانه
خواهی خورد و در آرزو عروس حور شما کل شایسته و تمذیب اخلاق
خواهی مرد و اگر تمناک افسانیت و همیت و مردمی و فلاح و بهبودی باشد
بزمه فقره ظاهر خراب آباد باطن و عکاس بیدار دانش و آگاه اندیش بر
مصاحبت و مجالست او شازا بهتر از اکثر و کیمیا پنداشت آینه و فرسند باش

محبت میان دل مرده را زنده میکند و نفس زنده را مرده میفرماید و اگر هوای دولت دنیا
و آرزوی حکومت و فراوانی ثروتهای دنیوی در دستش منکسر باشد بر بنیاد حکام بنیاد کار نبندد تا
بیمارت دولت و علو منزلت استواری و زود تا آئین مروج را جز از جان
نگینی از عفریت فلاس و رشکاری نیابی وقت را در همه حالت غنیمت آن نفس را لکان
مده ورنه سم حمت فراوان خور می و اندوه پیشیانی بیکران بری وقت بچرخانده است
اگر پیشیزه پیشیزه صرف کنی اندک نماید و بر دل گرانی آرد و چون پس از استداد عرصه
در از همه ز صرف کرده را فراهم نمایی رقم کشیده گردد و انبار زر جمع شود و در بندل
او بر دل گرانی آید و تنگی رود و بدین سان لحظه لحظه و پاس پاس و یوم یوم را را لگانان
معلوم نمی شود چون بدیده حساب و انداز و انصاف نگریسته آید عله بهره زندگی
بر باد و رایگان داده باشد و بار ستاع گران بهار عمر را از دوش فرزانی و
دانش پیر و سپه فرو نماده باشد و وقت را مثل زرو و جواهر با قیمت باید انگشت
و هر دم را دولت لازم و ال باید پنداشت ز رفته وقت گشته باز نیاید و
پیر چربه و کاسه شکسته واپس نه شود و غفلت نیاید در سه را گذار پیوسته خود را
و تحصیل علم و بهر سرگرم دار علم نسیم باغ فرزانه و دانش پیر و و بهار بوستان
مردانگی و ستوده شکوی ست آنچه نیکو پنداشتم در میدان گفت آوریم پذیرفتن
نه پذیرفتن اختیار شماست و الله اعلم بالصواب

رقعه دیگر به سید یعقوب علی احقر

نگارین نامه مسرت بخش دل علیین چهره و حصول افروخت و عیار اندوه را از
آب نشاط و انبساط از رخ خاطر پاک ساخت ترجمه عرضی ده هزار زبان پیوه
که شوهران آنها در جنگ و م و روس تاج شهادت بر تارک زندگی نموده اند
و بزارک مغفرت و مباحات ایزدی دست تصرف کشاده اند بحضرت سلطان المعظم
گزارانیده خواستگار آلات حرب و جنگ گردیده مع جواب سلطانی مستدعی شده
لذا حسب ایام آن تابش گوهر دانش و فرزانه و معجزه پریش خرسندی

و مردانگی ترجه عرضی بزبان پارسی سلیس کرده میفرسیم و بی غائله مبالغه می نویسم
از دیده نش خلوص زمان پیوه و جوهر تیغ همت و حمیت مردانه شان روشن و مبین بر
خاطر خورشید مناظر ایشان خواهد بود و خالی از عبرت و اثر خلوص هم نیست -

یا بنحو آن عرضی نیست

ای بادشاه گیتی پناه و خلیفه رسول الله و آو و دادگر داد پسند ذات با برکات
قدس آیات را در سایه بلند پای خود همیشه سلاست با کرامت و با اقبال تکلیت
داراد بجزت القون و آلاء الامجاد و تواس است و جلالت را بر روی زمین
احمدی ثابت فرمائی السما و نامی و گرامی کناد و زراعت عمر و دولت و جاه و منظر
را از ترشح حجاب عطف یزدانی سرسبزی و نصارت جاوید دها و او تا دایمان
و استقلال را در زمین جد و جهد و بسالت و مردانگی مستحکم و استوار کناد و کوب
اقبال و اجلال را از روشنی غیر وزی و نصرت جاوید جلوه جهان افروزی بخشاد
ما را و همه خلق الله را بزیر سایه دولت بیزوال تو با آبر و با عز از تمام و با وقار دار
و این گروه پیوگان خسته و درون عقیدت مشحون را در فرمان پذیر می و جان نثار
برقرار و در نهوا خواهی و اطاعت بند گانه همیا و جان سپار داراد اکنون ما همه
کینان پاس بوسان سریر عرش نظیر درگاه گردون اشتیاده آرزوی دلی و
تمناهای قلبی داریم و بگو ناگون حسرت و افسوس عرض پردازیم که درینو لاری
منجوس بد کردار زشت اطوار عهد شکن خونریز و پرتن برین ملک ملک مبطک لجا
و ما و است ما پیوگان و هیوار ثمان ست یورش مخالفانه و شورش معاندانه کرده
نطاق قلع و قمع این سلطنت آسمان رفعت که رشک ه باغ فردوس ست بر کمر چا
بسته و شیشه عمد و پیمان دیرینه را بر سنگ پوقانی و پیمان گسلی در شکسته و
سرتاج ما را که سراج کاشانه آبر و و جرت است و ذات ملایک صفات ادهو
ابر رحمت یزدانی و سایه رحمانی ست رنگارنگ لایق عنای هستی خراش و آرام با
سید و او را و اران دشمن را از مراد او نامراد کناد و ازین سرزمین غل و غنود

را همچو هست قوم عاد از طوفان باد و ترش تیغ لشکر اسلام برباد کند و بدست سپاه
گردون یا لگه گویای فتح و غیره و زی دهاد و نصرت جاوید و زی باد آفرین سبب از
نه دل بخوابیم که ایدون گوهر جان خود را بر پاسبان غلامان وفادار تو نشان کنیم و از طوفان
عزیز خود خیار طالع و نکال از چهره دولت علیه جلالت تو نشویم اگر درین وقت صاحب
ناگزینان حق غلامی او نخواهیم که دبا ز کد ام وقت اداسی این فرض خواهد بود آسمی بادشا
ملایک سپاه این اولاد ماکه عزیز تر از جان شیرین است برای نشان کردن بر خاکها
حضور حاضر است این غلامان با وفای رخ الانقیاد با قبول فرما و بمعز که جنگ کجاک فادین
آوانی است روان کن تا امر المسلمین و حامی المؤمنین ناصر و فیروزه بخش ایشان است
اگر اینها از برکت قبال سراپا جلال تو منصور بر احد است دین شدند و سرخ روائ
ببر دگاه آمدند موجب فراوانی آبر و وفا خات ماست و سپهر عصمت و ناموس همه
خلوتیان محبت گراست و چون از مشیت این روی کسوت شهادت در بر کردند و
براه خدا نشا رشتند ما همه با بدل و جان سپاس گزار بارگاه داور بهیال ایم
ومی پنداریم که فرزندان ما و حضور پر نور گرامی نیاکان و بزرگان فرخنده خویان
خود رسیدند و در گذار بخیزان جنت اعلیٰ همچو عندلیب خوش نوا خرامیدند آسمی سراج
آبر و ما همه بندگان تشاداریم و از هزار جان آفرین و سندی که مستوده لشکری مانسوان
بیوه هم ترتیب یابد و آلات حرب و سلاح جنگ بر راه کرم خروانه و عنایت شایسته
عطا شود که تا بطرفه العین پیش دشمن دل شکن رفته چو خون از دمار عدوان و
روان کنیم و زمین خشک را از دریا به خون خالخان سیراب نماییم و بگریزندگان
از تیغ خارا شکاف بر آرییم و تهنیتان کوه پیکر خاصمان را بقعر جهنم در سپاریم و رو
نایمون او نشان از سیاهی نیرنگیت روسیاه نماییم و دشت جلالت و ایالت را از
پای دلیری و مردانگی به پیاییم این کار ما شگرت منا و حیرت افزا خواهد بود که از ویرینه
زمان پیشه بزرگان و شیوه گرامی نیاکان ما همین بوده است و ایا واجد و ما همین راه
را به پیروی عقیدت و ارادت پیورده است عزت و مهابات ما پر دگر لایان پاک بشیرت برین آ

و در جان دادن و خون خود ریختن ما را سراج عرش برین است نیکو میدانیم که سود
مردنست و این غنچه زندگی از موم اجل فسرودن و این کاخ فراخ هسته را بنجاک
هلاک میختن و تسبیح این انفاس از کز لک مرگ میختن است ماستندان را اسباب
خور و نوش و مرکب و سامان سفر هیچ نمی باید همه شایای ضروری و لابد می ازین
اقبال شاهی موجود است و حامی مادر همه حال خدای معبود است صرف محتاج فرایان
شاهی ایم و استر قضای خاوندانه نخواهیم چرا که شوهران والا منزلت ما براه خدا گام نرسانند
شدند و از جام شهادت تر و دهان و عذاب لسان گشتند حالا تو خاوند و مالک
جان شیرین ماست و اجازت از حضور خواستن ما را شایان و زیباست بی اجازت
بندگان عالی دم نخواهیم زد و بی حکم جهان مطاع امر نخواهیم کرد امی بادشاه اگر
خدا نخواسته نصیب عدل بر ملا فرمان درگاه شریا جا به درگونی رو نماید و نا ملا می سینه خورش
عزت ربایر العین کرد و باز زندگی ما چه کار خواهد آمد و این بانسته و بال ووش
آبرو خواهد بود ما زنده در خاک و خون خواهیم ریخت و صهبای تنگ و ناموس رخاک
ذلت خواهیم ریخت لهذا امید داریم که گفت جنگ شرف نفاذ یابد و پامی آرزوی
از پاتابه اجابت مقرون بعزت گردد تا که ما همه بندگان مع فیضان و فرزندان خود راه پیمای
سیدان نبرد شویم و جوهر جانباری و جان نثاری فرمائیم زیاده ازین هیچ ماری
و مقصد نداریم ما همه باید رگه تنگری تعالی دست بد عالمیم که ایزد جلشانه بیوت
تحت اقدس را از آفات زمان و مکروهات دوران محفوظ و مصئون و اراد

آمین یا رب العباد فقط

جواب از جانب حضرت سلطان عبدالحمید خان بهادر
خداوند ملکه و سلطانه

هزاران هزار سپاس آن یکتا بی همتا راست که از بی پایان فضل و کرم
خویش این نیاز از بارگاه سبحانی را بادشاه ذمی جا به بر شما پاک طینستان علی همتا

ساخت و از تاج شاهی تارک این نیازمند جناب ایزدی را بنواخت و حقیقت
شهنشاه ما و شما خداست و شهنشاهی او را زیباست که سلطنت و لازوال و تا ابد
ماندنی است و آیت میثقه بر باد شایست و خواندنی ما و شما همه مخلوق بنده آفریده
عاجز و محتاج اوستیم و هر لحظه نظر طاعت و عبادت سوے او داریم جواب عرض
آن گرامی تباران و بلند اسپهان نیست که اگر چه داوران و بادشاهان سرتاج رعایا
برایا اند و بجای بزرگان و گزین نیاکان و سرپرستان خلق آمدند استقامت ما می دان
و خواهران دینی و عزیزان و وابستگان یقینی ماسن فرزند خرد شما ام شما بزرگ
من هستید من شما را ستوده بزرگ والا منزلت خود میدانم و بجای مادران خواهران
میخوانم آنچه که ایشان بر ما محبت دینی و جوش اسلامی خواهش نمود با دشمن سیاه درون
ظاهر فرموده اند و راه خلوص محبت و ارادت از پای جلالت و اہمیت خدا داد خود پیوندد
از تحسیر و پذیر شما بزار جان سحر و شادمان شدیم و سپاس بیقیاس بفرگاه داؤد
بیست از ناصیه دل و فرق جان گذرانیدیم که او تعالی از عنایت تیر و فضل بی شمار خود
کو کب قبال ما را انقدر لعلان و درخشان کرد که در عهد جلالت مہمانسوان پاکان
و عصمت گرایان خلوت نشین را جوش اسلامی و خروش دینی پیدا شد ای نبی خواہر
پرده نشین ماسن از شربت شکر و سپاس شما شیرین دہان و رطب اللسان از قہار
بار احسانہاے شما که برگردن جان من است حق آن پایان رسانیدن
نمی توانیم ایزد جلالت ہر گز وہ ایشان و فرزند ایشان را دایما شادمان و اراد
و برآرزوے دلی و بر مقاصد باطنی کامیاب کند از گزرا نیدن عرض شما و بہت
مردانہ شما دل نمکنیم آتقد رفراخ و اینسا ط و وسعت و تقویت پذیرفت کہ
اگر خزان ہر عالم و رقبض و تصرف ما بودے اینقدر مسرت و خوشی رونہ نمود
و تقویتیکہ از دلیرانہ و مردانہ خیر خواہ و ہمدردے شما دست دادہ از فراوان
کنوز روے زمین زینہار حاصل نہ شدے امید تعالی ہر گز وہ سعادت پزیر
ایشان را بر قلہ دین و ایمان ثابت قدم و بر قرار و اراد و در گلستان عقبے از

بویاریا حین لکشا معفرت و آمرزش معطر شام و تازه دماغ کناد و در طلیسان عصمت
 و عفت با عورت و حرمت و با عظمت و بکرست خفی و تحجب دارد برین مہر دمی جانفشانی
 شما آفرین ہزار آفرین با ڈنہال فراخ حوصلہ و بلند ہمتی و چہستان بہت مردانہ و در
 گلزار جلالت لیرانہ بار و رشواد ازین بہت گردانہ و شہاست رستمائہ شما گم ہستم
 از نطق استقلال محکم و استوار شد و دل غزیدہ ما قرار گرفت این آرزو سے شہناک
 شما گویا در معرکہ جنگ رفتہ و بر شکر کفار فجار فتح و نصرت یافتہ و ایس آہ نیست از دوتا
 آفتاب قلوب ایشان را روشن شد و تقا و تزکیہ نفس بد و در دین و ایمان برکت بیکرا
 بخشد و بر شریعت مصطفویہ مضبوط و استوار دارد و بر خانہ شما کہ در انجا با عفت
 و عہدست تقیم ہستید و در لباس شما کہ نوہ نوح محفوظ است و بر جان و مال شما
 ہزاران ہزار رحمت خدا یاد و توفیق طاعت و عبادت دہاد حالامہ را آگاہ میکنم و بنہ
 از شیشہ را زبر میدارم کہ این سپاس طراز در گاہ الہی را از عنایت بیغایت او بچ
 ضرورت استعانت و استمداد نیست صرف سعادت یکتائی بی ہمتا کافیست شما
 آیندہم انچہ کہ شدہ و بشود از دستگیر و اسد و ایزدی کشود کار شدہ و آئندہ
 ہم و کفیل جملہ مہمت خفی و جلی است و از قتل بی منتہاس و بنیاد این سلطنت
 محفوظ قائم است و آیندہ ہم قیام بر کرم بی پایان اوست ہر حاجتیکہ پیشیں آید
 و ہر طلبی کہ رویناید نجاح و افتتاح او از تنگے تعارضی نخواہم داد و دادگر
 از فضل و کرم خود لباسل انجام بہ نیکوترین وجہ عطا میفرماید و بسا تیں رز و را
 از نسیم عنبر شمیم عنایت خود بیشگفتند و در بان آن زبان ندایم کہ بایر شکر و سپاس
 شہنشاہ حقیقی بجا آرم و شمار صیہ پایان انعام او برگزارم آئندہ جلسائہ ما را لشکر
 ہزار قاتل کفار شہمن رستم بدن مشاور و بہادر کہ شیر ثریان از نصر و فلک شگفت
 نشان پناہ در بر گو سفند جوید و بیل دمان از ہم گرز فولادی آنها از زبان لالہ ما
 گوید و سرداران بآن درجہ ہزبر برد کوہ پیکر بخشید کہ عدلیان جز عکس نہاد آئینہ
 چشمہ نشان خیال ندیدہ گوش بگوش ندیشہ فکر و تانی او شان نشنیدہ کس از جوش جلالت و آ

و شماست و بسالت خدا داد خود را در مقابلۀ دین که معصیت ترا از قهر آسمانی و کشنده تر
از زهر کانی است و نمی تابد و خون خود را در راه خدا چو آبجو روان میسازد و چون
این در بخشندۀ نعمات گوناگون ما را همه نعمت و عظمت است و مکرست عطا فرمود و
در رحمت از همه سو بر بندگان این درگاه جلالت استبانه بکشد و ازین سبب بالفعل
چیز حاجتی ندارم و در همه حال سپاس آن فریدگار عالم میگزارم اگر خدا نخواسته از در بخت
و در شتۀ کردار ناستوده ما که دمی وقت زندگی گسار رود و آسمان سوراخ شد و
زمانه در قهر و غضب بر ما بکشد و مرگ سرخ پیش آن مدتها ندیم نخستین مرتبه من خود
بمقابلۀ و مجادله عدو دین خواهم رفت و داد مردانی و شجاعت خواهم داد اکنون این که
چگونه شدن میتوانم که فرزند شما عجب المحبب خان اندرون خاشاک بستم استراحت
نشدند برادران خود و خواهران و مادران بزرگ را اجازت معصیت جناب دهد
این امر در زندگی مایکسے نبج از تو به فعل مدن نمیتواند اول پنجاب گوهر جان را
بر شما بزرگان نثار خواهد نمود و دایان جو به خون خود خواهد کشود پس از تحقیق شراب
زندگی ما هر که زنده ماند و هر چه در دلش بید بکند و هر جا نبیکه عنان دل بگردد و برگردد
و هر آستانیکه خواهد بخواند اکنون حق ما بران پاک نهادان و عالی نژادان همین است که
همه با باطنیان کما شیف با عصمت و عفت بخانه متمکن باشند و عارف و نصرت از باطن
جویند و فرزندان خوش کردار شما بسیار که باد و قلوب ایشان که مخزن حب خدا
و رسول است از نور ایمان روشن شود و استقامت و عزیر پس از بس آردن این هنگامه
کارزار که نمونه است استخیر است احکام حشیش شریف ازین درگاه که مبطر و بیان است
شرف نفاذ خواهند یافت و ستاره جانفشانی و جد و جد همه با مثل شما جلالت کیش
بر آسمان حق پڑوی نیکو خواهد یافت و حق شما دشو بران شما که درین نیر و گاه دین
لباس شهادت پوشیده اند و از غمنازه جان سپاری پیان مرگ سرخ نوشیده اند
از ان غافل نیم و حقوق خیرخواهی همه خیر طلبان این سریر خورشید تیره به چشم بجا
خواهم آورد که دایما شما و نسل شما فرستادگان خواهند ماند و در رحمت دارم

آموزگار آن در سینه اجمیع همایون جاد دادند و دعای خیر گفته باز بجای ریل مراجعت فرمودند
 و ره نور و جانب اگره شدند جناب مولوی سید احمد خان بهادر در کتب اندکی مدتی
 نیز تا اگر همراه بودند و از مملکت بی پایان و عنایات فراوان شرف بیگانهات بخشیدند
 این آمدن سفیر سلطنت عثمانیه برگزیده مسلمانان سیمون و همایون باد آیین
 یارب البیاد

ناله آتشین بدرگاه کردگار جهان فرین

ای پروردگار عالم تر از آن که ام و لا ویز نیایش و ستایش بستانیم و از کرامت عباد
 و الفاظ وصف بی پایان تو ادا کنیم هر وصفی که از خزانه خیال و ذوق و فهم و ادراک نهد
 نطق می آید از آن هزار گونه برتری و بهر لفظی که ترایا و کنم همه بخشیده و ازین است
 و هر پای که مرغ اندیشه بران پر پرواز میکند شاید از آن بلند تر است از کرامت بیرونی شمار تو
 چه سراییم و از احسان بیکران تو چه نشینیم زخم که همه زحیله گفت و اندازد گذارش برین
 و افزون است آمرزگار از بی شان آمرزش تست که من بی گانه رد آسپاه بهر دست
 بر روشن خود کشیدیم و از خلعت خانه تو کسوت بی بهای ستاری و پرده پوشی در پایشیم
 ز رعایت محبت را از آب سیکاری سر سبز وریان کردم تو از کرم خود بخطای لایق نشود
 من رفته اندنواختی و او را با دشهار و زنی داد که تو خوردم و زندگی در فرمان بر
 نفس دشمن بسزدم گناه بر گناه و جرم بر جرم علانیه کردم و تو از فطرحی خود بیخ تمام
 بر سینه آهخت و رشته احسان و کرامت را از کار غضب از هم نه سیخت پروردگار
 تو چه پرورنده و گناه بخشنده و روزی دهنده هستی که من در خواب باشم و بهر بستر راحت
 و آرام غافلک زخم تو در همه حالت حافظ و گمان باشی و من که از درگی بر حراست
 مانپاشیدی از آن هزار احسان است که گوهر ایمان بر خوشتر پاک خود که لولاک
 خلقت الافلاک در شان او نیست بخشیدی و تاج نبوت او بهر تارک ما نهادی
 فرستاده پاک پیشواست فرستادگان و رهنمای رسولان است ولیکه خالی از

عشق او سبب لاله زبوران فسق دروست آمرزگار چون دعا را ز دیان معبود ناله
 در دستان فرمود و در شنوائی و فریاد سی عام بگشود هر ناله را بتواره است و بهر نیم زده
 را از تو پناه است ناله این نوحه نایه نوحش حوادث روزگار بشنود و خون از دهن ناسور از
 آب التفات بشو که اگر گردش فلک ریحان زندگی کھفت ماکول است و از خنجر جور زمان
 گلوے عروتر آید و مقتول آه بزار آه آن هنگامه محشر آشوب شهنشاه عیسوی که آذر گشایپ
 قهر آسمانی و آتش غضب بانی بر زمین سلاستی دلی افتاد و همه وابسته با لایه قریات و چه
 قصبات و توابع او بر باد داد آه آن بی که فردوس برین از رشک زینت و طلیسان
 خفا بر دوش یکشید و صوفی پر رخ در تناس زبارت او دور و جد گردید آه آن باغ
 دلکش که او که تو بهار بهشت از چاروب کشان صحن او بود و ابر نیسان و حجاب جست زده
 کار آیه پاشی و ریخا بان و چین او میفرمود و مساجد آن از خوش لیلان قران خوانان یاد از
 بیت اند میداد و خانقاه اش از صدای ذکر اند فرق سروشان پاک جوهر را بیود
 می نهاد و معابد و مساجد طیب و ما و اے ابدالان و غوثان بود و مدارس مع مکاتب
 آن مبطل علمای ربانی فرو دگاه حکما می خوش بیانی بود آه ناگاه تیغ قهر آسمانی بپوشید
 و صحران امرادی دفعه چنید آن همه طلسم باد جاد و فریب و رخاک ملک نرید و چراغ
 عالم افروز بزرگی و دلپسندی او از هواست تند انقلاب بان خاموش گردید اکنون
 آن مدارس که دریای ناپید کنارفصل و هنر بود و حشمت که در حشر آگین و دیدند و
 مساکین جنت تزئین آن فرو دگاه و عشرت سر کناسان بیدین شدند مردمان مرد
 و در نه گان و ظالمان جاسه شان گرفتند آتش جبل در هر گوشه افروخته و کالاک
 قضیلت همه آسا سوخته و خاک سیاه گردیده تبهر مساجد در ماتم و اعطان شیرین تقریر
 عذیل بیایان فرشته تصویر چو ستون خانه آه میگرد و محراب از مردن اسام
 قدسی فرجام خوش لیلان نشید نوحه یکشد خانقاه از پنهانی و سعد می غوثان طلیان
 در غور و فغان است و خلوتخانه در یاد غلوتیان پاک باطن ذکر خفه پر داز خراب و پرا
 و بجایه با بگ نماز شور سینه فراش نور را ظلمت افزای نا توس از هر سو عیان

و شب خیزان شب رنده دارد در زاویه هم پوشیده و نهان دیده آبشار هر که نیستان
 از فرط گریم کور در هر گوشه با نام آدمی و هواست مخالف در شورا است ماهر و یان پر
 تمثال و جبینان آفتاب جمال در گور و احوال گرامی نیاکان و بزرگ نژادان از سهم
 بیدادگران کولاندیشه بطور حیرت بی شمار عالی پس جان و نواهند و هزاران هزار استود
 خصصا لان ذیجاه و از جبهه بحر ایزدستانی و کلمه سرانی بر سن چاتوا و یخته شد مدو
 گروها کرده مردم از شعله غضب تنم بزدان نایاک درون در شکاف زمین خرمیدند خانها
 که از ریاضین گوناگون و گلهای بوقلمون همچو صفیاباغ ارم رنگین بود اکنون هر درو
 دیوار دریا و مکینان و الا تکین لیلیل سادشور و غمگین است و هر بنر سیدار در آتش
 از خوف دارد و گیر ناظمان و حارسان ملک گوشه نشین و آوار هنگام داور می پیش
 است و در پیلوس استقلال در دیر قاری و اضطراب می پیش برین کره آتشین که
 نامش دل بست آب جبر پاش و از دشته حضرت و خا کلفت چهره سینه را خراش
 آه صد هزار آه افزید کار آن بزم منفسان آفتاب درون تابان اندیشه را در کدام
 پرده خفا نهفت و آن بزم یاران شگفته و بکدام خلوتخانه راحت بخش نهفت که دشمن
 پیدا است و نه نشانش هویدا است سوزان و اغیکه یاد یاران که در گوشه سینه تابان
 دارم از تابش جهان سوز او تاریک کنج لیدراتار و زرتیخه خروزان و درخشان خج احم
 داشت و در مرقد خیال بهمان خانه دخته سینه تصویر یاران گذشته تا یوم الحسبه
 از کلاک و خوابگاه نگاشت آه ای باد قهر آسمانی خاک یاران دیرینه را کجا برد استخوان
 نازک و شانز کدام دد و گرگ بخورد و بر مرقد او شان کدام گل و ریاضین خوشبو
 افشاند و بر روان پاکش کدام لیلیل خوشنوا فاتحه خواند کدام برگ گیاه برگورشان
 دست دعا فراشت و کدام بهار بر خاک آنها باغ سبز وریان و چمن شگفته و
 نخلدان کاشت تنیدم که این آسمان تن نازنین او شانزاد کدام زمین سپرد
 و از کدامی که لک جفاکاری نام آنها را از دفتر هسته بستر دیارب و قتیکه این
 کاخ آشیچه ما بجاک در آید تا زندگی از کار و مرگ بگسلد و سبزه فنا بر خاکم پد

و نام سیاهم از جریده هسته حک شود و انبار استخوان از هم بشکند و آرام گاه و
 خوابگاه مادر دیار خاموشان قرار یابد و یاران ر و از یاری بتابند و غمخواران از
 غمخواری بازمانند و تن نازکم را کرمان بخورند و توده خاکم را مردمان بنزیر پالانند
 و باد خاک را در صحرا و بامون و کوکستان پریشان گردانند و دماغ بلند اندیشه آسمان
 سیر را مورچه ها خورند و در خانه دیده همان بین کر هباد آیند و ششهای گوارا کینک
 و فرسودگی از هم بپاشند و غرند و کلانان از گل ناپاک ماسبوسازند و تشنگان
 از آن سبواب نوشند و نشانم بی نشان و وجودم در خاک پنهان شود و در آن بان
 که وقت سخت بچاری و آواگست ما را پیامرز و از سیاهری و ناخجاری مادر گذر
 و این رو سیاه را از نور امرزش نورانی کن و کنج تاریک گور را که تیره تر از زلف
 مشکویانست از آفتاب مغفرت درخشان فرما یا رب من بجرم گناهان بیشمار و کردار
 نامنزه اسرار و دروغ ام و دوزخ از کدامی جرم سیاه منرا و از این و سیاه شد
 آه در آن حال سرا بلال که شیشه کالبدی از گران سنگ فنا از هم شکسته در خاک آمیخته
 و خرابی ندگی در ریگ عدم ریزد و نفس بر خاکم برای فاتحه بخیزد و کس بر گوشکسته و
 خشت ریخته ماسبد گل نه بیزد و در آن حالت بچاری توفی یا توفی مددکار توفی غفار توفی
 ستار چون ما را یا فریدی و از قهر نیست بر منصف هسته آوردی یا به همه حالت چیز تو
 هستیم و از صبهای رضای تو هستیم طوریکه خواهی ما را بدار و چیز خود را بهر که خواهی
 به سپار

خاتمه کتاب انشاء فیض حمائی شروع گردید

فراوان فراوان شکر و ستایش است مریدان سپاس موز را که مؤلف
 را بر مار خوشخوار فیر و زمی دهد و نارجهان سوز را نور عالم افروز بخشد از بیکانی
 بخشش او انبار بهر یان سالی این سیاه کردار اثر و لیده و ثمار پیرایه انجام
 در بر کرد و تاج مرصع بجوهر زواهر آفتاب تاب اختتام بر سر نهاد از انجا که

کلید همه خزاین آغاز و انجام مہمت کون و فساد و دوست کردار عالم است و ہر کس
 گل آغاز را چون او نخواہد بشام عروسل انجام رساند و اگر مشیت او نخواہد در ہواست
 تا سرانجامی منتظر دریشان فرماید نخستین دید جای شادمانی و سپاس گرانی است
 کہ این انشاء فیض رحمانی بکرم حضرت یزدانی و تائید آسمانی و امداد ربانی
 از حجلہ خفا و پردہ عدم صدر آرای انجمن شہود گردید و عسارہ ظہور بر رویای خود
 مالید و غنچہ آرزو را با ہتر از نسیم عنبر شمیم کرم عمیم خود خندان و شگفتہ گردانید اما چون
 چشم تعمق و دیدہ خوض کشادہ آید در دستان خیال کتابی استغراب و استعجاب
 بنظر مری میشود و موج حیرت از دریاسے اندیشہ میخیزد یعنی لطیفہ حزنی شورشل فزا
 و طہا نچہ اعلی رام رہا بر رخ حال بخورد و تیغ اندودہ گردن جان زاری تراشد باید دید کہ
 از تحریر خیالات و تسطیر مقامات دو امر رو میدہند اول حال خصائل و شمائل فطرت
 نویسنده کہ زریں است یا جزیل سیرت و شریف است یا ذلیل و دوم شہرت و نام آوا
 زگاہ زندہ در اینکے روزگار و منفعت و فائدہ او بر صغار و کبار این در نامہ
 سن کہ جانگاہ ترا از آتش و دوزخ است و سوزانندہ ترا از شعلہ آہ خونین جگر ان تفتہ
 درون زمینہار زینہار ازین لعلخندہ پوشش فزا و دستنبویہ فرسنگ بخشش پس
 عام منفعت و ہواست مسرت از و آمدن یکسے نچ ممکن نیست و از دیدن او دل
 ہر تپیدہ یکسے نوع خرسند و تہنچ نیست اما کیکہ این انشاء را انیس خلوت و طلیس جلوت
 سازد بہرہ ہوشمندی و فزائلی از و بردارد و در نہ طومار ہدیایان است لا ریب
 برای عوام از خواہل ذمیمہ و خصائل ناپسندین مامجتری است بد نام کنندہ
 و نامیست ذلت و خواری بخشندہ چون نیکو میدانم کہ کردار منفعت ناستودہ
 و کم بضاحتی و تیرہ باگی خود را آشکارا کردہ ام و غفہ عیوب بی علمی و بی ہنر
 را پیدا کردہ در انجمن شہود و اعلان آوردہ ام و اکثر از ہنای و راز دوسنے
 را بر سر دکان شہرت نہادہ ام و دین و دانتہ را بہن طعن خوردہ گیران نکتہ
 کہ پوست کنی و عیب چونی شیوہ ایشان است بہر وی خود کشادہ ام و سبب عفو

پوشیده خود را بر سر ظهار نهاده ورشته را بخفیه را بدست پوست کنان و گریبان
گیران خرده بین داده ام این همه نادانی و کوتاه اندیشی مالبید متثال فرمان اجب
الاذعان مردمک دیده فضیلت و هو شمنی و نور خورشید عالی فطرت و بلند اختری
و سعادت و شرافت پزوهی و الانزلیت کرامت نشان عظیم المرتبت که بی نشان هر
دریای علوم گوناگون و جوهر کان فضائل و بنا کل بو قلمون سیف

برادر م جناب شرافت مآب مولوی محمد اکبر

صاحب رئیس کاندلیم ^{نام تقاضی بر بقیع نظر کرد و ارجح است} ربه است ورنه من

کجا و این هرزه درانی کجا بر قیاس ^{نام تقاضی بر بقیع نظر کرد و ارجح است} و شیخوار پسندان باریک بین و روشن

درومان هرچین پیدا باد که هرخن آفرین سخن خود را خوشتر و عزیز تر از فرزند بلند

میداند و ثمره زندگی و مایه خرسندی و یاد بقای انکار و چرا که آفرینش فرزند از

آب ناپاک ^{پیش از این} صلیب است و پیدایش سخن از جوهر روح لطافت اثما اگر فرزند ذی لیا

ولیاقت است نام پدرش در صفی عالم خورشید دار نور افشان و سرمای سعادقت

ورنه موجب بدنامی و دنارت بین سان اگر سخن سنجیده و پسندیده خاطر بزرگان فنا

درون است تاج مباحات و الکلیل کرامات تارک سخن طراز است و اگر خاطر خراش

و فکر فوساست نفی بی ساز و داستان جان گذار است ازین جهت التجار من

ازین فرزندان روحی و اولاد قلبی نیست ایامی فرزندان من شمار مدت مید

و عرصه مزید مانند نور جان و سرور روان در عهد سینه بی کینه پنهان داشته ام

و پرده اختفا بر چهره آفتاب سیما و شما فرو بسته ام و در ایوان دل و قصر جان

روح آسا از خون دل پرورده ام و فرش جان که لطیف تر از نسیم جنب است

بزیر پاسبان شما گسترده ام شما را نور دین مفاخرت و مفاخرت پنداشته ام و

سرور سینه عزت و مکرمات انکاشته ام گاه شما را از دادن خونخا به دل گرسنه

گاست بر سر شما آفتاب ناطاکی و گران درونی نشانی و از فراوانی نگداشته بجز
 احتیاط مگر کی اندوه و هنر بر نواست آسمانی سوختی نشانی فته حال از خانه دل اندوه
 زده بایرون میرود و در بازار جهان میشتاید و در این اوقات بی و پینیک
 بر سینه آسودگی مایه نمید و فخره الوداع دائمی می زیند مناسب که این روسیه را
 زیاده ازین روسیه که هست در شارتان کن فیکون مکنید و لباس بدنامی و لباس کج
 و برود و دوش من نمید اکنون کار شما بایگانگان زمان و زشت خوب جهان و جهانیان
 افتاده و کج کلاه **قل سیر وافی الارض** بر سر نهاده و پانایه سفر بپاکشید
 و نطق سیاحت و گشت بر مگر جهان چسپیده و لعل کمال اندوه دلی شاد و دین
 عالم ناپا ندار میگردم و خود را بخدای جهان آفرین میسارم و میگویم که در عالم
 سفارت و هجرت حق پرورش ما از یاد بید و از خاک نیت و بی آبر و بی شرف
 سفیدم را از سیاهی بدنامی میالامید و این دعا هم بنمایید هم که یا رب این
 فرزندان روحانی را از خار زجر و توبیخ آموگیران حسد پیشه نگذار و در وشت هولنا
 حقد نیکه بینان ویران اندیشه و عیب بینان شتاعت بشیره مکار یا رب این
 نونهالان باغ فراوانی را از ابر کرم سیراب کن و از شر و عیب الطاف و اعطاف
 شاداب یا رب این مهندسینان کنج خاطر محزون را آن فیروزی و سرفراز
 ده که در بزم عالی فطرتان فراخ دانش و پیش بر صدر عزت و کرامت جایا بندد و
 انجمن صبیح انفسان خورشید سیماسوت حسین پوشند یا رب این نژاد فرزندان
 گوشه دل را در محفل خلد شاکل حسن بنیان بلند اوراق چاده و تیشه حسد حاسدان پر
 پامی نازک شان منه یا رب و قتی که کت خاکم بنجاک اراک ریزد و سینه شاد
 تو ده خاکم بر خیزد این فرزندان روحانی و عزیزان جانی را حفظ باش و خاک خواری
 و انکساری بر دامن عزت شان پیاش یا رب و قتی که جسم خاکی و قف طمیه بار
 و مو رگ و و این تن نازنین آرام جو در کنج میز اینان و ناپدید شو و بماندم این
 فرزندان را حامی تویی و نگه دارنده از طمره آسمانی تو هست اکنون هنگام و دایه بر سر

و غبار مهاجرت و خوار مغارت پیش نظر جای شما در محال پس گوناگون جهان است جای
 مادر کنج لخت نشان الوداع الوداع ای گزیده مخاطب آسمان پائین این یاد داشت
 و اسپین ست از گوش جان باید شنید و این گوهر گفتار را در درجک سمع جا باید داد
 همانا دانا دل همانست که بیست آسمانی و برینا و نزدانی را رهنمای خود سازد و نبرد
 صحبت و محالست بایر گزیدگان بازگاه کبریا یازد و ستوده مرد آنست که از راه خوشه پاک
 رونه گرداند و با حکماست دانشمند و علمای تقوی پسند مصاحبت و رز و و مارا
 بهنگام مردن و پیمانه فنا خوردن بسیار نزدیک است و این زمان که بر سر ما همچو آره میرود
 از بیل ریک همه وقت خود را از آفات زمان و صدمات آسمان مصیبت باید داشت
 و همگی انقاس انفس و اسپین باید انکاشت خیابان زندگی را خزان در پیش است و بر هر
 کلمه گو خدا پرست باش اندوه و احزان پیش سفینه مسلمانان این زمان در گرداب
 بلاک است و گوهر عزت و آبر و از گردش گردون و انقلاب دوران در خاکین مجلس
 یاران و قهقه غمگساران تکیه نباید کرد که بود این بزم همچو بوی گل است و مانند نشئه بل زیاد
 از دو یک لحظه بقائی نیست و شکفتگی ریاحین را و فانی نه چون این پلاس پوش
 خاک نشین سیاه کردار ازین یاغ بی بقا عنقریب رفتنی است و شمارا بر یک گلگشت
 این چنین خود افزا گذاشته است باید که از هر گل بوست آفرینند گل بپویند و از هر سله
 آب گل رنگ نشه صحبت قادر مطلق بپویند و نقش یا داین فقیر بر تقصیر روح ضمیر خوشه
 تنویر ثبت دارند و کتاب موافقت و نشئه مصداقت را بر طاق نیهان نه گزاردند
 هزاران هزار سپاس است که ذات تقدس سمات شما بهما و صاف جمیل و خصا
 جزیه متصف است و از دولت شما مل پسندیده مالا مال امد تعالی به این خوبه
 و اسلوبی بر این بزرگ کامرانی و سریر شادمانی و امانا متمکن و ارا و بحر است انون الهی
 آلمی چون این انشای ایشان و نشئه و در و احزان الباس فراهی بخشید می و در رشته
 مشیر ازه اجتماع همچو سلک مروارید در کشیدی و اوراق پرگنده و اجزای
 منتشه را در جز و دان کیجته فراهم گردی این همه از کرم بی حساب و عنایت بی

تست و سوات پاره پاره را در انجمن جمعیت و یکدیگر با دای کمال مهر و انضال بی مرو
 بی پایان تست فراوان سپاس گزارم برین فضل و کرامت بی انتهای تو که دل خداشناس
 و سپاس طراز دای و تاج مباحات است و خوشو پاک بر تارک مانهای آمرزگار ایام
^{نام این سینه تاج پنهان} **عبدالرحمن** سرپا عصیان را و شگاری فرما برین بنده ناپاک بصیبت نشانی الهی
 روزی داد تو خوردم و طاعت هوا و بوس شیطانی کردم این عاصی بنی را اگر تو بخش
 دیگر بخشد اگر تو بفریاد و نرسد دیگر که بفریادش رسد آبی در روز رستخیز آبر ویم مرید الهی
 در گور تار یک بر ماتنگه مفر ما و آن کوسه تنگ ظلمت آگین را فراخ تر از کاخ
 جنت و روشن تر از خورشید خوش طلعت کن سن ماصی ام تو غفار الذنوب من گناهکار
 تو ستاد العیوب از محمد کودکی و آن خوش صبی و گلشن را عفتوان و از گلگشت شباه
 که هنگام هست و حسن پرستے بود در دشت صعوبت انتما شیب و پیر آوری
 درین محرابی پیری و کمن سالی نه قواس بدنی یارند و نه هوشن حواس غمگسار
 ذلت و رسوائی مده و نیروی جوارح را از رنگ و پی تن تا توان من گیر و این
 کالبد آتشیم را از لباس مهت و صیانت عریان مفر ما آبی دل مرده را زندین که
 اسباب سفر و اسپین فراهم کند و خواهش زنده را مرده فرما که از خزانه یاد تو غافل
 و بیخیز سازد آبی از بازار دنیا بجلوت عقبه میروم اما سخت شمی دست و بی زاد و
 توشه و باز عصیان بر سر می برم اما بی نیرو و کم طاقت در آخرین گوشه آبی هم کن
 و کرم منا بدین ماصی دل سوخته و مرغ جان از تیر نافرا مانف و دوشه آمین ^{بالعیوب}
 و نیز این هم بر دور بینان شرف نگاه و سخن سراپان عرش پایگاه پنهان مباد که
 همه سخن پند و بان بیدار درون و گرامی سپیان سعادت مشحون عروس فکر را از
 زیور غرض و آرزوی ناپایداری آرایند و زیبا چهره سخن را از غار کاه آرد و مناس
 زر و جواهر زینت می بخشند این چنین جوهر فروشان خرفستان و این چنین
 گوهر ناشناسان نموش نشان عالی فطرتان بلند هیچ و فیه سگالان جلالت پند
 در میران مباحات نه سجیده و از ویده معاشرت و اعزاز ندیده اند سخن را بهوض زر

و ادون گوهر انداختن و تحفه برداشتن است و گل و ریاحین افکندن و خارندامت
 فرو چیدن قیمت گوهر سخن سخن آفرین شناسیدن صاحب زر و ارزش جواهر و هر یک
 بازار لطافت و ظرافت چندارند نه شیشه گریه با بی شینان دانش پزده و سخن آخان
 و الا شکوه از دریای طبع و قافله بهر بر آورده بچار سوسوی غرض بعوض زر فروخته
 اند و کاخ آبر و شمع عظمت سخن را از نار فدا نمائند و آتش آرزو و لذت سوخته اند
 از ترکم بیار حرص و طبع نظر بر شکر کار می و میرنگار ساز می این دار فانی نکبت انما
 نه انداخته و دوسه در پرداخته مخدوره انجام کار خیر و اخسته اند که بی بهای متاع را از چو
 دل که محیط نور خدا و جلوه گاه جناب کبریا است بر آورده بدست هوا پرستان هوس گال
 ارزان تر از شیشه بفر و خست و چراغ نادانی و زیانکاری در بزم جهان برافروختن
 فروختگی جواهر زر و اهر بوض اندکے زریاد از فرومایگی فروشنده خذلان پناه میدهند
 و بازار پاییز شناسی را که سودگی می بخشد از بیخاست که زده و پلاس پوشش خاک نشین
 سخن خود را بنام نامی یک سخن شناس تقدیر ساس پاک گوهر غالی منزلت قضیات
 پناه طریقت پالگاه بلند آواز گے بخشید و بچو کشته سخن فروشمان هوس پیشه دانست گوهر
 خود را از لوث معاوضه و شکر دانید و ندان بی همه و با همه را نیایش و سپاس است
 که گوهرم را سخن بخشش آفرید و پای هم را از خار آرزو و حرص مجروح و زخمی مداخلت و
 بر زمینیه پاک ما و از رخ و نازت و ربوز و اگر سی نه معاوضه دست گردانی نرود و جواهر پیش
 و از رخ و نازت و ربوز و اگر سی نه معاوضه دست گردانی نرود و جواهر پیش
 چشم و شمع این نگون طالع بدتر از خاکم لیکن خاک کبیر دارم که شکفته و شادایم
 در کاسه جان و آواز که بر بوم غیر از عسل لب بهار و درختان در و این صبح نفس
 سکه سیر و شمع و نازت و ربوز و اگر سی نه معاوضه دست گردانی نرود و جواهر پیش
 زهر زایاک باطن از زهر و نازت و ربوز و اگر سی نه معاوضه دست گردانی نرود و جواهر پیش
 زهر زایاک باطن از زهر و نازت و ربوز و اگر سی نه معاوضه دست گردانی نرود و جواهر پیش
 زهر زایاک باطن از زهر و نازت و ربوز و اگر سی نه معاوضه دست گردانی نرود و جواهر پیش

که سر پامعدن جواهری بها است بهره اند و زخمی و انبساط کرد و هزاران هزار پام
است که دل درون سینه دارم چو دریا گوهر آگین و طبع روشن دارم منی شناس
سخن آفرین بصورت که ام بسیرت مستغنی الحاجات و بی نوا ام بی حرص آزار همه موجودات
بلبل ام گلستان صبر و توکل و طوطی شیرین مقال ام خیابان قناعت و تحمل کوه ام دشت
رضا و تسلیم و نکته پرداز و هم دبستان عنایت ایزد کریم منقلب و تمیز شسته سامان رسوخ است
وازر و شسته قناعت و فقر و تسلیم بزم دلجم روشن انیس خلوت و جلوس خلوت خامه
گوهر بار ماست و پیوسته شید معانی بلند بر طور و لطم چو تپله کلیم اندر پر تو ذر ماست کلیم
پوسیده ما بهتر از خلعت بی بها است و پلاس کشته ما خوشتر از کسوت خود و دیباست
در کلیم خود کلیم آسائیم و ایمان از عطاسه یزدانی و کرم رحمانی روزی پیغمبر الهی
بهاست آن قناعت عطا کن که پسندین درگاه هست و پلاس توکل آن حرمت فرما که گزین

فرگاه بها بون تست
در باره

آمین ششم آمین

تقریظ پنجمه خامه سحر طراز شی عبد العزیز صاحب سلامه تعالی

ای طوطی خامه ام کجائی شکر شکن و صغیر و لکش	در باغ سخن شمش چرائی برکش که کنم سخن سرائی
<p>طاسم کشایان گنجینه گفتار و نگار بندان جادو کار که بشکر فکار بیامی سخن چشم بینا و ا دارند دانند که سخنور مشورش فکر معنی آفرین و جوش طبیعت برجسته گزین بی اختیار چون گل بسار در دهان خنک عینش نسیم از شکفتن و میهم ناچار گاهی بحد بسیار آفرید کار لب کشایند گاه به مدح و ستایش مبدلان روزگار خامه فرسایند کمی به ناز و نیاز از رسوائی عاشق و در بیانی معشوق نقشند و گوی از خسانه بپسند شیرین و فریاد قیس و لیلی خرسند بر خنجر از گن بلبل رنگ ریز ترانه و تپنده</p>	

بزم افروز خیال از شمع و پروانه بهین شیوه سنجیده زبان گوهر شیوا بیاسانه
 پذیرد و بهین گلگونه چهره سخن فروغانی و رنه من کیستم که طراز نیکه ماسایه نیر چون چرخ
 را رنگ چون و چرا بندم نقش نعت پیغمبر خیر البشر کیست بعد از خدا بزرگ تو کی قصه حق
 قالب چنین و چنان پسندم ماهمه بیکر قنایسته که بهتان نفس چند ناپاکم ابر موس
 در کنار راهسته نام نهاده یحیی و همه کار این سراپنج و هر دم در رهنه نایوب هیچ
 کجا جود و شناسن و سخن کجا مگر آرزو که آگیش دل چون مینای باده در تراوش
 بگوهر گرانایه سخن پیرایه دهم و بشکوف بیانی دلگزین هوا س به تردستی خانه سحر نگار
 رو س صغیه بیاریم اگر چه شناختن ادا با س دلفریب سخن نازک خیالان کار
 سخن شستاسانست نه بهیوما شوریده خاطر بجا یگان اما عمر که بخندست آشنایان
 سخن گذرانیم شما از سجده رضیه و شعار پسندین باده نوش میخانه دانش و آگاه
 معجزه دیوان بیکرنگه نیکتائی غازه رخسار علم و کمال تا رگیسو س عذرا می من مقال مایه
 خوشنوی و مروجی محاسن نوع انسانی را جان حکیم عبدالرحمن متوطن جمنجانه
 نز بهت نشانه که مردیست از زان سنجیده وضع پسندیده طبع اخلاق سرشت محبت
 نگو نهاد خسته زدا از آلاش نامردانه آزاد و از مدتی بزاویه قناعت دل نهادان
 یافته مرشد و نایافته دردمند نباشد از کیش و منش آزادی که در نهادش سرشته
 از بند امر معروف و نهی منکر و ارسته و همیست که بر فاقه ملازمت
 سید احمد خان بهما در رحم البند که حالش از غایت وضاحت حاجت شرح و بیان
 ندارد و مکر بسته تا تحریر بطور هذا از خوان نوازش بامتیا تمام بهره میر باید و بدید
 خواش بیافتن وظیفه نقد بلا ادا س خدمت خوش میرساند خوب
 گویایش از ان برتر که ستوده آید و گره از سر زلف گفتارش کشود و مایه
 نثرش الا و پای نظمش از بالا س سرو قدان بالا خیالش چون کامل صبرین بیان
 سراپا رسا و فکرش چون ادای خوبان هوشش رباعذوبت کلامش شیان
 حسن شیرین رویان شکلیست لایحه نمکینش شور نمک بر رخ گل رنجه هر کنایه اش

مانند انشای ابر و دلتواز و روشن نظر دیده در نگاه چشم ناز بهر نغمه لیلی خامه
اش دلربا است و صریقش برنگ آهنگ قمری دلکش و زامش نه چندان خوش است
که نیرنگی خیال ستاید و ذهن رساند چندان رسا که به لفظ او را کشفش گمراید
سوز و فی را با طبعش پیوندی که نسیم را با بهار و لطافت را با کلامش بطه که زلف را
با خسار فکرش صائب و استوار و ذکا و ذهنش رسیده و بهار گوهرش از جگرش
برخاسته که آویزه گوش بلند خیالان نباشد و جوهر معنی از کان قیافه اش سر به برآورد
که آرائش دکان خوش مقالان وجودش در حین گیتی بر آتش و نیرنگی است بنیای شمع بر
محبت و اخلاص است از هوا که یگانگی بر کنار حسن گفتارش و لغز و دلا و نیزه
زبانش شسته و نمک زه درین روزها ما و اتالیفات دیگر انشای فیض رحمانی
ریخته و کلک بهارین فراهم آورده بطبع ره آورده و نظر مشتاقان سخن رنگین کردن و الطبع
خواستہ زبانی انشای که عبارت سلیم دلکش موج آب روان و فقرات سباده اش
مشابه حسن سباده رویان شوقی الفاظش فتنه خیز و رنگینی سخنش جلوه ریز از سلسل
سطورش سنبیل خود چسبید و در بیاض بین السطورش نور سحر توان دید هر نگار
از ان نگار حیرت کند ارزش نامانی است و بر محاوره و اصطلاح پارسی آتش کند و رنگ
و معانی هر نامه بمطالب دلچسپ و از جملند بجا ابر الفاظ فصیح مرصع و هر رقعه برضای
دلپسند برآید و نمایان صورتی مرتع مرا که دلداد و طرز آزادانه او بود و بدین
سطر چند رنگ نیز گنگ سخن ریخته و عید پیدستگای در بر تم سخن سنجان نیم
امدیس مایه می هوس

مثنوی تاریخ طبع انشا فیض رحمانی از فکر فانی فای حسین

قد اخلص من ریخته و بفارسی عرق سلیمه مد تعالی

غریقا و عایت کند حق قبول

پس ز حمد باری و نعت رسول

<p>چو حیرت نوشت این کتاب جدید چو انشاء است پر فیض اید وستان یا کائنات فاق یا بدر وراج پسندش نمایندار یا باب فکر زهی فسخ فیض بخش انا م نه انشاء است بل چشمه فیض است همه نظم و نثرش چنان دلپذیر ندارم ز تشویشها فرمسته مگر بسکه مجبورم از حال خویش چو شد منقطع این گرامی کتاب کفایت بتاریخ طبعش نسیم به سال سیح نمودم عیان</p>	<p>که انشاء فیض است ناشی سعید خداوار دوش تاز و چون بوستان کند بهر آزار عیب ان علاج خردار گرددند احباب مسر پراز نکته های نصیحت تمام که هر فقرارش حاصل مدعاست که چون لذت شهده و شکر به شیر که سازم رقم چیزی از در حتم چه معنی برآرم بحال پریش درین سال و ایام فرخ نصیب چه در حال خود حرف بجا زخم کتاب عجیب و غریب جهان</p>
--	--

و گریه بار از روی انصاف تمام
بگفته خرد فیض بخش انا م

تقریظ کتاب انشاء فیض رحمانی بقلم غنشی احسان الحق صاحب

سلمه الله تعالی

ایزد و یکتای با همه و بی همه را بنایش بسیار از بسیار و بر جناب و شور پاک در و دو
سلام هزاران هزار اما بعد خاکسار احسان الحق متوطن قدیم و یانی ضلع بلند
ساکن حال کول بخدمت سخنوران و الا پایگاه و معنی سخنان سرایا و استگاه عرض مدعا
مینماید که درین زمان فرخی تو امان نسیم لطیف و نسیف که در حقیقت سرایا نکته دانست
سلمه به انشاء فیض رحمانی مصنف جناب فیض اب مخدومی و مکرری حافظ حکیم

عبدالرحمن صاحب متوطن قصیدہ جھپٹانہ بتخلص بہ حیرت پذیر و نقل اصل
مسودہ کتاب بنیائی افروز خاکسار فخر این سطور شد و بقلم شکستہ رقم خویش تمام
و کمال نسخہ موصوفہ را با انجام رسانیدم و ہنگام نقل کلمات معانیش خاطر خواہ فرمود
تشریح صفات این مجوہہ غریب از سبب این چہ آید فی الواقع این کتاب تجلیہ جوہر
نصالح گوناگون است و خزیہ اندرز ہائے بوقلمون اگر بجز سوانح حمدیہ نگفتہ آید بیجا
و اگر محیط اعظم سبانی نوشتہ آید پرست است بقاضای شفقت مہربانہ ایشان بپایزندی
خویش بخدمت شریف مصنف مہدوح حاضر بودہ ام و سوانح عمری ایشان حالات شرافت
خاندان و بزرگان ایشان بمن کل آلودہ شدہ درین وقت فقدان فرصت و پرہیز
چیزے نوشتن بقوانتم حضرت موصوف از کبار شرفائے جھپٹانہ انداز طرف
آبا و اجداد علوی النسب اند و از طرف دودمان جد مادری شیخ صدیق درین
ایام بکول گوشہ عزلت اختیار نمودہ اند و جناب سید احمد خان صاحب
بہادر فیصل مصارف ایشان بودہ اند خداوند کریم تا دیر گاہ سلامت بالاست
داراد بحیرت النبی و آلہ الامجاد

خاتمه الطبع انشای فیض رحمانی چکیدہ خامہ جلال صاحب

اندر ابی صحیح مطبع اوودہ اخبار

آرزو مندان جاوہ شادان سخن را مژدہ باد کہ آستان سخن را چین تازہ گل کرد
کہ گلین خواستہ ہر مضمونش آبشاری خون دل پرورہ و آلاہینہ می الفاظش چون
ریاحین و سنبل مایہ بخش شگفتے تازہ بطبع سخن سراپان - و مشکبختی معانی
چون بوسے گل سر مایہ بخش فرحت بی اندازہ بہ باغ روشن رایان - و جوش بند
چنان گلشنے را کہ پورچہ باشد و در این نامہ را نامہ کہ ترچہ باشد و
گو ازین پیش ہم آوازہ سخن بخشش آوازہ گوش آرزو سنگر دیدہ و انکارہ

طبعش دیده افروز نیازمند شده که تا مزوبه سفید در رحمانی بوده است و هم
 درین کارگاه بسترگ در سال گذشته برنگ آب طبع تازه رسیده عروس آن
 آب ورنگه بخشیده است و نیک میدانستم که یک از گزین کیشان شریعت سخن ور
 درین زمان که زبان انبوی اودا ناهمان سخن باشد فرسیده فرجام جناب مولوی
 عبدالرحمن جبینا نوی هم هست که بخشش بکام و کارش به نیکو سرانجام یابد
 و لیکن بر تو فروغ انشا و فیض رحمانی که هر یک از این سطر می چند بکم
 اتمام کار طبعش گذارنش من تمام آنگنان بر دل زد که اید و ان جناب به صورت
 یک از نمازگران استانت میر و قرار خوشنشین از فیض جمال نوع و بیان شوق انکام
 یار یاب هرگاه دل و دیر من الف از بان شناس بشا به فروغ مضامین این
 انشا تا زده که تجربه یک و تو را به چای نشی فداسین صاحب وکیل عدالت علیگ
 حسب فرمایش حضرت معصوم با هم صفای طبع و حسن صحت از مطبع او و در اجاب
 جان بهر سندان جناب فتنی تو که کشور صاحب و ارفع لکھنو
 و در آن بهر شش عیسوی بر آید به ساق نور قلبی تو که و میر تا بهر ایام
 دیده و انیکه آنگاه طبع شان صفا بخش سخن است چه رسد

رقعات بیدل - مصنفہ مرزا عبدالقادر بیدل -

رقعات لکھی نرائن - مصنفہ منشی لکھی نرائن -

رقعات مظہری - سلیع عبارت کے تھے مصنفہ شیخ محمد

رقعات امان اللہ حسینی -

رقعات نظامیہ -

رقعات گلستان حکمت - از مولوی عبدالغنی زاری

پنج قصہ ولایت - مصنفہ سید ولایت حسین -

رقعات فیض الگین - مصنفہ منشی نند کشور -

رقعات نامی مع تعلیقات تصنیف مولوی حکیم الدین محمد مسکوری

رقعات مکتوبات - مکاتیب ہن از منشی ولایت حسین

رقعات الصبیان - مصنفہ منشی نوید ہراسہ

رقعات فیاض بہستان -

گلزار ولایت -

سلک مسائل - مصنفہ منشی چند کار سپاد -

لذۃ الالہام - مصنفہ سید محمد علی خان عرق لاپ و ولہاد

نور الیقین - منہج لغات تصنیف منشی لکھی نرائن

توقیحات کسری - دستور العمل خسروئیہ نوشیروان

مصنفہ و مدوئہ مرزا جلال الدین طباطبائی -

ابوالفضل - ہر سہ دفتر محشی بخش مولوی ہادی علی

اشک از ابوالفضل -

رسائل طغرا - مع رقعات طغرا محشی -

کھنکھ عشق - عبارت متین کہ جبین کتخانی حسن عشق

مین از عبارت آرائی دکھایا ہر رتبہ شادی کا بڑھایا

مصنفہ ملت خان عالی -

شرح دنیا بازار - نادر شرح ہزار مولوی امام بخش صاحب

صہبائی دہلوی -

سنہ شہوری - مع مقدمات ثلثہ ظہوری شہور نثر

ہزار لالہ الدین ظہوری ترشیزی -

شہد شاداد - از ملا طہیر لہ تفرشی بڑے رتبہ کی نشا

ہر جسکی فرہنگ لغات مولوی راہو لکھی تصنیف فرما کر

اُسکے ساتھ منظم کی -

کلیات سنہ شہر مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی تین نثر -

آ - شہر بیچ آہنگ -

د - شہر دستنبو -

مد - شہر مہر نیروز -

مظہر العجائب - فقرات والفاظ الصفات ہر شو کے جو

کار آمد انشا نگاران ہر مصنفہ مرزا محمد حسن قتیل -

تاج المالح - نگین فقرات صفات مین بہت عمدہ نگا

از طہور غامی طبع و خوشی انوار حسین تسلیم سہ سوانی -

مقتحاح الصفات - فقرات صفاتیہ از منشی رام نرائن

صفات کائنات - یہ پیش کتاب ہر اسمین سب

اساتذہ کی مشورہ فقرات ہر شو موجودہ کائنات کو انتخاب کر کے

ایک گنجینہ مرتب کیا ہر صفت کے ساتھ اول اساتذہ کے فقرات

لکھ کر مصنف نے اپنے فقرات لکھے مین شاعرین انشا نگار

کے واسطے یہ کتاب بترکہ ایک استاد کے ہر مولفہ سنیالکولی

صحیفہ شامی - جبین تہذیب القاب آداب خاتمہ عربی فارسی

اشعار ہر قسم کے چکا استحضار نشینوں کے واسطے ضروری جزا

مین مرتب ہن یہ وہ کتاب کہ لا حسین واعظ نے واسطے شاعر

کے تلمذ مین نرائن نہایت صفائی سے تصنیف -

کتاب منشآت و امتحانات درس تبدیلیان آرو

انشائے خرد و افزور۔ رقعات و عناصر و پروانہ نویسی
و غیرہ کا طریق آموزی مصنفہ منشی قمر الدین۔

انشائے مادہ و حور ام۔ اردو و پورترجمہ۔

انشائے بہار بخیران۔ نگین عبارت آرو و
مبسوط مصنفہ مولوی غلام امام شمیم۔

انشائے ولریا۔ مصنفہ منشی ربیوتی پرپاد۔

انشائے سرور۔ بہت عمدہ انشائیہ جسکی بول چال کا
لطف موافق محاورہ آرو و اردو ہزار جب علی بیگ

سرور صاحب فسانہ عجائب مرتبہ میر احمد علی۔

رقعات آرو و۔ پر قسم مراتب کے رقعے مولفہ
منشی عطا علی خاص خاک۔

و ستور الصبیدیان۔ آرو و۔

ملو اسے بے دو و۔ دستور العمل نیک چلنی کسب
حکایات از حکیم محمد حسین۔

عجو و ہندی۔ رقعات چکیہ خامہ حضرت نجم الدین

میرزا اسد اللہ شان غالب و بلوی سلیم عبارت موافق

محاورہ روزمرہ بول چال آرو و سے معالی کے مرتبہ
چودھری عبدالغفور۔

کتاب اردو و روسی ابتدائی

الف باے فارسی۔ خط ابتدائی تعلیم کی کتاب۔

قواعد بغدادی۔ چلی نظم و نسخ مع اعراب۔

ایضاً۔ خرد۔

ایضاً۔ مع ترکیب ناز خانہ و غیرہ۔

خوشحال صبیدیان۔ مولفہ منشی خوشحال رائے

خالق باری۔ خوشخط و واضح مشہور از تصنیف

امیر خسرو بطور تعلیم علم در پرانیہ نظم و رنگ پسند

کہ کمین کچھ کر کمین کچھ کر بخور اور اوزان مختلف

ایضاً۔ فہم مناسب۔

ایضاً۔ ترسیم جدید۔

ناصر الصبیدیان۔ الف باے فارسی مولفہ مولوی

ناصر علی غیاث پوری۔

انند ندانی۔ درس تبدیلیان بطور خالق باری۔

ہدایۃ العالوم۔ حالات تعلیمی مولفہ منشی عابد حسین۔

انگ کوٹکا کھیل۔ اخلاق و تہذیب آموزی مولفہ

پندت راج بہادر۔

دل بہلاؤ۔ حصہ اول لائق استعمال مدراس تالیف

راجہ شیو پرپاد دستارہ ہندی۔ ایس۔ آئی۔

رسالہ ذخیرہ دانش۔ رد کچھ تقریرات مولوی

میرزا داد علی پیر و فیروز ملین کالج واقع ایرلینڈ۔

۱۔ تقریر سستی بہ نواند علم۔

۲۔ تقریر سستی بہ آداب انگلستان۔

معیار الاملا۔ تصحیح الفاظ غلط العوام قابل تحفظ

افعال مولفہ منشی دبی پرپاد۔

تشریح الحروف۔ اردو ناگری خط فارسی۔

مولفہ منشی منال۔

